







Süleyman ve U. Kuluçka

Hacı İsmail Paşa

Y. 11

Eski yazma A 54







۴

اوم  
 کناه کارو  
 دروغ  
 کوی  
 قرینه  
 قرینه ایستاد  
 قرآن طوس  
 ۱۲

قلب اکوید  
خضوعاً

1

سپهر اقتضای عالم خرد و شرف فلک احتراعی که در حضرتش به بستند شایان کمر بجایست قدر بلند  
ز فضل محمدش بر فلک اثر بقا باد ذات و راتا بود زمازا دوام و مکان را مقرر و چون متقی  
جمهور خلافت و مصدق ارباب حقایق گشت که دست قضا به علم را که چون نقطه و نبض محض خورشید  
حاصل صفت و ثور آسود آیام دولت اد که عید ایل دین و وعید بد کیش است چون سرقرانی از  
سر ملکوت جدا کرده است و ملوک و حکام و هر جزا صفت که خدمت او بر میان جان بسته اند و چون سر  
بی آب حیات لطافت او زندگانی معتذر شمرند و از بداینها روزگار که چون اسد در عین ناپاک در  
کمین اند بید حمایت او در پناه گرفته اند و باران عطاوار او در گشت زار دنیا که بحقیقت برکت عفو  
بیک برکت گاه و یکشالخی گاه و زن نیارد و خاطر عقد کشتای مجرمانی او را بدین سیج انقاس نباشد  
و ابلق تو من آیام که بلال قوس آسا کوشه نعل زمین و دست و بر روی زمین حکم و فرمان آن جان ملکوت  
چون جدی معلم ام و با آرام است و خزانة مهینت ابل برزرا که پیش ازین از مصحف جاه چون دلو منی  
بر باد پیچودن نصیب ایشان نیفتاده بود و چون حوت و خشکی در تیه نامرادی مضطرب گشته بودند  
بیک اشارت از جو ابر مقصود و مراد محتملی گردانیده است و عین ایشان را از مال گنت بسیار دوا  
ذکر تصنیف این کتاب **رای** ارباب بعضی و اصحاب به سرچاپان اقتضا کرد که در بعضی  
که ایزد سبحانه و تعالی اهل این زمانه را بعد از آنکه شدت و بلا و محنت و غنا بتلا بودند و بسبب سنا  
و غنایت و تربیت آن دستور صاحب قران بدولت و فراغت و رفاهیت رسیده اند و از آن  
شدت فرج و از آن مضیق مخجج ارزانی داشته است مجموع از نظم و نثر پرداخته گرداناد و مستقبل روزگار  
کسانی که بمنشی و شذنی گذشته و خوف یا بند و فوق ایشان بگردم ایزد سبحانه و تعالی در امید کشتایشان آن  
شدت مضاعف شود و با تفاق تالیف این تاریخ و تصنیف این مجموع را بمنشی این کلمات حسین بن  
بن الحسین الهستانی الموییدی سکنه اقلیدج الجنان و نواز علیه تحف الحجة و الرضوان و الت کرند  
و هر چند خود را درین امر مقصر شمرم و از قول مهمی نازل بنابر آنکه گفته اند من صنف فقه بهتد فخر از  
میکردم اما چون اشارت و درخواست ابل بربر این جمله بود اجابت آن دعوت را از فراغ و تنه



## فرج بعد الشدة

و بدان معنی که تو اسم در شرح این احوال هیچ شرح شروع کردم و الحمد لله حق حمده و الصلوة علی بنیه محمد و آله آغاز کتابت خود یک اشارت و دو کلمه که از ابله و اقران عصر صادق گشت  
ساز سه عادت خود که از موافقت اخوان وقت و بهمانند احسان و مراقت فراست پنج حس و  
شش جهت خود را در بهشت شبانه روز وقت بمعاذت بهشت چرخ و نه فلک و دوازده یونین کرد کار  
و کیفیت ابتدا جمع کردن این کتاب و شرح دادن این معنی و انشا و تالیف این مجموعه صرف کرد  
و از هر جواب طریق آن محبت و کتب و توابع میدیدم و از اقران و امثال خود میپرسیدم تا  
اساس این تالیف بر چه طریق بنموده و درین تعلیف اقتباس از نور سخن کدام صاحب طریقت کتب  
از هیچ طرف روی ننمود و تیر سوال بر بدست مقصود نمی آمد و هر چند کتب متعدد مطالعه میکردم و در هر  
بریکت میدیدم و بعضی از آن میگردیدم و چون بر تعداد خاطر عرض نمیکردم اکثر آن قلب می آمد و در  
شده شان قلب هیچ رواج نمی یافت تا در اشارت احوالات در وقتی که طاقت طاق کشته بود و او صاحب  
یعقوب و ابراهیم و اسف و اسفاده بکشیده و مذاق منی آنقدر داده و قوف یافتیم بر مجموعه بهشت و کتب  
ابو الحسن علی بن محمد المدائنی رحمه الله علیه و عدد اوراق آن مجموعه پنج ورق پیش نبود و ذکر احوال  
کسانی که شدت و بلائی مبتلا بوده اند و بعد از آن غم نباشد و مانی و آن سختی بآسانی بدل گشته است  
شرح داده و آن مجموعه را فرج بعد الشدة و الضیقة نام نهاده و در بعضی از توابع متفرق کتبی که  
تصدیق مضمون آن کتب محقق بود حکایات جماعتی که در اول عهد در رنج و محنت بوده اند و باخر  
بدولت و رفاهیت رسیده بودند معلوم گشت بعد از این حالت که در نیقالت شرح داده آید بوقت  
پروردگار روی جمع کردن این اخبار و توابع آوردیم و آنچه ابو الحسن علی المدائنی رحمه الله علیه در  
خود از حکایات آورده بود و آنچه از کتب متفرقه در توابع یافتیم با ترجمه آن حکایات که از اساطیر  
اندر کی داشته ترجمه آن را با پارسی نظم کردم و اکثر اشعار عربی و فارسی که در متن حکایات اشارت  
نموده کرده ام از گفته مست و در آن منظومات سفته الماس سکر است من بود و در آخر هر حکایت  
تعلیل چنانکه لایق و موافق آن حکایت و همین اعتباران در است باشد بنیان نموده ام و انشا

## فهرست ابواب فرج الشدة

و اشعار عربی و فارسی از گفته های خود طایم آن فصل ثبت کرده ام و این مجموعه را جامع الحکایات فی ترجمه  
الفرج بعد الشدة و الضیقة نام نهاده ام بدان امید که هر شدتی را و نهایت بهر ضیق را و محنتی را

انشاء الله تعالی

فهرست ابواب جامع الحکایات فی ذکر الفرج بعد الشدة و من  
الآیات و الاخبار و الآثار علی الوجه المرسوم فی الکتاب باب اول

و در ذکر فرج بعد الشدة

در آیات قرآنی و کلام صدیقی که برکات آن از در طهای خطرناک خلاص یافته اند و همین آن از معجز  
خوف و بلاکت بقاصد و امانی رسیده چنانکه در ضمن کتاب بر وجه تفصیل مذکور مرسوم است باب دوم  
در بیان اخبار و شرح آثار که مشکت بر ذکر جماعتی که محنت و بلائی کشیده اند و طاقت بهجت و آسانی  
رسیده اند و حکایت سه نفر مردان که از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله مرویت که در ورطه بلا  
در غاری گرفتار بودند و در عهد بنی اسرائیل و برکات راستی که بر یک از احوال گذشته خود بگفته اند  
برایشان گشاده شده و از آن محنت خلاص یافتند باب سوم در حکایات جماعتی که بتغالی نیک  
یابد عاجز یا بسجده خوش شدت ایشان بفرج انجامید و عسر ایشان به یسر تبدیل گشت و این باب شصت  
برچهل و سه حکایت حکایت اول حکایت فاضل بانی که آن زن را زراعت ضایع شد و بدکار  
خود را علاج عوض آن یافت حکایت دوم حکایت مقصد که مجوس بود و چند نوبت از کتاب  
اندوختن تعالی گرفت و چون خوب آمد خلاص یافت حکایت سیم حکایت عبد الله بن سلیمان  
که مجوس بود و از نامه پدر خود یک بیت فال گرفت و خلاص یافت حکایت چهارم حکایت  
حسن ابصری که برکات دعای متبرک از غضب حجاج بسبب کلمه حق که گفته بود خلاص یافت حکایت  
پنجم حکایت اسمعیل بن امیه که بدعا علی از ابو جعفر منصور و عتاب غضب خلاص یافت حکایت  
ششم حکایت مردی مجوس که در ایام عبد الملک بواسطه دعا و هفت کانه اش فرمودند تا خلاص  
حکایت هفتم حکایت حسن بن الحسن بن علی که برکات دعای کرب از تقدی صالح بن عبد الله



## فهرست ابواب فرج بعد الشدة

بناخت یافت حکایت بیستم حکایت عبد الله بن سلیمان که متوکل بر پدرش و ایستاد خشم گرفت  
و قل و مثل فرمودش و بعد از آن خلاص یافت حکایت سی و نهم حکایت عبد الله بن  
که بعلنی و مرضی خوف مبتلا شد و برکات دعای سهل بن عبد الله شفا یافت حکایت سی و دهم حکایت  
المقری که بازار رنویذ همراهی نوشتی غلامی را تعویذ نوشت تا خواجه او با و خوش شد حکایت سی و یازدهم  
حکایت ابو مروان که ابو عبد الله الکوفی ضیاع او بطلب سپرد و خدا تعالی سببی یافت که بگذاشت و بگذاشت  
حکایت سی و دوازدهم حکایت ابن مقفع که در غایت نکبت بود و روزی بر بیت مطربین تعالی گرفت  
و بعد از روز بدولت رسید حکایت سی و سیزدهم حکایت ابو ایوب که قصه نظم ابو صالح از پیش محمد را  
و نازیکرد تا بطلوبید حکایت سی و چهاردهم حکایت کنیزکان احمد بن خالد که زمان او راه شوت داد و  
تا بندهای کنیزک که ای هند و بگشتن بخت بخشد حکایت سی و پانزدهم حکایت احمد بن المبرور و رفتن او شام و  
رفت در جبهه و علاقه قدر او حکایت سی و شانزدهم حکایت حسن بن علی علیهما السلام که بدعای تبرک از شر موعود  
خلاص یافت حکایت سی و هجدهم حکایت دعای که عباس بن جعفر بن جعفر و بیا موقت حسن بصری را  
بخواند و از شر حجاج نجات یافت حکایت سی و بیستم حکایت دعای که یعقوب بن حمزة بن جبریل و غریب بن  
و بدان از غم خلاص یافت حکایت سی و بیست و یکم حکایت دعای که یوسف صدیق و جبریل علیهما السلام  
بیا موقت و بدان خلاص یافت حکایت سی و بیست و دوم حکایت ابراهیم بنی و خلاص او از دست حجاج و شوم و  
حکایت سی و بیست و سوم حکایت ابو سعید بن ابی ابراهیم بنی که برکات دعای از خوف حجاج خلاص یافت حکایت سی و  
حکایت سی و بیست و چهارم حکایت مروی که حجاج قصد کشتن او داشت و برکت دعای که ابی المومنین  
علیها السلام را موعود بود خلاص یافت حکایت سی و بیست و پنجم حکایت ابو البراء که روحی بروی غالب شد  
و او را بنیداخت و او دعای بخواند و او را مرده یافت حکایت سی و بیست و ششم حکایت مروی که  
او را بخواند کشت او دعای با خلاص بخواند و نجات یافت حکایت سی و بیست و هفتم حکایت مروی که بر  
کشتن او را فرمود و او امان خواست و وصو ساخت و دور کشت تا بگذارد و خلاص یافت حکایت سی و  
بیست و هشتم حکایت مروی که بگذاشت و او را باقی او را خواند و او دعای بیا موقت او بخواند و خلاص یافت

## فهرست ابواب فرج بعد الشدة

یافت حکایت سی و نهم حکایت دعای که شخصی بخواند و جمعی فیضان که قصد او داشتند از او بگذاشتند  
برکت اندامی حجاب حکایت سی و دهم حکایت و زیری که پادشاه بروی خشم گرفت و پستی شنید  
تعالی کرد و فرج یافت حکایت سی و یازدهم حکایت محمد بن رجا که غناک بود و کاغذی یافت که بر  
بشارت او بنشسته بود و مال گرفت و فرج یافت حکایت سی و بیستم حکایت بوکر الثقی که غناک بخت و روزگار  
شعری شنید که امید فرج او بود و بهمان سبب غم خلاص شد حکایت سی و بیست و یکم حکایت ابو الحسن بن ابی  
که وزیر القاهره را بقتل بردی و بر پدری خشم گرفت و او برکت روزی و دعا فرج یافت حکایت سی و  
سی و دوم حکایت طاهر بن یحیی که آستین پرورم فرو گذاشت و شاعری بدش گفت و آن در عهد ابو یحیی  
حکایت سی و بیست و سوم حکایت یحیی بن خالد که سجاده عکین بود و طایفه بخلام زد و غم او بگشت و عکین  
کردید و شاعری بدش گفت و آنرا بفال گرفت و آن غم گرفت حکایت سی و بیست و چهارم حکایت زنی که بفر  
ملکی شورت کرد و پسندیده نداشتند و زن شاگرد بازگشت مبارکش آن حکایت سی و بیست و پنجم حکایت صهی  
در قبیلکه بایان نمی آید و او بر بلندی رفت و دعای کرد و باران آمد حکایت سی و بیست و ششم حکایت سلیمان بن  
عبد الملک که قصد محمد بن یزید کرد و چون ظفر یافت امان نیافت و در حال بود حکایت سی و بیست و هفتم حکایت  
ابو عبد الله الرزنی که شعری گفت و در حبس تعالی کرد و در حال خلاص یافت حکایت سی و بیست و هشتم حکایت  
بازگانی که در ویش شد و پیش امام جعفر الصادق علیه السلام رفت و شعری بخواند و برکت آن فرج یافت  
حکایت سی و بیست و نهم حکایت عبد الله بن زیاد که با شخصی عتاب میکرد و حبس میفرمود و او شعری بخواند  
بیم و اندیشه حکایت سی و بیست و دهم حکایت عباس بن مومن که بر علی بن زید خشم گرفت و او بعد از عجز  
و مضیق بسیار فرج یافت حکایت سی و بیست و یکم حکایت زنی اعوانیه که شرع بیه بسیار خواند و از  
سبب آنرا رسیدند و او بگفت حکایت سی و بیست و دوم حکایت فضل بن ربیع که فضل بن یحیی بدو انتقام  
کرد و قدر فضل داشت و جزای آن یافت حکایت سی و بیست و سوم حکایت ربیعی که در خانه خویش  
دعای شود و بخواند و فضل الله تعالی شفا یافت باب چهارم در حکایات جماعتی که پادشاه از آنها  
ایشان غضب بود و سخن راست که گفتند پادشاه را بر شفقت و عنایت آوردند و این باب بیست و ششم



## فهرست ابواب فرج بعد الشدة

ویک حکایت حکایت اول حکایت عمرو بن سعد که خلیفه را بادی غلبه احمد تغیری بود و از هر دو  
 خبر گذشت حکایت دوم حکایت امام جعفر الصادق علیه السلام با ابو جعفر منصور و دعائی که بدان  
 فرج یافت حکایت سیم حکایت عفو موسی الهادی از کاتب خویش بیک بیت عربی که کاتب  
 گفته بود حکایت چهارم حکایت ابن مقفع که در مجلس بود و دشمن خود نامه نوشت و خلاص یافت حکایت  
 پنجم حکایت طایع در شهری که با عتقا و خویش محبت خفایا داشته بود حکایت ششم حکایت شمر حسین  
 صفاک که ابن ابی بابی خواند و خا طریفه بدان سبب بی صاف شد حکایت هفتم حکایت ابوبکر  
 که معصوم بروی خشم گرفت و او ابیاتی بوی فرستاد و بدان جهت او صاف گشت حکایت هشتم حکایت  
 عذر عازلی در پیش حجاج در چنانی که عامر کرده بود حکایت نهم حکایت عذر باربد که مجوس را  
 طعام و شراب داده بود حکایت دهم حکایت سیاست زندیق و حد شارب با خمر و خلاص شدن از میان  
 آتش حکایت یازدهم حکایت جوانی که محمد بن زید لاموی در قصیده بنحو عبد الله بن طاهر گفت  
 و از آن خط حکایت یافت حکایت غوث طایع بنزدیک لید و تغیر خاطر او و شعر بانی که گفت  
 و بدان سبب پادشاه صفا بهرید حکایت سیزدهم حکایت جابحد و پیش احمد بن او که مقید و معزول  
 بود و باز بر منند صدارت بنشت حکایت چهاردهم حکایت سحر بن ابی ابراهیم الموصلی و جعفر بن محمد  
 سنا و مت ایشان با عبد الملك کفایت همت مسلمانان حکایت پانزدهم حکایت تغیر محمد امین با  
 ابراهیم در حالت منادعت و سبب رایشان بواسطه کنیز کی حکایت شانزدهم حکایت عامل  
 جعفر منصور یا بروی زابل فسطین حکایت هجدهم حکایت بازخواست مهدی از مروان بن ابی جعفر  
 بسبب مدعی که معنی را گفته بود و در نهایت کرم حکایت بیستم حکایت هرون الرشید که بر شاعر  
 خشم گرفت و بعد از قبول عذر باز بر شفقت آمد حکایت نوزدهم حکایت و جمل شاعر که مامون را بگو  
 گفت و مامون از وی عفو کرد حکایت بیست و یکم حکایت مامون خلیفه و کرم او با حاکم ابی و از و جرات  
 او و عذر آن حکایت بیست و یکم حکایت فرض مال موسی بن عبد الملك از خزانه متوکل و محصل  
 مال با حبس بیستم حکایت حال حاجتی که بحسب زندان گرفتار بودند و خدا بیغالی از آن بفرج رسانید

## فهرست ابواب فرج بعد الشدة

تبدیل گردانید و این باب شصت و هشت حکایت حکایت اول حکایت بحر بن علی  
 مجوس را شری گفت و بعد از اطلاق در حق او احسان فرمود حکایت دوم حکایت ابو بکر بن عبد الله  
 که عامل بود و مال دیگری برد و انکس را بکشدند و او را چندی رنجست رسید و آخر خلاص یافت حکایت  
 سیوم حکایت بازخواست عیض بن محمد بن الفضل حبه تصرف او در املاک و ضیاع او حکایت چهارم  
 حکایت غزالی و میان و امیر آن و آنچه برایشان گذشت حکایت پنجم حکایت هرون الرشید که  
 از دشمن از بقایای امیه شخصی را بطلبید و اگر باز گردانید حکایت ششم حکایت ابو حسن فرات که  
 وزارت مجوس را با موال مطلوب خلاص یافت حکایت هفتم حکایت مشرف بن مقفع که سبب عفو او  
 آورده شد و مومن شیع او شد بنزدیک ابن مقفع و خلاص یافت حکایت هشتم حکایت سلیمان بن  
 که با جمعی مجوس بود و واقف بر جور شد و احمد بن ابی داود و قاضی عیادت کرد و شیع شد و خلاص یافتند  
 حکایت نهم حکایت عبد الله بن سلیمان بن هب که بر منند وزارت احمد بن خالد را احترام نمود و پیش  
 انکار کرد و پدرش سبب انکشت حکایت دهم حکایت صاحب خبری که خلیفه بر وزیر کاشته بود و آن را  
 او با خبر شد و عرضه میداشت حکایت یازدهم حکایت عبد الله بن سلیمان بن هب که در ایام وزارت  
 خود حال عمرو بن محمد بن عبد الملك را مطابق آنچه در طفولیت پدر او از خزانه وزارت او گفته بود مشابه  
 کرد حکایت دوازدهم حکایت عباس الغوی که خلیفه او را بالشکری بجنبک ابو سعید و متغی فرستاد و او  
 گشت و بر سالت باز آمد حکایت سیزدهم حکایت غلامی که در قلعه مجوس بود و خود را از جانی خطر بک  
 بنیاخت و خلاص یافت حکایت چهاردهم حکایت مجوسی که صد تنک حصیر خویش را بکرفت و چون  
 در آن زر بقیه کرده بود بدان مستغنی گشت حکایت پانزدهم حکایت عمار بن العباس که در مجلس  
 فرض کاغذی نوشت و آن کاغذ بنیجات او گشت حکایت شانزدهم حکایت شامی که مجوس  
 بود و پستی شود و تعال کرد و مبارکش آمد و بنجات یافت حکایت هجدهم حکایت و یکی مجوس  
 که بجهت باقی مال جمعی او را شیخ شدند و خلاص یافت حکایت بیستم حکایت اعشی الهادی که دیال  
 مجوس را شدند و او بمقاربت با دشمنی خلاص یافت حکایت بیست و یکم حکایت عمرو بن مهنوی که



# فهرست ابواب فرج بعد الشدة

اورا سعادت کردند و وزیر در محفل مال حبس او مدارا کرد و باز تخفیف کردند و وزیر آخر کار غالب شد  
 حکایت بیستم حکایت شد که محبوس بودند و کس بر کنا هر صر بود و نایب از یکشتند و یک کس عمر  
 نمود و خلاص یافت حکایت بیست و یکم حکایت فراسی که در باد و اینج غلیظه بود و در اینجا معلق ماند و  
 حرف بسیار یافت حکایت بیست و دوم حکایت محبوس که شب حس در گرفته بود و بهشت آنکه او کسی است  
 و آن قبل بود و آخر خلاص یافت حکایت بیست و سوم حکایت عالمی که اعراب گوی و عامل جدید یکشتند و او  
 یافت حکایت بیست و چهارم حکایت حبس عبداللہ که او را در حبس فرستند و او از آن تنیت داشت و  
 چنان بود که او خیال نمود حکایت بیست و پنجم فرج جی که مامون بر او شرم گرفت و او در خواب می شود و مال  
 گرفت و خلاص یافت حکایت بیست و ششم حکایت سیدی محبوس که در حبس محبوس می ریزد و ساخت و دیدن  
 وسیله که بر حجت حکایت بیست و هفتم حکایت ابو جعفر که خطبه مکلف و او را کسی بگریزد از آن تنیت شد و سیری  
 که شری بر آن نوشته بود و تعال گرفت باب ششم در حکایات احوال کسانی که بهشت محبت قبل از وفات  
 اخذ بدین رویا از غم نشاد و از بندگی بازادی فرج یافتند و این باب شصت و یک حکایت است و این  
 المعتمد بالله که در سجده می در خوش محبوس بود و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بخلافش شجارت داد و حکایت  
 حکایت عبداللہ بن سلمان که در المعتمد بالله بود و بهشت نمود و علت مرگ او حکایت بیست و دوم حکایت  
 ابو حسان اوی که شخصی از اهل خراسان ری بوی بطریق امانت سپرد و او خرج کرد و خوش یافت باز داد  
 حکایت بیست و سوم حکایت سیدی محبوس که در سجده بود و او حضرت مصطفی آور خواب دید که  
 بوی فرمود ایند عار بجوان با خلاص بانی حکایت بیست و چهارم حکایت المعتمد بالله و ایشان و شاکر و خدا و محبوس  
 و خلاص ایشان بسبب دیدن مصطفی صلی الله علیه و آله جواب حکایت بیست و پنجم حکایت محمد بن علی باذر  
 که پدر خود را جواب دید که او را وصیت کرد و تربیت خدمت شخی داد و آنرا معین بدید حکایت  
 بیستم حکایت ابو محمد الانباری که بر عقب برادر بر صبر میرفت و در آن او را بگریفتند و بعد از آن  
 بسیار معصوم رسید حکایت بیست و ششم حکایت حسن بن محمد التمری که محبوس بود و دوستی را بجواب داد  
 که بد عانی بدایش کرد و او از جبهه آن خلاص یافت حکایت بیست و هفتم حکایت عالمی که در محبوس بود

حکایت بیست و هفتم حکایت عالمی که در محبوس بود و دوستی را بجواب داد

# فهرست ابواب فرج بعد الشدة

که در محبوسان کجی یافت که در بغداد در خانه او بود حکایت بیست و هشتم حکایت عالمی که در محبوس بود  
 بار خرمیه از کوفته خاطر باز گشت و آنشب از صفای برود و ظاهر شد حکایت بیست و نهم حکایت قرض  
 عطاری از ابل کرج که مصطفی صلی الله علیه و آله در خواب بوزیر حواله کرد و نامت آن را بگذارد و حکایت  
 و در آنم حکایت ابو القاسم نجم که هر سال حج گذاردی و بدیده او بسید طاہر رسیدی و تغییر الحال و غده  
 او بسبب دیدن مصطفی صلی الله علیه و آله جواب حکایت سی و دوم حکایت سیدی محبوس که در محبوس  
 شده بود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بوی در خواب دعای فرمود و در حال صحت یافت حکایت  
 چار و بیست حکایت ابو جعفر بن بطام که تائی نان او دفع شرو و غده وزیر غلیظه گشت حکایت سی و سوم  
 حکایت بنی عون وزیر که بسبب خوابی که دید آن یکینا هستم از فضل خلاص داد بعد از آن قاتل را یافت  
 و قصاص کرد حکایت سی و چهارم حکایت ابو الفرج که مفلح شد و شخصی بر وی میکشید و بجواب دید  
 و از او اسد عا که در برون الرشید را دعای بد کند و همدی او را دعای نیک کرد و دعایت بر اثر شد  
 در حق ابراهیم بن مهدی بدان جهت حکایت سی و پنجم حکایت واقعی که از غایت دست تنگی از دو  
 علوی هزار درم قرض خواست بوی فرستاد و بدیگری داد و آن دیگری باز بجهت او اریال داشت باب شصت  
 در حکایات جماعتی که بجا دشت و واقعه سهمناک گرفتار شدند و بفضل خدا ایتالی بدست کسی که نیند  
 نشیدند و چشم داشتند خلاص یافتند و این باب شصت و یک حکایت است حکایت اول حکایت  
 زین بن محمد العلوی حاکم طبرستان در صرف بانی مال خانه با فرسال و حکایت شخصی از عبد مناف حکایت  
 دوم حکایت دو القرنین با ملک چین و قرار مال و جرح لشکر و صلح ایشان با یکدیگر حکایت سی و چهارم  
 فرج غلام الحق بن ابراهیم الموصلی با خواجه خود و از نادوی او حکایت بیست و پنجم حکایت عبد الاعلی و کلین  
 رخن او در لشکر مهدی از غایت دست تنگی و همدی چون شغور را بشینه مستطش کرد ایند حکایت بیست و ششم  
 حکایت مامون که بخراسان بود و لشکر خود بجنگ علی بن عیسی فرستاد و باقی لشکر بوی فرج کرد و در محبوس  
 او در عین مضیق جز از لشکر باز رسید و خلاص یافت حکایت بیست و هفتم حکایت محمد بن عبد الحمید که در راه حج بود  
 در غایت جمال و فصاحت بدید و اجبار او را بالکت بن طوق گفت و او آن را زار و جباله خود آورد

ف  
 که او حجت تا  
 و پیش از آن حکایت بیست و ششم  
 حکایت ابراهیم بن مهدی که  
 در غرور ایچا بدید  
 ص ۳



## 11

بر

1

2



فهرست ابواب فرج بعد آتش

فهرست ابواب فرج بعد آتش

بدان سطر گشت حکایت چهل حکایت فضل بن سهل بدست میوه فروش که چون منصب رسید با  
او عنایت کرد و او دفع دشمنان او نمود حکایت چهل و یکم حکایت صالح بن علی چون از وزیر مرد و با  
گشت سوگند خورد که بی او زود عیله بازخواست کرد تا عذر خواست و خواست و او حکایت چهل  
دوم حکایت فضل بن ربیع که محتاج بود و برکت یکدم که بدو جهت دفع خصومت دیگری از حق سرنگ  
یافت حکایت چهل و سوم حکایت یحیی بن خالد با سپهر او فضل و احسانی که با او احمد بن زید در صفا  
او کرده بود و او آسوده شد حکایت چهل و چهارم حکایت وزیر مهدی که جمعی او را بشارت فرستاد  
و او ندانید و او هر یک را و عده داد و همه معصود و پیوستند حکایت چهل و پنجم حکایت بهیری که احمد بن  
خالد را ملازمت می نمود و او انکار کرد تا عیله بر تربیت او جبر فرمود و بخیر رسید حکایت چهل و ششم  
حکایت امتحانی که هر دو نهمی را نمود و فضل او محمود آمد و بدان جهت بغایت ثروت و ثروت  
رسید حکایت چهل و هفتم حکایت عمرو بن مسعود با شخصی که در کشتی بود و گفت با فتنه ام و مباحثه او در  
انواع کتابت حکایت چهل و هشتم حکایت شخصی که از اضطرار از بغداد آواره شد و بعد از مدتی باز  
آمد و زنش را یکی طفل عیله نعمتها جمع کرد و بآب شست و حکایات کسانیکه کشتن زدن بود و  
و بجات یافتند و مرگ مقرر کرده حیات دیدند و این باب بیست و یکم حکایت چهل و نهم  
اول حکایت امون عیله با هم خود را بهیم که در غیبت او متعلق خلافت شد و جواب او حکایت دوم  
حکایت بر ایهیم بن المهدی که مدتی متواری بود و بری زمان برآمده و بکثرت و چون گرفتندش خلاص یافت  
حکایت بیستم حکایت عذر بر ایهیم در پیش امون و تشبه حال خود به عید بن العاص و در پیش معویه و در  
او حکایت چهارم حکایت خیر امون بر هم خود در مقام خلوت بسبب سحری که بخواند و عذر او  
و مرحمت آن حکایت پنجم حکایت فرستادن محمد بن مکرر بطوس عبادت رسید و نامهای طاهره  
پنهانی و خوف او خلاص او برکت رسید حکایت ششم حکایت برادران که یکی بخیل بود و دیگری  
سخی و بخیل که قصد برادر کرد و کار و بر خوشنیت زد و بلاک شد حکایت هفتم حکایت دختر قاضی  
که ناشی میکرد و شخصی است او را بنیداخت و در نکاحش آورد و بعد از آن از استیلا و العورت

خلاص یافت حکایت هشتم حکایت شخصی که بر دختر عم خود عشق آورد و از دست پیمان مادیان شکست  
نام خواستند و آنچه بدان سبب شفقت یافت حکایت نهم حکایت شخصی که در راه برای رسیدن نظام  
مقتل نمود و در باطن قصد قتل او کرد و شخص را ببلایک کرد حکایت دهم حکایت حضرتی  
که بنده او بگریخت و چون خواجه غلام را بیاخت قصد قتل خواجه کرد و عاقبت خواجه خلاص یافت  
حکایت یازدهم حکایت علی قلی عامل که محصل او در بنایای مال بر او اصرار می نمود و او بدشمن خود را  
کرد اشتراک و از یافت حکایت دوازدهم حکایت فضل بن یحیی که پدرش از غماره هزار هزار در  
بوقت احتیاج گرفت و بعد از آن باز بوی زد و او گرفت و از ابوی کشید حکایت سیزدهم  
حکایت خلاص دادن قاضی القضاات احمد بن قاسم بن عیسی را از دست فتنین بعد از تسلط عیله  
تجد تمام حکایت چهاردهم حکایت غضب ملک عم بجناه خود بر خواستار خود و خلاص یافتن  
او از سیاست بجناه بزرگ حکایت پانزدهم حکایت حجاج که شخصی بروی عروج کرد و چون  
روی ظهر یافت بسبب حق قیدی که ثابت کرد ایند او را بکشید و خلاص یافت باب بیستم در ذکر حجاب  
که بسبب جوان مملکت امید از حیات بریدند و بسبب از اسباب بجات یافتند و این باب بیست و یکم  
حکایت اول حکایت بر ایهیم الخا ص که بر لوح کشتی خلاص یافت و چون کشتی بیل خود  
از بلاکت امین شد حکایت دوم حکایت پیرزالی که صدقه بدویش داد و در حال فرزندش در سفر  
از زبان شیر خلاص یافت حکایت سوم حکایت شخصی که او را شیر در بیشه برد و اطفال او را بجات  
و او خلاص یافت بهیمیان زنجانه آمد حکایت چهارم حکایت غلام وزیر که بدشمن رفت و در صفا  
براحت حر و در زمان بود که بواسطه شیری از ایشان خلاص یافت حکایت پنجم حکایت جوانی  
که از بیشه شیری روی بجوی نهاد و او بواسطه باد برو که کیا بیت خلاص یافت حکایت ششم حکایت  
شخصی که بجات خود آمد و مفلوج بود و آن خانه را بسبب کردم باز گذاشته بودند و از رحم گردان از آن  
مرض خلاص یافت حکایت هفتم حکایت طفلی که از بغل زنی در آب افتاد و در بودن علقبان  
کو در آن را خلاص بجات علقاب حکایت هشتم حکایت طفلی که صیاد را بر دوش ماری را که مرگم



او بود بخت و او را با خوارمای اسخا آن فلان با بادانی آورد حکایت <sup>۳۷۷</sup> نهم حکایت <sup>۳۷۸</sup> دهم حکایت <sup>۳۷۹</sup> یازدهم حکایت <sup>۳۸۰</sup> که از توتی روی پیشه نهاد و با شیری در افتاد و یک شخص دیگر را با خود از دهان شیر خلاص کرد حکایت <sup>۳۸۱</sup> و هم حکایت شخصی که شیری داشت و بانی روی بوی آوردند و او را خلاص ساخت بخت پس او را بوییدند و بگذشتند حکایت <sup>۳۸۲</sup> یازدهم حکایت ابو السائب القاضی که در مسجد حصار بانی تاجری نشسته بود و شیری در آنجا رفت و موزن را ببلاک کرد و ایشان خلاص یافتند حکایت <sup>۳۸۳</sup> دوازدهم حکایت شخصی که پدرش شیری در پیشه بخورد و او را نیز در پیشه برد و او خلاص یافت و همیان نزد پدر خود بیافت <sup>۳۸۴</sup> باب و هم در ذکر جماعتی که بعلت بجاری سخت مبتلا شدند و بعد از نومیدی بطایف حضرت باری شفا یافتند و این باب شصت و هشت حکایت حکایت <sup>۳۸۵</sup> اول حکایت لبیب عابد که از بندگی بخوابی رسید و بعد از آن از غایت علت افلاج شفا یافت حکایت <sup>۳۸۶</sup> دوم حکایت جوانی که خون از گلو بر می انداخت و ذکر یا مجید وقت معا لجه کرد و شفا یافت حکایت <sup>۳۸۷</sup> سوم حکایتی که مولف کتاب کوپه شخصی گفته در معده رفته بود و هیچ امید جانش نبود و طبعی بجاقت معا لجه کرد و شفا یافت حکایت <sup>۳۸۸</sup> چهارم حکایت شخصی که باور از گوش زنجیر شده و او را نه جود و در گوش گرفت و طبعی بجاقت از او پرون آورد و شفا یافت حکایت <sup>۳۸۹</sup> ششم حکایت شخصی مستقی که آمیدش نبود و بخوردن طبع بریان کرده که داروی شفا خورده بود و شفا یافت حکایت <sup>۳۹۰</sup> هفتم حکایت علوی مستقی که اعراب با وید او را بر دانه و در میان آنها ماری بزرگ بخورد و از آن احوال عرق بسیار کرد و شفا یافت حکایت <sup>۳۹۱</sup> هشتم حکایت جبرئیل که بیرون از شیر را که اطعمه بسیار خورده بود و بهوش شده بجاقت معا لجه کرد و شفا یافت <sup>۳۹۲</sup> باب یازدهم در حکایات جماعتی که با سبیل و لصوص قطع الطريق گرفتار شدند و اموال و مویشی ایشان تلف شد و بطرف باری تعالی از چنگ ایشان خلاص یافتند و این باب شصت و نه حکایت حکایت <sup>۳۹۳</sup> اول حکایت و عجل شاعر که مرثیه در حق خاندان رسول گفت و از مامون و غیره او تشریف یافت آن اموال را در دوزان برد و ببرکت پیران مامون رضا علیه السلام تمام اموال او از دست دوزان باز آورد و او از چنگ ایشان خلاص یافت حکایت <sup>۳۹۴</sup> دوم حکایت عارفی شاعر که کردی تمامت مال او را

در حکایت  
ابو السائب  
القاضی  
که در مسجد  
حصار بانی  
تاجری  
نشسته بود  
و شیری  
در آنجا  
رفت و موزن  
را ببلاک  
کرد و ایشان  
خلاص یافتند

کار و از ابرو و او را ضرری نرساید و از چنگ او خلاص یافت حکایت <sup>۳۹۵</sup> سوم حکایت ماضی تاجی که نایب او را پسری محبوب بود و وقتی دزدان در کشتی بر او افتادند چون آن پسر نایب ایشان بود و قفسی را خلاصی داد حکایت <sup>۳۹۶</sup> چهارم حکایت خادم ابن مقله که دزدان بر روی غالب شدند و اموال متکا کردند و او خاتم جعلی خلیفه را بداد و خلاص یافت حکایت <sup>۳۹۷</sup> پنجم حکایت واسطی که بکفید و فضل بصیر را بکشد و وزیر برود بصیری بواسطه رفت و فضل او را بکشد و وزیر بصیره آورد حکایت <sup>۳۹۸</sup> ششم حکایت شخصی که غم بصیره داشت و دزدی رفیق او را بکشد و او را بسبب و باز دزد بر روی غالب شد و وقت شتر او را شیری دفع کرد و او خلاص شد حکایت <sup>۳۹۹</sup> هفتم حکایت شخصی که با نایبانی جعلی و کشتی بانی در کشتی بود و با و از نایبها بهوش شد و چون بهوش آمد با قصد دنیا را در کم شده بود و باز در خانه همان نایبها بیافت حکایت <sup>۴۰۰</sup> هشتم حکایت شخصی که در جوانی نقص مال دزدان کردی و در پیری و دزدی مال او را برود و او بفراست از حراس نقص کرد و مالان یافت حکایت <sup>۴۰۱</sup> نهم حکایت شخصی که بسیار وقت چند روز بهر شخصی قوتهای او را بخورد و قوت آن روز غله او بیک محطه آرد و شد حکایت <sup>۴۰۲</sup> دهم حکایت ابو علی که قصد قاطع کرده تمامت استغفار ایشان گرفت و شخصی بر نهایی و سلامی خواست و تمامت آن مال بر روی باز تصرف کرد <sup>۴۰۳</sup> باب دوازدهم در حکایات رزوه که بخوف مبتلا شدند و عاقبت با من مبتل گشت و این باب شصت و یک حکایت حکایت <sup>۴۰۴</sup> اول حکایت یکی از مخفیان که پیش بیرون شری بخواند و او مال او را نقص کرد و چون محتاج بود او را دستفنی کرد و این حکایت <sup>۴۰۵</sup> دوم حکایت انقلاب دولت بنی امیه و قطیب بنی عباس و قرار مسند خلافت بر جماعت عباسیان حکایت <sup>۴۰۶</sup> سوم حکایت عبداللہ بن حنبل الرقیات که بعد از انقلاب حال جعفر بن عبداللہ الملک توسل کرد و قصیده با کففت و بر او شفقت کرد حکایت <sup>۴۰۷</sup> چهارم حکایت عبداللہ بن الحجاج که بعد از قتل ابن الرزیر عبداللہ الملک توسل کرد و قصیده گفت خلاص شد و تشریف یافت حکایت <sup>۴۰۸</sup> پنجم حکایت فضل بن الربیع که بعد از قتل محمد ابن مدته پنهان شد و آئینه داری آنرا افشا کرد و او خلاص شد حکایت <sup>۴۰۹</sup> ششم حکایت پادشاه زاده بندوستان که در سفر رفیق او را طعام نداد و در حضرت خندان بطغش فرمود



## 14

حکایت دوم حکایت جوانی که از دیوان ابراهیم اللاهی بر کتب و بیاق نفیست از یادار انوار محض برآورد نصیب شد

4

بفروختن بل بیتانی که برین بی جامه و چون او را بیاضی او معلوم شد بفرمود تا گنبد را بر روی او انداخته و بهمان  
 بومی بخشید و تا در حیات بود مشایخ و نیز او میداد حکایت <sup>۹۸</sup> حکایت سنی اینها را هم یعنی که بر گنبد  
 مقیم عشق آورد و یکجا خدمت خواسته او کرد تا او را بود بخشید حکایت <sup>۹۹</sup> هشتم حکایت شده و جمیع عشق ایشان یکدیگر  
 و رحمتی که فیض بطلب مقصود ایشان بود حکایت <sup>۱۰۰</sup> نهم حکایت جوانی را که از طعام چهل بار دست بپشت و پیش  
 او واسطه دختری بود که از دار الخلافه در کج آورد حکایت <sup>۱۰۱</sup> دهم حکایت جوانی که زن بر روی  
 گرفت و عذرا و نشیند و آخر خود شغری بخواند و با وی صلح کرد و عذرا با خواست حکایت <sup>۱۰۲</sup> یازدهم حکایت  
 امیر القیس و زن خواستن او و موالهها و خواهرها ایشان و عذرا مشغولت حاصل شدن مقصود و حکایت  
 دوازدهم حکایت قیس و لبنی و عشق ایشان بر یکدیگر و حاصل شدن مقصود ایشان بعد از توبه کردن لبنی  
 بواسطه شفاعت کردن امیر المومنین حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام باب الاول فی ذکر العشر  
 بعد البوس و الاستحسان باب نخستین در آنچه باری تعالی و تقدس و مصحف مجید و کلام مقدس و اخبار  
 فرموده است از طایفه که بلافی مبتلا بوده اند و بخشی در مانده شده و بعد از آن از کمال رحمت و لطف عز و ال  
 طایفه از آن در طه مخج و از آن مانده و برج یافته اند و آن سختی باسانی و انغمش با دانی بدل گشته و توفیق تمام  
 بهشت حاصل است که چون ابتدا و افتتاح بنام مقدس و عظم و کلام بی دلیل محکم آن گویند بی کام و زبان  
 موجدان در کام خبر کام او بخشیده باشد بهمه حال را تمام آنچه مراست و رفیق رفیق گردانند و انشا الله و حمد  
 قال الله تعالی و هو اصدق العالمین و قوله الحق و الیقین بسم الله الرحمن الرحیم آمین شریح نکات قصید  
 و وضعنا عنک و زک الذی انقض خدک و رفعا لک ذکرک فان مع الصبر سیران مع الصبر سیران  
 فرغت فاضب و الی ربک فارغب این سوره از اول تا آخر منی است و مفتح له خدای عز و جل مطلق  
 که از حضرت عت بدان مخصوص و ممتاز است که دل صدر از صدر آفرینش بعد از تنگنالی چنانکه که در است  
 قوله تعالی و لقد تعلم انک یضیق صدرک بالیقولون و فجع و سبکباری او از بار گناه که با بقیاضی مخصوص  
 و رفع ذکر و اعلاء درجه او بدان حد که بعد از آن از درجه او فی چنانکه به بیعتی او طالب و تنگ کردی  
 حدیجه مشهور و معروف بود و زبان حلائیق بدان مذکور عین نام و رفعت ذکر سست بدان سبک



# در ذکر آیات قرآنی

۳۲

و بان مرتبه رسید و بانام خدا تعالی هم شان و باد که حق هم سلک کشت و اگر هزار بار گفته **لا اله الا الله**  
 بر زبان راند تا محمد رسول الله با وی باشد نام گویند و در جریده ایمان ثبت یفتد و در آخر این سوره شهادت  
 داده است است محمد را صلی الله علیه و آله و سلم که هیچ دشواری نباشد تا دو آسانی با وی بود اگر عبادت  
 خدا تعالی بعبادت غلبه و عمل خود را با خلاص پانیند و علی بن ابی طالب علیه السلام و عبد الله بن مسعود  
 بنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته اند که درین آیه  
 که فاق مع العصر سیرا ان مع العصر سیرا اول و عصر دوم یکسیت و سیرا اول دیگر است و سیرا  
 دیگر از برای آنکه عصر که بالف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه عاده کنند یک دوم مراد  
 هم اول باشد چنانکه کوئی با وی الرجل الذی تعرفه فاجری الرجل یکذا یا ربیش آن باشد که آن مردی را  
 که شناسی آن مرد چنین گفت پس فرمودم همان مرد اول باشد چون بلفظ معرفت یاد کردی اما  
 اگر نکره یاد کنند چنانکه گویند جانی الرجل فاجری یکذا و جانی الرجل فاجری یکذا یا ربیش آن باشد  
 که مردی آمد و چنین گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عصر بالف و لام یاد  
 کرد بطریق معرفت و سیرا بطریق نکره چنانکه گفت فاق مع العصر سیرا ان مع العصر سیرا  
 بر مقتضای این مقدمه که تقریر یافت لازم آید که عصر دوم همان عصر اول باشد که وعده داده جمعی را  
 که بر بلیت و درویشی و بیخی مبتلا باشند یعنی زود باشند که خدا بعد از پنج آسانی و بعد از غم شاد  
 از رانی دارد و قوله من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحسب و من یتوکل علی الله  
 فیسوی له الله مخرجا و الله بالغ امره قد جعل الله لكل شیء قدرا ابره که از خدا تعالی بترسد و تقوی را بشمارد  
 سازد و باشد که خدا تعالی او را از آن بلا فرجی و از آن مضیق مخرجی از رانی دارد و از آنجا که در حساب  
 روزی رساند و هر که توکل بر خدای تعالی کرد خدای عز و جل او را پس باشد و قوله تعالی او  
 که ندی مخرجی قریه و بی خاویه علی عروشها قال فی محیی ذه الله بعد موتها فاما الله فاما الله عام ثم  
 بعثه قال کم لثبت قال لثبت یوما و بعض یوم قال بل لثبت مائة عام فانظر الی طعامک  
 و شربک لکن لم تبس و انظر الی حمارک و کنجک لکن آیه للناس و انظر الی العظام

و مردی آمد چنین گفت

# در ذکر آیات قرآنی

۳۱

الی العظام کفیت فشرککم کما یحکم فلما تبین له قال علم ان الله علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا  
 از استعاری که گذرانده بدو خراب موضع بی آب که اهل آن کجی هلاک شده بودند و دست فرسوده فساد و  
 مال بلا کشته می نمود که جمیع اشیا این رسم و رفات و حیای این اموات چگونه خواهد بود این عظام و رفات  
 لباس حیات کی پوشند و این کالبه ای چنان شربت زندگانی چگونه نوشند انی محیی ذه الله بعد موتها فاما الله  
 مائة عام الایه خدای عز و جل در حال جان زنده بار گرفت و صد سال کالبه بی جان گذاشت و بعد از  
 صد سال بقدرت بر کمال خود جان باز بان کالبه فرستاد چنانچه خفته بیدار کرد و دستی بهیار شود و سر از خواب  
 بر آورد بعد از آن پرسنده از وی پرسید که کم لثبت قال لثبت یوما و بعض یوم و این بقعه در کتب تفسیر و  
 تواریخ معروفست الی آخر بقعه حاصل آنکه هیچ شت سخت تر از موت و خرابی و هیچ فرج بهنج تر از حیات و عافیت  
 نخواهد بود و این معنی را بلفظ شامل و فضل کامل خود بیان فرموده است یا هیچ صاحب بلیت از خدای مطلق  
 باری تعالی در کشف بلیات نومید نباشد و دست گیری زمره که پایال حوادث باشد در عادات نعمت و  
 ازالت شدت مستبعد و غریب ناورده و عجیب نباشد و در موضعی دیگر فرموده است ایلین الله بکاف عبده  
 و یخوفک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای می ترساند آخر خدای پند و نیست ترا و بان  
 دارنده نیست از تو مضار غلایق را و درین معنی میگویم شعر مشک بحل الله و اقر اکلامه ایلین بکاف عبده  
 و عده اذ اکتبشی غم فاعظم به هو الله بالافضل بعصم عبده بلیت از کسی بسیج و چو چار ترسد بر کاف  
 خدای کس باشد که جان جلد پر زنده شود عصمت از دیت پس باشد و هیچ دلیل بر اعانت فرایا خواهد  
 و دستگیری پر کنا مان را ندین در ماندگان پیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که  
 بضورت بصرت و عتصام نمودند و علم او بدان شامل بود که چون بلیت کشف آن بنده مرفوع گردید جز  
 بخیران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول نباشد و مع ذلک چون استعانت بدو کردند و شکری نمود و چون  
 استعانت از او خواستند نصرت فرمود و چنانکه چند جا یک در تزیل بیان آن فرموده است کما قال الله تعالی و اذا  
 من الانسان الضر دعا نا بجنبه او قاعا و قاعا فلما کشفنا عنه ضره ترکان لم یذعنا الی ضره من کذک لکن  
 المشرکین ما کانوا یعلمون و جانی فرموده هو الله یسیرکم فی البر و البحر حتی اذا کتم فی الفلک و جری بهم بحج







والتی

تعالی در حق او فرمود و قد نادینا نوحاً فليقم لمجيئنا وحيثما هم الكرب اعظم وجعلنا ذرية هم الباقين  
 و تركنا عليه في الاخيرين قصه ابراهيم عليه السلام وابتلاى و بجا دله و محبت كفتن با قوم خویش و كثره هنام  
 و اجاع آن زمره بر اوراق او و بدل كرد انيد بار حق و عاينه جبره بنمير آن و در كتاب مجيد و كلام پاك ذكر كرت  
 و قد اتينا ابراهيم رشفه من قبل و كتابه غايبين و اين قصه مشروح است درين آيه قوله تعالى يا ناركوني بردا  
 و سلاما على ابراهيم و ازاره و و بكيد اوجعلناهم الاخيرين وحيثما هم لوطا الى الارض التي باركنا فيها للعالمين  
 و و بها له اسحق و يعقوب نافلة و كلا جعلنا صاحبين و جعلناهم امة يهدون بعد از آن شغل انعام بر و سلام  
 سدل كشت و اول فرقت وطن و مهاجرت مسكن مكلف كرد انيد و به بنا كعبه و امكان مهمل و ولد بو اغير  
 ذمی فرج مامور كشت بعد از آن بقران كردن فرزند و سر بریدن جگر كوشه و بسندش امتحان كرده و بعد از آن  
 كه تسليم كرده بود و بعد از سلامت و نخل و فلاش از آن و در طبر ما نيد چنانكه نامت قصه درين آيه ذكر كرت است  
 قوله تعالى فلما بلغ معه السعي قال يا بني اني اراي في المنام اني اؤتيك فاناظر اذ اترى قال يا ابيت فعل ما تؤمر  
 يستجدي انشا الله من الصابرين فلما استلما و تله لحيين و نادينا ان يا ابراهيم قد صدقت الرؤيا انا لك  
 نجزى المجدين ان هذا الهو اله المبين و قد ناداه بنوح عظيم و تركنا عليه في الاخيرين پس چچ بلا سخت تر از اين  
 باشد كه شخص را مقيد كنده در موضعي بچيدن چنبره زخرو ابراهيم بسوزانند و او را در آن آتش كهنند و بعد از آن  
 بغربت و هجرت كه اشد ابلا است و قايم مقام عذاب عظيم است چنانكه اين آيه مبني است از انكه و لو لا ان كتب  
 عليهم الجلاء لقد هم في الدنيا امتحان كنده و بعد از آن چچ فرزندش مامور كرد انند و انجيل را عليه السلام  
 بتسليم صبر در آن مقام امر شد و خداي تعالی بر شدت آن بلا كواهي ميدهد ان هذا الهو اله المبين بي چچ فرجاد  
 رسي و كسيكيري و در خابعد از شدت و عطا بعد از بليتيش از ان باشد كه تش را بروي كل و ريحان كرده اند  
 و متر و باسلامت كنده كه يانار كوني بردا و سلاما على ابراهيم و سپردن ازل و فرج بعد از عظيم نجات ارزاني دانند  
 كه و قد ناداه بنوح عظيم و از اين جمله لوط پيغمبر است عليه السلام و نبي او قوم او را از فاحشه و مدار نمودن با ايشان  
 و قد همي كه در طبيعت ايشان لازم بود و انهمال و غروري كه در عصيان داشتند و هلاكت و خسف ايشان و نجات  
 چنانكه در چند موضع كلام مجيد عظيم و ذكر حكيم بدان مطلق است از انجمله كي ميت كه قوله تعالى و لوطا اتينا هكلا و علما

و علما و حيثما هم من القرية التي كانت تعلم انجاست انهم كانوا قوم سوء فاسقين و ادخلناه في رحمتنا  
 انهم من الصالحين و ديكر سخن يعقوب يوسف عليها السلام و ابتلاء يعقوب بفراق او و امتحان يوسف  
 بجد برادران و صبر او در بليات چون فاقوه في غيابة الجب نلت به كي و تكليف سخن و خلاص  
 از اين جمله و ايضا عن يعقوب رؤيه و رسيدن يوسف با پدرش و در كلام مجيد ذكر كرت است و عفو  
 برادران خود در سورتى تمام بزرگ در كلام بي رل مسطور است و نيز بهانه بلا ايوب عليه السلام و كشتن  
 آن بلا و رحمتي كه حق عز و علا در حق او مبند دل داشت و چنند موضع از قران مجيد خصوصا درين آيه قوله  
 و ايوب اذا نادى ربى انى مسنى فله و انت ارحم الراحمين فاستجبنا له و كشفنا ما به من ضره و اتيناه اياه و مثلهم  
 معكم رحمة من عبيدنا و ذكر كرتي للعالمين مشروح است نيز استجابت دعای يوسف عليه السلام و نجات  
 او از ظلمات خلاص و بلطف الهى از بطن ماسى در چند موضع از كلام الله سيما درين دو آيه مبين است  
 قوله تعالى و ان يوسف لم يمسس الي المرسلين و ابق الى الظلمات لستون فاسم فكان من المدينين فالتقى به  
 و هو يظن فلو لا انه كان من المستجيبين لكانت في بطنه الى يوم يعيرون فنبذناه بالغراء و هو سقيم و انشأ عليه  
 شجرة من يقطين و ارسلناه الى بآية الف و يزيدون و في قوله و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن  
 نقدر عليه فنادى في الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين فاستجبنا له و نجينا من  
 الغم و كذبت نجى المؤمنين مرويت كه هر كه بخواند اين آيه مداومت نمايد در نماز و غيره خدا استعا  
 او را در هر واقعه كه باشد فرج آورد و نيز قصه موسى و ولادت او و محن و ابتلاى كه او را از نبي ابراهيم  
 و فرعون بود و الطافى كه باريتعالى بكرات و مرات در حق موسى عليه السلام ارزاني داشت و نجات  
 داشتن از سوزن در تنور آتش و حفظ از غرق در دو نوبت باول طفوليت و باخره و شن كرد انيدن  
 چشم او در هم در روز بديار او و نجات بنى اسرائيل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مافات  
 ديكر چنانكه ذكر كرت مشهور است و بيش از انكه درين موضع ايراد توان كرد آيات و حيات بذكر ان طعن  
 قوله تعالى و ادخينا الى ايم موسى ان ارضعيه فاذا مضى عليه فالتقى به في اليم و لا تخافى و لا تحزنى  
 انما اردوه اليك و جاعلوه من المرسلين فالتقطه الهمعون ليكون لهم عدوا و حزننا ان فرعون

ايضا عن  
سعيد بن



وَبَانَن وَجْهَهُمَا كَانُوا خَاطِبِينَ وَقَالَتِ امْرَأَةُ فِرْعَوْنَ قُرَّةُ عَيْنٍ لِي وَلَكْتُ لَا تَقْلُوهُ عَنِّي أَنْ يَكُونَ  
 اَوْتَحَدَ وَلَدًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ وَصَبَّحُوا بِوَأْسِفٍ مُؤَسِّينَ فَاذْهَبْ اَنْتَ وَارْتَدَّ عَنكَ لِجَارِكَ  
 قَلْبُهَا لَتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ وَقَالَتِ الْيَهُودُ قُتِلَ مُوسَىٰ بِغَدَاةٍ مِنْ عِبْنِهِمْ لَعَلَّ قُلُوبُهُمْ  
 مِنْ قَبْلِ قَالَتْ هَلْ اَدْلَكُمُ عَلَىٰ اٰيَةٍ يَتَذَكَّرُ بِهَا مَنْ لَكُمْ مِنْ قُلُوبٍ وَحَرْمٌ مَّا عَلَيْهَا  
 تَحْرَجْنَ وَتَعْلَمُنَّ اَنْ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَلَكِنْ اَكْثَرُهُمْ لَا يَعْلَمُونَ وَمَقَاسَاتِ سِدِّكَ كَانِيَاتٍ وَزَبَدُهُ مَوْجُودٌ  
 مُحَمَّدٌ مَصْطَفَىٰ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَآلِهِ حَالَتِ اَزَايِدَائِي كَمَا مَنَكَرَانِ دَرِغِي كَرْدَنَدَن چنانکه فرموده قوله  
 عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ مَا اَوْذَىٰ بِي مِثْلُ مَا اَوْذَيْتَ وَمَقَاسَاتِ شَدِيدِ مِثْلُ مَا تَحَلَّ عَنَاءُ بِيَاكَ اَوْ  
 كَرْدَنَدَن بِنَهْ بَقِیَّتِ وَنَصْرَتِ وَاتِّمَامِ نِعْمَتِ اَعْلَاءِ کَلِمَتِ حَقِّ وَظُهُورِ دینِ اَوْ بِرَجُلِ دینِ اَوْ اَتِمَامِ نَوْرِ اَوْ کَمَا  
 قَالَ اللَّهُ تَعَالَىٰ یُرِیدُونَ لَیَطْفُوْا نُوْرًا تَدْفِئُوْا بِهِمُ وَاللَّهُ مَتَمُّ نُوْرِهِ اَزْ اَنْ مَعْرُوفٍ وَشَهْوَرِ تَرِیَسْتِ  
 اَنْ بَا شَهَادَتِ حَاجَتِ اَقْدَمِ اَوْ ذَرْغَفَارِی رَحْمَةُ اللَّهِ رَوَايَتِ مِیْکَنْدِ کَه مَصْطَفَىٰ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ  
 اِنْ اَتِیْتُ رَا بَرِیْنَ خَوَانَدِ وَ مِنْ یَقِیْنِ اَنْ یَجْعَلَ لَهْ مَخْرَجًا وَ یَرْزُقُهْ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ مِنْ یَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ  
 حَسْبُهُ پَسِ کَفْتُ یَا اَبَا ذَرَّ اَکْرَجِلْ اَدَمِیَانِ بَقَرَاتِ اِنْ اَیَّ کَفَايَتِ کَنْدِ وَ بَرِیْنِ کَا کَرْ کَنْدِ دَر شَدَايِدِ  
 وَ بَلَايَاتِ دُنْیَا وَ اٰخِرَتِ اِیْشَا زَا بَرِیْنَ اَبَدِ وَ مَعْبُودِ بِنِ عَمِیْنِ رَوَايَتِ کَرْدِ وَ کَفْتُ رُوْزِی نَشْتِ بُوْدِ  
 وَ مَرْدِی بَا مَنِ نَشْتِ بُوْدِ وَ بَا سَنَکْتِ رِیْزِ بَارِیْ مِیْکَرْدَنَا کَا هَ سَنَکْتِ رِیْزِ کَوْشِشِ اَقَادِ وَ بَسَا رِ کَوْشِشِ  
 کَرْدَنَا زِ کَوْشِشِ بَرِیْنِ نَتَوَاسْتَنْدِ اَوْرَدِ وَ دَرِیْ عَظِیْمِ وَ مَحْنِیْ اِلَیْمِ سَبَبِ اَنْ بُوِی رَسِیْدِ وَ اَزِ حِجَّتِ  
 اَنْ سَنَکْتِ بِي سَنَکْتِ وَ اَزِ دَرِ کَوْشِشِ شَدُوْدِ تَهَا اَنْ مَحْنِیْ مِیْکَشِیْدِ وَ نَدَامِیْ فَرْجِیْ کَوْشِشِ مَرِیْدِ  
 تَا رُوْزِیْ کَه رِنَجِ سَخْتِ شَدِ وَ اَمِیْدِ نَجَاتِ سَسْتِ وَ لَشْکَتِ وَ یَقِیْنِ بَهْلَاکِ دَرِ سَنَا کَا هَ شَنِیْدِ کَه  
 خَوَانَدِ اِنْ اَیَّ مِیْخَوَانَدِ اَتَنِ بَحْبِیْبِ الْمَضْطَرِ اَزَا دَعَا هَ وَ کَشِیْفِ السَّوَدِ وَ یَجْعَلُکُمْ خُلَفَاءَ الْاَرْضِ اَللَّهُ مَعَ  
 الْقَلِیْلِ مَا تَعْلَمُونَ کَفْتُ خَدَا یَا مَحْبِیْبِیْ نِیْ وَ مَضْطَرِ مَرِیْدِ قَدِ رَحْمَتِ اَرْ بَرِیْنِ بِنُوْزِ اِنْ سَخْنِ دَرِ  
 زَبَانِشِ بُوْدِ کَه اَنْ سَنَکْتِ اَزِ کَوْشِشِ بِي کَوْشِشِ بِنِیَادِ وَ اَنْ دَرِ بَسْتِ بَدِیْسْتِ کَشَايِنْدِ هَ بَشَا وَ اَنْ  
 دَرِ رَا بِي تَحْلَفِ دَوَائِیْ حَاصِلِ شَدِ نَظْمِ چُو تُو دَرِ مَحْنِیْ فَرُوْمَانِیْ جَزِ فُضْلِ خَدَا وَ اَمْطَلَبِ مَرِیْمِ

مَرِیْمِ دَرِ رَا خَدَا بَخَشْتِ مَرِیْمِ خُوْجِسْتِ اَزِ خَدَا مَطْلَبِ دَرِ دَرِ اَزِ غَايَتِ اَخْلَاصِ بِيچِ شَانِیْ بَخَرْدِ  
 مَطْلَبِ وَ عَمْرِنِ اَلْخَطَابِ بَا بُوْعَبِیْدِ جَرَاخِ نَشْتِ کَه اَوْ دَرِ بِلَیْسِیْ بُوْدِ کَه تَهْمَا یَزِلْ بَا مَرِیْمِ اَمِنْ شَدِ هَ  
 یَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ فَرْجِهَا وَ اَنْ لَنْ یَغْلِبَ عَمْرِیْمِیْنَ وَ اَنْ یَقُولَ صَبِرْ وَ صَابِرٌ وَ اَنْ یَقُولَ اَنْتَ قَوَّاتٌ لِّعَلَّکُمْ  
 تَقْلُونَ وَ تَرْجَمَةُ اَمْنِیَّتِ هَر کَا هَ کَه شَدَتْ تَبِیَّتِ مَرْدِیْ نَازِلِ شُوْدِ بَهْمِ حَالِ اَنْ بِلَا رَا نَبَايِیْ وَ اَنْ مَحْنِیْ  
 غَايَتِیْ بَا شَدِ خَدَا یَتَعَالَىٰ فَرْجِ وَ مَحْسَبِ اَزْ اَنْیْ وَ اَرِ دُوْ هَرِ کَرْدِ شَوَارِیْ بَرِ دَوَا سَانِیْ غَالِبِ نَکَرْدِ وَ دَرِ بِلَیْسِیْ  
 کَه خَدَا یِ تَعَالَىٰ دَرِ قَرَانِ مَجِیْدِ فَرْمُوْدِ کَه دَر کَا رَا بَا عَمْرِیْمِیْ کِبَا یِ سَرَا یِهْ خُوْدِ سَا زِیْدِ وَ تَقْوِیْ وَ دَرِیْعِ شَعَا  
 وَ دَنَارِ خُوْدِ کَنْیِدِ تَا بَا شَدِ کَه رَسْتِ کَارِیْ یَا بَیْدِ نَظْمِ رَاسْتِ کَارِیْ اِکْرَکْنِیْ عَادَتِ بَهْمِ حَالِ رَسْتِ کَا  
 شُوِیْ دَسْتِ کِیْرَتِ شُوْدِ خَدَا یَفْرَجِ نَکَرْدِ وَ دَرِ جَبَرِ پَیْدَا رَشُوِیْ حَکَا یَتِ کَرْدِ اَزِ بَزْر کَانِ بَعْدَا دَشَخْنِیْ  
 کَه دَرِ نَخْنِ مَصْدَقِ بُوْدِ وَ رَاسْتِ کُوْنِیْ اَوْ مَحْقَقِ کَه دَرِ بَعْضِیْ اَزِ کَتَبِ خَوَانَدِ مَ کَه چُونِ کِیْسِ رَا وَ اَقْعِ سَهْمَاکِ  
 پِشِ اَیْدِ وَ بَیْمِ هَلَاکِ بَا شَدِ بَا یِدِ کَه جَا مَهْ یَا کِ بَه پُوشِشِ بَرِ فَرَا شِ بَا کِ نَجْمِ دِ چُونِ بَخَا هَ خَفْتُ سُوْرَهْ  
 وَ اَلْحَقِّیْ وَ سُوْرَهْ دَلِیْلِیْ سَفِیْتُ بَا رِنَجُوْ اَنْدِیْسِ کُوْیْدِ لَلْمَحْسَمِ اَجَلِیْ فَرْجَا وَ مَخْرَجَا مِیْنِ اَمْرِیْ بَهْمِ حَالِ دَرِ  
 فَرْجِ وَ خُلَاصِ بَرَا و کَشَا یِنْدِ وَ اَنْچِهْ سَبَبِ خُلَاصِ وَ بَا شَدِ بَدِ وَ بِنَا یِنْدِ پَسِ اَزْ اَنْ بَا لَهَا مَرَا وَ اَقْعِ اَقَادِ  
 کَه مَجْهُوسِ کَرْدَنَدِ وَ اَنْ جَبَرِ مِیْنِ دَر اَزْ شَدِ وَ اِیْنِ خَبَرِ بَرِ خَا طَرِ مَنِ پُوشِیْدِ هَ کَشْتِ بُوْدِ اَمْرَا رُوْزِیْ اَجْبَرِ یَا دِ  
 اَمْدَا دَشْتِ مَ وَ اَنْ شَبِ سُوْرَتِ بَا نَجُوْ اَنْدِ مَ تَا شَبِ چَا رَمِ نَجُوْ اَبِ یِدِ مَ کَه کُوِیْنْدِ هَ بَا مَنِ کَفْتُ کَه خَلَا  
 تُوْ بَرِ دَسْتِ عَلِیْ بِنِ اَبَرِ اَبِیْمِ هَسْتِ بَعْدَا زِ دُوْ رُوْزِ جَوَانِیْ نَزْدِیْکِیْتِ مَنِ اَمْدِ کَه اَوْرَا نَمِیْ شَا خْتِ مَ وَ کَفْتُ  
 کَه مَتَمِّ تُوْ کَفَا یَتِ کَرْدِ هَامِ وَ ضَا مَنِ شَدِ مَ وَ دَسْتِ مَنِ بَکَرَفْتُ وَ اَزْ اَنْ جَبَرِ سِیْرِنِ اَوْرِ دَرِ اَزْ اَقْرَابِ  
 خُوْدِ پَرِیْدِ مَ کَه اِنْ کِیْتِ وَ سَبَبِ حَسَانِ اَوْ دَرِ حَقِّ مَنِ حِیْثُ کَفْتُ جَوَانِیْسْتِ اَزْ اَزْ اَهْلِ اَهْوَا زِ اَوْرَا نَمِ  
 عَلِیْ بِنِ اَبِیْمِ کُوِیْنْدِ اَوْرَا بَا اَنْشَخْصِ کَه تَرِ مَجْهُوسِ کَرْدِ هَ بُوْدِ حَقِّ صَحْبَتِ وَ مَحَلَّتِ بُوْدِ اَزْ رُوِیْ اَلْهَمَّاسِ کَرْدِ  
 تَا شَفِیْعِ بَا شَدِ چُونِ سَتِ دَرِیْمِ پَا یِ مَرْدِیْ دَرِ مِیَانِ نَهَادِ وَ اَزْ مَرُوْتِ وَ قُوْتِ وَ اَسْطَهْ تَا اِنْ کَا رِ  
 بَا تَامِ دَرِ سَانِیْدِ وَ مَنِ دِیْنِ یَا بِ کَفْتُ اَمِ شَعْرِ وَ لَلرَّحْمَنِیْ کَفْتُ الْبَلَا یَا خَفَا یَتِ الْعَوَاطِفِ وَ الْطَیْفِ  
 یَزُوْلُ بَذَرِ هَسْتِیْ وَ کَرِیْیِ لَذَاکِ جَعَلْتَهُ خَیْرَ اللَّطَائِفِ نَظْمِ زِلْطَفِ اِیْزِ دَوَا فُضْلِ اَوْ طَلَبِ دَرِ اَمَانِ

در شب  
 اول یاد و تحم  
 یاسیم و نجین  
 غایت سب  
 بنظم

ماتحه  
 ایسی همگی  
 کردن



بهر بلا و زهر رنج اگر تو در مانی اگر چه لطف خدا هست ظاهر و پیدای هزار چندان پیش است لطف  
 پنهانی و بهم در سمیعنی بروایتی دیگر حکایت کرد اینی معتبر القول مقبول الشهادة که وقتی بدردی سخت  
 گرفتار بودم و بیم آن بود که بهلاکت انجامدین سورما هفت بار هم بدین ترقیب که مذکور است بخوانم  
 در شب ازل و شخص را خواب دیدم که بر بالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضا او نه  
 بسین که ماده علت او کجاست موجبالم او از چه خواست این شخص بلا مسمه سر تا پای من بالید و بخت  
 من همه اعضا من بپایید چون بسر آمد گفتمی الم من بسر آمد و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت برین  
 موضع حجامت موجب سلامت است اینجا را حجامت فرمای و خلف کن و بخطمی بشوی تا این وجه صحت  
 یابی و بعد از آن گفت این سبب که باشد که با این دو سورة سورة و التین ضم کنی چون بادا شد آنچه  
 فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتیم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرمود که سبب شکست  
 و این حدیث مراد خیره ایام بلا و روزگار عنا کشت و امیر معتصم روایت میکند از معتمدی که پیش او  
 حکایت کرد که جماعتی از تجار را کتاب مخطور را که ب فی التفیفة کالتاعی فی حفنة کرده بودند و خود را غر  
 ب لاک المحرص توقع المراء فی المسلكه گردانیده در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقق میان خوف و جا  
 بودند و چون بتوکل مخلص هم امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دنیا  
 بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غم که برخواند بشارتی برسد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسایش  
 یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک بود نجات یابد از جمله اهل کشتی مردی بود که ده هزار  
 دنیا نقد داشت برخواست و گفت یا تاف من این سزایه که تو میگوئی بدین بها خریدم و اینک شن  
 با خود دارم یا تاف او را که اگر راست میگوئی دل از غم بیرون آید و این نقد را در آب اندازم و بد زده  
 از آن ده بدره نیندیشد و بنیم جواز آن ده هزار دنیا را بجا ببرد گرفت آن زرمای چون  
 تاش را در آب انداخت و دل از باد همس آن خاک رنگین بر داشت آوازی شنید که چون از سر  
 برخواستی این جوهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را گوش کن و هرگاه که در حادثه کار  
 بجان و کار دستخوان رسد این آیه بر خوان از سر صدق و من بتی الله یجعل له مخرجاً و یرزقه من حيث

من حيث لا يحتسب من توکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لكل شیء قدراً هر که در کشتی بود  
 گفتند ای فلان بادانی سرمایه از دست دادی و خود را از پایی در افکندی و بجهل نقدی که عمر و تحصیل آن  
 بیاد داده بودی در آب انداختی و بجا کساری جان خود را در تالش ندانستی بکه اختی آنرا گفت کلا و شما  
 من این تجارت را غنیمت بشمارم و این آیه را بر سعادت خود حجتی وارد میدانم چون چند روز برین سخن  
 بگذشت ناگاه باد مخالف برخاست و همس همه نشست و دریا در اضطراب آمد و همچنان حرص بر کت  
 ساکن گردانید و موج متعرج شد و هر کس بجز وعده محتاج گشته و چون کشتی بشکست جز آن شخص  
 که آن در بهمارا بدل کرده بود هیچکس نرسد که خدایتعالی این آیه سبب نجات و ساخت و دریا را تخته  
 پاره او را بساحل انداخت بعد از آن وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیره انداخت که بر هر قطر  
 از او روضه و غدیری و در هر ناحیه خورفتی و سدیری بود خاک او دلپذیر تر از هوای عاشقان و  
 آب او خوشکوار تر از ناز مشوقان بخت سخن او همچو سخن جنت خوش چون جوانی بزه چو جان دلکش  
 در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون بخت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون روی نیکو  
 راسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جوهر سیاه فتم که مثل آن بزرگ ندیده بودم و نشنیده و زنی  
 دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیر تر و از آفتاب درخشان بی نظیر و صباختی که  
 یوسف در مصر جمال او عزیز ننمودی و ملاحتی که لیلی را از نظر بروی افقادی مجنون کشتی نزد حسن اگر با عذرا  
 باختی عذرا را بر روی و با او عذرا خود را و اتمی شرمی از کمال خوبی او متعجب ماندم ما بذا بشران هدا  
 ملک کریم بر خواندم و گفتم ای دلبراد و دلبری از پری زیباتری پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر  
 چرا شده و ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیبارتری بر زمین چه میکنی و ای حور بهشت آرای ترا فرود  
 دعه داده اند اینجا چون افقادی نظم ای حور ز فردوس برین آمده یا ترک خدانی و ز چنان  
 چون ماه ز آسمان فرود افقادی یا چون پری از زیر زمین آمده از آن پشته تنگ شکر ریزی آغار دنیا  
 و از آن درج محل در افشان کشت و گفت پر من از کانی بود بزرگ از اهل بصره با بصارتی تمام و همه  
 کامل و مال بسیار و نعمت بسیار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سمنان مسکو



داشتی و مرا از غایت دوستی بیک خط از خود جدا داشتی و قتی سفر دریا اختیار کرده بودی و من با دی  
بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من درین جنبه ریه افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریای بیرون میآید  
و بهشتی بآمن بازی میکند و بر من طنازی مینماید و به بازی که مردان با زنان کنند از قبله و لیس و مطالبه  
و طاعتی را بآید میکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا محبت نمید و بهشت روز بدریا میسر و میسر  
و امروز وقت آمدن دست از خدای ترس و بر تن خود در محبت نمانی پیش از آنکه او بر سزایین موضع بیرون  
شود و در خون خود سعی کنی بر جان خود زینهار بخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بیجان کردی و بر خود پیچ  
شوی و این سخن بنور در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن ملعون بن  
نزدیک کشت من حالی از جان خود برتر سپردم و آیه و من تبت الله تعالی جعل له مخرجاً بخواندم و بر خود رسیدم بنور  
این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگر چه از شش فتنه او عالم پرود بود ولی خاکسترش  
یافتیم و از آن شادی کلاه بر آسمان انداختیم و سر سجده شکر بر زمین نمودم و آن توره خدای را شکر کردیم  
و گفت ای شخص بهمان فرشته که چنان دیو بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا  
از بلاهای او رهایی داد پس بر خاستم و همه روز هر چه از آن جواهر آید از تر و از آن لالی شاهوار تر بنمود و حل  
دریا نقل نمودیم و شب بآن قصر میرفتیم و آن قصر از آن میوهائی که در آن جزیره میخواست ذخیره نهاده بود  
میخوردیم و بر وزیم بر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی دیدیم جامه بر جیبی  
کردیم تا ایشان را بیدیدند کشتی کنار دریا برانند و ما را با آن جواهر را در کشتی نشانند و سلامت شهر  
بصره رسیدیم با نغمی که کس اندازده آن نداند و ثروتی که هیچ افریده حدان نشاسد و دختر مرا خانه خویش  
نشان داد و در خانه او رفتم در خانه بزد گفتم که من رسول فلان امپراتور نام فلان بکوش نشان رسید بود  
که فریاد او و پناه و مصیبت از آن خانه برآمد و گفتند که این کسیت که مصیبت را تازه میکرد و اندر روز کار  
ما آید می کنند و در دمن از افسوس میدارد من گفتم حاش الله من الکذب این سخن را مصدق دانید و  
این معنی را محقق شمرید و ایشان را بخود نزدیک آن متوره آوردم و وی را با ایشان نمودم و خواستند که  
از شادی هلاک شوند و آن شرح نیز بخاک فرج المضرط مملکت پس این حکایت بنقیض و قطیعه ایشان تغییر

یکبار

تقریر کردم و او را بکاحی درست و عقدی شرعی بمن دادند و آن جواهر را سرمایه ساختم و دل از محنت  
و غم برداشتم و امروز تو انگرترین اهل بصره منم و چندی بن فرزند شایسته و خلفایسته مرا از آن زن حال  
آمد نظلم با خدا کن تجارتی خواهی که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجله روی زمین خرد و  
آسمان نکند التجار کسی بود عاقل جز به جبار غیب ان نکند ائیس جان سازد که او که دوات او کند  
بیج این جان نکند حکایت معلی بن ابوب که در میان کتاب قدح معلی داشت چنین حکایت کند که  
در بعضی سفار و صحبت فضل بن مردوان بودم و در خدمت المعتمد بالله فضل بن مردوان با من اندک  
غباری بود و هر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من پیوسته از شر او آخر از میکردم و نجات را انتظار  
می نمودم تا یکروز تکلیف فرمود مرا بنوشتن محاسباتی که در مدت دیدار آن فرسخ حاصل نیاید و روشن  
کردن معامله که تقریر از اعمدهی بعید باید و از زبان معتمد جمعی را بر من موکل کرد که گذارید که از جای  
بر خیز و تا آن محاسبه محرو و آن معامله مقرر کرد اند از بهیبت این واقعه در بنوش از صعوبت این عاده بنوش  
گشتم و گفتم که جسارت او برین تکلیف لایطاق و تعریف برین بیثاق جز آن نیست که هلاک مرا بشاید  
و از پایی در آورن مرا دست آویزی میطلبد و این کار به معتمد تدبیر کرده است و آنچه مغیورای او باشد  
در حق من بتدبیر کرده میقتضی بقبا در قیاء خود نزل کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها  
برافروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر گردن افتاده و چون گردان بر پس نشستم  
و بر کار خود متفکر و در احوال خود متدبر مانده زنج را از دست ستونی ساخته و سر از صورت در پیش  
انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد و در خواب دیدم که شخصی در پیش من بستیاد و این آیه برخواند و بگوید  
قل أنت یحییکم منہا و من کل کرب قل من یحییکم فی ظلمات البر و اخرجہ عنہ تضرعاً و خفیۃ ثم اتم کلمتہ  
ان بشارت در گوش در چشم باز کردم و روشنائی دیدم که از دور سوی من می آمد چون نزدیک شد صاحب  
الحرس در پس آن روشنائی بود و از درگاه خلیفه می آمد تا شخص کند که موجب این مشاعل صیبت که من  
افروخته ام و حال خود را معلوم کرد و انیدم در حال بازگشت و همان مقدار وقفه افتاد که بخت  
امیر رسید و رسولان امیر طلب من متواتر گشتند و بهم در حال مراجعت و رسانیدند و حال شرح

انتظار  
در وقت  
و غایت



و بین تقریر کردم امیر از آن حال تعجب نمود و گفت او را بر تو چه دست رس است تو کاتب منی میباشی که او  
بهست برو و باز کرد و در سایه بهای تربیت میباش و از آن بوم شوم حساب کنجش بر یکروز زبان باین که  
باکس مجتبان که زود باشد که کام خویش او را در دهان کرکسان منی از آنجا این بجانه آدم و با باد پگاه زود  
فضل رفتم و رسم خدمت هیچ کم نگردانیدم تا آنگاه که خدای تعالی فرج آورد و نظم کار چون سخت گشت  
بر بنده فضل حق زود دستگیر شود چون بسبب طمع زلفت خلق ایزدش بیکان نصیر شود چون  
کمان کرچه کج نماید کار هم ز لطف خدا چو تیر شود هر که کرد و اسیر کو خوش بهش که هم او عاقبت  
امیر شود حکایت آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده بود و محاصرتی شدید یافته  
و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی آن دیگری تیر سید و همواره بدین سبب حزین و درین حادثه غمگین می بود تا  
شب در خواب دید که گوینده با او گفت که هر که هر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز با دالم ترکیف  
فعل بکالتی آخر سوره بر خواند از جمیع بلیات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد که برخاندن این  
سوره در نماز با دالم مواظبت نمودم هنوز یکجا نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من شرف  
گشت و آن دشمن چون سایه صورت پیاچان شد و یکدزد از آن غم بردل من نماند و تا امروز بر آن وظیفه  
مواظبت مینمایم نظم هر که امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک شهنش مرادش  
حق با جان خود تمام کند حکایت یکی از نیک مردان که به آیام مبتلا بود و از جور روزگار در غارت  
میرفت بطریق تمثیل این یک مصرع از سر صحبت و غایت حیرت بر زبان راند مصرع اری الموت  
من اسی علی الذل لاروح ترجمه چون رود بر مراد دشمن کار مرگ بهتر ز زینتن باشد هر که چون  
جامه خلق شد خوار بهترین جامه اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از تفتی شنید که میگفت  
العربیة الا یا ایها المرء الذی بهیم به شرح اذ اضاقت بکت لامر ففکر فی الم نشرح فغیر بعد یسیر  
اذا فکر فی شرح ترجمه شش بغاری نیست ترجمه شوز لطف خدا و خلاص و نوید هیچ وجه اگر  
چند سخت درمانی اگر شوی متفکر تو در الم نشرح تو را ز درد و الم کی بود پریشانی چه در میان دو  
آسانیست و شواری عجب بود که شود بر دوجه آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم افتاد

صفت  
نیک دل  
آرام شدن  
از غم

افتاد و برین ختم شد نظم ای آنکه کشته بغم و رنج قبل از فرج مباحش تو نوید از خدا غم کر چه پیشتر  
بود شادی از پس است شدت اگر چه دیر بماند شود و جا شب کر چه دیر باز بود هم رسد صبح روز  
از چه میخ ناک بود هم دهنضیا آمد شفا و صحت اندر پس مرض باشد بهار خرم اندر پیش تا بر هر  
صفت که هست چهار اثبات نیست هر مال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صحت  
مرض اقبال و بدبری و کراهیت و رضا هر یک بضمه خویش شود عاقبت بدل هر حال را که هست بود  
یشکات تنها هر چیز را چو عاقبتش ختم آن شود غم به زشاد مانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حوا  
کشد از آن مخصوص گشت زود بشرف اجتناب هر چند نوح نوحه کری کرد متی و ز تو م خویش دید  
رنج ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشان بدید در آب غرقه کشته با تش شده سزانی بخلیل آتش سوزان  
بشت گشت به رنج فی زبشت آمد آن خدا یونس عین ای اگر ماند متی شد منجای عوت و شد حاش  
روا یوسف بجاه و زندان کر خوار می کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی ماجا  
من الاثار من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یصل به الی کشف البلاء باب دوم در بیان  
و آثار و شرح اخباری که مثلست بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت بمنت و آسانی رسیدند  
عبد الله بن مسعود از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود و شاول الله عزوجل من فضله فانه یجیب  
یسأل و فضل العبادۃ انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهیم دید نیاز بر  
بی نیازی او عرض کنیم ممتن از فضل او باشیم که او خواسته و ما خواسته و ده خواسته رد نکند و خواش  
خواهند کان دوست دارد و نیاز در اندکان را خریدار باشد و فاضل ترین عبادات انتظار فرج هست  
و امید دفع حرج از دستگیری فضل پیدارش و دست کاری لطف بی پایانش آنه ولی التوفیق و از امیر  
المؤمنین علی علیه السلام درین معنی مرویست مروی علی بن ابی طالب علیه السلام و سلم الله قال افضل اعمال  
امتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عزوجل بنده را ببلای مبتلا کرد و اند تا  
آنکه او را دوست دارد و تو صرع او بشنود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم  
عبد الله بن عباس الا اعلمت بکلمات یتفع بهن قال بل یا رسول الله قال احفظ الله بحفظک احفظ الله



تجدد اما که تعرف الی الله فی الرضا بفرکت فی الشده و اذا سالت فاسأل الله و اذا استغنت فاستغن بالله العلم باهو کان فلو جبه العباد ان یفعلوا کما لم یکنه الله عزوجل لک لم یقدر علیه و اذا استطعت ان یعامل الله عزوجل بالصدق و الیقین فافعل فان لم یستطع فان الصبر علی ما یکره خیر و اعلم ان التصریح بالصبر و ان الصبر مع الکرب و ان مع العسر سیرا زبده خلائق و منع حدائق و حقایق محمد رسول الله صلی علیه و آله و سلم خیر امت و بحر حکمت عبد الله بن عباس راجحین گفت الا اعلیک کلک لا یتقنع بهن یعنی بیا موزنم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت حفظ الله بحفظک خدا را نگاه دارد تا خدای ترا نگاه دارد و نگاه دارنده زمین و آسمان در نگاه داشت بنده از بنده کان کنجه یعنی آن باشد که با نیاید و امتثال او امر و نواهی او را محافظت کند و در نگاه داشت جانب دوستان و بنده کان او مبالغه کن تا به نگاه داشت و از زوال نعمت قوع در بلیت محفوظ بماند و بنظر عنایت عاقلان و مطوط کردی بفرکت فی الشده ترجمه اینست که معرفت جوئی با خدا در مآخذا خدای در شدت با تو معرفت جوئی خدا را در سترایشناس خدای در ستر او را بشناسد آن نیست که شناختن خدا را بر شناختن تو خدای را موقوفست نظم جانب حق نگاه دارد بصدق تا ترا از بلا که دارد پاچا از مصیبت کشیده کنی او بدست بلات بسیار و تعالی الله عنه که هر چه از ازل تا ابد خواهد بود و هست و آنچه نخواهد بود اگر نبودی چون بودی علم شامل الی بحقیقت و کمیت آن محیط است و در علم او زیاده و نقصان و کم و بیش تصور نتوان کرد اما معنی نیست که دو کس با یکدیگر معرفت جوئی و معرفت از بهم در یغ ندارند و نگه داشت دوستان و متعلقان و پیوسته کان یکدیگر کنند و بنفایس و نظایف تحف و لطایف لذاری یکدیگر بجای آرند و در نعمت با هم مسامحت و مشارکت نمایند تا در بلیت از یکدیگر معاونت بینند و معرفت جستن تو خدای را در ستر آفت که شکر نعمت حق بگذاری با بنده کان و آفریدگان و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعمتی که خدای ترا بدان مخصوص و ممتاز گردانیده است در برت و خیرات و صدقات و مرادات مصرف کنی و در حال سرت و شادمانی اخلاص در عابجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی ناصر و یار و یار شود

در اخلاص و خوشی و ستره و سخته

و دستگیر تو باشد اذا سالت فاسأل الله ترجمه اینست که چون سوال خواهی کرد از خدای کن که هیچ سائل از درگاه او خائب باز نگردد و هیچ طلبی از حضرت او بی نصیب نماند و اذا استغنت فاستغن بالله یعنی آن بود که چون باری خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از او خواست منصور گشت و هر که مستنصر از او نبود مستمور شد بلی عین او فرعون را فرعون نماند و بلی نصرت او بخت نصرت او بخت نصرت نماند و درین میگویم شعر فان کنک لا یستنصر من الله بالصدق فاستنصر ولا تسانن عطا غیره و سلم تقریر مستنکر ترجمه از خدای نصرت و یاری تا شوی بر مراد دل منصور و در بود حاجتی هم از وی خواه تا با دراک آن شوی مسرور جفا القلم باهو کان یعنی آن بود که قلم خشک شد با آنچه بود است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و ارزاق و اجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و غنا و تغییر و تبدل و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلو جبه العباد ان یتفعلوا کما لم یکنه الله عزوجل لک لم یقدر علیه معنی آنست که اگر جمله عباد و اصناف خلائق هر چه و جدی که در چیز امکان کنجد بجای آورند و باجماع با هم مطابق باشند و با یکدیگر موافق گردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرر است یا دافع شتری گردند که در ازل محبت تو مقرر است تا آنکه فان استطعت ان یعامل الله عزوجل بالصدق و الیقین فافعل ترجمه اینست که اگر تو میتوانی که بمعبود و بنده او پادشاه روز جزا عبادتی کنی که بصدق محلی و از کذب معزای بود و به بندگی او اقدام نمائی که بیقین عالی و از بهشت و شکست خالی باشد و پرستی آری که منی از اخلاص و وفای و محبتی بر تخرید از ریا و تقاوت تمام شود فاما لما من نعمه سنیه و عطیه هینه و این لم یستطع فان فی الصبر علی ما یکره کثیر اخیرا و اعلم ان التصریح بالصبر و ان الفرج مع الکرب و ان مع العسر سیرا ترجمه اینست که اگر این فوج رفیق منکر و دین نوع طاعت را استطاعت میسر نشود و صبری را در شداید پیرایه سازد و شکیبائی را در نامرادی سده مایه کن که صبار در همه حال بر مراد قادر گردد و صبور در نصرت ایزدی منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بر مراد پادشاهی نماید که شادی و غنایت و داد و در برابر تم و نشاط بر عقب اندازد و محبوب ساقه کرده و فرج پس و حرج و سیر و دین و عسر و آسانی مزید و شادمانی مانع غمخواری قال الهی صلی الله علیه و آله و سلم ان المعونه من الله



و آن صبریائی علی قدر شدت البلاء معنی است که عون و نصرت و تائید و قوت و تکیه و حال از بار بی  
جلت قدرته باشد و صبر و تکیه بانی بر انداز شدت و محنت و کربت و بخت و بد بختی را نظلم و صبور  
که در کار با صبور می به بصیر بر چه شود بسته زد و بکشاید غم از چه دیر بماند بجاقت برود نشاط از  
برفتند و باز آید چو حال عالم گردان منقلب باشد آن بماند و بدو نه آن بسی پدید مجید و جید بود  
نه غم نه آسانی همان به است که عاقل ز کوشش آساید و ایضا قال النبی صلی الله علیه و آله من شتر  
مسلم شتر الله فی الدنیا و الآخرة و من فکت عن کرب کربة فکت الله عنه کرب یوم القیمة  
و من کان فی حاجة خیر کان الله فی حاجة معنی است که هر که از معایب و مشایب و مسلمان با خاص نماید  
و اگر کشف فضایل مسلمانان بخواهد کند و ذیل بر عورات یاران مبنی و دل گرداند خدای عز و جل او را از  
فضیحت و ز قیامت سلامت کرامت کند و بعباء عفو مقرر معاصی او را مستور دارد و در دنیا  
در پرده عصمت خود از رسوائی فضیاح و بنیوائی قباچ بستر جمیل خویش مشمول گرداند و هر که بر دل داری در  
مندان و نحوشتی ستمندان ستم نماید و غمی از دل اند و بکین بر داید و اند و بی از سینه محنت زده بر دارد  
خردای قیامت کرب و شدای بدل گرداند و هر که در معاشرت برادر مسلمان نصرت و سعی نماید یا حاجت  
از حاجات مؤمنی استعاف مقرون گرداند از تعالی حاج او منقضی گرداند و مراد او مبنی و دل دارد  
عون و نصرت تائید و عاطفت خود در ادوار و طمعات و وقایع و ملمات حافظ و نصیر و کار ساز و  
و شکر او گرداند من شتر الله فی الدنیا و الآخرة و من فکت عن کرب کربة فکت الله عنه کرب یوم القیمة  
عنه کرب یوم القیمة و الله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ مسما  
این حدیث را با حدیثی که ماقبل آن مجید و مقرر کشت مساوات حاصلست تکرار این معانی و مثنی کردن  
شرح و بیان آن و جی نداد و اختصار کرده شد و عنه قال النبی صلی الله علیه و آله لا حول و لا قوة الا  
بالله و ادوی نبود و در دست که آسان تر از اند و دست پس اند و نه باید داشت و اگر بهی روی نماید  
هم بدین قسم دوی آن فرمود حکایت از سید الثقلین و سرور الخاقین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله  
چنین روایت کرده اند که وی فرمود که از نواد و اخبار بنی اسرائیل و عجایب امام سالفه که بالهام ربانی

مشایب  
زبونیها  
معرفته  
بدی و گناه

احسان  
حاجت روا  
کردن

ربانی و وحی آسمانی بر آن مطلع بود چنین تقریر فرمود که سید فخر از بنی اسرائیل و طریقی با یکدیگر فیش بودند و  
براقبت و مراقبت یکدیگر مستظهر و متفخر و راهی سخت و مقصدی دور فراموش کردند و به سامت و مکالمات  
یکدیگر اعناق سفر را تحفی می نمودند و حصول مرادات و مقاصد را بجلل عسی تشویق می نمودند و فایده آن  
ثم الطریق را محقق میکردانند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم فغان سرخ  
سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود گردانید اما جهان بر آن مسافران چون سینه نیامان  
شک و تار یک کشت پناه بخاری بردند تا از غارت باد که دستار ربانی میکرد ایشان را حمایت کند و التها  
بکفنی گرداند تا از ورطه پای لغزان و دجل کفش زردان و سیکر ایشان شود و نمیدانستند که بسبب پائی و قضا  
نی توان کریمت و بکار دستی با قدر توان آویخت پناه خبر برگاه خدا باشد و مرد زیرک اگر از قضا کریمت  
خود را باز گویند خواسته باشد که لا مرد لقضاء الله و لا مفر من قدرته هنوز در آن غار گشته بودند که قیامت  
برخواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران این گشته که کوه ثابت قدم که از او نادر است  
در دایمی شافحات بود از زلزله چون دل خاشاک در اضطراب ایشان از تیر باران محرز بود و کوه از آن  
باران چون دریا تواج کشت ایشان چون غریق بفریاد محتاج شدند فی ایشان عصمت یزدی محض بودند  
چون از ظل و سع حفظ حق بظلمت زنا و جیل التجا کردند هر یک بصفت زنا و جیل از راه فعل موصوف گشتند  
و آن زنا و صورت زنی بر دهن محض بود که زنا بروی محقق شود و مستحق رحم گردد و لاجرم کوه از آن بی ادب  
در اضطراب آمده بدست لرزه برجم ایشان برخواست و از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار برایشان  
بسته شد و در محنت گشاده کشت عجب حالتی بود که راه را تب لرزه گرفته بود ایشان از مرک می رسیدند و چون  
خود را بچشم خود در کور بیدیدند از مرگشان یاد آمد و خرسکی در راه افتاد که پای از آن بیرون نهادند  
و سح ایشان بود و جبر ستم سبب هیچ چاره ندانستند از آن سنگی کوه و اضطراب بسبب گشتند جز بفضل  
حق است آویزی و جز رحمت یزدی جای گزینی نداشتند گفتند این آن ساعت است که جزا خلاص و دعا  
سوجب خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص عقیدت و طوبیت از این ورطه نماند و فی الحال الله عز و جل  
کل رجل منها بفضل علمه یانید تا هر یک از ما را به تضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین

مراقبت  
چیزی نیست  
سامره  
بکسی نماند  
نصرت

و عقل  
در میان  
ولا افتادن

زنا  
سایه و زنا  
بجیل یعنی بزرگ  
بر کوه

استکانت  
خود می و تضرع  
کردن



طاعتی و اینها صریح علی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم ذریعه اسراف حاجت و وسیله استیجاب دعا و خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوند تو میدانی که مراد خیر عظمی بود در غایت صباحت و طاعت و نهایت لطافت و ظرافت و مدتها عاشق جمال و شیفته حسن و کمال او بودم و بارها در طلب او بطایف جیل و مکارم عمل ریاضتها می کشیدم و مجاهده می نمودم تا بعد از آنکه مال بسیار بر آن کاف نمودم و روزگار در آن شقت بودم روزی بر مراد خود قادر گشتم و او را تنها در موضعی بیخیمت اغیار بیا فتم خوشتم که از آن کنج روان بهره بر گیرم و از آن چشمه سیلان که شکرستان لبش معدن نبات بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان حالی مطلوب از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل کرد انعم و خاتمه بسته را بکشایم و کیشه مخموم را ختم بیدارم آن دختر گفت اتق الله یا بن عمم و لا تنقض الخاتم گفت ای پسر عمم به مهری مکن مهر خدای را مهر بر گیر چون گفت از خدای تبارک و تعالی مراد بر خواستم و پادشاه بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه کردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت خستیم منک و ابتغاء لرضائک بود ما را ازین در مانده کی فرج و ازین ورطه محسب از زانی دار هنوز ازین درد مان داشت که لثی از آن سنگت بیفتاد و منفذی در آن سنگ پدید آمد شخص دوم گفت خداوند آن علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتیم بچه شوخیت رسیده و پیری فاست چون تیر شایگان کردانیده و شکست عارضشان بگافور بدل گشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می باریدند شعله آتش عجز زیر انظار داده و شعله آتش و اشتعل الرأس شبها آبداری و طراوت شباب از ایشان باز گرفته و از کسب بازمانده و از حرکت عاجز گشته من باقتال امر و بالوالدین احسانا مشرب روز سخته ایشان مشغول بودم و دایما از آن خائف که از برکات موجود ایشان حرمان بردم و کیش و طیفه شام بیکاه تر مرتب شد و چون به اراده صمت قیام کردم ایشان را از جمله نیام یافتم بر بیدار کردن ایشان حرات نیارستم نمودم و مبادا که خواب بر ایشان منقض شود و از من این بی ادبی نپسندند و از جمله حقوق شمرند و در نمیدانم که باز کردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی به شوند و چون بعد نباشد بدان سبب شام با ششم شب را روز غذای ایشان بردست گرفته برای استیاده بودم تا آنکه بیدار گشتند خداوند آن

نیام خواب کننده گان

در معده آورده شده

اگر تو میدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم در بسته بر ما کشاده گردان در حال لثی دیگر از آن سنگت بیفتاد شخص سوم گفت آتی تو عالم است و تحقیقاتی و واقف از سرای و ضمایر کائنات و میدانی که من قتی اخیر می داشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بد و رسانیدم گفت اجرت عمل من پیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد و گفت منی و منیک یوم یؤخذ فیه المظلم من الظالم گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم بستاند برفت و آن اجرت من بگذشت من از آن سخن جفا تر شدم و از تو که خداوندی بر رسیدم و بآن اجرت او کوفته خریدم و در غایت محافطت بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار شد و بعد از آن که آن شخص بدیداشد و باز آمد و گفت از خدای تبارک و تعالی حق من رسان اشارت بدان کلمه کوفته کردم و گفتم حق تو امنیت فراختر کیر و آن مزد و از آن است و افسوس من است گفت از حق من به تنگ می نمایی کفایت نیست که تنها و بخریت با ادیا میکنی صنعت علی الامله باشد و مکرر الاتصال علی النضال حاصل شود و گفتم لمن به مبر و یقین دان که این کوفته اندان است بلکه است آن اجرت تو که در وقت من بود و به استمال بدینجا رسانیدم و بدو تسلیم کردم اگر میدانی که این سخن صدقت و قیت من ازین عمل خالص و عقیده من در افتاد این حسنه از پای پاک بوده است ما را ازین شدت فخری و ازین مضیق مخرجی از زانی دارد در حال تمامت آن سنگ ز مغل و محسب آن غار بر خیزد و ایشان را از آن ورطه مخرجی حاصل شد پس بدان کیسه و شکری پای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر ازین خالص و عمل صالح نیست و از معبد بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود الا اخرجکم واحدکم شئی اذا نزل برجل کرپا و بلاه من الله نیا دعا به فخرج عنه گفت خبر دهم شمارا بجزیری که چون بجای در مانید و عاکنید تا خدا آن بلا را شما بگرداند و فرج یابید فقلنا بی یا رسول الله فقال دعاء و الا لوفی لا اله الا انت سبحانک انی كنت من الظالمین از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بر روی در مانده باشد و برخی گرفتار شده باشد اینست چون بخواند همدی فرج دهد اللهم سم جنتک ارجوه فلا تکلنی انی انفسی طرفه عین و صلح ای شانی کلمه لا اله الا انت و از عمه الله بن جعفر منقول است که گفت مادر من اسماء بنت عیس با موفت مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله او را فرموده بود که در وقت اندوه بگوید الله ربی لا اله الا انت

استمال انتظار کشیدن استبدال بدل گرفتن از چسبیدی



بهشتی و از علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود  
 بود که چون نازل شد حادث شود یا واقع در مانده شویم بگوئیم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله تبارک الله  
 رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که هر که با غمی و دلتی و شدتی گرفتار  
 شود بگوید الله ربی لا اشرك به شیئا از آن اندوه خلاص یابد و هم فرمود صلی الله علیه و آله که هیچ مسلمان  
 که او را خرنی و اندوهی رسد و این دعا بخواند اللهم انی عبدک و ابن امتیک یا صیتی بیدک ماض فی حکمک عمل  
 فی قضائک اشکک بکل اسم هو لک سمیت به نفسك و استأثرت به فی علم الغیب عندک ان تصلی علی  
 محمد و آل محمد و ان تجعل القرآن ریح قنبی و نور بصری و جلاء حزنی و ذیاب همی الا که خدای تعالی اندو  
 حکامانی و غم او بشادمانی بدلی کرد اند گفتیم یا رسول الله این دعا را در هر روز و هر وقت که بخواهی بخوانی  
 و عايشه و مادران احکایت کند و مسلمانان را بیا موزد و چون رسول الله صلی الله علیه و آله و ابی قحطی  
 و غمی و غمی بودی بگفتی حسبی الرب من الربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرزاق من الرزوقین حسبی  
 حسبی الله نعم الوکیل لا اله الا هو علیه توکلنت و هو رب العرش العظیم رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود  
 که هیچ کار بر من دشوار نشد الا که جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه در دیده من تمثیل گشت و گفت یا محمد قل  
 توکلنت علی الله الذی لا یفوت و الحمد لله الذی لم یجد ولدا و لم یکن له شریک فی الملک لکن له ولی  
 من الدن و البره کبیر و هر که که سید و صلی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی بگفتی یا حی و یا قیوم بر جنتک استغاث  
 و روز خن که بیم آن بود که بر نیت بر لشکر اسلام افتد و رجوع بخن خن باشد مصطفی صلی الله علیه و آله این دعا  
 فرمود و این آن دعاست که موسی علیه السلام چون متوجه فرعون شد گفت و هوذا رب کنت و کون  
 حی لا یوت تمام العیون و شکرت الخیر و انت حی قیوم لا تأخذه سنة و لا نوم و دعاء فرجی که میخوانی  
 این بر اسم بن الحسین بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام گفته است و اهل بیت و فرزندان  
 او این دعا میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدت این دعا خواند و دعا فرج یافد  
 ان دعا ینت به الدعاء من ادعته لصحیفة المتجاوین یا من یجلی یعقد المکاره و یا من یفقا به  
 حد الشداید و یا من یمس منه المخرج الی ریح الفرج ذلت لقتة ربک الصعاب و تسببت بطفک

حنین  
 روضی است  
 بیان طایف  
 که در آن روز  
 دوزی از  
 اهل جبر و شد  
 اهل ریح خن  
 خن

بطفک لا سبب و جری بعد ربک القضاء مضت علی ارادتک الاشاء فنی شیکت دون  
 مؤثره و بارادتک دون نیک منزله انت المدعو للتمات و انت المضرع فی الملب لا یندفع  
 منها الا ما کشف و قد نزل بی یارب قد کاد فی قلک و اتم فی ما یطعن علیه و بعد ربک اوردت علی  
 و سلطانک و حتمه الی فلا مضید لیا اوردت و لا صارف لیا و حبت و لا فاسح لیا اغلقت و لا یفعل  
 لیا ففتحت و لا یغیر لیا عسرت و لا یاصیر لمن خذلت فصل علی محمد و آله و افتح لی باریاب الفرج بطولک  
 و اکره عنی سلطان التهم بحولک و ابلنی حسن النظر فیما شکوت اذ قنی علاوة یصنع فیما شکت و یسب من  
 لذتک رحمة و فرجا نهیاً و جعل لی من عندک مخرجاً و حیلاً لا تشغلنی بالاهتمام عن تعاهد فیک و استعجال  
 شکت فکشفت لیا نزل بی یارب ذرعا و امثلات یعمل ما حدث علی بها و انت القادر علی کشف ما  
 به و دفع ما وقعت فیه فافعل بی ذلک و ان لم یستجبه منک یا ذا العرش العظیم و یا ذلک من الکرم فانت  
 اقلربا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهین اهل بیت راد عاينت لا اله الا الله حقاً  
 لا اله الا الله نقباً و رقا لا اله الا الله ایما و تصدیها بمنزل الرحمة من معادنا و قش البرکه من مکانها  
 و اما کما اشکک ان تصلی علی محمد عبدک و نیک و خیرک و صفیک و علی که مصلح الدجی و الله الهک  
 و ان تفرج عنی فرجا عاجلاً تفعل بی فی دینی و دنیای ما انت ابله و عقی صلاحاً جمیع اموری شاملاً کما  
 کل کرب و غافر کل ذنباً الله یارب و شکایت کرد اعرابی بامیر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که  
 با و نازل بود و گری که به و دلت بود و ضیق حال و کثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که علیک السلام  
 که خدای عز و جل چنین میفرماید بگو که تعالی فقلت استغفروا ربکم ان کان غفارا یسل السماء علیکم مدرارا  
 و یددکم باموال و بنین و یجعل لکم انهاراً یجدر و زبراً اعرابی باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمود  
 کردم و از کار بسته خود کشایشی نمی بینم و از آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که مگر نمیدانی  
 که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیا موز فرمود که روی بطاعت و عبادت  
 خدای تعالی آور و نیت خالص کن و این دعا بخوان اللهم استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بیک  
 او الله قدرتی بفضل نعمتک و بسطت الیه یدی و نقت فی حکمتک و عولت فیه علی کرم عفونک اللهم

روایت شده  
 نیست  
 این



من کل ذنب منته فی انما فی تحت فی نفسی او قدمت فی له فی اثر فی شوقی او تحت فی غیر  
 او استونت لیه من تعنی لکن سبق ملک باخیاری و استعالی و مرادی و اثباتی فعلت غم لم غلنی  
 فی غیر ولم یغلنی علیه قهر ولم یظلم شیئا یا ارحم الراحمین یا صاحبی غنشدنی یا سونسی فی وحشی یا حاکم  
 فی غربتی یا ویتی فی نعمتی یا کاشف کربی یا مجیب دعوتی یا ارحم عبرتی یا الهی بالتحقیق یا کنی الوثیق  
 یا رجائی للیقین و الکفی ما اطمین و لا الاطمین اللهم فرج عتی ما قد ضاق به صدری و عبدی صبری قلبی  
 فی جلیتی و ضعف له قوتی یا کاشف کل ضرر و لیه یا عالم کل سر و خفیة یا ارحم الراحمین و افوض امری  
 الی الله ان الله بصیر بالعباد و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و هو رب العرش العظیم بعد از آن احوال  
 حکایت کرد که چند بار باین دعا استغفار کردم خدای تعالی بر من روزی فراموش کرد اند و از آن تنگدستی  
 و فقر نبات از رانی داشت و آن محنت زایل شد و آن غم و شدت کشف و کشت یکی از اصحاب میگوید  
 یا ابی علی ای حال صحبت علی ما احب و علی ما کره و ذلک انی لا اوری الخیر فیما احب ام فیما کره  
 معنی نیست که باک ندارم و متاثر نشوم از آنچه با ما در خیرم و کار من بر وفق ارادت و حسب مشیت من  
 باشد و یا بر خلاف مراد و طبیعت من محبت آنکه من نمیدانم که مصلحت و یا فساد من در آنست که من از کارم  
 یا در آنکه بدان بیل چنانکه کلام مجید ربانی بذکر آن مطلق است قوله تعالی عسی ان یکرهوا شیئا و هو خیر لکم  
 و عسی ان یحبوا شیئا و هو شر لکم و قال ابن عیینة ما کره العبد خیر له مما یحببه لان ما یکره به بهجة علی الله عاده و ما  
 یحببه بهجة معنی آن باشد که آنچه بنده از آن بخواهد و مکرده و مکرده او را به نفع تر از آن باشد که طلب دارد  
 و محبوب آنکه چون کرایشی و شدتی روی نماید آن مکرده هیچ تضرع و استکانت بحضرت رجوع کند  
 بهمه حال خدای مقصود او حاصل گرداند اما اگر آنچه بدان محبت و شوقی آن طرف نشاط او را از خدا  
 مشغول گرداند سبب خسارت نیامی او گردد و و آخرت در باز دان انسان لطیفی ان راه استغفار  
 و داوود و صلوات الله علیه اشارت بدین معنی کرده است در دعوات خود و انجا که میگوید سبحان سترخ  
 الله عاده بالبلاء سبحان سترخ الشکر بالبرقاء و آخرتین کلمه که مالک دنیا در مرض موت گفت که ما اقرب  
 الناس بالبؤس بعقبان و یوشکان زوالا خلاصه معنی آنست که نزدیکت نعمت شدت و بلیت و ببرد

و دعا باشد  
 و چون تضرع  
 ۱۰

و دعوت  
 و در پیش  
 و دعا باشد  
 و شوقی

و هر دو راز و ال بر عقب و از طاووس یابی روایتست که شبی در حجر کعبه بودم که علی بن الحسین زین  
 العابدین صلوات الله علیه در آمد گفتیم از خاندان نبوت و ولایت است کوش دارم تا چه گوید و با شما  
 او تبرک جویم و یا دیکرم چون نماز بگذارد سر سجده نهادن شودم که میگفت یا رب عبدک بفناءک حجرا  
 ثوابک و یخشی عقابک و او گفت هر چه اندوه گفتیم الا که خدای تعالی مرا که طاووس ام از آن فرج  
 داد و مرویست که پیغمبری از پیغمبران یا صدیقی از صدیقان کو ساله را در پیش مادر او بگشت عقل بر او نقل  
 کشت و نقل باند تا روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانه مرغی بر آنجا بود و ناگاه بچه مرغی از آشیانه  
 بر زمین افتاد و مرغ از شغفتی که بر بچه خود داشت گردا می پرید و خود را بر زمین میزد آن صدیق آن بچه را  
 از خاک بر گرفت و آشیانه نهاد و در حال خدای تعالی عقل با و باز داد عمر بن الخطاب روزی جلساء خود  
 گفت و عمر بن العاص در میان تجمع بود که ما حسن شئی نیکوترین چیزی که ام است هر کسی آنچه را می بیند  
 بود جوابی بگفته عمرو بن العاص خاموش بود عمر گفت یا عمرو توجه میگوئی گفت العمران ثم تجلین معنی  
 آن باشد که بهترین چیزی محنت است چون بفرج انجامد و سعید بن حمید بن عبد الله بن عبد الله طاهر نوشت  
 در وقتی که در واقع مستور و متواری بود و اتی رجوان کشف الله بالامیر بذه الغمة الطويلة مدتها  
 البعید منتها فان طولها قد طعمنی فی انقضاها و تراخی ایامها قد سهل سبیل الامل لقضاها معنی آن  
 باشد که امید میدارم که بواسطه امیر خدای این محنت را که در مدت او تطویل گرفت و این بلیت را که  
 آمد و فتنای او بعدی تمام یافت کشف کرد اند چون درازی مدت محنت در انقضاء او مرا طامع گردان  
 در تراخی ایام بلیت و ثوق من بقاء او مژگه میگرداند و رساله ایست درین معنی که ابو الفرج بقاضی شجر  
 نوشته در وقتی که او بلیتی بود و آن رساله من اولها الی آخرها انجا یاد کرده شد و بی رساله  
 بسم الله الرحمن الرحیم مدة النعم ابد الله سیدنا العاضی بفضلات المساروان طالت اعلام و ساعات  
 المحن و ان قصرت بشوائب التهم اعوام و احطانا المواهب من ارتبطنا بالشکر و انظرنا باعیاء المصائب  
 من قادمها بعد الصبر اذ کان اولها بالعطه تذکر او اخرها بمصون الفرج مبصر او اما بتعسف ظلم لفتنه  
 و غیظ سقوط انجس ضلال الحکمة من کان نسیة الغفلة معمر و اضعف المنة و الراى مقبور او فی انتهاز الفرج

تراخی  
 کمال و تقصیر  
 بودن



الحزم مفرطاً واطهر سريره واصل عزاء وافتد مضاء او عزاء من ان يتلطأ اشك على يقينه او يفتح اعتراف  
شبه في مروت ودينه فقلقي ما عتده الله به من طارق القضاء المحكوم تغير واجبه من فرضي بالرضا وادب  
وسح ذلك فاما معظم المحنة اذا تجاوزت وصف لينة من الله تعالى الى واجب العقوبة وتصريح السلب  
ايده الله تعالى بها وجود الحجة وشغل الالسن عن محمود الشري منها موم السلاية واذا خلصت من  
الصفات اللينة والشوائب الموم كالت وازداع ظاهراً الصفات المنعم اولى بالسماء المنج احق  
واجري وستی اعل ذو الفهم الثاقب والفكر الصائب مثله ايده الله تامل عقله ورايد فضل فيما يسامح  
به الدنيا من مرجع بها تاييد من خضع لذاتها علم ان سعة الهما منها يبلغ الامال اقربهم فيما حرك  
التغير والانتقال فاصفا ما شوب بالكدر وانما مروج بالحد رلان اشئ الشئ الى حده ناقل به عما كان  
عليه الى حده فيكاد المحنة بهذه القاعدة لاقرانها من الفرج يقيج الرجاء وانتهاء الشدة الى متحدة  
الرخاء يكون احق اساء لنعم وادخل في اسباب الموابب والقسم بالحققة فكل واردم من الله تعالى على  
العبد وان جل مواقع الحكمة منه وساه انتشار عواقب الحيرة بفارقة بالنقل عنه غير حال من مصدق بتقديم  
عاجل وادخار اجل وهذا وصف ذكر الله جل وعز بستانه القاضى اذ كان للشو بغيره والفرج ضائفا  
وبالخط للقي مفسر الى المنة موديا وفاضل ماد عوه الله عز وجل اسمه عايد او هو ايده الله تعالى سخر لك  
مستحكم الثقة ووجاهه الدعاء والرغبة وسايط الصبر والمعونة ولعله ان يكون اقرب اليه من وروء  
رفعى هذه عليه بميشة الله وقدرته ولو لا الخوف من الاعالة والتعرض للاضحار والملااة باخراج  
الرقعة على مذبح الكتابة وادخلها بذكر ما نطق بنقص الكتاب من ضمان اليه بعد العصر وما روت  
به في هذا المعنى من الامثال السائرة والاشعار المتناقضة في جلة الرسائل وخبر المصنفات وادعها بانه  
من ذلك لكنتى اثر الا عدل بها عما فتحها واستح فيها مقتصر على استغناء سيدنا القاضى عن ذلك  
برشد حفظه وفورضله وما ثور بناهته ونبله والله يعلنه ويلغافيه نايه الامال ولا يحليه في طول  
البقاء من مواد السعادة والاقبال بشا الله تعالى وترجمته رساله انيست مدت ايام كه غفلت  
اشتغال مبرات كذا راجح دراز باشد بغایت كوتاه نايد وساعات طيت ومخت بر چند كوتاه بو

كوتاه بود باشور واعوام برابري كند وبا بهره ترين كسى از مواهب نعم ايزدى انكس باشد كه شوايب نعم  
بر وابط شكر مرتبط كرده و قوى تركى و تحمل انجاء شقت انكس است با بلا بصيرت مقاومت نايد و چون اول  
بلا مواعظ و زواجر مذكر است و آخر بلا يفرج فوسج بشر واز جاده صبر در ورطه بلا انحراف نمودن  
فايده حكمت و موعظت بعجز و تقصير از دست دادن كار كسى بود كه در غرات غفلت مغرور و ضعيف  
و قوت مقهور باشد لاجرم وقت كه انتها فرصت ضاياع نگذار و بد انچه پسنديده و مختار حق  
عز است باشد راضى نشود و بجهت الله كه قاضى احوال الله بقاءه از آن روشن بصيرت زد و پاك سريرت و كال  
حزم رو با بت غم تر است كه كرو شك بر آينه يقين ضمير نشيند و شمع مروت و دين او بكدرت و  
شبهات تير كى يا بد تا قضاي خداير برضاء ملقى كند و حكم حق را تسليم و عظيم واجب نداند و باين همه عظمت  
محنت و غايت طيت او آن باشد كه از حد بينه و دلدارى نمودن بسته شود و بمذمت در طامت او اولا  
عز است برين كس كشاده كرده و اما اگر طيت از شوائب مذمت و تغيير لايه خالى و خالص باشد هر چند  
ظاهراً خوف نايد اولى تر آن بود كه آن شدت را نعم دانند و منرا و اران باشد كه آن محنت شمر  
و بر كه عاقل نفهم ثاقب و فكر صائب كمال عقل و وفور فضل در مواهب نيا و عطاياي ايام كه ظاهر  
از دولت شمرند و كوتاه نظران از نعمت اند تا قل و تدبر نايد و بنظر راست فكرتى نام بغور آن فرود  
و حال ايام همداد مواهب مناسج و تبديل مسرات و لذات بفضايح و قبايح مشايد كند باندك نزديك  
كسى بتغيير احوال انتقال نعمت و زوال دولت انكس است كه حال او بساعت قبال بي خلل ترمي ميند خطا  
در حصول مال كامل تر ميا باشد و ضريب و از مال و منال و افرميد اند و صفاتى ترين شري كه ساتى روزگار  
كسى نمى تيكد رشوت بود و امن ترين موضعى كه مغرور دروى بخواب غرور است راحت جويد بجا و ف  
ممالك نزد كيت زراى انكه رسيدن بر چيزى بجد كمال همه حال منفصى باشد بزال و منذ باشد بقلب احوال  
و چون صورت اين حال عاقل بر تحفه تخيله تصور كرده اند او را يقين شود كه چون بلا را نهايت رسد و محنت  
بغايت انجامد آن حالت بنام دولت و راحت اولى تر از كمال نعمت و نهايت دولت باشد و چون لابد  
بر دو حال در مدت نزد يك بصد خود مبدل كرده و بحقيقت هر چه از حضرت ربانى بتقدير آسمانى برسد

غرات سختيها

حزم اكايى در كوتاه

طريق

غرامت تاوان

منج بخين

مفضضه ربه در شت



نازل شود و اگر چه صورت طبعی داشته باشد و قایق حکمت و حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجرول  
 نماید از مصلحتی راجع بحال بنده بود و از عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی آید  
 الله در عین آنست و تجلب چندین نوع فایده است و مضمین افاده ثواب آجل و اشارت بفرج عا  
 و منی است بر آنکه در نزدیکیترین وقتی بستر مفضی خواهد بود و بنیادی او خواهد شد و آنچه او است  
 کرده است از کمال فضل باری تعالی در حق خویش معاودت خواهد نمود و زود باشد که بواسطه صبر  
 و قار و اجابت دعا و استغفار و وسائل نفس و توکل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر  
 وصول فرج و حصول مخرج ازین ضیق و طبعیت نزدیکتر از رسیدن این رقبه باشد بقدرت ایزدی و شیت  
 خدای و اگر نه از آن احتراز نمودی که طالت باستان و طالت انجامد و از شیوه مترسلان و طریقه بلغاء کتات  
 بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان مطلق است از همان سیر بر عقب هر آنچه از امثال این درین بسیار  
 و از اشعار درین نوع مرویت درین رساله ایراد کردی اما چون قاضی بود و عقل و ثبوت نباشد و کمال  
 شهادت فقط او فکر که او را در علوم حاصل است از آن مستغنی تر است لهذا بر این قدر اختصار کرده شد  
 ایزد تعالی او را و ما را در حق او بنهایت مال برساند و در ازی مدت عمر او را از مواد سعادت و ابداد  
 اقبال و کرامات خالی نگرداند و انشاء الله تعالی بعضی از نیک مردان چنین گفته اند که در هر طبعیت که با  
 حسن ظن باری تعالی در کشف آن طبعیت بکار و دار و که نزدیکترین فرج در طبعیت حسن ظن باشد و گفته اند  
 العاقل لا یذل باقول طبعیه و لا یفرح باقول نعمه فرما مصلح المحبوب عما یضره و اعلی المکره عما یشره معنی  
 آن باشد که عاقل باقول طبعیت و شوقی که باورسد اند و بکین و خوار نشود و باقول دولتی که بوی روی نماید  
 و نشاط نماید زیرا که توان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرتی در آن سترت مندرج  
 بود و عبد الله بن ظاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتبی بود و از بلای که از وقوع آن شش روز و از  
 طوفانی آن خائف سلیمان گفت ای امیر سلای نیامده اند و بکین میباشد و باوقه حادثه گذشته خود را اینقدر  
 غمناک دارد باشد که آن عاده واقع نشود و چون این ساعت سبب آن اند و بکین باشی چنان باشد که  
 از آن بجز تخیل بجز کشیده باشی و واسطه پیش اند و باز شده ممکن بود که عاقبت کار بر او بود و بنده نامرادی بسیار

اطالته در آن روز

شهادت بزرگوارند و شهادت بزرگوارند

چندین بار بخود کش عبد الله بن ظاهر گفت که و الله بدین سخن غم از دل بردی و از آنو شیر و ان عادل روست  
 کنند که گفت جمله مکاره دنیا و شداید روزگار برود و نوع باشد یک نوع حیل در وی مفید بود و یک نوع  
 حیل مفید بود و آن یک نوع که حیل در او مفید بود و صبر شفاء است قال بعض الحكماء الحیل فیما لا حیل فیها  
 الصبر یعنی حیل در موضعی مفید نباشد صبر باشد و از امثال سایر معروف مشهور است که الصبر مفتاح  
 الفرج شکیبانی کلید کشایش است و من صبر قدر بر که صبر کند قادر گردد و و ثمره الصبر ظفر میوه صبر ظفر  
 و عند الله البلاء یاتی الرخا چون بلا سخت شود و زود آسانی روی نماید و گفته اند ضیق بفرجی گفته  
 اند استند الحاق قطع هر کار که سخت شود و زود کشا و ده شود اعزالی گفت بر سر از بدی و از جایگاه  
 که موضع خیر باشد و امید دار از نیکی و از قطع که آن موضع شر باشد و بسا که مرک طلبه و آن سبب حیات  
 او باشد و بسا که زنده گانی خوش خواست و آن موجب مرگ و کشت و بیشتر من از جانی باشد که خائف  
 باشد و عرب گوید در بدی نیکی نیز باشد صبر گفت که بعضی از شرا تهنون من بعضی برخی معنی است که شریک از  
 برخی باشد و عبیده گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از آن بسیار است تا آن مصیبت بر دل  
 تو آسان گردد و از امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یا بن آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یأت  
 علی یومک الذی قد اتی فانه ان یکن من عمرک یا نیک الله سبحانه فیه رزقک و اعلم انک لم تحسب شیا سوی  
 فو نیک لا کنک فیه خازن الفکر بعد موتک معنی است که ای فرزند آدم غم روزگار نیامده بر سر این روز  
 آمده من و راحت وقتی را باند و روزی که محمل است که در نیای منقص کرد آن که اگر در عمر تاخیری باشد  
 و در اجل توقی هم روزی بد آنچه مرادست برسی یقین دان که هر چه کسب کنی زیاده از قوت روز که بد  
 محتاج باشی و از آنگاه داری خازن و امانت دار و بیکران باشی شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بدان  
 مصیبت خدای را چه شکر میکنم که ای نیک شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود و چون بیک هیچ بد نباشد که  
 که از آن بد تر تصور نتوان کرد و دویم آنکه شکر کنم که مرا بد مصیبت صبر داد سیوم آنکه توفیق داد و اما انما  
 و اما البیه رجوع بخت و بد بختم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر کردم که مصیبت  
 بنفس مال بود و بد بدین ایمان بود و از ابو زحبه که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سایه جبهه

مقلع حایل از آرم برخی



در آنوقت که بروی خشم گرفت و او را محبوس گردانید در موضعی تنگ و تاریک و بفرمود تا دست پا  
 او را بآهن ببندند و جامهای خشن در روی او بپاشیدند و هر روز و قرص جوین و کوزه آب و طیفه او  
 ساختند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد بشید هر گاه که او بر زبان راند کوشش دارید و حرف  
 بامن تکرار کنید و مبادا که از کتلهای او کلمه ضایع شود ما بها بوزر جبر در آن مجلس بماند و من صمت  
 بخار جوانه کیت کلمه از زبان او نشنودند و نوشیروان فرمود جماعتی را که نداء او بودند و بدو اختصاص  
 داشتند تا نزدیکی او در روز و از سوال کنند و در کلام مفتوح باشند و آنچه میان ایشان رود و  
 و احصایای آورند و نقیر و قطیر با وی تکرار کنند چون آنجا رفتند و فرستند و گفتند ایها الحکیم چنین  
 واقعه سخت و کمال شدت که ترا می بینم چه وجه و رنگ در روی و قوت چشم تو برقرار است و هیچ  
 و تغییری در ذات تو پیدا نیامده است سبب صیبت جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب آتش  
 جز و هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند گفتند یا حکیم صفت آن  
 جوارش با کج باشد که ما وقتی باین مجلس گرفتار شویم یا یاری از یاران ما را حیلج افتد گفت جز و اول  
 و ثوق است بفضل باری عزیمت که همه حال و شکری در ماندگان کند جز و دوم علم بدان که لابد هر چه  
 مقدرات واقع و کاین خواهد بود و اضطراب جزع مفید نخواهد بود جز و سیم دانستن آنکه صبرترین  
 و وائیت که متحن از او سید شفا سازد جز و چهارم آنکه اگر صبر کنیم چه کنیم زیرا که چون دست بچیلد زخم  
 که ازین در طه غلصی ایم دور نیست که هر کسی باری کند چه کنیم جز و پنجم آنکه از آن می اندیشیم که بلایی تواند  
 بود سخت تر ازین که من در آنم جز و ششم آنکه امید میدارم که ساعده فضاچه فرج باشد سختی عابد گفت که  
 بسا باشد که خدای تعالی بنده را ببلایی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از مهالک چون  
 بگری آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بروی شمعون زاهد گفت که هر که محنتی را چون بروی نازل شود و  
 احتمال و تدبیر و تقهیر خدا را در خلاص خود در ضا و در آن شدت صبور می پیشه سازد و منفعت آن است  
 بروی کشوف گرداند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و گفته اند که محنت آدابست از خدا  
 تعالی خلایق را و نادیده آنها که دلها و کوشا و دیدها را کشاده گرداند بدین حکمت شتودن و تفکر کردن

خشم  
درشت

صمت  
خاموش شدن

صفا  
کوش فرا  
رشدن

کردن حکایت حسن بن سهل بن خنجر بود چون شفا یافت مردمان به تنگیت نزدیکی او آمدند چون  
 از سخن هر یک فارغ شدند حسن گفت ان فی العلل النعماء لا یمنع للعطاء ان یجلبوا بحض الذنب و تعمر  
 للثواب الصبر و ایقظا من الغفلة و اذکار بالنعمة فی حال الصحة و استعانة الله و حصص علی الصدقة و فی  
 قضاء الله و قدره تعدا بخیار ترجمه آنست که در علل و بیماری نعمتهائی است که نباید که عاقل از آن غافل  
 باشد و بکام من و سران جابل و آنجمله پاک گردانیدن تن است از دلتس گناه و متصدی کشن در اجرا  
 ثواب بیداری و از غفلاتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مرمان بدان مغرور گردند و یاد و دردن نعمت  
 صحت و شاکن قدر آن و باعث شدن بر توبه و حرص نمودن بر صده و دل آنکه چندین فواید از بیماری  
 حاصل آید در قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعد از آنکه  
 بن عباس نشست آنگاه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از که بطایف رفت و او از کاره بود اما بعد فانه  
 بلغنی ان ابن الزبیر سیرک الی الطایف فاحدثنا لک فخر اخط به عنک و زرا یابن عم انما یبلی الصالحون  
 و تعد الکرامه للخیار لولم توجر الانی من تعبیر اطال الامر و قد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و یحببکم  
 و عسی ان تحببوا شیئا و یبوشکم لکم غرم الله لنا و لک فی الصبر علی البلاء و شکر علی النعماء و لا تشمت بنعمه  
 و السلام ترجمه آنست که من رسیده است پسر زبیر ترا بطایف روان کرده است و آن ذخیره است از تو  
 که خدای تعالی بحجت تو احداث فرموده است و سبب خط او زار تو گردانیده ای پسر عم یقین دان که ابتلا  
 در دنیا نیک مردان را باشد و کرامت و ثواب دین باب برای بهترین مردمان معده کرده اند و اگر اجر نخواهد  
 بود ترا در آنچه مجبور تو باشد در آراه آن ثواب خواهد بود زیرا که خدای تعالی فرموده است که تو چیزی را گناه  
 باشی و خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شر تو در آن باشد تو ضیق دهاد  
 خدای تعالی را و او تو را در صبر بر بلا و شکر و دشمن کام گردانند و یکی از کتاب بوستی از دست خود نوشت در محنت  
 که بدان دوست رسیده بود که خدای تعالی بنده را ببلایی متحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده تو  
 از خود فراماید و بحضرت حق استغاثه کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین  
 و نصیر یار و دستگیر او شود عهد شکر و سپاس او مجد و کرده اند و حق آن نعمت بشناسد بجهت آنکه دوام نعمت

دش  
هر کس

معه  
آمده و گفته  
از او  
برابر بمقال



## باب دوم منبر بعد الشده

در ازی مدت عاقبت مرد مرا از نظر افکند و بنویشتن موجب کند و از ذکر حق باز دارد حسن بصری فرموده  
است چیزی که در هیچ شری نیست شکر است در وقت عاقبت و صبر در هنگام محنت بسا خداوند نعمت  
که در حق آن عطیت شکر کند دارد و بسا صاحب بیت که صبر در مقام بکار ندارد و حبس سود کند تا از بیت  
عیت بگذرد و از آیام شدت ساعی مانده باشد و مدانی در کتاب آورده است که ابن شبرمه را چون شدتی  
روی نمودی گفتی ابراست که پیوسته شد و زو باشد که بازگشته و ده کرده و بعضی از حکما گفته اند که ناهیت  
و اندوه اول منبر باشد و عن ابی صلی الله علیه و آله یقول انی لانی کون فی شدته اوقع بعد رخاء  
الی من ان کون فی رخاء اوقع بعده شدته ترجمه آنست که اگر در سختی باشم که بعد از آن امید آسانی باشد  
دوست تر دارم از آنکه در آسانی باشم که بعد از آن پی سختی باشد و رسول صلی الله علیه و آله فرمود که لو کان  
العصر فی بجاء یسیران فاخر جاهد یعنی اگر دشواری فی الشل در روزنی بود آسانی در عقب او بیاید  
و او را از آن بوزن برودن کنند و این خبر وجهی دیگر روایت کرده اند که سید عالم فرموده و صلی الله  
علیه و آله لو دخل فی حجر بجاء الیسر حتی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی بیاید و با او  
در آنجا رود پس این آیه بخواند که ان مع العسر یسر علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که عند تنابی شدته  
کون الفرجه عند تضایفی البلاء یكون الرخاء مع العسر کون الیسر و در روایت دیگر خیاست که سید عالم  
صلی الله علیه و آله نشسته بود و در برابر او نشی بود فرمود که لو جاءت العسره حتی یدخل فی حجر بجاء الیسر حتی  
یخرج جمعا فانزل الله تعالی ان مع العسر یسر ترجمه آنست که چون سختی در رخ نهایت برسد فرج و  
آسانی نزدیک بود و چون بلا کار بر مرد تنگ کرد و اندر رخاء بر عقب بود و با دشواری همه حال آسانی  
بود و هم از وی روایتست که باک ندارم که طلس نعمت در من پوشانند یا کلیم محنت در من افکند اگر ملا  
باشد صبر و رضا را بر می سازم و اگر عطا بود همیشه بر و شکر را بر می آورم اعزای نزدیک امیر المؤمنین علی علیه السلام  
آمد و گفت مرد صاحب آقه و محنت زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت مرا سودمند بود و آنحضرت فرمود  
یا اعزای بلیات را اوقاتت شد اید را غایات و کوشش بنده در دفع محنت پیش از گذشتن مدت از بلیات  
کردن باشد و محنت خدای تعالی میفرماید ان اراد ان یتقیر کل شیء کاشفات صوره و اراد ان یتقیر

## ذکر اخبار رسید محنت را و اولیا کبار

بر حقیقت بن مملکت رحمته قل حبی الله علیه و آله یقول ان کل من کون لکن یاری از خدا خواهد و صبر بسوی خداست  
کن و پیوسته استغفر می باشد که خدای تعالی صابران را دوست دارد و وعده خیرات داده است و استغفار امر  
فعلت استغفر و اگر کم اندکان غفار را بر سل السماء علیکم مد را را دیده و کم با موال و بنین و جعل کم خیات و جعل  
کم انهارا الباب الثالث فممن بشر بفرج من نطق بفال و نجاء من محنت بقول او دعاء  
و ابتال باب سیوم در حکایت جماعتی که بفال نیک یا بد عالمی یا سختی خوش شدت ایشان فرج انجامید  
و محنت نبخت و سرت مبتل گشت و این باب شصت و چهل و سه حکایت الحکایه الاولی من باب  
الثالث قاضی برنی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سر آمده بود و زراعت آن عورت را بطول  
کرده اند و سبب معاش و مایه نقاش او از آن بود و مردمان او را در آن مصیبت تغیرت میدادند و بصبر از منبر  
که او در آن میان دست بد عابد داشت و روی با آسمان کرده و این دعا بگفت اللهم انت المأمون لا تخلف  
و بیدک التوفیق فاعلم بان انت اله فان ازرقا غلت اما لنا مصروف الیک ترجمه آنست که خداوند  
امید و ابر رحمت تو ام که قادری در عرض دادن آنچه تلف شده به بهترین خلقی آن نعمت خود را از زانی و از آنچه  
لا ینقذنی از دستگیری در ماندگان و پایی مردی بیچاره را هر چه خوابی کن که روزی ما برست امید ما به تست هنوز  
از انوضع فراتر نرفته بود که مردی بزرگ از اصحاب نیاید انوضع رسید و آنحال با او حکایت کردند فی الحال  
پانصد و نیا زربان عورت بخشید و خدا تعالی در نزدیکیترین حالی دعای او را اجابت کرد و فرج قریب ازانی  
داشت الحکایه الثانیه من باب الثالث ابن حمدان التمیم حکایت کرد که گفت لمقتضی بقیه بن  
حکایت کرد که چون سمعیل میان من و پدرم امیر المؤمنین الموفق بالله تضرع کرد و رای او را بر من با کاذب  
تخل و تقلب متغیر کرد و اندک تا بر من ساخط گشت و مرا حبس فرمود و با داد و شبانگاه خایف بودم که بقتل من  
فرمان دهد و سمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین حالت بودم تا موفقی در تابستان  
کو بهستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت متشکر گشتم و ترسیدم که سمعیل غیبت مرا فرستی شمرده و  
بکافیت بر من خیاشی نسبت کند و بر و عرضه دارد که غضب بر موفقی غالب شود و بسبب بعد مسافت  
ساحت من بروی کشوف گردد و هلاک من ناگهانی فرمان در این خوف بغایت مضطرب و اندیشه نشدیم



استمال  
زاری کردن  
مراقبت  
چشم از کسی  
داختن

قلق  
باز آمدن

شهادت  
زرک نظر  
نشان

سعایه  
میعین  
سخن بینی  
بکری کردن

و بعد عاء و تضرع و استمال و شوع روی حضرت حق آورد و همگیل بر روز نزدیک من درآمد می و چنان  
ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدارم تا غرض او مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی تا بچه نوع  
مراجعه می نمودم تا آنکه کرد که از در بیخه ملاک من سازد و دیگر و نزدیک من درآمد و من مصحف اندر دست داشتم  
و تقریرات کلام الله مشغول بودم از دست نهادم مجادله و مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف من ده تا بچه  
تو تفالی کنم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت باز کشاد و اول سطر که آمد این آیه بود که عسی یکم ان یسلک عذکم  
و یخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری فاش در بشره او ظاهر گشت مصحف فرار کرد چون  
دیگر باز کشاد این آیه برخواند و نیزه ان من علی الذین یتضعفوا فی الارض و یجعلهم ائمه و یجعلهم الوارثین قاق  
و مضطرب و زیاده شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه برآید که وعد الله الذین امنوا و عملوا الصالحات یتخلفهم  
فی الارض کما یتخلف الذین من قبلهم من مصحف نهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت من داد که بیشک شبهه  
تو خلیفه خواهی شد گفتم الله الله در خون من سعی کن و از خدا تعالی ترس که من از ایر و غر همه دعا و تضرع بقای  
دولت امیر المومنین موفق می شویم سلامتی ذات شریفه و مرا با خلافت چکا رست و مثل شخصی در عقل و  
کفایت و شهادت چنین اتفاق رواند که جفس این سخن بر زبان رانده و بعد از آن باین حدیث آمد و  
انحدیث مشون این شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدینجا رسانیده که این عتاب که امیر المومنین در حق میر فرمود  
من بدان راضی نبودم و سعایت نکرده ام و هیچ تضرع و تخیل از من حادث نشده است بایمان مغلط  
این معنی را نمیکرد اندید من تصدیق میکردم و بهر چه دل می فرار میکرد و از من خوشدل باشد در خطاب با او  
مساحت منم و دم و محتر را از آنکه نباید که دشت و زیاده شود و در تیر ملاک من مساحت نماید بعد از آن هر روز  
نزدیک من درآمدی و نذر یا خوستی و براءت ذمه ساخت خود در کار من فراموشی و من در اظهار تصدیق و  
تحقیق بکنایه او مبالغه نمودم تا او را ظن افتاد که من اخلص او را معتمد و پس از آن بدت نزدیک توفیق از  
کوبستان باز رسید و بیمار شد و هم در آن مرض داعی حق را بیکت اجابت کرد و از دار فانی بقرار حلت نمود  
و غلامان مرا جیس پرور آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عز و جل مرا از آن شدت فرج داد و بر سنده  
خلافت مشکن گردانید و بر دشمن خویش دشمن خدای سمعیل دست یافتم و آنچه مرا دشمن بود در حق او تنفید کردم

تنفید کردم احکامات الثالثه من باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب در وقت  
وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبد الملك بن زیاد بودم  
ایام خلافت الواثق بابتدای روز با ما دیو ششم غناک تر از هر وقتی و نوید تر از هر روزی که رفته من دادند که  
برادر من حسن بن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش نیست نظم بجا حادنه هر چند سهوا  
بود اگر صبور نباشی تو از که صبر آید اگر چه بسته شود کار نا امید شو که آنکه بست هم از زود و بجای به صبر و  
نوک و کرشاد بش و آه کن مگر آینه صبر زنگت بزوداید حسن بن وهب میگوید که من آن رقه را بقال برگزیدم  
توفیق در من پیدا آمد و امید و ارشتم و رقه با و نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگر چه محنت من دیر تر کشید فرج  
عجب دارد که هر چند زود تر برسد مگر کوبیم کانیچه از خدا امید هست و توفیق هست که بی نوک و بی کربس  
و خدا تعالی چنان ساخت که آن شب نماز خفتن در خانه خود گذارم و خدای هم در آن روز مرا از آن محنت خلا  
رانی داشت و سبب آن بود که آن رقه که برادرم نوشته بود صاحب خبران برواق عرضه داشتند و حال  
بطلاق من نشان داد و گفت رواندارم که در حبس من باید فرج کسی ببرد لاینا که مرا خدمت کرده باشد  
احکامیه الرابعه من باب الثالث صالح بن سمار روایت کرد که حسن بصری رحمه الله نزد یک حجاج  
در آمد بواسطه در کوشاک نو که بنا نهاده بود و در تشبیه و تزیین و تخفیف آن بقصی الغایه و الامکان کوشیده و  
انواع فرشاد و باطهار در وی کسره حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر یکدیگر حسد میریزند و مابعدت در ایشان  
می گیریم کمی از ایشان بیاید و کوشکی میشد گرداند و فرش متجدد آن می کسند و جماعت فرکسان بر نجاست جمع  
و فرش تارک خود را بجان خطا طعمه اش گردانند و گردانند و او بدان سقف بر کشیده و فرش و بساط کسره  
می نازد و سر تا آخر بر عرش می افرازد و میگوید که می پند آن قصر ضیع باین فرش بیع چگونه مناسب زیباست  
و آن فاسق ترین فاسقان نمی دانند که نزدیک اهل سموات ملعون نزدیک اهل زمین ملعونست این بگفت و از ایشان  
حجاج پرور آمد و گفت ایها الله علی العلم و التبیته للناس و لا یتخونه خدای بر علماء حجت گرفته است که عطا  
و دواجر و نصیحت باین کینه غلایق با و پنهان دارند حجاج از این سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل واسطه و  
از مولایان بصره نزدیک من در آید و در موجه من چند کلمات که شتم صریح است بگوید و شما هیچ یک را روئی

تنفید  
جاری کردن  
فرمان

نوک  
معنی عصبانیت  
که کوه تندی است  
و توفیق  
استعداد

واسطه  
شبهت  
بهران  
تخفیف  
خود پنهان

شتم  
دشمن دارا



# باب سیوم فرج بعد اشته

ظواهر گنید و زجر وی واجب نمایند و الله لا قله بخدای که اورا بکشم اهل شام بدیدند و حسن را باز کرد و اندیشه  
و حسن دانست که اورا از برای چه باز میخوانند لب بجنبانید و در زیر زبان چیزی میخواند چون نزد یک حجاج در  
قطع افکنده بود تیغ بخورد کردانیده و سیافیتا ده حجاج چون اورا بدید درشتی آغاز نهاد و حسن برقی در نصیحت  
و وعظ هتدم نمود در حال غضب حجاج سکون پذیرفت و فرمود تا قطع در نور دیدند و حسام انتقام در نیام کرد  
و حسن را بشاند و از سر آن فعل قبح که در خیال داشت برخاست و اگر ام تمام در ضیافت از احضار ماکول و تقدیم  
و غسل و احتمال غالیه و طیب آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد و حسن عزیز و کرم نشست و مجمل و  
و عظم از آنجا بیرون آمد صاحب بن مسار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن مرد عابد بود که در زیر لب میخواند  
که باین بودی بکام خود رسیدی و برکات آن خدا تعالی ترا از بلای حجاج نگاه داشت و عتف و بططف  
مبتدل کردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غایتی عند حقوق و یا عدتی فی ملت و یا ربی عند کربتی و یا صاحبی فی  
شدتی و یا ولی فی نعمتی و یا آتشی و آله ابائی ابراهیم و اسمعیل و یحیی و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یارب  
البنین کلهم جمعین و یارب کعبه و طه و نس و القرآن الحکیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین از فرقی  
موده عبدک الحجاج ذخیره و صرفه و رحمت و اصراف عتی اذ او سو و مکروهه و مسرتة صاحب گفت هیچ شده  
و بلا نبی که این دعا بخواندم الا که خدا میسج داد و آن بلا را نعمت کردانید احکامیه انخاسته من باب  
الثلث آورده اند که چون ابو جعفر منصور سمیع بن اتمیه را گرفت و فرمود که مجبوس کنند در راه سخن  
بر دیواری نوشته دید که یا ولی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و یا عدتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در  
آنکته از آن حبس خلاص یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن کتب ندیدم و اگر  
ظواهر بنویسم معلوم شد که آن تلقین ربانی بوده است که واسطه فرج و ربانی من شد احکامیه الساده  
من باب الثالث در روز کار عبد الملک بن مروان خیانتی از مردی که عامل مدینه بود صادر گشت  
که بدان سختی قتل شد و عبد الملک خون او را چرک کردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را  
طلب کنند و هر که او را بخوبی بین راه دهد و خفی دارد و خون بخشد و بود و از ترس حیران گردید و مکروه  
مغازه و بودادی یکشت در هر موضع یکت روزیاد و روزیش متعام نمودی و نام خود بکس نیارست گفت

قطع  
باعت  
در جرم

مجل  
ان یافته  
شده

مقدمه  
عاده دنیا  
و نخی گفت

تور  
فی قصص  
شدن  
مغازه  
مابین  
بلایت

# فمن بشه نبال او دعاء و هتال

گاه چون بخیر برگره بودی و گاه چون آید در میان بیابان و گاه چون بر در صعد و قطرات عبرات میبارید  
و گاه چون سل در آند و در سر بر سنگ نان میغلطیدی و گاه چون سایه در پس دیواری می افتادی و با  
سکشی نظم تاکی از حادثه دستک پریشان بودن چنانچه جو فلک میروسان بودن گاه چون  
سل نهادن برده و پارس گاه چون ابر شدن بر که و گریان بودن که چو بخیر ازین کوه بر آن کوه شدن  
گاه چون آید در دشت و بیابان بودن گاه چون سایه نشستن ز پس هر خس و خار که چو خورشید تنها  
پویان بودن گاه از آوازی چون طفلان رسیده شدن چون زنان که بدروغی دوسته شادان  
بودن حرم نادیدن و در ساعت غافل گشتن عزم نکردن و در حال شپان بودن روزی در  
سیان بیابانی برین حال میرفت شیخی را دیدم محاسن سفید که جامهای سفید پوشیده نمازمیکرد و در وقت  
او بنماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که توار کجائی و اینجا چه میکنی گفت کریمه ام و متوکل  
از جو سلطان خائف شده و بر جان خود نا ایمن گشته درین بوادی وادی بوادی میگردم و بر امید مغازه  
از مغازه مغازه میروم ساعت بساعت بکام را مترقب و قل را مترصد می باشم آن شیخ گفت فاین  
عن سبع کجائی توار بهفت گانه گفتم کدام بهفت که شش جبت و پنج حص و چهار طبع من چنان مستغرق  
و وحشت گشته اند که از سه منی قبا نین اندام و دو ساعت در یکت موضع نتوانم بود چه دانم که گاه  
میکونی من از اندوه بهفت میدانم و نه بهشت گفت کوش دار تا ازین بشنوی برکات این دعا چشم فرج  
واری و این دعا بخواند سبحان الله الواحد سبحان الذی لا یدری له غیره سبحان القائم الذی  
لا یفتی له سبحان الذی یحیی و مییت سبحان الذی کل يوم یوفی شان سبحان الذی خلق ما یری و خلق  
الا یری سبحان الذی علم کل شی من غیر تعلیم اللهم انی اسئلت بحق هذه الکلمات و حرمتن ان یفعل بی  
کذا و کذا و چند بار عاده کرد تا یاد گرفتم و گفتم منی و سکونی در دل من پیدا آمد و از آن خوف و تعب  
هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع باطلی فصح و امید می هر چه تا مترودی عبد الملک آوردم و بد رسای او  
رفتم و دستوری خواستم مرا استوری دادند چون در رفتم عبد الملک گفت تعلقت استر ساحری امونی که بدان  
استطفا چنین جرات نمودی گفتم فی ایام و حال ابو حکایت کردم و عابر خواندم مرا امان داد و نیکو نیهای

بوادی  
جمع این است  
که سینی بیابان  
انده  
مغازه  
مابین  
رهبان



# باب دوم فرج بعد اشد

بسیار کرد و از آن بلا محنت فرج یافتیم الحکایه السابعة من باب الثالث ولید عبد الملك در روز  
 خلافت خود صاحب سجده الهی که عامل بدین بود دست خط خویش با نوشت که حسن بن الحسن بن علی بن  
 ابیطالب علیه السلام که محبوب است از عیس برودن آورد و مسجد رسول صلی الله علیه و آله بفرماید تا اینقدر  
 تا زیاده نزنند و صاحب بر منبر شد تا فرمان لید بن عبد الملك برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم  
 بر آن سلا که نبوت برانند و هنوز در میان خواندن مثال بود که علی بن الحسین بن العابدین صلوات الله  
 از در آمد و مردمان او را راه کشاده کردند تا نزد دیکت حسن بن الحسن رسید گفت یا ابن عم چه بوده است ترا  
 خدایا بده عاء کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آورد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب که ام است گفت  
 لا اله الا الله الحکیم الکرم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات رب الارض العظیم  
 والحمد لله رب العالمین و او بارگشت و حسن بن الحسن این دعا را میگرد که صاحب از منبر فرود آمد و گفت  
 او را باز کرد اندک از سیاه او مردی مظلوم می بینم در کار او با سیر رجوع کنم و حال او عرض دشت در  
 نزد دیکت جواب آمد فرمود که او را اطلاق کنند و خدایتعالی و تقدس فرج آورد الحکایه الثامنة من  
 باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایناج امیر الامراء بود در زمان معتضد بالله  
 و در خلافت بروی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایناج بغایت خشناک بودی و از وی کینه  
 داشت چون خلافت متوکل رسید ایناج و پسرش را گرفت پدرم سلیمان بن وهب که وکیل او بود  
 گرفت و با سختی بن ابراهیم بن مصعب که قاصد ایناج بود و سعی در ابطال مال و جاه و نفس و ناساج او بود  
 سپرد و گفت بجز چاره ای ندارد از وستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنت که در ایام  
 معتضد چون بنش طاقت افتادی ابتدا اسلام نکردی بر من تا من ابتدا کردم که بد و محتاج بودم و از  
 شر او میترسیدم و اگر من فستاح کردم می کرد سلام چنان کردی که خواجهر بر بنده خود کند و هر چه از ایناج  
 حادث شدی سرایه برای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که سخت مرا گرفت و در بند  
 کران مقید کرد چنانکه سامان حرکت کردن نبود و جامه درشت پوشانید و در مبر مجوس کرد و در بسته  
 چنانکه از تنگی و تاریکی انوضع شب از روز نداشتی قریب بیست روز درین حالت بودم و در هر شب از روی

کرب  
 ای زارم و  
 اندوختن

# فمن بشه بغال او دعاء و ایهال

شماره روزی یکبار بکشتا و ندی و نالی خشک و قدری نمک و کوزه آب گرم بدادندی و وظیفه من  
 نفس من باخاف و هوام دیگر که امثال او بودی در ساختی و از سختی آن حالت شدت آن بیت مرگ مرغوب و  
 محبوب من کشته بود و کشتباز شهابا ز بیشتر کردم و تار و زبصرع و زاری و ادعیه مانوره و صیغ شعاع نمودم  
 ازند بتعالی با خلاص و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا تمام کرده بودم که او  
 قفل نمود که می کشاند و چون به عادت هر روز بود دکان افتاد که گریه قفل بنا وقت کشادن قفل من اشاره  
 کرده اند چون در کشتا و ندی رو شانی یا و رند از کرانی افعال مرا رفتن متعذر بود و فرایشان مرا گرفتند و حاجت  
 سختی بن ابراهیم ایشان بود سوگندی بروی عرض دادم که حال با من بگو که سبب بیرون آمدن عیبت و فرمان  
 من بچه نوع صادر گشته گفت و لا تصلحت تو آنت که هر سخن که امیر یا تو گوید کلمه ای رد کنی و هر حکم که فرماید  
 آنچه نعل تنائی که امروز از غایت صبرت و دشمنی بسبب قی غذا نخورده و امیر او پنج بسیار کرده است بجهت تو  
 و گفت سلیمان را بتسلیم کردم و او را فرج کنی و در خانه بستانی و آب و نان بدی و هیچ نوع تعرض او کنی یا خود  
 فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی و آنچه بروی متوجه شود بستانی و حال امیران و مطالب جمع شده اند  
 و ترا بجهت آن سده عا کرده اند پس مجلس سختی آوردند موسی بن عبد الملك صاحب یوان اخراج حسن بن  
 مخلد صاحب یوان الضیاع و احمد بن اسرائیل الکاتب عیسی بن ابراهیم و فتح طاقان و داود بن ابراهیم صاحب الزکاء  
 دیدم انجاشته مرا بیاورند و در صف فعال بنید اعتقد و سختی بن ابراهیم در مواجبه شتمای صیخ کرد و در اندک  
 من مبالغه هر چه تا تبرجای آورد و گفت مرا عرض خط و آزار امیر المومنین کردانیده و بسبب مرا بغفلت و کمال  
 منسوب گردانیده اند و آنکه میان کوشش و استخوان تو جدا کنم و شکم زین بر تو پشت زمین گردانم کجاست آن  
 اموال که بنظر از مردمان سته و در زیر زمین مدفون کرده بکبت و مصادره که از این الزیات دیده بودم  
 احتیاج نمودم و گفتم آنچه را بود این الزیات تمامت از من قبض کرد من بنحو این سخن در دمان دستم که حسن بن  
 مخلد گفت که اصفا فآن زمان از مردمان گرفته و هر یک از انجماعت هر چه داشت نزد من حواله میکردند  
 و بر هر چه شیع تر مرا منسوب میکردانیدند و مناقشه و استقصای هر چه تا من می نمودند تا نفس مال مرا عرض دشت  
 و طعمه تلف سازند که موسی بن عبد الملك که در میان من و او صداقت بود سخن من بکفت چون هر یک در اینجا

مجلس  
 خوشی  
 و وثوق  
 اعتماد

صیغ  
 ای زارم و  
 اندوختن

سختی  
 چشم گرفتن  
 محاسن  
 کافی کردن  
 در خدمت

استقصا  
 کوشش کردن



# باب سیوم فرج بعد اشد

من بغایت رسیدن موسی بن عبد الملک روی بآستی کرد و گفت دستوری میدهمی که با او خلوتی سازم و کار او  
بفصل آرم استحق گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا بر گرفته و نزدیک وی برد پس آن سپهر گفت با من که  
است بر من ای برادر در این حالت دیدن اگر خلاص تو بیک نیم آنچه ملک منست بپوشی بی خبری و آن  
سعادت غنیمت شرمی لیکن صورت حال تو قبحی هر چه تا متر دارد و امیر بر سر آنکه در اندامی تو هر چه ممکن باشد بفرمای  
تا نقدیم کنند اگر از مصلحت دیدن بجای و زمانی و مخالفت کنی در آنچه من جواب انم تا نقد و انما الیه رجعون  
در خون خود سعی کرده باشی بدست خویش خود را در تملک افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصاً  
در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت ای آنست که بده هزار هزار درم بختی نویسی و التزم کنی که در  
مدت ده ماه بر ماه هزار درم بدیوان امیرسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب شکنجه خلاص نمائی چون  
این سخن بشنودم از بهیبت آن حال بدوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغیر در بشردن مشاهده  
کرد و گفت چه بوده است ترا ایان غلظه یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفر و ختن املاک و اسباب تمام آنچه در  
دست منست بپوش و در چنین حال که من بدان مستلزم از خریداری نباشد و اگر کسی خرد بقصان تمام  
خرید گفت من بصدق این سخن کو ای میدهم و حقیقت حال اینست تا غرض ایشان ملک است و میخوانند تا بی  
جستی باشد اگر چنین میکنی که من گفتم در حال برشت ترین وجهی در هلاک تو کوشه باشد که بطبع این مال عظیم که  
مقتبل شده باشی در بقای نفس تو مالیا مسامحت نمایند و بقدر شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من  
خود بعد از آن لطایف ایمل و دقایق تدبیر در نجات تو بجهت تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو نه  
بصلاح تو انم آورد و خدای عز و جل ساعت فضا فرج از رانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو  
ازین رنج که درانی گیر و زحمت یابی بسیار هست گفتم رای ترا دوستی ترا میبارم و آنچه مصلحت دانی  
بکنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضه دهم بر و چیزی که او را به ان طاقت نیست و رضای امیر بکم از  
حاصل نیاید بر آن قرار که او را بمال و جاه معاون و محبش و مقرر کردم به هزار درم که در مدت ده ماه  
بکند و بقسط اشهر و بخط و بختی بدد و با او مشغول کرد و بهر گشتند صواب و دقت که چنین کند داد  
کاغذ طلب نمودند و برین موجب خطی نوشتند موسی بن عبد الملک خطا است بخواست و استحق را گفت که این

مسامحه  
با کسی کاران  
در آن رفتن

# فصل ششم بقال او دعاء و اقبال

که این مردیست که امیر را مال بدین عظیمی بروی متوجه گشت و اگر حال او بهم برین بشی که هست باشد عشر  
عشر آن حال نتوان کرد طریق است که با او کرم و احسان نمایند و او را مرقد و محترم دارند و زی او را این  
صورت بگردانند و در سرای بزرگ لایق منصب است راسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی  
و خدم و اهل و ولد و از و باز دارند و از طبقات الناس هر که بدین او آید و یا او آنگس خواند مانع نباشد  
تا آن مال که بدان مخا طلبست مرتب اند کرد و مردمان او را مدد و معاونت بجای تو اند آورد و بر هیچ  
اطلاک استر و اد و دایع و استقراض از معارف اهل و داد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را بوجه حرم  
از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجه و مقام خدمت مردمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود  
استحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فرد این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بند از بانی  
بر گرفته و مرا بتمام بردند و خلعتی لایق و منصبی که در آن روزگار دهم بیاوردند و بخور و طبیب مقدم داشتند  
و بعد از آن مرا نزد یک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام بر قیام کرد و آنچه شرط احترام بجای آورد و از مخا  
که از روز فرموده بود و ایذائی که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلومست که من را  
منقاد و مامودم و المامور بمعد و امر فرار برای تو بیا رسکاره شنیدم و آبروی رفتی دیده ام و ازین رنج  
که با قدم قتل تو بپاک کردم امر و زآب مان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم چه آن  
بود تا معد و ربا شتم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را وقت نفس تو ختم  
و ضرب تعذیب را حامی روح تو گردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را شکر بیا گفتم بر آن لفظی که میفرمود و روز  
دیگر مرا بر سرانی بزرگ فرمود و مافعل کردند و هر چه موسی بن عبد الملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از جا  
من خبر فیتند و ضیع و شریف بهتیب آمدند و بعد از آن مضیق و شدت حال فرجی بایتم و در بیت و بهشت  
که بگذشت هزار درم معده کرده بودم و منتظر تا سراه در آید آن یکت تخم باری دادکنم که موسی بن عبد الملک  
بزرگیت من در آید بجهت حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظرش بر من افتاد گفت ای شرفتم حجب  
چیت گفت نامه که عامل مصر در محضول معالیه مصر علی طریق الاجمال درسلم آورده بود و مبلغ اخراجات و  
نقعات نیز مجمل نوشته تا بعد از آن تفصیلی مشروح بفرستد رسید عبد القدر بن محیی آن نامه را بر امیر المؤمنین خواند و بگوئی

طبیب  
و مشور

و قاتیه  
هر چه در آن خبری  
را آنکه در آن

تکمیل  
نامه در آن  
و آن کرد  
تا بکشد



## باب سوم فرج بعد اشد

طهارات  
در کافخانه

و موقع گشت که من تاست قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم و قلم آورم و ابوالحال  
و سایر وجوآت ولایت از ارتفاع و قانون و طبایع و غیر آن مشورت و مفصل گردانم و اخراجات ضروری  
و آنچه مجری باید داشت از آن جمله خط کنم تا اثر نقص و توفیر و کفایت و غفلت و تقصیر عامل در سالها بیکه تصرف  
آن بوده است ظاهر شود من بجهت آنکه تا اگر کفایت تو ظاهر شود و نیز مدخلی باشد و بهانه ذکر تر از دیگر است  
آنحال را که تعامل بوده و در آن سال ارتفاع پیش از حد بود و توفیرات بسیار در معاملات ولایت روی نمود  
چهل ساختم و بر صد جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر در سنه فلان چندین و سالها می دیگر بعد از آنکه در  
دیگر آن بوده است و در هر سال نقصانی ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم و در هر سالی نوشتم که نقصان درین سال  
از آنچه در آن سال بوده است که در صد جریده ثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که در آنیم چون عید الله  
برین ترتیب امیر عرضده است امیر فرمود که در آن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته  
است که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی سابقت کردم و کفتم بنده تسلیمان بن و سبیل  
فرمود که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت کفتم یا امیر او بر حالتی است که  
بشماران امیر باشند و عجب بود اگر از سختی مطالب تشددی که بروی میرود و هلاک شده باشد و از استظهار و نیاید  
با او هیچ مانده است فرمود که پروانه دهی تا اطلاق کند و از وی هیچ نطلبند و صد هزار درم از خزانه بدود  
تا در استعداد رفتن مبصر صرف کند و عهد مصر بحیثی نویسد و او را روانه کنند من کفتم یا امیر ضیاع او را بر و سلم  
دارند تا جاه او بزرگای خلایق پیش باشد و این غنایت و عاطفت امیر ظاهر تر کند فرمود که آن نیز بکنند و من  
دستوری خواهم که بشیر این بشارت باشم و اطلاعی بکنم پس مرا فرمود که بشاب بنزدیک وزیر رویم و دستم  
خروج کن مبصر در حال غداي اسجده کردم و آن حال که از برای ادا مقرر کرده بودم و صد هزار درم و تشریف  
و مثال ولایت مصر من دادند و چنان مختی بچنین دولتی سرایت کرد و الحمد لله رب العالمین الحکامه التامه  
من باب الثالث عبداللہ بن احمد بن اشیة البصری حکایت کند که وقتی بعلت صعب حلول کسب و کسب  
مخوف من بر من مستولی گشت و از جهات تدرستی ناامیدی تمام حاصل شد و تن را بر کرب نهادم و بقضای  
رضا دادم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبداللہ التستری بعیادت نزدیک من درآمد و مرا گفت ابو محمد

مشال  
فرمان

## فمن شہ نبال اودعاء و هبال

ابو محمد را دعایت که در علل و امراض بان دعا و سلیت جوید و هیچکس نباشد که این دعا بخواند و پیاری الای که  
عذای تعالی او را تسخیر آورد و کفتم آن دعا که ام است گفت اینست اللهم شفنی بشفاعت و داولی به و انک انت  
من بلائک این دعا چند بار بخوانم خدا شفا فرستد و از آن بیماری خلاصی یافتم و الحمد لله الحکامه التامه العاشرة  
من باب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قرآن و تحصیل و جوه قرأت مرد  
صالح مستور بود و او را ابو احمد خواندندی و تقوید مهربانی نوشتی و در آن بشیوه معتقد بودی و بواسطه عوده او  
قلب محبت میان دلها حاصل شدی و قوت و طعمه و لباس او را جوید و از بهر بودی که مردم بدین جهت بدو آور  
حکایت کرد که روزی وجه اخراجات ندانم و تا شب قنطربو دم در می بر من کشاده نشد و روز بیکاه گشت و من  
در دکان نشسته بودم با خلاص بخدا متوجه گشتم تا در می از در می روزی بر من کشاده کرد و اندک هنوز دعا تمام نکردم  
بودم که ناگاه شخصی دیدم که در دکان باز کرده درآمد و در کمر تنیم غلامی آمد بود در غایت صباحت و ملاحت و خدا  
در آفرینش و از دقایق حسن و کمال و زیب جمال بیخ و دقیقه فرو گذار شده بود و بکمال قدرت خود صورت بیع او را  
بعلم فطرت نگاشته نظم شخصی که شورش دل و جان می بایست تن و صفتش حبله زبان می بایست  
سبحان الله زفر قلم قدش یکوی بنده کان نه چنان می بایست رسم تنفیت سلام با وی هر چه تا متر  
بجای آورد و چون در سخن آمد شیرینی سخن و فصاحت لجه او بر صباحت چهره و زیبائی او میفرود در حال و آن کلاه  
بر خواندم و از کمال صنع باری تعالی متعجب باندم و کفتم بچه حاجت قدم رنجه فرموده و بچه متم تشریف حضور ازانی  
داشته گفت بنده مملوک خواججه کسان او بر من ششم گرفته اند و مرا از پیش خود در اندک و گفته اند هر کجا خواهی برو کن  
بیچکس را نمی شناسم هیچ جای دیگر نمیدانم و هرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگری کردم برای خود پناه  
دیگر مقرر کردم و مرجعی معین گردانیدم نظم یا ربیست که بمنقص ندارم جز او و بینه و دل هوس ندارم جز او  
آسایش مرهم ز که باشد طعم چون داند او که کس ندارم جز او و مبادا که این نام بر من نشیند که مرا در خدمت  
دیگری باید ستاد و یا آن در بر من کشاده شود که مرا در بندگی دیگری در میان کمر خدمت باید بست نظم حاشا  
که ز خدمتش بر باید رفت یا از بر او جای و کرباید رفت سر بر خط او روم و دان بسچو قلم که چون دستم  
بر باید رفت چون در این واقعه متحیر باندم مرا بتوشان دادند که کتاب عطف مهربانی و تقوید محبت می نویسد

عوده  
تقوید

عطف  
سین زدن



# باب سیوم فرج بعد اشد

تعبیه  
طوبی  
تقوید

و میان و لهای ازیم ریمیده الفت میکنی بجهت من تمیمه در قلم آر تا خداوند من بر من نهربان شود و مراد خدمت خود  
بقام اول رساندن من آنچه رسم من بود و تقوید محبت نوشتم و تقوید نیست سوره فاتحه و مقویدین آیه الکرسی و آیه  
لوانزلنا بالقرآن علی جبریل لرایته فاشعنا مقصد عام من خشیه الله و لو انفقنا فی الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم  
ولکن الله الق بینهم انه عزیز حکیم و من آیه ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتکونوا لیها وجعلاً بینکم سوره و رحمت  
فی ذلک لآیات لقوم یفکرون و ذکر و انعمه الله علیکم و کنتم اعداء فالتف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمة اخوانا و کنتم  
علی شفا حفرة من النار فأنقذکم منها و کنتم که این تقوید بر کبر و بر باروی خود بنده و اگر طهارت حاصل است دل در  
و رحمت خدا بنده تا در لطف خود بر تو گشاده کند آن رقع از من فرا گرفت و برخاست و یکدیگر را زرد ریش من نهاد و  
از من عذر خواست رحمتی و رقی از حالت او در دل من پدید آمد برخاستم و دو رکعت نماز بگزیدم و از خدا بخواهم  
و اخلاص درخواست کردم که کار او بر آورد و مقصود او حاصل گرداند و ظنی و امید می که دارد خطا نکند و دل خداوند  
او را بر او مهربان گرداند چون نماز بگذارد و مقدار دو ساعت هنوز نگذشته بود که ابو اسود که غلیظه عجب بود و غلام  
نازول بر پهلایاری سر بنگارن باید و گفت فرمان امیر نازل را اجابت کن که ترا میخوانند من این سخن تبرسم  
گفت مترس مرا بر بستی نشاند و بسیاری نازل برود و در بزم بگذشت و در رفت و بعد از ساعتی مرا در پیش او  
بردند او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام بر پای استاده و کتاب و ابوالعاسم در پیش او نشسته  
بود با مروی دیگر که نمی شناختم از هیبت و دشت لرزه بر من افتاد قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عفاک الله  
این از سنن ما درست و سنن جبار است این سخاوتیم و سجده جز خدای عزوجل را روا نباشد بشین و مترس شستم  
چون از سکون امن و من بید پرید که امر و غلامی امر و نزدیک تو آمده هست و جهت او کتاب عطف نوشته گفتم  
اگر می آید قتی کا جبری منکیا حرفا حرفا راست بگو آنچه میان شما رفته هست حرف بفرما آنچه رفته بود تمام است و گفتم  
و هیچ فرو نگذاشتم و آیاتی که بر تقوید نوشته بودم بر خواندم چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و هیچکس را  
نخستاسم و هیچ پناه که نمیدانم و خداوند من مرا از پیش خود رانده و با هیچکس شناسائی نکرده و ندانستم که مرا  
جز درگاه او مقصدی دیگر باینجا ساخته کردی و می تحیر و بی چاره مانده ام از رحمت و رقتی که مرا بر حال آن جوان بود  
در دل مرا عاتی که مرا کرده بود و بگریستم نازل را نیز آب در چشم آمد و چون حدیث تمام گفته شد گفت برخیز و

دست  
بسی که است  
فانیت و سینه  
سلاطین

# فمن بشرب نبال او دعاء و اقبال

یا شیخ بارک الله علیک هرگاه ترا حادثه پیش آید یا بمسایه یا دوستی از آن ترا عرض دار تا آن حالت مضیی و آن مضم  
مکفی گردانم و درین سرای کتبخ و از برای بیرون ده و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از آمدن نزدیک  
حجت و منع نخواهد بود من و عاکفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیاید و براتی مبلغ سیصد دینار بر من  
چون بدین رسیدم آن جوان که بجهت او تقوید نوشته بودم مرا بچهره برد و بنشاند گفتم حال خود بگو گفت من غلام  
امیرم بر من خشم گرفته بود مرا از پیش خود رانده و چنانچه با تو شرح دادم در آن ساعت که بتقریر آن حکایت غایب  
بودم تقصد فرموده بود چون حاضر بودم تقصد آنکه کجا بودم میفرمود چون بخدمت رسیدم پرسید که کجا بودی  
حال خود و موجب غیبت و کیفیت با جری تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدق داشت و بطلب تو رفت  
چون از آنچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی نداشت حرفا بحرف مصدق و موید من گشت و تو بارگشتی مرا  
زودیک خود خواند و فرزند خطاب فرمود و گفت تو بعد از این بزرگترین بنده کان و مقربترین خواص منی و دوستی  
تو در دل من بنگارن تر و محل تو نزد من رفیع تر از آن همکاران است چون طرد و عطف من با تو و تعربک و تویحی که کردم سزا  
دوستی من در دل تو که زکروانید و از جاده اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فوری نکردی و  
و بطلب ضای من بطایف کجیل مبالغه نمودی بر برای من مکشوف گشت که بغیر از خدای عزوجل جز من پناه کجا  
و ملجائی و ملاذی معذ گردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستگیر و پای مزد خود ندانسته بعد از این این  
جز احسان و اجمال نیستی و پس ازین جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبه تو عالی شود و درجه تو بلند  
گردانم زیرا که خدای عزوجل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیاتی که میمید نوشتی نافع آمد و آنچه  
چیز سگافات کردی گفتم بیکدیگر گفت برخیز و بفرمانده و آنچه باید ترا در سگافات آن نیکوئی که با تو کرد و برادر بود  
و در رفتم و اینک این آورده ام بفرم با پند ورم بود و گفت بعد از این باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکو میان  
خواهم کرد بعد از آن قتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سرخیل بزرگ شده و مرتبه عالی یافته مرا صله بزرگ بخشید  
بسیار کرد و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و آلت من شد در نواب و مکاره ایام الحکما  
الحادی عشر من باب الثالث ابو مروان حاکم گفت چون ابو عبد الله کوفی بواسطه در آن روز کار کرد  
ناصر الله و له امیر عبید و گشت متقلد عمل واسطه کردید از جهت ناصر الله و له بر مردمان ظلمهای شنیع میکرد و ضیاع و

طرد کردی  
راهن و دور  
عطف  
در شش و ده  
طرد کردی  
بجزای بکسی  
اجمال  
نیکوئی کردن  
در کار



# باب سوم فرج بعد اشد

صفت  
نمی گذران  
قدیم رسد  
کر کی  
هر جا را که  
و چنانچه  
است

خائب  
نامید

و کرم  
مینه

اسباب مردمان بادیه و ان میگرفت من از جهل آن مظلومان بودم که ضیعت من در جریه باز گرفت و ارتقا و  
که جمع بود زیاده از چهل کسری برنج بود که در آن زمان هر کس برنج میبلخ سی دینار بود و با کفتم ارتقا ضیاع من  
برگشتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این وجه معیشتی نمیدانم که باقی سال جان فرا سازم و ضیاع را عمارت  
فرمایم که مستقبل امید ارتقا باشد و خوشم که ازین ده کسری من باز کرداری و باقی حلالا طبیب را داری قبول نکرد  
و مساحت نمود و برنج کسری قانع شدم هم مبدول داشت کفتم که کسری مرا مستم دار و باقی بدل خوش ترا حلال  
کردم و بگریتم و دست او بوسه دادم و کفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوگند میاید که یک کسری  
بجویند از من از صوبت آن حال بطریق اینها گفت برو و بخت انظلم کن و بارها باز میگفت این لفظ و مکرر میکرد و اینها  
و خاسر و دل نومیذ زور او باز گشتم و عیال خود را جمع کردم و شب روز به عا و تضرع روی بخصرت خدا آوردم  
و بجنوع و خشوع حال بر حضرت ربانی عرضه داشتم روزیازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم سبب از و اسط  
و تمامت برنج من در خرمن گاه بود بر کفتم و بخانه بردم و دیگر مرکز او را ندیدم نظم ای که از فرط جهل و نادانی  
ظلم کردی بجای مظلومان سپر جاهد تو کند و خسته تیرهای دعا می مظلومان هم کمی روز و ادبانه از ظلم  
خدا می مظلومان الحکایه الثانیه عشر من باب الثالث ابو علی مقله چون منصب وزارت بر او گذشت  
از پارس حضرت آمد حکایت کرد که از عجایب آنچه دیدم درین بخت که بوزارت او کرد و از چنین محنت باین دولت  
بزرگ مخفی گشت یکی آن بود که یکروز با او برخواستم که مجوس و مقید بودم در جبهه از جبهه ها خانه یا قوت امیر فاک  
مدت بخت شده پذیرفته و طمع از خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده و از غایت تنگدلی و ناامیدی بیم آن بود که  
و سوره و جنون بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان در آن موضع ما بر مجسوس بود و مقید و یکت جبهه  
آنکه حبسی بود که ما را در آن حبس عزیز و محترم میداشتند و کاتب یا قوت نزدیک بسیار آمدی و رسالت یا قوت داشت  
و دلاری فرامودی بگرد آمد و گفت امیر اسلام میرساند و التماس میکند که اگر حاجتی هست درخواستی باشد  
انضباط نمای کفتم امیر اسلام برسان بگو که بغایت دلشک و کوفه خاطر گشته ام آرزو دارم که جام شرابی چیده  
با سماع لطیف نشنم باشد که لحظه اندوه فراموش کنم اگر این تفضل فرماید و ما را برین منت گرداند شاید آن  
مجسوس و کیرا بر من مناصحت نمود که چه جای این سخن است و چه وقت این وقت و از زو هت نظم باب دوم

# فیمین بشر بقال او دعاء و اتمال

۶۵

دو دیده نیست پروای شراب خون میخورم و نمیکم زای شراب چون ساغر سینه تا لب خون دست اند  
دل تنگم بود جای شراب بنجان اولتفات کردم و کاتب کفتم رسالتی که کفتم برسان و سفارشی که فرمودم  
بجای اگر گفت سمع و طاعه فرمان بردارم برفت در حال باز گشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم  
بر وقت که اشارت فرمائی کفتم این ساعت می باید و اگر زود تر میسر کرد و دیشب یکت لحظه بکشت طعام و شراب  
و فو که در یاجین مجلس آنرا و آنچه از لوازم آن باشد یا ورنه و مجلس یار استند و من آن مجسوس بچنان چشم  
من کفتم یا تا ساعتی خوشی را از غوغای غم بیکت کوشه بریم و راه اندوه بر دل برنیم و خود را از محنت لحظه  
باز داریم و درین ناخوشی انی خوش باشیم نظم خوش باش لاکه شادی و غم برود صبر و یقین ملک جم  
برود می خور نفسی از دولت هم برود هر چند که غم دیر و دهم برود و اول صوتی که مغنی بگوید و غنچه  
مدتی که بر زبان راند در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تعال غنائیم و ازین نوع کلمات می گفتیم چند آنکه  
او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود و مطربه بیاوردند اول سرودی که گفت این بود نظم مر که بچند  
یار و پس سرمود که وقت رفتن نه و رشتنه است بکاه و لیکت فک با کاه بخیر از من غلب سخت نیست  
وقت کاه چون باین سرود بشنود گفت در اینجا هیچ نیست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است در  
یت که دلیل فرج باشد کفتم فال بغایت مبارک است بشارتی بخت است امیر باید بود که خدای تعالی روز رشتنه  
جدائی اندازد میان ما و این حالت که دانیم فرج و صلاح مبدل گرداند و آنروز و بنشاط و شادمانی بر ما بگذشت و چون  
روز رشتنه رسید بنزد دو ساعت از روز گذشته بود که ناگاه یا قوت امیر فاکس نزدیک ما و آمد بر رسیدیم و بیاییم خواهم  
گفت الله الله ایها الوزير شتاب وید و مرا معافه کرد و بنشاند و تهیبت گفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل  
و کثیر الحال مسیح خیزه شتم و مثالی نمود که القاهر بابتدای نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده حکم  
فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد مثالی دیگر بمن تسلیم کردیم قاهر بمن نوشته بود درین معنی و مرا فرموده بود  
که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجو هات دیوان نظر کنم و آنچه از اسوال محصل مجتمع شود بحضرت بر  
و تدبیر بلا دی که حوالی است و نظر در مصالح آن ولایت تا تمام رسانم و بزود ترین مدتی که فراغ از این امور ممکن باشد  
متوجه حضرت کردم و در حال بند از پای من آن مرد بر گشتند و در دستگاه سروری پشت بر مند وزارت

هم  
اندوه

پگاه  
با عباد

معافه  
و مسئله کردن  
یکدیگر و آوردن  
مثال  
شدن



# باب سیوم فرج بعد از شد

باز و آدم و حمید و یحیی بر زبان راندم و خدا را بسجده شکر گزیدم و در اعمال و اموال نظری تمام و تفکری ل  
 بجای آوردم و در مدت نزدیکی عظیم جمع شد و امور بلاد و احوال و متصرفان مقرر کردم و روی حضرت آدم  
 و آنرا در محبت خود گرامی و محترم ببرد و خدا تعالی آن فال که گرفته بودم در حق با تحقیق گردانید و از چنان  
 محنتی بچنین دولتی رسانید و الحمد لله علی کل حال الحکایه الثامه عشر من باب الثالث احمد بن  
 ابی اسامع گفت که عبید الله بن یحیی در آن ایام که وزیر ابو صالح عبید الله بن محمد بن یحیی بود و قصد ابو ایوب  
 ابن لاخت الوزی را میکرد و ابو ایوب از صاحب بر جان مال خود خائف بود و مرا نیز دیکت ابو ایوب فرستاد و او را این  
 و دلدارش کن و بگو باشد که خدا شرا را از تو کفایت کند نزدیکی او رفتم و او را دیدم بر جای نماز بر مصلی  
 و قصد در از در محراب و بخت مرا از آن حالت عجب آمد و با خود بدان فعل انکار کردم چون رسالت داد و مردم جو  
 داد که ازین کار اند و بکین نیستم که چون از خلائق نوشید شتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرضه داشته  
 و رفع کرده زود بایش که شرا را از خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد و خوشترین با شکاف گاه دهم و با گشتم و با  
 آنچه دیدم و شنیدم حکایت کردم و نیز بدین سخن تعجب نمود و بجزید و مدت همان قدر پیش گذشت که قصه  
 رسم بودی که از حضرت خلفا جواب گزیدی که آن ظالم را غل و صرف کردند و وی خلاصی یافت نظم قضیه  
 بر حضرت خدا کن رفع تا بزودی ترا جواب دهد زرع میداد که میکاری از سیاح که است آب و آب  
 الرابعه عشر من باب الثالث ابرهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی  
 او را دیدم چون نزدیکی او رفتم بغایت متفکر و دستک و غمناک از احوال سوال کردم رفته بمن نمود و در آنجا نوشته  
 که خطبه که دو سترین جباری تو و سترت ان تست با تو خیانت میکند و بیگانه را در فراش تو راه میدهد و اگر این سخن از قصد  
 منیفرانی فلان خادم و فلان که هیمان تواند برین حال و قوف دارند تجسس این حال را از ایشان بفرما و گفت از  
 خادمان پرسیدم انکار کردند تنهید و وعید فرمودم معترف نشدند گفتیم تا هر دو را بر نند اعتراف کردند و هر چه  
 در آن رفته مسطور بود و تصدیق آوردند و از آن زمان ذوق هیچ طعام و شراب نیافتم و همین خطه کشتن او فرمان  
 خواهم داد و پیش او مصلحتی دیدم نهاده مصحف باز کردم اولین خطه که چشم من بروی افتاد این آیه بود که یا ایها  
 الذین آمنوا ان جاءکم فاسق فنبهوا ان یقسیبوا فاما بعد فلیسوا علی ما فعلتم تا بدین چون این آیه بخواند

قصه  
نوشته

# فمن شر بقال و دعاء و بهال

بر خواندم در صورت این حادثه بشکست افتادم و گفتم بکدام آس درین حال تفکر و تأمل بجای آوردم و با شکست  
 این ماجرا مبالغتی نمایم باشد که حقیقت حال برخلاف این ظاهر گردید پس با یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم و برین  
 و لطف بها خسته آن واقعه بجای آوردم گفت انار و لا العار رستی است که زن احمد بن ابی خالد که سیه بر او دنیا  
 ز بدن داد تا بر آن کینک این کوایی دهم و کیست بچنان بخت آن بود که بمن بنموده از آن خادم دیگر شخص کردم  
 همچنین معلوم شد و ایشان را فرموده بودند تا برخی بشناسانند و انداء و ضرب صادر نشود و بر بچه کوایی مدیده  
 و اعتراف مخفیانه از تهمت دور تر نماید و در دل جای گیر تر آید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم تا آن  
 اعلام کنم مقارن وصول من رفته رسید ز سر می حرم شغل بر آنکه آنچه در رفته اول بود وی فرموده بود از غایت  
 غیرت و مضمون آن رفته کذب باطلست آن کینک از آن بچایست خادمان را من بران دهم بودم تا بر آنجا که  
 دهنده من این ساعت توبه کردم و بجزای باز گشتم و بیزارم از آن خون بچایه باید که هیچ گروه بد و نرسانند و او  
 ز نجانه احمد بن ابی خالد شاد گشت و اندوه از سینه او زایل شد و با آن کینک احسان بسیار کرد و از من  
 داشت نظم بخت حاسد و بدگوی بی نقص و بخت دین باشد اگر دوست را بر بخانی کن تهور  
 در کارها صبور می کن که از تهور خیزد به پیشانی بیکه بان توان صد هزار دل آرد و دل بهت  
 نیاید یکی باسانی الحکایه الثامه عشر من باب الثالث احمد بن المذبح حکایت کرد و گفت ابتدا  
 رفتم من شام و سبب علو درجه و رفعت مرتبه من بران طرف آن بود که متوکل تباشیر منبری که اگر احمده میخواند  
 رفته بود و کتاب غلبت مرا غنیمت شمرده بودند و با متوکل خلوت ساخته و مقرر کردند که برقه فرستند و غنیمت  
 ایشان آن بود که من از حضرت دور افتدم و مرا معلوم نبود بفرستادند و مرا حاضر کردند موسی بن عبد الملک  
 گفت امیر فرموده است برقه روی نفقه راه و مستعد اخراجات آن چندی باید تا از خزانه برسانند  
 گفتم سی هزار دینار در حال بفرموده تا نفقه حاضر کردند و گفتند همین خطه میباید رفت گفتم امیر المؤمنین را  
 وداع کنم گفتند فی الله اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان و دایع و مراجعت فی موسی بن جعفر بن  
 فرایم نمود که امیر المؤمنین بر تو ساخط است و صواب تو در آنست که مرجعت کنی و در حال بیرون روی و می گفت  
 چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت او آن بود که هر چه فرماید در حال مهتال نماید و هیچ توقف نکند و از

شکاف  
ظاهر کردن  
رقی  
زنی

رقه  
نوشته  
نویسنده  
برفراز  
در این  
یک فرسخ  
نقشه  
روزی  
مایل







اللهم جعل لي من كل ما همي وكرهتي من امر دنياي فرجا ومخرجا وغفري ذنوبي وثبت رجلك في قبي قطع  
 من سواك حتى لا يكون لي رجاء الا اياك الحكاية التاسعة عشر من باب الثالث روایت کرد  
 که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد و یعقوب گفت خدا را بخوان و در دعا تلقی نامی یعقوب گفت  
 چگونه جبرئیل گفت بگو یا کثیر یا خیر یا دائم المعروف پس خدا تعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا که اگر  
 ده پسر تو مرده بودند می زند کردانید می شایان را برکت این دعا و مرویت از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم  
 که یعقوب دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دو تا کشتن قامت مستوی تو چه بود گفت  
 سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیده من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت و  
 چون این باین یک تیر پاب از نزدیک من دور شد پشت من از باران ده اوگان صفت مقوس گشت پس  
 از خدا تعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنه و ستری که در میان ایشان باشد باغیا رکایت  
 روانه ازند شرم نداری که از من بدگیران که کنی یعقوب گفت تا شکوای من و جزئی الی الله پس این مناجات بر زبان  
 راند یا رب ارحم الراحمین یا رب البصیر و توسل نصیری و او دعا علی ریحانتی یوسف الله ثم فعل بی ما ارد  
 چون یعقوب بن دعا بخواند جبرئیل بیاید و گفت خدای عزوجل سلام میرساند و میگوید بشارت باد آنکه شاهان با  
 که بعزت و جلال من که اگر پسران تو مرده بودند می بدین مناجات ایشان را احیا فرمود می شکرانه از اطعام  
 بجهت مساکین ساخته کردان که دوست ترین بنیاد مساکین اند و یقین بدان که سبب وال روشنائی  
 بصورت و ثانی قامت تو و جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری و روقتی که  
 کو سقنه در سیرای شام نبوده بودند بر در سیرای شام آمد و طعام خواست محروم باز کردید بعد از آن یعقوب  
 چون خوشی که نان چاشت خورد و غصه مودی نامنادی کردند می که هر که مسکین است بیاید و چاشت  
 با یعقوب خورد و هر که روزه دار است باید که افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل یوسف را در سخن تلقین کرد  
 و سبب غلام می گشت اینست اللهم شانه غیر غائب یا قریبا غیر بعید و یا غالبا غیر مغلوب جعل لی من  
 امری فرجا و مخرجا و ازرقنی من حیث لا یحسب غفری ذنوبی و بر وایتی دیگر این دعا هم در جبرئیل  
 یوسف علیه السلام را تلقین کرد اللهم جعل لی من کل ما همی و کرهتی من امر دنياي و آخرتی فرجا و مخرجا

بیتان  
نزد من

سجده  
نزد من

و مخرجا و ازرقنی من حیث لا یحسب غفری ذنوبی و ثبت رجاک فی قلبی و قطع من سواک حتی لا یكون لی رجاء الا ایاک  
 غیرت و روایت غالب قطان چون در سخن کار بر یوسف علیه السلام سخت شد این دعا بخواند و سبب غلام  
 کردید اللهم انی شکوا الیک ما لقیست من اهل و عودی انا اهل و عودی فبا عذنی و اما عذ منی فغفنی  
 اللهم جعل لی فرجا و مخرجا حکایه العشرین من باب الثالث ابراهیم تمی حکایت کرد که چون  
 حجاج را مجوس گردانید مضعی دیدم تنگ و تاریک تر از دل عاشقان و دیده معشوقان مردم چون در  
 دل و محنت هم بهم افتاده بودند و هر کس را یک بند بر نهاده و هر کسی را چندان پیش جلای بنود که نشسته بودند  
 صلی و مسجد و مرقد و مبرزکی بود و ما از یکی موضع و دشت منزل بدین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین  
 در آورند جا بجا نشستن یافت و مجوسان او راه نمیدادند و بسیکه بگری می انداختند مرد گفت صبر کنی که  
 من شب پیش اینجا خوابم بود چون شب در آمد برخواست و نماز گذارد و گفت یا فتن علی بدینک علمتی  
 انک انت سلطت علی شر خلقک یا رب اللیله اللیله لا صبح فیه هنوز صبح سراز گریان مشرق بر نیامده  
 بود که در زندان بکشدند و انقدر او را دادند گفتیم مگر برای سیاست قتل بیرون می برند و در حال قید از پائی  
 بر گرفتند و خلاص دادند بیامد و بر در زندان پیستاد و بر ما سلام کرد و گفت طبع الله العیسیکم امرضانی  
 بجای آرید ما خدای التماس شمار را و اگر دانند نظم هر که کند خلاف امر خدا حق خلاف امر او نکند  
 و آنکه جوید عذابا مرش فخری بنیامد و آنکه حکایه الحادیه و العشرین من باب الثالث  
 ابو سعید ثقال حکایت کند که من ابراهیم تمی در جبین حجاج بودیم کثیف صلوته مغربا بهم سخن می گفتیم که  
 در آورند گفتند ما قضیتک از حال او و سبب جبر و سوال کردیم گفتی هیچ موجب بگری نیستیم الا آنکه  
 عریف محمد رفته است و از من برائت کرده و گفته که او نماز بسیار میکند و روزه بسیار میدارد و همانا که مذبح  
 خارج وارد و بدین سمت مرا بگرفته اند و مجوس کرده و بخدا که این نه نیست که بر گزیده پسندیده ام و دیوار  
 آن بر دل من نگذاشته است و دوست نه داشته ام آن مذبح او اهل آن مذبح است و بعد از آن گفت بفرمایند  
 تا مرا آب وضو بدین التماس کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند وضو ساخت چهار رکعت نماز کرد و بعد  
 از آن بگفت اللهم انت تعلم سائی و ظلمی و اسر فی الم جمل لک ولد اولاد و لا صاحب و لا کفو فان

بیتان  
نزد من

عریف  
رئیس



# باب سیم فرج بعد شد

تقدیر بنی فبعد لك وان تعف عني فانك انت الغفور الرحيم العزيز الحكيم اللهم اني اسئلك من لا يغفل  
 المسائل ويا من لا يشغل عن سمع ويا من لا يبرمه الحاح المحجن ان يجعل لي في ساعتی هذه فرجا ومخرجا حيث  
 ارجوا واصل بقلب عبك التجاج وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وقلبه وناصيته بیدک ای رب ای رحیم  
 نوبت همین گفت به انچه ای که جزا و خدای نیست که بنور دعا تمام کرده بود که در زندان بکشا و ندو او را و او را  
 دادند برخواست گفت اگر عاقبت باشد بخدا که شمارا در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود خدای در دنیا  
 بر جنت و ثواب آخرت جمع کرد و اندر روز دیگر شنیدیم که دست تفرض از دو کتاه کرد و او را مطلق العنان  
 کردند نذیرت اخلاص در دعا الحکایه الثانیه و العشرین من باب الثالث آورده اند که  
 مردی را بنزد حجاج آوردند که سوگند خورده بود که چون بروی ظفیر به خون وی بریزد چون نظر حجاج بر او  
 افتاد کلمه می گفت لب میخیزد حجاج بغرمود او را اطلاق کنند از پیرسید مذکر آن وقت چه میخواند  
 گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید صرف عینی شکل شئی اگره و شر کل جبار عنید و هم حجاج فرمود  
 بود که مردی را بیاورند و دیواری بروی بنا کنند چون اساس آن نهادند مرد را باز زندید و از میان  
 افتاد همچنان مقید بایده شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خواند شخصی گفت شنیدیم که می گفت اللهم لا  
 لی غیرک فادعوه و لا رب لی سواک فارجوه غنی حجاج گفت خدای خود را بخواند اجابت کرد و روایت  
 کرده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا می پیش آید این دعا بخوان  
 یا کاشا قبل کل شیء و یا کون کل شیء و یا کاشا بعد کل شیء فعل بی کذا و کذا و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود  
 خود را این دعا تعلیم داد و اگر کسی با خلاص بخواند همه حال و کار را اجابت یابد انشاء الله تعالی الحکایه الثانیه  
 و العشرین من باب الثالث ابوالبرایا حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت دم  
 رفتی و بر هر چه میستی غارت کردی کیونست فقه بودم و در موعنی از مواضع ان ولایت خفته بودم و در خوا  
 ماند و ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد و چون برخواستم کافری بود از کافران روم مرا گفت یا عربی یا  
 تراست اگر بایده نیزه با یکدیگر مطاعه کنیم و اگر بشیر بازمی مسایفه باهم سابقه آغاز کنیم و اگر بایستی کیریم من  
 کنی گرفتن اختیار کردم از اسب فرو داده و با من بر او یختم بجان بود و بر زمین افکندن بجان چون بقیاد دم رسید

مطالع  
نیزه جنگ  
کردن

# فمن شه نفال او دعاء و اقبال

بر سینه من نشاند گفت کشتن خود چگونه خستار میکنی من در آن حالت خدا را یاد کردم و بر سر آسمان نظر افکندم  
 و گفتم اشدان کل جود من و دن عرشتک الی قرا رفتی الارضین باطل غیر و جکت الکریم قدری نافیه فرج عینی  
 چون این سخن بگفتم بهیوش گشتم از صعوبت آن حال چون بخویشتم آدم چشم باز کردم رومی را دیدم کشته پس روی  
 افتاد برخواستم و اسب را بگفتم و خدای مرا فرج آورد و سلامتی یافتیم نظم هر که را خلاص خواند از در  
 بیکان حاجتش برآید زو و انکه کردن نهادنش را تا نکه کرد بر سر آمد زو و انکه در خور نمود از مرا  
 بر خور آمد زو بر خوری از نفال اخلاصش که گرم نیکت و خور آمد زو استحقاق بن داوود و گفت من این دعا  
 بیاموختم و مردمان را بیاموزانیدم نافع آمد و انذا علم الحکایه الرابعه و العشرین من باب الثالث  
 عام شعبی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابیه نشسته بودم که مردی را مقید گرفته بودند بیاورند تا بکشند و در  
 هیچ شک نمانده بود آن مرد لب میخیزد و من بهیوش گفتم که چه می گفت ناگاه بی موی فرمود که او را بیاورند بعد از آن سیم  
 که چه می گفتی انرا و گفت می گفتم اللهم تبارک اسمک و سبحان اسمک و یعقوب رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و غیر  
 و منزل التوریه و الانجیل و الزبور و الفرقان عظیم از غنی شرازه بفضلک و در کت الحکایه النحاشه عشرین  
 من باب الثالث آورده اند که درون آرشید روزی یکی از خدمتکاران خود فرمود که چون شب آمد بغلام  
 محبره رود و در کت و انخل که در آنجا بای بکیر و بغلام صحیح فغان موضع بر که آنجا چایست محفور او را زنده در آن چای  
 افکن و چاه را خاک نباشد کن و باید که فلان حاجب با تو باشد شخص موجب فرمان آنجور بکشد و آنجا پیری دید  
 در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بگرفت و بعضی هر چه  
 بشید بخوان گفت از خدای تبرس که من به زنده رسول خدایم الله اسد که فردای قیامت بدم میسوی و خون  
 در کردن تو باشد شخص سخن او بر هیچ التفات نکرد و آنجا از ایشان کشتن در آن موضع برد که درون گفته بودند  
 چون پلاک خود معاینه دید از جان نومید گشت و گفت ای فلان در هلاکت من تعجل کن که هر که خواهی توانی مرا چنان  
 امان ده که دو رکعت نماز بکند از من بعد از آن تو دانی بدانچه ترا فرموده اند برخواست و دو رکعت نماز بکند  
 و آن موکلان شنیدند که در نماز می گفت یا خفی لطف اعنی فی ذی ذی لطف بل لطفک انخفی گفتند دعا را انچه  
 تمام کرده بود که بادی سخت برخواست غبار تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بود



# باب سوم فرج بعد شد

افقیدیم و بخوشتن چنان مشغول شدیم که پیران جوان بنو بعد از آن غبار نشسته با و ساکن گشت جو از اطلب کردیم  
نیافیم و آن بند را دیدیم که بروی بود افتاده بایکدیکر گفتیم نباید که امیر المؤمنین را کمان افتد که ما اورا اطلاق  
کرده ایم و اگر با او دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد ازین بوی رسد و اگر راست گوئیم باشد که با او  
ندارد و ما را هلاکت کفایت آن بایکدیکر گفتیم که دروغ ما را از بلا خواهد ربانید رستی بهتر خواهد بود چون نزد  
او رفتیم در آن صورت حال ابراستی بوی حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف او را از هلاک برآید  
و بعد که من این لفظ را مقدمات دعا می خود سازم بروید سلامت این سخن بچگونگی گوید احکامیه السابعة  
العشرون من باب الثالث مقدمات ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کاری سخت و واقعه  
سنگین عاصه نایل پیش آمد شبی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد از پناه  
شنید که گفت ای فلان کجای با سماع کل صوت و یا بارئ النفس بعد الموت یا من لا یغشیه الظلمات و یا من لا  
یشعل شئ عن شئ آن مرد این دعا گفت و خدا تعالی از آن بقیه او را خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات دنیا  
نیخواست الا که خدا تعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود و اگر دانید احکامیه السابعة والعشرون من  
باب الثالث استحق عدوانی روایت کند که لشکری بیا نزدیک شاه کرخ و نام پادشاه شیان از مهر بود و  
بیتا و قبل با خود آورده بود محمد بن ابی القاسم که امیر ما بود از آنجا که لشکرت و اندوختن و پریشان خاطر گشت  
و عمر بن یحیی بن یحیی را اواز داد که لشکر جمع کردند و چون در مقام مقابل ایشان آمدند پسران تازی  
که قبل ندیده بودند رسیدند و بیم آن بود که صف سلمانان شکسته گردد و منظم شوند محمد بن ابی القاسم چون  
از لشکر نومید گشت با و از بند چند نوبت گفت لاجل ولا قوة الا بالله العلی اعظم در حال فیلان بازگشتند و خدا تعالی  
بش حرارت آفتاب بریشان غالب گردانید تا خوشتن را در آب انداختند و پیل بانان هر چند خواسته فیلان را  
باز نتوانستند گردانید و ببرکت آن ذکر خدا شریک از کفایت کرد و حبیب بن حنین بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی  
رفتی و یا محاصره حصنی کردی لاجل ولا قوة الا بالله العلی اعظم بیا گفتی بکت نوبت بحصنی رسید او و جمله  
مسلمانان یکجا گفتند لاجل ولا قوة الا بالله العلی اعظم دیوار حصن یکجا برینباد و مفتوح گشت از برکات این ذکر  
احکامیه الثامنة والعشرون من باب الثالث روایت کرده اند که پادشاه قناری بر وزیر خویش

# فمن شره نبال او دعاء و اقبال

۷۵

خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود دفعی فرمود و آن وزیر ازین جهت اندوختن بغایت غمناک شد  
تا در روزی در راهی شنید که مردی این ابیات میخواند نظم بفضل از چون کان نیکو بر چو کارهای  
تو دایم بفضل او شد راست کند کفایت اندوه و محنت فردا همان خدای که دیروز نعمت آراست  
چون این شعار بشنید آن اندوه در حال از دل او زایل شد و امید داری و تسلی ناکشت در مدت نزدیکی  
از آن شده فرج یافت احکامیه التاسعة والعشرون من باب الثالث محمد بن رجاء ملامی بنی  
گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید بغایت غمناک اندوختن و تکدل شدم و در غلوائی آن محنت کنار نهادم  
که بر آنجا نشسته بودم بر گرفتم و رفته دیدم که این اشعار بر آنجا مکتوب بود نظم ای انکه زانده و بلا غلبنی جز  
سزد که شود بگریزی و تنگت شود اگر فرو بندد کار تا بکشتی دیده کشایش بنی چون من آن ابیات بر خوانم  
اندوهی که در دل داشتم ازین برفت و بی توقف فرج رسید احمد بن علی کل حال احکامیه الثلثون من  
باب الثالث ابو بکر اشقی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید بغایت و تنگت گشتم و در آن غم خشم خود را  
دیدم که گوینده میگفت بیت از مکاره بصیر سلوت جوی که نماند غم از بود چون کوه آن غم در دل  
من پل گشت و صیحو گشتم بعد از آن حضرت حق جل و علا فرج ارزانی داشت احکامیه الحادية والثلاثون  
من باب الثالث حکایت کرد ابو یحیی بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابو جعفر محمد بن ابی القاسم بن  
عبد الله در آن وقتی که وزیر القاهره بایده بود خواست که بهرم را در امر قهر کند بفرمود تا ما را محبوس کردند  
و در جایگاهی بغایت تنگت قرار بکشت خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگت فرا گرفتند و هر روز ما را بر دهن  
آوردند و بهرم را در اقبال مصادره و مطالبه کردند و مراد پیش پیشکنجه فرمودند و انواع ایداد  
حق تعالی بیدم میرسانیدند و او را نیز زندان آتیدید و وعید بجای می آوردند و ما شده اید و مشقتهای بسیار در آن  
جس شایده کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز بهرم را گفت که ما را با این موکلان معرفتی حاصل شد  
چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان ما را عاقبتی بیاید کرد و گفت بفلان صیرفی که دوست منست رفته بپوش  
تا سه هزار درم بخرند و بریشان موزع کن من آنچه فرموده بود بجای آوردم چون درم بر سیه خواتم که بایشان  
تسلیم کنم اقبال نمودند و هر چند کوشیدم قبول نکردند از سبب بادستهای ایشان شخص کردم و دستهای

حاصل

بناجیه  
بشرخفت

مصادره  
تاوان شان

موزع  
از دست



# باب سوم فرج بعد شد

استقصاء  
کوشش کردن

احمال کوشیدم بعد از استقصاء و مبالغه تمام گفتند وزیر شایسته حکم جرم فرموده شاید  
در چنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن بی آرامشتم و اضطرابی هر چه تا مدت در من پدید آمد و من  
متغیر شد چون به راز آن حال آگاهی دادم فرمود که در این باب با بکر فرست چنان کردم پدرم در آن ایام که در  
حبس بود پیوسته صائم بودی شبی در وقت افطار آمد غلی فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بنهار دعا  
و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بگذارد پس برانود آمد و مرا گفت  
تو نیز اینچنین کن چنان کردم و روی با آسمان آوردم که قبده دعاست دست برداشت و گفت یا رب محمد بن تقی  
بر من ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسر مرا کرده است فلان بن بیکت قد استعدیت  
دانت احکم الحاکمین فاحکم بینا و برین هیچ زیاده نکرده و بعد از آن او از نیک بلند برداشت و این لفظ را گفت  
کرد که فاحکم بینا بجز غلبه هر چه تا متر آگاه که چار بیک از شب بگذشت و اندک به نور گفتن فاحکم بینا قطع نکرد  
بود که آواز دشواری شکست نکردم الا که بقتل می آیند از عاقبت هول و صعوبت آن حال ترسیدم و بهوش گشتم چون  
نیک بگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بایسته شمع و شاعلی و قومی با او آواز داد که این ابو طاهر که ام است  
پدرم برخاست و گفت منم گفت کجاست پسر گفت نیست گفت بسم الله بار کرد و بسلامت دعا گفت  
و کرم محترم منزل خود را دید چون رسیدن آمدم معلوم شد که محمد بن القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده  
بود و الله لطیف بعباده و رخص بالطف مبدول داشت و بعد از آن او سه روز در آن قید بزیست جان بحق  
تسلیم کرد و کارا بعد از آن سیکوشه نظم بر تو کرطالمی کند ظلمی داد تو زو خدای بستاند و نجه کرد  
از انتقام خدای هر که از خود دلی بر بخاند از خوی هر که بکند با خلق به چو سه در و حل فرو ماند  
الحکایه الثانیة و الثلثون من باب الثالث طاهر بن یحیی چون بجا ربه علی بن عیسی بن یحیی  
استین بر درسم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده بایشان به ناگاه استین بر درسم کرده فرو  
گذاشت آن درمها فرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دراهم و پراکنده شدن آن را بفال بر گرفت و چنین  
و غناک شد و آنچنین که او بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند شعر به الفرق جمعهم لا غیره  
و ذهابه نه باب الغم شی کیون التهم بعض حرونه لا غیر فی امسا که فی الکلم ترجمه چیزی که می نیمه از

# فمن شر بفال و دعاء و ایهال

نیمه از غم باشد آن به که در استین تو کم باشد که ریخته شد خون خود تو بود و از تو برفت رفتن غم  
بدین سبب غم از دل و بیرون رفت و اورا سی هزار درم صد فرمود و الحکایه الثالث و الثلثون  
من باب الثالث روزی یحیی بن خالد البرکلی از پیش پادشاه بیرون آمد و از پادشاه پدید شد و بود  
بر جان خود نا امید شده زیرا که پادشاه ویرا تکلیف میکرد که درون را بر آن دارد که خود را از ولی عهدی خلعت  
تا پسر خود را ولی عهد گردانم و یحیی سوگند میخورد که من چه میکنم و زای منیز نم دارم مستناع میناید و پادشاه ویرا  
در این معنی نصیحت میکرد و گمان میداد که وی بخلاف آن میفرماید و روزی بدین سبب یحیی بر جان خود غمناک  
شده بود چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با اعلامی سخن میگفت از آن غلام بگله برنجید و طباخچه بر روی غلام  
زد حلقه انگشتری بگشت و بگفت آن پسر و افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب نه و بگفت کشت از صورت آن حال  
متغیر شد که شاعری درآمد که بر صورت آن حال و قوف داشت این اشعار بخواند که ترجمه آن نیست نظم  
انگشتری از شکست افتاد و بگفت زنهار بدین سبب نباشی غمگین آنحلقه کشاده گشت و آن بند شکست  
فانیت کنیکت بنیدیش دین یحیی را غم از دل برفت و الحکایه الرابع و الثلثون من باب  
الثالث قبالی حکایت کرد که روزی با دوا بگاه برای موسی بن عبد الملک رفتم و او و بن حجاج حاضر  
شد و بنزدیک من پیاده و گفت دیروز چون از نزد یکا ابو الحسن موسی بن عبد الملک باز گشتم شریفه ستوده  
از خانه آن بزرگ در وثاق من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک گفت میخواهد که فلان صیعت از  
من بخرد و تو میدانی که اطفال خرد و ایام صغار دارم و عهده معیشت تمامت اخراجات من از ارتقاغ آن  
است آدم نابا تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی گفتم در پس پرده با تو گفتم بچکین گفتم به بر دکار تو  
نمیدم و اما مشورت نیست که بطلی گوید شعر لاتباع ارضک من قدام الرجل الردی فان الردی موت  
والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد میرد و زمین باقی ماند آن زن چون این سخن شنید  
دعا کرد و برفت قبالی کوتاهم در آن حالت بودیم که موسی بیرون آمد و داد و گرفت یا اباسیلان شعر لاتباع  
ارضک من قدام الرجل الشریر فانیه موت والارض تبقی و برشت تا به دیوان رود و من نیز با او بر نشستم  
داود و چون این سخن شنید گفت شنیدی تا چه افتاد و بغایت ترسید و گفت هلاک شدم و شکست من مرد بخون

منظم  
دلیل گرفته

وثاق  
خانه



# باب سوم فرج بعد شده

و مال من سعی کند کجا روم و پناه که برم در کار من تدبیری کن پیش از آنکه این راه تمام شود و بدیوان نزول کند  
گفتم هیچ حیل نماند و او و بی صبر و آرام شد و دست باستان برداشت و گفت اللهم اکنفی شره و ضره فان  
عالم بقضیت و ما اردت بما قلت الا انی سکت خداوند اشرا و قرا و از من کفایت کن خداوند تو میدانی که  
نیت من نبود مگر خیر و نصیحت و کریم و تضرع و بی آرامی او از حد گذشت و همه راه همچنین زاری میکرد و بخدا  
خیالید تا بنزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت آن ریمان سیاه در راه ماکه بسته است و بیفتاد و سکت است  
بگرفت و بمغایات برود و چون عاود او در اجابت آمد این کشت **نظم** دعا چو از سر خلاص من شد  
گویم مرد خدای عزوجل زود مستجاب کند شوال از سر درو و نیاز کن ناحق بغیض فضل کرم و در زبان جو  
الحکایه الثامن و الثلثون من باب الثالث صممی حکایت کرد که در تبیل بنی کلب بودم در سالی که خط  
مستولی بود و چند سال بود که باران کمتر می بارید و نبات از زمین بر نمیست هر چند که این سیاه از جانب قبل  
بر آمدی و مرد ما را از امید و ارگردانیدی و چون وعده لیان عشوه میان من بودی و چون لمعان سرب و جوش  
التهاب تشهرت شد و حیوان را از نبات آدمی را از حیات یاس تمام حاصل گردید و شدت بی پایان بنیان  
رسید و طبیعت و ناکامی بغایت کشید عجزه دیدم که از آن فیل پرون آمد و بر بلند ترین موضعی رفت  
و باو از بلند گفت یا ذا العرش اصنع کفایت فارتقا طلیک هنوز از موضع فرو نیامده بود که چندان باران  
بارید که بیم آن بود که در آب غرق گردند **الحکایه الساده و الثلثون من باب الثالث**  
ثقات و معتمدین چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبد الملک در ایام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمد بن  
یزید داد و چون محمد بن یزید بعراق آمد هرا که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید و بر مجوس و مقین  
که در محابس و سجون بودند اطلاق کرد و اکرام و اغاز فرمود الا یزید بن ابی مسلم که کاتب حجاج بود کار برویخت  
فر گرفت بسبب عداوتی که در میان ایشان بود و بعد از مدتی مدید که از قتل او و از انقلاب و زکات محمد بن یزید  
بفرقیه افتاد و بعد از آن نزدیکی امیری افریقیه یزید بن ابی مسلم دادند در افریقیه بر محمد بن یزید ظفر یافت و نماند  
شامی بود از شهبای رضوان که محمد بن یزید را بنزد یزید بن ابی مسلم آوردند و یزید بن ابی مسلم خوشه انکوری  
دست داشت محمد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد و گفت خداوند اگر میدانی که آن اسار را که اطلاق کردم

میخ  
ار

# فمن بشر بقال او دعاء و اتهال

کردم و آن فقر را که عطا دادم بجهت رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شر او را کفایت کن و چون  
یزید را نظر بر محمد افتاد گفت اما و الله یطال ما سالت الله تعالی ان یکنی منک بغیر عقد و لاعنه و راست نماند  
خدا تعالی میخواست تمام اماری سابقه عقدی و وسیله عهدی بر تو دست دهد محمد گفت اتی قد سالت الله ان یجری  
منک و یعید فی من شرک من نیز از خدا تعالی خواسته ام که مرا در زنا خود و آورده و در حرم عصمت خود پناه ده  
و از شر تو نگاه دارد و یزید گفت پس چرا در پناه نیاورد و نگاه نداشت زنا را نه او بخدا که پیش از آنکه این خوشه  
انکوری بخورم ترا قتل کنم و بروایتی دیگر چنین گفت بخدا که اگر ملک الموت در بر گرفتن جان تو با من سابقه است  
نماید که بر ملک الموت پیشی گیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت نماز شام بگفتند خوشه انکوری از دست  
بنیاد و بنماز بخواست و فراموش آید اقامت کند که ناگاه در محراب عمودی بر سرش زدند و هلاک شد و محمد را  
کردند تا بسلامت اطلاع معذرت **نظم** قصد مردم کن سیرت بد روز داشته که کار بر کرد و بیشتر  
ان بود که حاسدا سر سینه قضا و سر کرد **الحکایه السابعة و الثلثون من باب الثالث**  
حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف از روزی که نزد یک ابو العباس بن بویه در قم و او مجوس بود این دعوت  
اذا کرد و گفت یا دیگر شعر عواقب کرده الامور خیار و ایام شر لانه دم قصار و لیس بایس ثوبها انعمها  
اذا کر بیل ثم کر بنار نگذشت ازین سخن الا آنکه کی که کار ابو العباس نیکو شد و بطرز اول رسید **الحکایه**  
**الثامنه و الثلثون من باب الثالث** یکی از بزرگان مدینه حکایت کرد که وقتی از اوقات روزگار  
با من سازگاری کرد و بعد از آنکه مشمول نعم و معور کرم ایزدی بودم بفقرو و دشمنی مستلک شدم و من بنزدیک امام  
جعفر صادق علیه السلام بسیار فقی روزی در بدترین حالی نزد یک او رفتم اثر پشیمانی بر ظاهر و باطن من  
سطالعه کرد و بر من رفت آورد و این ابیات بر خواند شعر فلا تخرج و ان عسرت یوما فقد اسیرت فی  
الدهر الطویل فان العسر ینبه یسار و قول الله اصدق کل قبل فلا تياس فان الیاس کفر لعن الله  
یعنی عن قبل فلا تظن برکت ظن سوء فان الله و فی یحیی فلان العقول یوق رزقا لکان المال  
عند ذوی العقول چون این اشعار از آن بزرگوار شنیدم خدا تعالی مرا چندان تسلی و خشنودی داد که چون  
از آنجا بیرون آمدم کان مردم که تو اکثر ترین مردم منم و حق تعالی بعد از آن مرا از سخت خلاصی داد و فرج بیاورد

منجیل  
مروزی  
زوزن  
شدت غم  
این بر او نشاید



# باب سوم فرج بعد اشد

الحکایة التاسعة والثلاثون من باب الثالث آورده اند که مردی از اهل قرآن و زهد و بزرگوار  
عبدالله بن زیاد آورد و در عید آمد این مرد را بشتم و خوش اید اگر دو گفت تو مردی هستی آمد ایمان غلام و شد  
بخورد که مردی بشتم عید آمد در حق او بی تمهید و وعید نمود و اشارت کرد که او را مجبوس گردانید تا آنچه  
سزای اوست بقتل رساند چون می را باز گردانیدند با خود و غنی است عید آمد فرمود تا او را بر گردان  
پرسید که چه میگویی گفت من در خاطر من گذشت بطریق مثل زبان میراندم گفت پس تو فارغی که پروای آن  
داری تو گفتی این شعر را یا گفته دیگر است گفت من گفتم عید آمد گفت برخوان برخوانه **نظم** بود که کارگاه  
شود مشو نمید که کار از دست پیوسته کار کرد انبست چو سخت کرد کارت امید رحمت از خدای گفت که  
از بعد سختی آسائست پس زیاد چون این سخن راست بشنید رشته ستانی اوصاف و همه که ثلث مملکت  
شیخ مطاع و هو موجب اعجاب المراء بنفست زیاده رفت و عفو آن جرایم او که ده هزار بود خانه گیر دل او  
تا از وی در گذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند و بعد از آن مدت طویل در حفظ عیش و امن سلامت و در  
سزالت روزگار او گذاشت و الله اعلم **الحکایة الرابعون من باب الثالث** روایت کرده اند  
از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن زید صاحب البریه گفت که من مدتی کتابت عباس بن مأمون کردم  
وقتی عباس بر بن خشم گرفت و مرا مصادره سخت فرمود و هر چه در ملک مال بود از من بست و پس من  
چنان بی برکت بماندم که بجز پستی و زنی و کامی و جامه که می پوشیدم چیزی دیگر ندشتم در اول روز بر نشستم و  
سلام هر کس فرست می چون باخورد و فرمود آمد می اسپا فرستادمی تا بگردانیدندی و بار بر نهادندی و موجوده  
من از اجرت آن اسپا بودی در روزی از روز چنان اتفاق افتاد که کسی چهار پا با جرت گرفت و از کعب  
چیزی نیش نشد من و غلام و اسپا که سینه بماندم و نشب کرد خشمم و روز دیگر نیز چنان اتفاق افتاد که کسی  
نش غلام گفت ما هر گونه که باشد صبر کنیم تا میرسم که اسپا زگرشکی پلاک شو و گفتم ای این چه حیلست سازم  
اگر زین و کام و جامه بگردام که بفرستم آمد شد و طلبکاری متعذر شود و ااثا نشد خانه نظر کردم فرستم حصیه  
خلق بود و بالش خشی که بخورده آن خشت را پوشیدمی و سر بر روی نهادمی و مطهره سفالین که از وی آب خورد  
و وضو ساختمی و دستار و بقی گفته اند که از وی جزای می ماند بود غلام را گفتم آن دستار بفرودش و از آن بگردم

حروری  
ماری

عظیم  
نزل  
مصلحت  
برین

صاحب  
فرستاده

علی  
وین  
نوش  
باشد  
لطاف

# فمن شبه بقال او دعاء و اقبال

میکردم گوشت بخورد و بریان کن که نیک از روز منند گوشت شده ام غلام رفت من تنها بماندم در خانه شاه  
مرغی بود هزار بار از ما که سینه ترا گاه کجی میاید و خواست که از مطهره آب رخ و شاه مرغ بر جنت و آن کجی  
بگرفت و فرود برد چون کجی بگشت بجد شاه مرغ رسید شاطی و قوتی در وی پیدا آمد و پریستانه و نباتات او  
بر شیده حرکتی و هر بی در وی پیدا آمد از حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم گریستن آمد روی آب  
کردم و گفتم خداوند همچنان که این شاه مرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رهانیدی مرا نیز از این ضیق  
و شدت برهان و از اینجا که نیشتم روزی برسان بنور چشم از آسمان باز گرفته بودم که در بزده گفتم گیتی  
ابراهیم بن نوح و یحیی بن عیسی بن مأمون گفتم در آمی چون در آمد در حال و هیأت من نظر کرد چون مرا متغیر و پریان  
دید از کیفیت حال من متعجب فرمود و از وی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرسانه و  
باید از تو یاد کرد و این پانصد دنیا فرستاده است تا در مصاحب خویش صرف کنی و کینه ز پریش من نهاد و من  
اول شکر بار بیتیعالی و تقدس بگذارم و امیر را دعا گفتم و بعد از آن حکایت خود را از کرشکی در روز و فرو  
دستار و حال شاه مرغ و مناجاتی که آنم خط کردم همه را با او تقریر نمودم و او را کرد سبلی خود در آوردم تا بد  
که در همه سراجیه که از یک دنیا زیاده از روز نبود و او را برگشت و هم در حال سعادت کرد و گفت حال تو با امیر  
شرح دادم پانصد دنیا دیگر فرستاده است و فرموده که از پانصد دنیا را ثا البیت و ما بحتاج و البته باز پانصد  
دنیا در وجه نفقه صرف کن تا آنوقت که خدا تعالی کار تو ساخته گرداند و در آن شاه غلام باز آمد حکایت  
تأست با وی گفتم و در پیش او نهادم و نیز خدا را شکر کرد و بعد از آن هر روز از الطاف بیتیعالی در حق خود طعنی  
و کبر میاشا و دیگر دم غمش میگردم و دیگر میگردم و برادر دیگر میگردم **الحکایة الحادية والاربعون من باب**  
**الثالث** روایت کرده اند که زنی اعزاییه بود که خدمت حجرات سید کانیات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله  
کردی بطریق تمثیل این بیت بسیار گفتی مشعر و یوم الوشاح من تعاقبنا علی الله من ظله الکفر بچنان  
نظم هر چند ز کفرم برهانیه خدای ذوق سخن خود چشانیه خدای اکنون بشب روزی شکر کنم اگر نشک  
فضیلتهم برهانیه خدای او را گفتند تو بین بیت مثل بسیار میزنی بمجه حال این قضیه را سعی باشد گفت بی من جد  
جاعتی میکردم باید از دختران ایشان کی کردن نبندی از آن خود بهناد عقابی آن کردن بند در بود چنان

برین  
در اینجا  
جیش است



# باب سوم فرج بعد شد

بیچکس نید و مراستم کردانیدند و هر چند سوخته خوردم باورند اشسته و مردان استعانت کردند مردان  
 بیایدند و هر مبالغه که ممکن بود در تنبیه و وعید و مجتنبات و تقیض بجای آوردند چون ظاهر شد پیره زنی در میان  
 ایشان بود که از خدا تعالی خبر داشت از شفقت در دلش اثر نبود آواز داد که فواظلهای فرج بایستی در خورش  
 نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آورند و آن مضیحت عالم برین  
 سیاه شد سرسوی آسمان کردم و کفتم بایره آغشی و باغیات استغیثین آغشی بنور این سخن تمام نکرده بودم که عقیقه  
 بر سرین پرواز کرد و آن دشاخ را در میان ما بینداخت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را در این  
 محبت نظم کردم و در خود کردانیدم تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نخم نظم ترا خدای چو  
 از و طراری داد بمان بست که پیوسته شکر آن کوئی بکام خود چو رسیده بشکر لب جناب که او سزا است  
 که شکرش بعد زبان کوئی **الحکایه الثانیه و الاربعون من باب الثالث** فضل بن الربیع روزی  
 بنزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرکی در آمد فضل بن یحیی قدر فضل بن الربیع را دوست داشت چون سلام کرد سر را پیش بر نیارود و  
 چنانکه رسم جماعتی باشد که بدولت مغرور شده باشد و مغتبطه گشته سخن او هیچ التفات نکرد و هیچ از حاجت  
 وی روا نکرد و اندید چون دستش و شتمناک بر پای خواست بان مبالااتی نمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود  
 چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت یکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بنکر که آنست  
 که بر پشت اسب سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر کرد و اند چون پهلوی بترسند و چون  
 با سکوته خود خالی نشینند و چون بر پشت اسب سوار شود آن شخص در عقب فضل باید چون فضل بر پشت اسب سوار  
 این دو بیت گفت بعد از آنکه هر دو لب را بگریه نظم قصاص عجب نبود که همان بگرداند صفات ابله  
 در زمان بگرداند سرور سیرت بنده ترا پس از آنکه او چو حال کرد و آن حال جان بگرداند و میان این سخن  
 میان آنکه مار وین آرشید بر آنکه ساختند چند روزی بعد و پیش بود **الحکایه الثالثه و الاربعون**  
**من باب الثالث** عبدالقدیر بن جعفر روایت کند که مردی را در بخوری سخت رسیده چنانکه طعام و شراب  
 و آرام و خوابی وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنید و در حجره خویش استماع کرد که شخصی این دعا  
 میخواند اللهم انی عبدک و لک اهل فاجعل الشفاء فی جسدی و البقین فی قلبی و النور فی بصری و الشکر فی صد

و شلاح  
 در آن روز  
 و در آن وقت  
 و در آن مکان  
 و در آن حال

مستظهر  
 قوت یافته  
 مبالاات  
 باک و هشتم

در  
 و آنکه  
 و آنکه

# فمن شرب فقال اودعاء و ایهال

فی صدی و الذکر لک باللیل و النهار ما بعیت من لسانی و از دقتی سکت رزقا غیر محصور و لا ممنوع و این دعا  
 یاد گرفت میخواند در حال صحت یافت و از آن علت مرض بربست بعنایه الله سبحانه تعالی نظم چون دعا باشد از سر  
 اخلاص کرا جابت شود و در عجب دستگیری هر که او را خواند بنود از لطف کردگار عجب **باب**  
**چهارم در حکایت** حال کسی که پادشاهی با ایشان غضب و دشمنی راست و را بر سر عاطفت و شفقت  
 و از طبیعت نگردید که با ایشان خواست به نصیحت و عطا از خود دفع کردند و این با شجاعت و بیست و یک حکایت  
**الحکایه الاولی من باب الرابع** عمرو بن سعده از جمله سقران مأمون خلیفه دارکان دولت او بود و پیوسته  
 کارهای بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملکه دولت به و حواله بود روزی مأمون پیش احمد بن خالد که وزیر  
 و شیر او بود از وی شرا را میخواست نمود و او را بتقصیر و مهماتی که به و تعلق داشت منسوب کرد و شکایت کرد  
 ظاهرا کرد و اندید احمد بن ابی خالد عمرو بن سعده را از آن حال اعلام کرد و عمرو بن سعده از غایت انبساطی که در حضرت  
 مأمون داشت و ثوابی که در خدمتکاری و کفایت خود میداد است بر فور علی بن اسیل التهور بخدمت مأمون در آمد و  
 از دست بنداخت و گفت بنایه یکیم خرمش امیر بخدای و من در جبه خود را از آن کتر میدانم که امیر را از آن  
 در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مأمون گفت این خبر چیست که چنین توانی آرام کرد  
 و منظر ابی در خاطر تو پدید آورد و عمرو بن سعده بحقیقت را حکایت کرد امیر بوجه حسن سخن را عذری و محضی نه  
 و چون این سخن راست بود از بخت آن شرمساری شد و سخن خود را بر تبتی دروغ و ترس عمر و را لیکن میداد تا  
 آنکه احمد بن ابی خالد در آمد مأمون گفت از این اهل مجلس و ند ما و جلای خدم و حواسی خود با تو شکایت میکنم که سخن  
 که درین مجلس سیر و دزد و بیرون میرند و راشا و شاعت آن میکوشند و حرمت امانت مجلس عایت میکنند تا آن  
 گفته که در باب عمرو با تو گفتیم از عمر و بار نشنودم و کمان بردم که بتک افشای ابن سرفلان باشی کرده است و این  
 سبب را ایف عذری که منی باشد از ثبوت خیانت مصطر کشتم و سخن در اعتد از مستقیم نشد و قطعه و تخلص از  
 طعنه زیب منج قویم نمی پذیرفت که گفته اند لسان الباطل ماحی الباطن و الظاهر احمد گفت یا امیر بچکس را این  
 تمت شتم مضرمای که این سخن من بکوشش عمرو رسانیده ام مأمون گفت ترا چه برین داشت گفت شکر  
 امیر و رضیعت و محبت اولیاء دولت و از حسن خلق کمال مرحمت امیر معلوم من بود که پیوسته را سورا با بعد و با یغ

و شلاح  
 در آن روز

و شلاح  
 در آن روز



# باب چهارم فرج بعد از شد

آمد و اجانب میگوشت اتصال اولیا و قربی اولی تر و اند خضر صا چون شل عمر که رکن و شوق دولت و عهد و عهد  
ملک است و مقامات موافقت او در خدمت این حضرت و آثار و مفاد او در نصرت این دولت مشهور و معروف  
و اگر من از آنچه امیر فرموده او را اعلام نکردم و او را از رفته غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود دست عطف  
امیر تمام نمود می اندک غباری که بر خاطر امیر بود بخط و لغوه باند من سرایت کرد می و بر پوشیده  
عمر و بن سعه مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آنکه برایت ساحت و معلوم شد می دشوار بود می پیش  
اعلام او درین حادثه لازم دهم تا اگر تقصیری کرده است بعد از این کفایت و مخاطبت مرا سم خدمتکاری  
عذر آن نخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر بگشوف کرده اند و موضع عتاب محل بازخواست جانی باشد که  
افشای تیری رود که مصطفی از صاحب ملک و ملت به آن سبب محل کرد و تا بقص تیری سرایت کند تاکنون گفت  
سخت نیکو کردی که مرا از مخاطب طین و منکره کان بسیرن آوری و هر دو را عفو کرد نظم از خصلی که در کار  
بود هیچ بهتر از است کوئی نیست و زغایلیکه بالنام بود پیر از کذب از دور و دوری نیست چون شعار تورا  
کوئی گشت در دو کتی جز آنچه جوئی نیست احکامیه الشانیه من باب الرابع جعفر بن محمد بن  
علی بن الحسین بن علی بن ابطالب علیه السلام که چون صحیح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد که ابو  
جعفر منصور چون بر ابراهیم بن عبد الله راقل کرد فرمود و امر او جمله آل ابطالب از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر را  
از آنجا که بکوفه آوردند و چون بکوفه رسیدیم مت یکاه در کوفه بودیم و ساعه بعد ساعه منظر قتل و تعذیب آنچه از تو  
آن باشد بودیم بریج حاجب از پیش ابو جعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند ایشانرا بکوفه سیداد و مرد از بزرگان  
و افاضل خویش که عاقلتر و باتمیز تر باشند بزدیک امیر فرستند من حسن بن زید بزدیک و قسیم چون مراد بدید گفت  
انت الذی تعلم الغیب توئی که غیب گفتیم غیب جز خدا تعالی کسی نمیداند گفت توئی که این خراجها نزد تو می آرند گفت  
بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شمارا چه خواندم گفتیم فی گفت میخواستیم که شما را شمارا خراب کنیم  
و چاهها میبارم و درختهای شمارا از بیخ برکنم و شمارا و پیشانی که از عمارت و ریاست و مردم مجبور جای دهم تا  
عراق و حجاز بزدیک شما نیاید که مضطرب شمارا زیارت کردن اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتیم یا امیران  
سلیمان علیه السلام اعطی شکر و ان یوب ایلی فبیر ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل سنی

وین  
اکبر  
سبزه  
رقعه  
یکایه

از این خط

بدین

# در ذکر گسایکه بر تری رستگاری فتنه

معنی آنست که سلیمان علیه السلام پادشاهی داد و نه شکر کرد و بایوب علیه السلام محنت و بیست فرساده صبر کرد و  
بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و توفیر آن اصل و زبده آن نسل و خصن آن دود و میوه آن شجره ابو جعفر منصور  
چون این سخن شنیدیم گفتم کرد و گفت اعدا گن و بیکرا بگفتم گفت زعیم القوم باید که چون توئی بود و در روز  
ربیع الحاجب چنانست که چون ابو جعفر گفتند که جعفر بر کماست مرا فرمود که او را در آور چون در آمد گفت سلام  
علیک و رحمه الله و برکاته ابو جعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله توئی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی  
و ملک مرا ترزل میخوایی خدای مرا بخشاید اگر من ترا گشتم جعفر آن کلمات که پیش ازین مسطور گشت بگفت ابو جعفر خطه  
سر و پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نه دیکت من ای یا ابا عبد الله که برایت ساحت و سلامت ناحت و کثرت  
فضایل و قوت غوایل تو مرا معلوم گشت خدا جز او بدتر از من جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پس  
او گرفت و او را با خود بر بنالی نشاند و غالیه خواست به دست خود محاسن و ثیاب و را بطیب مطبک کرد و اینها  
گفت باز کرد و در خط و حمایت ربانی و چون باز گشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فراخ و بزرگی و نسب و تیر من را  
بر داری کردم آنچه او فرمود بجای آوردم چون بای عبد الله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش  
از آنکه تو درانی تقسیم غنیمت آنرا و قبل تو اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آنکالت را خود مشاهده کردی و دیدم که  
چون درآمدی لب میخانی آن چه بود که میبینی که بیکرت آن خدا تعالی شت و از تو کفایت کرد و امام جعفر الصا  
علیه السلام فرمود که تو مردی هم از ما ای و دوستی تو اهل بیت اظا هر است آن دعائیت که از او عای فرج  
خوانده که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فراموش آمدی این دعا خوانده اللهم احسنی بعینک اللهم  
لا تاسم و اکتفی بر کلمات الذی لا یرام و احسنی بقدرتک علی و اعلی ابدا ملک و انت رجائی فکلم من نعمة نعمت  
بنا علی قلل کت عینه با صبری فیما من قل عینه نعمة شکر فی فلم تحر منی و یا من قل عینه بینه صبری فلم یخذه منی  
و یا من رانی علی الخطایا فاقم تقصیری اسلک ان یصل علی فحیو باریک علی محمد و آل محمد و ارحم علی محمد و آل محمد  
کا صلیت و بارکت و رحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم لک حمید مجید اللهم غنی علی دینی دنیا و علی  
آخرتی بقوای و حقیقی فیما غبت عنه و لا یکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا یضرب الذنوب و لا ینقصه المنقر  
هت لی لا یغفلک و اغفر لی لا یغفلک انت انت الی الله استم ان اسلک فرجا و قریا و مبترا جمیلا

نجم

عوامل  
غالبه  
مردود

نجم  
کاشن درگاه



# باب چهارم فرج بعد اشته

وَرَزَقًا وَارْسَاءً أَشْلَكَ الْغَافِيَةَ مِنْ كُلِّ بَلِيَّةٍ وَأَشْلَكَ تَامَ الْغَافِيَةَ وَأَشْلَكَ دَوَامَ الْغَافِيَةِ وَأَشْلَكَ  
الْفَنَى عَنِ النَّاسِ وَالْأَحْلَ وَالْأَقْوَةَ إِلَّا بِإِذْنِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ الْحِكَايَةُ الثَّالِثَةُ مِنْ بَابِ الرَّابِعِ مَذْكُورَةٌ  
که موسی بن الهادی یکی از کبار زمان خویش ساختند و او را تفریع و تفریک میکرد و تندی و تویج میفرمود  
آنرا گفت یا امیر این جریده که من منسوب میفرمائی و این کلاه که بدان مرا مؤاخذ و معاقب میکردانی اگر گویم نکرده  
و برائت ساخت خود را حجتی جویم رد نمی پسیر شده و مرز بر او آن بود و اگر اعتراف و اقرار نمایم کلاه ناکرده  
بر خود بسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود و صفح جانید و بیضا نمود و آن جرایم از وی در گذشت  
الحکایة الرابعة من باب الرابع حکایت کرد ابو عبد الله الرضی الکاتب که چون ابو الحسن بن الفرات  
در ستیوم نوبت که در بر شد ابو علی بن مقدر را انکوب کرد و اند و با آنکه میان من و این مقدر دوستی دیرینه و محبت قدیم  
بود در آن وقت که مجوس بودی و سچ نزدیکت از رفتم و رفته نوشتم و دلاری نمودم سبب آنکه میسریدم که این  
الفرات بر آن قوفیاید و مضرتی بمن رساند چون مدت کثرت او است و اگر وقت ایام حسن در کشید روزی  
رفته من نوشت که مضمون این ابیات در آن سبدرج بود نظم نامه نوشتن میان اهل مودت نوشت  
که چه هست کاغذ نایاب که تو پرسی ز حال دوست چه باشد دوست نباشد که او پسر از اجاب دوست  
روز پنج باید و محنت خود که اقبال کم نباشد از اصحاب کیر که خود دشمنی نماید دشمن رحم بر آن دشمنی  
که دید بگرداب و بعد از آن عتابی کرده و باز دوستی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش مکاتیب و تفتد  
حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رفته نشسته ام بوزیر و در طی این رفته است بفرموده اگر که پسر وزیر احمد بن  
الحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آنوقت با او دشمن بود رفته که بوزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اگر چه  
زبان اعتذار و استعطاف از حضرت زیر که زندگانش دراز باد کوتاه داشته ام تا بای کار من به تنهایی رسیدم  
و محنت و بلوی و شدت و آوای بغایت کشیده بغض و مال جسم حال سربست کرد و بدان حد رسید که دشمنی بمن  
بخشاید و مفسد راسعی پیش ازین نباید و من حیران و شوریده و ابل و عیال بی برک و پرده دریده شدند و یکویم که  
تفریکی و تویجی که وزیر در حق من نمود و تادیبی که مرا فرمود حتی واجب ادبی با استحقاق بود من مجرم و متهم  
و بخانه کاری مفران گفته اند القدره یزید بن الحنفیة و الاعتراف یزید الاعتراف هر کجا قدرت آمد خشم نماند

توضیح  
ترسانیدن  
تفریک  
ادب کردن  
دوستانه

توضیح  
فرموده  
سبب  
دشمنی  
خودشان  
بغض  
بیت پر

علی  
بجین

توضیح  
مردی  
اعتذار  
خود بخود  
لا و بی  
سختی

# در ذکر کسانی که بر اسی رستگار میباشند

نماند و هر کجا اعتراف بود و اقرار و اعتراف نباشد و بی راییکی مکافات کردن اسانت را با حسان جواب  
گفتن از افعال متیقان و حصول کربانست اساس دوام معرفت قدیم اگر من ثبات به خدمتی ضایع گذارم  
از کمال کردم و غایت لطف و زبیر آن زبیده که بحسن حفظ دوام رعایت فرماید اگر مصلحت اندیشین بچاره  
بخشاید و این در مانده را بعین یافت ملاحظه کرد و اندوا از عاقلیت و محنت مخطوط دارد و با حیا بهجت و ابقا  
بهجت او منت نهد و ازین غدا بشد و بدو جسد جیدش خلاصی از زانی دارد که اگر است و انعام و منت  
و اگر ام بود بنشاند الله تعالی ریخی کاتب گفت من تمام این رفته را با خود در ستین داشتم و مستتر فرستی بودم  
و خلوتی میجستم که آن رفته عرضه دارم تا روزی خدمت او شهادت بیاورم که لغتم امیا الوزير حقوق صحبت و محنت  
که میان من و این مقدر ثابت است بر برای منیر تو پوشیده نباشد و سوگند بیاورم که تا وزیر بروی خشم کرده  
میان من و او مکاتبت و مراسلت نبوده و هیچ نوع از انواع بقضای حق او قیام ننموده ام و اینک رفته  
اوست که متضمن بر صدق سخن من نیست رفته را بد و نمودم و گفتم اگر اجازت هست رفته و عرضه دارم  
گفت بیا رفته او را نیز بد و نمودم چون برخواند گفت و الله یا عبد الله که این مرد و مقصد جان و مال و اهل و عیال  
من بغایت کشیده است و هر سعایت و غم که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من مجوس بودم  
از خدا تعالی میجوستم که مرا بروی و با قطنی دست نهد و بر ایشان قدرت نباشد اما بروی بجهت آنکه مرا حجت  
او حسنانی بیاورد و تبرت های بیشمار است اما احسانا با نفعی که از وی کشم باطل نکردم اما بر با قطنی  
جته آنکه او از شاخ و پیوست از خود نپسندیدم که جز او معاطه او بیدی کنم و دعاء من در حق با قطنی افتاد  
آمد و در حق او نیاید اما چون بدینجا رسیدم که درم که بعد از این از من سبب نیکویی ننماید تا جزای بی نیکویی کرده باشم  
و روز دیگر او را خلاص داد الحکایة الخامسة من باب الرابع روزی طریح بن سمیعی شقی نزدیکت ابو  
جعفر منصور آمد و در میان شاعران و سلام کرد و منصور گفت لاجیک الله و لانیال تو آن خستی که از خدا میترسی  
و در حق و لید بن عبد الملك بن مضمون اشعار گفتی نظمم اگر بیل بکونی که زو کردان زود در آن زمان  
که بود موج او چو کوه کران فرور و درین یاز راه بر کرد و نیار و که رو و برخلاف آن فرمان طریح  
گفت یا امیر خدای میداند که من این ابیات که میگویم هر دو دست برداشته بودم بخدای عز و جل و بدین خدایرا

و نام  
حسین  
رافت  
مهربان  
سخت  
خوبی و شادمانی  
محبت  
جان  
مستتر  
فرست  
دارند  
حاکم  
کسی هم بکل  
کردن



میخواستیم ابو جعفر گفت ای سید دیدی چگونه خود را ازین در خط خلاصی داده امان یافت الحکایه الساده  
 من باب الرابع استی بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیر المومنین سپاده بودم  
 ابن البواب حاجب آمد رفته در دست چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقصا کند اجازت فرماید این  
 ابیات برخوانم مأمون پنداشت که او نشان کرده است گفت برخوان این مضمون ابیات برخوانه نظم  
 و فغانی بوعده که نیک مشتاقم اگر بوعده و ایمان ناکند کرام کن خلاف که از بیم خلف عده تو  
 گسته شود از غم مرا نفس در کام خدای داد ترا ملک و نیک داد او که کیست لایق ملک و نیرای حکم کرام  
 وجودت تمیز میان رسد وصال خدای عزوجل با تو گردان ابراهیم مأمون چون این ابیات بشنید گفت  
 یا عبد الله ابن البواب گفت ای امیر نگشاد فرما که انشا کرده است گفت کجاست گفت بنده تو حسین بن الضحاک  
 مأمون چون شنید بشنید روی ترش کرد و گفت زحایه الله من ذکرک و لایناه قرنه و لا انعم به عینا هیچ بدو  
 سپاده انداخته است این مضمون در مرثیه محمد امین نظم چو بر محمد گریدای دو دیده من ذخیره نمیشد  
 اشک آنجا که بار نی هیچ کار پس مرکب تمام شود نه ملک یا بدی بنیش نظام و قرار چنان شود و بجان  
 زنده زمان مأمون که شاد بود هرگز ملک بر خوردار این مدح با آن دم مقابله کردم او را نزدیک ماضی  
 نامه ابن البواب گفت کجاست کمال فضل غایت احسان امیر و صفت علم و عادت که او را در عفو جرایم معتاد  
 مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد و جوش داد سلامی هست پس روی بد آورد و گفت  
 مرا خبر کن تا آروز که برادرم محمد امین کشته شد هیچ زنی را از بنی هاشم کشته یا پرده درین جواب داد که  
 گفت پس چرا این اشعار این مضمون گفته نظم دلم حزین شد و شکم فشرده گشت از غم زهتک تر که بود  
 ال پیغمبر بسا که پرده دریده شد نه ستورات چو خورشید و نایده روی ایشان خور ز دست  
 پرده دران ز ترس سوائی پناه جوید خود ساز و نفرین کرد زبان غزالان محروم گشته از شیران  
 ز آل هاشم فریاد خوان زمان بر سر مراست دست ازین غصه بدل پر خون مراست دست ازین رنج و دین  
 حکم مباد شادی پس که در جهان شاد است مباح هیچ مرادش در جهان دیگر حسین بن الضحاک گفت ای  
 دلسوزی و دعوت بر خوانان و ترس و رعدت ناکسان و فقدان غمشی که بر آن مشمول بودم و حرمان احسان

لوعه  
 روضه  
 روضه  
 مشمول  
 نابوده

اورا  
 بسم  
 حیات  
 که در

احسانی که بان اسد ششم مراد سخن آورد آب در چشم مأمون آمد و گفت گناه تو را عفو کردم و ادرار را از راق و طای  
 که ترا بوده است در روزگار محمد امین محسب کرد اندیم و آنچه تا این غایت فوت شده است بفرمایم که برساند و قوت  
 خباب توانست که ترا خدمت فرمایم و سلام الحکایه السابقه من باب الرابع همین حسین بن الضحاک  
 که معتمد برین شتم گرفت بسبب کلاه که در مجلس شراب بزرگان من رفت و سوخته خورد که مرا ایند فرماید و فرمود تا مرا  
 حضرت و ممنوع و محبوب گردانید تا آنکه این ابیات بدین مضمون نوشتیم نظم ششم امام سخت تراست از  
 غدا و از خشم و لطفش آورده ام پناه جویم زینج و محنت عصمت معتمد اکس که گفت بروی من و نشان  
 و الله که لایق است بعضی که بخودیت امروز نیست جز گشتن هیچ عذر خواه جز لطف و شفیع ندارم بی بود  
 لطفش شفیع آنکه گندی که گناه چون این نظم برخواند معتمد روی بواشق کرد و گفت و حقیقت این حکایت  
 به و امثال او مستغفرت شوند از کرام و بشنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین بن جعفر حسین  
 نامذ و اثنی گفت من را راستی آنکه امیر حرم او بخت و از گناه او درگذرد و در حال از من اضا شد و مرا خبر خود  
 خواند نظم سخن خوش زیند که میسر شد زابرونی شمشاک چین برید چوین بر وجه و زن دار و مرد سخن  
 ملک دوم و چوین سبب دافین بر سخن که زنت زدل خاطر نکته آفرین برید الحکایه السابقه من باب  
 الرابع عامر شعبی کوچه من از جمله افرادان بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کرد و بعد از آنکه ابن  
 الاشعث احتجاج هرگز نکرد من بگریختم و تکیستواری بودم و دمانده شدم عاقبت بنزدیک نرسیدم پس  
 رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی ویرینه بود و از دو کار خویش تیر و شورت خواستم بیک گفت  
 غایت من ترا نزدیک حجاج لایزید منفعت است هیچ بهتر از آن نمی بینم که بای بی و پیش او باشی و بجای خود اعتراف  
 کنی و بر اسیب تقریر نالی و در استعطاف اسر ضا و او اگر حاجت باشد و آنچه ترافع بود از من که ای خواهی شغلی  
 گفت چنانچه او فرمود کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر تو نمی گفتم نعم صلح الله الامیر گفت یا عا  
 من بعراق آدم تو عامل الذکر بودی ترا شریف معروف گردانیدم و از جمله خواص خویش ساختم و در محافل  
 و مجالس سخن ترا استماع کردم گفتم بی گفت چه ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی و  
 تو مردم را با چنین فتنه چکار گفتم خدای امیر را بناید خود نموده گرداند و با یکاه بر ماتحت کشت و بودن

ت  
 اقرار  
 کن



شد از بیت امیر و سخط است شکر کشیم خواب قرار و صبر از ما گرفت و آرام نماند و باطنی عیش مرارت ملاور مذاق ماند  
 شیرین آمد و بفرایق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه با ما شعل گشت در آن فتنه از برده واقف بودیم و  
 از فخره و شقیاء و امروز بکناه خود معترفم و از حضرت امیر مستغفره اینک بن ابی سلم ایستاده است میدانم که بار  
 در عین این واقعه اعدا نوشته ام بدو و مضطرب خود عرض داشتم زید بن ابی سلم گفت راست میگوید یا امیر  
 حجاج گفت نگو میدانم که این عامر است که تیغ جفا آخته و روی با آورده بود و امروز با طیل زبان اعتدال چون  
 تیغ بر کشته است عطاء او بر قرار مجبوره دارد که از وی عفو کردم و سبب این شهادت بن ابی سلم بود اگر چه در این  
 قول صادق نبوده و در این عینی گفته ام نظم هر دو غمی که موجب صلح است بهتر از رانی که کین آرد گناه  
 باشد که مال و جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آرد صدق تمام عین نفرین است کذب و صلح آفرین  
 مرد باید درین دو حال خنای نیک خواهد کران کرد این آرد الحکایه التاسعه من باب الرابع از پیش  
 وایه روایت کنند که ملک ویز یکی از خدمتکاران را بجزای عظیم که موجب قتل بود گرفت و مجوس گردانید پس  
 از تنی از زندان بن پرسید که درین مدت یکس نعمه او نموده و او را مراعاتی کرده است یا نه زندان گفت  
 که بخیر باری که مطرب خاص ملک است یکس او را تفقدی نگردیده است او هر روز طعام میفرستد و بر وی فرمود تا  
 بار بار را حاضر گرداند بن عزیم که او را تعزیت فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را مجوس و مخایط و معتب  
 گردانم و بر او سخط باشم و تو او را مراعات دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی باری که گفت ای پادشاه  
 غایت غایت پادشاه در حق او بیش از رعایت است که من کرده ام زیرا که او بدین جرم متهم گشتن بود خداوند با او  
 بجان سامحت کرد من بنان بواسات نمودم و آنچه ملک ابر بقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان و بر مخرج کرد  
 ملک چون این سخن بشنید گفت حسنت کما بهش تو بخشیدم و بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین عینی گفته شد نظم  
 هیچکس در جهان نکره زبان بر کم آزاری و نکوکاری در بابا یا ربش بایز تا کند فضل از یونانی بی همه حال  
 بر روی روزی تخم یکی که این زمان کاری الحکایه العاشرة من باب الرابع آورده اند که دو مرد  
 نزد والی از ولایت آوردند یکی را بزندقه منوب کردند و دیگری را خمر بردی امت نمودند و هر فرمود که زینتی را  
 و شارب خمر را بزند موکلان خود هستند که هر دو را پیش او برون برند شخصی که صفر نموده بود باز گشت و

مصحح  
کتابخانه  
فرانکفون

و گفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر فرمای تا حد بزنند امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که اگر دغلا کند و  
 حد بزند و مرا بکشد و بعد از آن تدارک آن توان کرد امیر را از این سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند و در این معنی  
 گفته ام نظم از بلا چون خلاص خواهد داد بنده را بطف خیش خدا نکته بر زبان او برود که بدان کرد  
 آن مضیق رفا الحکایه الحادیة عشر من باب الرابع حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرغانه گفت  
 چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند و در مدت مقام من آن ولایت  
 معارف و مشاهیر و وجه قبایل مصر بمن صفت فضل و کرم شایسته بن زید الاموی اخصی حکایت میکرد و قصیده  
 که او انش کرده بود در جواب قصیده عبداللہ بن طاهر بدین مفاخرت نموده بود و بطنی که عبداللہ در حق او مدح  
 داشته بود شنیده بودم و بسبب اصالت خانه آن و فضیلتی که مخبر بن زید را بود من پیوسته عایت جانب او کردم  
 و کتب و شغل نظم و نثر بمن بر بلاغت و فصاحت و ایام رسیدی تا آنگاه که غنیمت من بران مصمم شد که با  
 خودی در تحت ولایت منت طوفی کنم و از احوال رعیت و عمال تفحص فرمایم در شامی آن طرف بحوالی حصن محمد بن  
 زید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و استدعا فرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بجا ورده و مقام  
 او متناش نشدم و بخیمدم در عیان پیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد و نصب نصایب تمام داشت و چون بپای  
 او نزول کردم در حال حاضر پیش آورد خالی از اطعام و تکلفی و بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد و در دار  
 کرد و کنیزکی سیاه دیدم که تحمل است و خزینه اسرار او بود و آن کنیزک نزد یک او قریب هر چه تا متر فیم و ظاهر  
 او را استحقاق آن نمیدانستم و جای آن نمیدیدم و تعجب از آن حال مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام  
 او پرسیدم گفت و راقی قدیست خدمت فرادان و طبع من از روز که عبداللہ بن طاهر قصد این حصن کرده بود  
 او بود من بکفایت آن قصه از او درخواستم گفت چون خبر من رسید که عبداللہ بن طاهر مستعد گشته است تا بطلب من  
 شیت بخص خویش حرکت نماید به جانب شام و بهمه حال گذر بر حصن من خواهد کرد دل بر پلاک ننهد و هیچ شک  
 نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس سلامت یابد در ذهاب نعمت و ازالت دولت شبتی نباشد چه آن  
 جواب من قصیده او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبداللہ بن طاهر بخص من نزدیک شد  
 صبر دارم از من برفت و خوشی هر چه تا متر بخاطر من راه یافت و بغایت مستغرق و خائف شدم که نینجین با این

مجاور  
چاپ دادند  
میکند  
مجاور  
کتابخانه  
فرانکفون



و حرم و متعلقان ناممكن بود و خود رفتن و اهل و حرم خویش ابدست دشمن باز دادن عاری بود که ابد اند هرگز  
 آن بانی باشد و قیامت نکست آن از برای ما و اولاد ما باز دستزد و تخریب نماید چنانکه گفته اند بیت حیران چو  
 عاشقان بسکوی دلبران نه قوت گذشتن نه طلاق مقام عاقبت آن پریشانی و ترس مکان که حال  
 بود از جای زرقتم و بقضای خدا تعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر را نیز در امعارض نکشتم و گفتم  
 اللهم فضل منظر طاعت و سرمد ملائک بشتم آن روز که گفتند و بنوامی حصن نزول کرد حصن با  
 حکم و بستم و آن کنیزک سیاه را به یزانی زحل آسار بام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند بهر موضع که ایشان رسند  
 پیش از آنکه ناکا و نزدیک من در آیند و آن خوف سخت تر شود گفتند در پوشیدم و جنوط کردم و تن برک نهادم و دل  
 از زندگانی برگرفته بستم کنیزک دید که لشکر روی بحسن آورد و فرود آمد و مرا خبر کرد و بهم در عقب او در حصار زدند  
 بیرون رفتم و دل بر خدای بستم عبد الله بن طاهر را به یزیدم بر در حصن استیاده بروی سلام کردم چون سلامی که  
 بر جان خود این نباشد و می جواب خوش باز داد و قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بطرف هر چه تا متر امتناع فرمود  
 نگذاشت و نزول کرده بر دکانی که بر در حصن است نشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون برو و در  
 بهر گمان مباش و اگر من نستمی که از زیارت من ترا چندین استیجاش و ترس خواهد بود این رحمت مداومی و هر لحظه  
 و دلاری میفرمود و لطفی دیگر میکرد چنانکه اضطراب من بایل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر طمینان سکون  
 در من پیدا شد پس پرسید سبب مقام من در بیان و ترک رفاهیت چیست و آسایشی که در حضر باشد و از حال  
 و معالیه و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم چون آنس تمام حاصل شد و سخن نصیر بن شیب و تدبیر  
 یافتن بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تفریر کردم و چون کساحی تمام پیدا گشت مرا از دست  
 که آن قصیده که این بیت در نجاست این بیت التار موقد ما بر من خوانی گفتند ایاب الامیر شرب نعمتی که از مقدار  
 بهمت بر من گذشته است چون از زانی داشتی بیکر این وحشت بر من منقص و مکه رکودان گفتند زیاده برین تائیس  
 طمینان خاطر تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه ترسانان کنیده در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید و سکند ما بر او  
 که بخواند خود گفت من میخواهم که آن آیات بر گوشش بگذرد و خشمش را در کار و دنا بعد از آن با تمام  
 مشغول شود و چون جز فرمان برداری چاره ندیدم بروی خواندم و چون اینجا رسیدم تا این بیت که التار موقد

استیجاش  
ناخوش نمکین  
شدن و بینه

منقص  
چون که ترسانان  
کامیاب  
خوگر کردانید  
و نهسان

موقد ما التار موقد ما بر من خوانی که ترجمه اش نیست نظم فوئی کسی که با تاش فرد و آتشگاه پدست آنکه نه در د  
 ران او شلوار گفت و الهی پسر سلمه که بعد از وفات ذوالیمین و خزاین او هزار و سیصد شلوار نیستند از انوار  
 شایب کی را بهند روی نخشیده بودند با آنکه این نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است چنانکه در ظاهر  
 آمد این باب غدر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک بازخواستی سهل کرد و گفت ایفلان  
 چه بران داشت ترا که بجواب گفتن من خود را تکلیف دادی گفتند ای مسیله یک الله وانی که مرا چه بران داشت گفت  
 بگو گفتم بدین مضمون آنچه فرمودی نظم نه داشت کفوی در رفعت شرف پررم کسی که داند به تاش کو بیاید و بیاید  
 چون مسیله فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب عادت نباشد و تفاخر رعیت با ملوک فرودستان پادشاهان مغاخرت نماید  
 و از هر نوع بسیار غدر خواستم و بخواه خود اعتراف آوردم و او غدر قبول کرد و عفو مبذول داشت و آن مساحت  
 با حسان اجمال ملوک که دانیده گفت ما را در کار نصیر بن شیب تدبیر انجمنی را شد کردی می پندی چنانکه برای حضرت معوی  
 فرمودی بن خویش نیز موافقت کنی و ارضی خود و ظفر یافتن بر و ظاهر کردانی من عادت خود در ملازمت خانه قلت  
 استعدا الت خرد را بهانه ساختم گفت اگر قبول بر من نیست نمی بر چه عتد الت مغر است کفایت کنم پس فرمود  
 تا از مرکب خاص پنج مرکب اهورا بارین و بجام و ساختن تمام خاصه من بیا و در دوشه اسپ دیگر  
 بجهت خدمتکاران و پنج اشتر پوت خوش رفتار بجهت نقل اقبال و بنده و سه تخمه جامه از اصفاف جاهای فاخر و پنج  
 درم و یکت بره دنیا را و این همه را بر دکانی که بر در حصار بود نهادند و گفت ترا کدام روز انتظار کشیم و ددت  
 توقف تو چند روز خواهد بود و عده نزدیک به ادم برخواست که بر سپین نشیند خواستم که دستش را بوسه بدم نگذاشت  
 و بر پشت و جلوه لشکر عقب او فرستند و هیچکس در فواحی حصن نماند و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامه او بد را داد و او  
 و علایمان چهار پایان را با صطل بر دند و من دیگر عبد الله طاهر را ندیدم و عیسی بن فرخان شاه که راوی این حکایت است  
 گفت که من یکروز در کیشب همان محمد بن یزید بودم و از شرطی کرم همان داری هیچ دقیقه فرود نگذاشت و حسن و  
 و لطف ملاکرة و عوارث او و فنون دت مهارت او در انواع فصائل تر دیک من محل مرضی یافت تا مدت خراج آنها  
 او اسقاط کردم با گشتم و محمد بن فضل انحرسانی که از جوه فواده و از اکابر سپه سالاران طاهربن محمد بن پسرش  
 عبد الله طاهر بود این حکایت را بروی دیگر حکایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی اخصی جواب قصیده

شکار  
ازار

غیاب  
حالت کردن  
خشم کردن

با حال  
نیکو و نیکو  
کران کار  
مغفون  
ایری کردن  
عذر تسل  
ساز و اداری  
ساخت  
استیجاب  
و کشتن  
استقام  
برای زینت  
دسترافار

حصن  
شده

عواره  
ستری



# باب چهارم فرج بعد اشد

عبدالله بن طاہر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت در سبب ششم و فرج از حد اعتدال در گذشت بعد از آن ولایت مصر را بعد  
بن طاہر دادند و بعد از بیست و یک روز که از وی توان گرفتیم در آن روز شبات نموده حرم  
پنهان کرد و هر چه در ملک مال داشت هم در آن موضع بگذاشت و حصن کشاد و منظر بنشیند که سلطنت عبد الله و از  
خشم او کی بد رسد در آن شب که با او بجهنم و میجویم که بر سیم عبد الله مرانجامد و گفت شب دیکت من باش و بگو تا پس  
با اسب خاص خود ریزد چنان کردم که در وقت سحر بود که بر پشت او من پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را بفر  
که تا آفتاب طلوع کند بر نشینند و برانند تا با دیکه بجهنم محمد بن زید رسید در حصن دید کشاده و محمد بن زید دست فرو  
که از شت و شت و هیچ حقیاطی و مستعدی نکرده عبد الله بن طاہر بروی سلام کرد و نزد دیکت می نزل نمود و گفت  
چگونه است که فارغ نشد و در حصن کشاده و هیچ اعتیاد کرده ازین لشکری که میرسد از راه یکو نشد و حال فکری  
که عبد الله بن طاہر بر تو دشمن است از تو کینه در دل دارد محمد بن زید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین  
غافل نبودم و لیکن در کار خود مایل کردم و شستم که خطا کرده ام که سخن او را معارض شستم و غفوان شبات غره  
حد است و بیکاری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میباید که اگر از تو بگریزم و از دست تو  
من عاجز نشود حرم را از راه یکو فرستادم و من نفس خویش را با هر چه در مال ملک من تسلیم کردم و من از خانه ای که  
که اکابر و اشراف آن خانه ان مشیر بظلم کشیده شده اند و اگر مرا نیز قتل کنند اقامه آنجا ندان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفت  
و میدانم که چون این مردم را بکشند و برهائی که در ملک منست بر گیر و شستم و فرستید و بنگار بل پرده و رسوائی حرم  
کنند که او را با ایشان کینه نیست این جرم که من کرده ام جابیت پیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبد الله  
این سخن شنید و از رفت آمد و آب از دیکان او روان شد پس گفت مرا می شناسی گفت لی گفت من عبد الله بن طاہر  
خدای ترا اینم کرد اندید و خون ترا از ریختن حیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده درید کی نگاه داشت و نعمت جاد  
تو از تو نگردانید و من ترا عفو کردم و از نگاه تو در کشتم و در آمدن نزد دیکت تو پیش از لشکر خود گشتن بچیل کردم تا از تو  
این شومی از جرمی که تو کرده نترسی و بمباد که زبانی از لشکر من بتولاحق شود محمد بن زید از شادی بگریست و برخاست  
و سر عبد الله بن طاہر را بوسه داد عبد الله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک کرد و اندید که بعد از آن اندک عتابی کرد و  
ای برادر خدای مرا فدای تو گردانم و من شمری کفتم و در مناقب ما تو قوم خویش و بدیشان معاشرت نمودم و وطن و

سلطنت  
خفت کردن

افور  
سعد  
جای پنهان

حصن  
لشکر  
و کفر و کفر  
و بپوش کردن

غفوان  
اول جوان  
غره حد است  
ایند

سجاری  
نکستی  
و شبات

ستک  
بر درین

این  
جیانت  
نگاه داشتن

# در ذکر کسانی که را بنی استکار می پند

طعن قدسی نکردم در نسبت و بر تو بفضل دعوی نکردم و تقاضا کردم بکشتن مردی اگر چه از سبب است که من  
تو در کردن او اهل بیت است و دشمن نیست اهل بیت تو را بودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبود می  
و شتم و تغییر اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو نمودی زلال عفو را با شربت  
کدر کردن و منهل رحمت با جاک سزانش تیره مکن عبد الله گفت که سخن کردم برخیز و نزل تو رویم با بغیافت  
حق بر ما ثابت کردانی شادمانه را را بخانه برد و طعام و شراب آنچه از لوازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر  
کرد اندید و بر نظری بلند از مناظر آن حصن بنشینم و چون لشکر زد دیکت سید میر عبد الله مرا فرمود تا لشکر را استقبال کرد  
و حکم نمود تا سه فرسنگ از آن حصن بگذرند و نزل کنند و امیر عبد الله روزانما زد دیگر آنجا بود و چون برخواست  
و دو ات و شتم خواست و سه ساله تسویع خراج و شالی شت و هر ساله خراج او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که  
بعد از آن خنثی را است اگر باید درین سفر با ما موافقت کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرقه احوال ساکن  
دی صحبت امیر خنثی را کرد و با ما بصر آمد و ما ام که عبد الله در شام بود ملازمت نمود فصل مفسرین آثار و ترجم  
این نواید و اشعار بکشد عبد الله بجناب اجمان و تواتر علیه تحف از رضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت  
فایده است اول آنکه بدانند که عاقل باید که تا بتواند خویش را ستانده و لاف نرباشد اگر چه محصل رفع فضا  
کامل حاصل دارد بدان تقاضا و مطالبات نماید و برخود شکوید و بهشتال امر فلان ترکوا انفسکم بجای آورد و از امت  
من مدح نفسی قدری زکوة جمعه عرض خود را حیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان بر او شاگرد بکارم اخلاق  
خود را سختی گردانند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبد الله ظاهر بعلوم مرتبه و کمال فضل مبنی حنیف در تقاضا خود نشا  
نکردی چندین شتم صریح و رد قبیح نبایستی شنید و سبب آن شایع می چنان بر روی روزگار نماندی چنانچه در  
معنی گفته شده نظر هم ستایش دگری جوی و خود ستای باش که خود ستائی بنود طریق دانائی چه خود  
ستائی عیب است نزد اهل خرد و عجب بود نه هیچ آنکه خویش ستائی دو م آنکه بدانند که خردمند و زیرک کس  
است که من این سلام المرء لک العینه و اگر فرماید و از هر چه بگریزد بگذراند و مخالفت و مناعت بچیکس با خیا  
کنند و چون کربا و شاهان و بزرگان دودا اگر چه میان او و میان ایشان مسافت دور و دراز باشد زبان نگاه  
دارد و من صمت نجابر خواند و بعد مسافت را مایل و مانع ایدای کنش شناسد که باشد که روزی بدست ایشان

فست  
شکر

تسبیح  
درد که بکشتن  
مرقه  
است

لاف  
دعوی  
زیاده از حد  
سخرت  
امیر  
عزیز  
نقد

مقام  
دشمنی

صفت  
نارسی



گرفتار آید اگر در آن قضیه غضب عظمی و انتصاف مبادرت نمایند شود و اگر عفو کنند و یا برین منت مبنی  
حسن ایشان باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان مجازات عبد الله بن طاهر نگاه داشت  
و از چو سب و که از آن شیر هزار جا به داشت اغراض نمودی چنان استعاره خوف بیم هلاک نمودی آن  
بمذته تهنیتی کشید و از معنی بگویم نظم زبان زهر چرب باید نگاه داشت که هر ملا که بر داوران  
آرد زبان ز مردم بسیار گوی دین بر د زبان بر سخن گوی بیم جان آرد سیلوم آنکه بداند که کمال حسن  
و غایت مکارم اخلاق است که بد کردار از اجزای کفایت کند و آنچه خود نمی پسندد در حق دیگران بجای نیاید  
و چون فعل بر از بد کردار مرضی نمی پسندد خود بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که حق عز و علا میفرماید خدا العفو و العفو  
و اعرض عن الجاهلین اشارت برین است آنچه حیریل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت اتیکت بکارم لا اخلاق  
کتمان فی الدنيا و الآخرة و بصل من قطعک و عیط من جرک و یعفو عن ظلمک شرح این معنیست که قدرت بیش از آن بجای  
بایست که عبد الله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی مع هذا است که عفو محمود و در مقام  
است و آخر از کمال مکارم ذکر خیر حسن آمده که متمس و متوقع اکابر برسل است جعل لی لسان صدق فی الآخرة  
برین خصلت حاصل گردنید و با او قبول او کار کرده از آن خوف و روع که داشت این کرد اندیشه و قال و تخلف  
که از عبد الله بن طاهر بر و رسانیده گفته بودند خلاف یافت چنانچه درین معنی گفته شده نظم که بدی با تو  
بد کند ز نهار جز به نیکی جزای آن کنی چون بی مریدیت ترا پس تو باید که همچنان کنی احکامیه السانیه  
عشر من باب الرابع آورده اند که در آن عهد که ولید بن عبد الملک بعهد بود و طریح بن اسمعیل شقی با بغایت  
اغزاز و اگر ارام نمودی و بخوشتن نزدیک آشتی و اول کسی که نزد او درآمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اول  
بیت و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علم و مرتبت طریح نزد ولید حسن عقدا و ولید در حق او بقرب و تعظمی که  
میفرمود و حد تمام در اندرون هر یک متکلم گشته بود و ظاهری که در آنکه تمام الروایه بشام آمد مقربان و اول  
بیت ولید از طریح بجا و شکایت کردند گفتند امیر را صدی خود کرده است چنان مشغول خود گردانیده که بسیار و نه را و  
سر او جدا و یک خط میگوید که بری بردارد و گفت کسی را راست کنید که دو بیت امیر خواندند تا من او را از  
چشم امیر بیندازم و چشم امیر بسته کرد و انهم ایشان خادمی که شب روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و غما

فجرات  
بیش از دویست  
استعاره  
در دل گرفتن

مرضی  
پسندیده

احراز  
بسیار کردن  
احد و نه  
خوب و زیاده

عفو  
بخشش

و اوقات خلوت استراحت از امیر جدا نکردیدی راست کرد و مالی بوی قبول نمودند که به بند و تها و دویست نشان کرد  
او را تعلیم داد و گفت هرگاه که امیر خالی باشد با خود بطریق تشیل این دو بیت بخوان اگر پرسد که قایل و نشی این بیت کنی  
طریح خادم چنان کرد که یک و چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت خادم میسر را خالی یافت این دو بیت بخواند و  
گفت که این انشا کرده است خادم گفت طریح و مضمون آن ابیات نیست نظم سوی سعادت پوی ای سعید  
مرکب من درین مذلت ازین مشیز چه میمانی سوی کسی که کرم است داد و نیکو خلق بزرگ بخل و سزاوار آنکه بستانی  
ولید از شنیدن این بیتیا سخت خشمناک شد و گفت این همه اغزاز و اکرام تعظیم و انعام که من با او کرده ام و یکم و بر جمل  
اهل بیت تمام است و لیا و ارکان دولت مقدم و محترم کرد اندیدم اول کسی که نزد یک من در آید و آخر کسی که بیرون رود و او  
باشد و او بنور بشام را از من بحد سزاوار تر میدانم و میگوید که نزد کسی رو م که شایسته مدح باشد و در حال  
که حاجب را آورد و سید چون حاجب را دید گفت بخواب بعد ازین که طریح را هرگز نزدیک من نگذارید و مبادا که بر بسطی  
و نظر من بیاید و اگر آید و بجهت در آمدن با تو مجادله نماید سرش بسیند از چون طریح بیاید که نزد ولید و ولید را دید حاجب  
که طریح گفت چه حادثه شده است تا من بیرون آمدم ام بچکس نزدیک ولید رفته است حاجب گفت فی افرمان  
چنین است تمامت حال با و شرح داد و طریح گفت ده هزار درم بستان مرا و سوری ده تا در دم گفت لا والله  
اگر خراج عراق تمام من دی گذار است گفت مرا اعلام کن که سبب تغییر خاطر او با من چیست گفت و الله که چون تو بیرون آیدی  
من نزدیک و فرستم بچکس پیش او و لیکن خدا بی تعالی حال گردان و قلب القلوب است تمام دلها بدست او است عا  
فساخه حوادث ابداع فرایه تغییر و تبدیل در کار پدید می آرد بعد از آن طریح یکسال بر سر ملازمت نمود و نزدیک  
راه می یافت خواست که ولایت خود رود و باز با خود گفت کمال عجز باشد که بعد از سال باز گردم با وجود آنکه درین  
ملیت بودم و معلوم ناکرده سبب تغییر را می او بر من چه بوده و حاجی را که حاسد او بودند میدید که شامت می خوردند و شاد  
میکردند و شامت اعدا را اثر بر دل از جهای او لیا بیش باشد چنانکه گفته ام بیت جهای دوست توان کرد و بدل خود  
خوش اگر نباشد پنج شامت اعدا پس همچنان بر کرد حاجب می آمد و با او تلف میکرد تا یکروز حاجب گفت چون  
چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی رواندارم که بی مقصود باز گردی گفت فلان روز امیر را  
عام خواهد فرمود و حاجب از پیش بر خواند گرفت اگر ده اشای آن انبوه در روی من معذرت باشم و مقصود تو حاصل

رأد  
جمله دود  
ساعت و شصت

ممتاز  
بدانده  
حاجب  
در آن  
محو اوله  
با یکدیگر  
کردن

ابدا  
تو بیرون  
آوردن

شامت  
شادمان  
یکدیگر  
بکسی



مترصد  
نظر

حکایت  
دوای کرد

محرر  
برگزیده

عنایت  
در بیان

محال  
مکنی کرد

نام  
مخبر

مناجاة  
مناجاة

مناجاة  
مناجاة

کرد پس طرح ترصد از دود و آن بامر عام داد و حق خود را مستخاص شمرده بزرگیکت لید رفت چون لید نظر  
طرح افتاد روی از بگردانید تا شرم داشت که از میان چندان غلایق تنها او را فرماید که باز گردانند چون طرح بد  
نزدیک شد سلام کرد جوابش باز داد و طرح تبرج و شکانت خوش و زاری خود را بولید نزدیک گردانید و لید در رو  
بجندید و از غوغا و دوبرتبه و در جاده او لش رسانید **فصل** در بیان فایده است آدل آنکه مردم عاقل باید که بر قرب  
پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننمایند از صحبت ایشان و ایام محترز باشند که گفته اند آباکم و الملوك فانهم سیغفون  
فی السلام رد الجواب یتخرون فی العتاب ضرب لرقاب یعنی بوقت لطف و جواب موهبت معظم شمرند و بهنگام عتاب  
ضرب قاتل مالش اند که اند اگر چنان بهند آبروی برین و اگر کم مال بخشد جان نماند و آنکه در خدمت پادشاهان  
مقر باشد اگر بکینه بود باید که چون مجربان خائف چون کاران منشر باشد از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه  
رساند و رای پادشاه بواسطه کذب آن صاحب غرض از جاده تربیت محالست با او انحراف نماید این باشد در این معنی  
گفته ام **نظم** با تو هر چه خردان باشند لطفنا کرده رازها گفته بان دهان تا کرد و دست یکدم ترس ایشان را  
برون رفته کنج لطفند و دشمنان دایم هست رسیده بر خفته بجز وجود یکسان بش که بادی شود بخت  
و حرمان طرح راز خدمت لید بواسطه دودیت که با و افزا کرد برین حجت روشن شناسد و دوم آنکه سخنان  
در حق و شان بر کار گیرد و اگر مضرب دایمی از دوستی سختی بکوشد او را سانه بی نقص خاطر با آن دوست تغییر گرداند و  
مقتضی این آیه کار کند که قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بیا فینوا ان تصیبا و اتوا بجهالة فصبوا علی ما تم  
نادمین پس چون لید نباشد که اقترا حاسدن در حق طرح اسلوع کرد و نقصان فرموده و عتاب کرد و من در این معنی میگویم  
**نظم** بدروغی که بگذرد بر کوشش آتش دوست دنیازاری کذب باشد حکایت تمام شاید در ضمیر گذاری و او  
دوست دوست نود بود ویر باید که نابدست آری **الحکایة الثانیة عشر** من باب الرابع چنین گویند که  
چون جاحظ را بعد از کسبت محمد بن عبد الملک از آیات نزد احمد بن ابی داود آوردند عقیده بکتابی پیر این پوشیده بود  
احمد گفت نیافتم ترا الا فراموش کننده نعمت که راست محمود نمایند و ضایع و بیکو نبها و اضافت کننده مثالیه میا  
کسانی که بر تو انعاما و اگر اهما کرده اند و سزاوار آن بودند که مناقب مغاخره محاسن و آثار ایشان بشرح دبی و عجیب  
از روزگار و نعمت او که در اصلاح فساد طوبیت و جلبت اثری تواند نمود جاحظ گفت این سخن را بر خود آسان تر فرمای

فرای که کشت تر باشد بر من به از آنکه مرا بر تو و اگر من به کردار باشم و تو نیکو کار ذکر خیر و احد و در میان غلایق از  
تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکو تر از آن آید که انتقام کشتی احمد گفت نمی بینم از تو الا فصاحت  
زبان و بلاغت بیان و رونق کلام نقد خالص سخن و پاره جیب اندرون ساخته و غل غش و لغاف و دراهنت و صمیمیت  
سینه که اخته از پیش من بیرون برید و او را پنجهان بایند برگزینند و چون به پیر رسیدند غلامی را فرمود که به عقب او برو  
و بند از پای او بردار و بعد از آنکه بجام رفته باشد دستی جامه گرانی به در بر او پوشان و سرالی با جملہ آلات باشد و  
صدتکاران برای او مرتب گردان ده هزار درم نزد او بر تادرا خرابات خود صرف کند تا بعد ازین در کار او بشنیم  
و ظلی که در کار او راه یافته باشد با صلاح مقید گردانم روز دیگر جاحظ را دیدند در صدد مجلس نشستند و خلعت خاص  
پوشیده و احمد بن داود روی بدو آورده و هر خط میگفت یا اباعثمان یا راجه فایده میفرمائی **فصل** در بیان  
حکایت مواضع انعطاف و عتبار و وجایت کی آنکه اگر کسی از تو در وجود آید در حق دوستی یا خدومی بعد از این  
باطل متهم نشوی و بکنه کاری خود اعتراف کنی و باستغفار و استغفار رضای آن دوست را بدست آری همچنانکه  
احمد کرد با جاحظ و درین معنی میگویم **نظم** بجاه اعتراف باید کرد پس از آن عذر خواه گشتن نود شود و جز  
با عتراف بعد دل ساختن بجهان نشود هر که انکار کرد و عذر نخواست در کینه بر کناه خویش افزود و دوم  
آنکه اگر بسوی او دوستی از دوستان یا خدمتکاران تو گناهی حادث شود یا مستغفار و معذرت  
فرمایش آید و بجاه اقرار و اعتراف نماید و بایست استغفار و توبه کند باید که اگر چه جرم او بزرگ باشد آن عذر  
از او قبول کنی و بغض و تجاوزت بر روی چنانکه احمد با جاحظ کرد چنانچه در این معنی گفته ام **نظم** چون گناهی  
از دوست نهاد و گشت شاید از معذرت پذیر شوی هر که در پای اعتذار افتاد آن بافتد که دستگیر شوی  
**الحکایة الرابعة عشر** من باب الرابع استحق بن ابی اسیم الموصلی گفت هرگز من کسی شل جعفر بن یحیی البرکی نیام  
در کرم و مروت و ادب فتوت و لیاقت و ظرافت حسن خلق و لطافت آنچه در منادمت و مجلس انس بکار آید  
انجن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکت و مطایبه و روزی بدو سرای بارون از رشید حاضر آمد گفتند  
بسیار است شغولت چون باز گشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد و او را خبر کردم که امیر آسایش کرده است  
مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون باز گشت مرا گفت بیایا بسری خود بروم و

حکایت  
دل و کلام  
صفت  
خیانت  
امانت  
کالا و مال

انعطاف  
آرزو مند  
شدن

امانت  
بکشتن کار  
تجاوز  
در کینه

بسیار  
صوت  
طرافت  
زرکشان  
مطایبه  
بسی مزاج  
کردن







# باب چهارم در پنج بعد اشته

تین  
عیب

منوط  
و است  
در  
شد

تین  
شاید  
و جز آن

عقا  
سود

و خلاف مراد و رای خود که در چنانکه ذکر رفت با ایشان موافقت نمود و لفظ بعد از آن استغفار کرد و چنین  
او عار بر خود و داشت و تنگ حجاب متعصفت بر و یکسان جایز نه بود و اشخاصی که در بیشتر مواضع این  
جنس سماعت نمایند تا زنده گانی کردن میسر شود و مصاحبی که بدیشان منوط باشد محمل نکرده و الا از مردمان اعتزال باید  
و با و دست افرازد ساخت و درین معنی میگوید **نظم** اگر مراد تو با خلق نیستن باشد مکن خلاف همه وفقی رای این  
کن و در خلاف ارادت نمیتوانی کرد کخاره کبر خلعان و روی پنهان کن و قوم آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون  
دانت که عبد الملک در آن حالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و قتیق مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت  
جانب حق و جبر و او جعفر از خود پسندید تا در اسعاف مرادات ایجاز ملتمسات و بعضی الغایه و التهایه رسید پس کریم  
انگس باشد که چون کسی برای رعایت جانب اخلاف ای نهیست خود بدست گیرد از پانچ شین تا هر مراد و در خوا  
که او را باشد و در آنرا و نه در این معنی گفته ام **نظم** کیسه کرد خلاف مراد و نه بختی برای وفقی مراد  
تو حق گذاری کرد مراد خویش با کن پس از سر خلاص در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن سیوم آنچه امیر  
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ با غما کردم امیر از عبد الملک متقبل شد و بی اطلاع رای امیر مشورت او در مهمات بزرگ  
پر داند و او را در آن دعاوی خصل و شرساز کرد و انید بر او عیدی که او فرموده بود و فامود پس تحقیق دعاوی مخلصان  
و برادران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لاف می کردند پس کسی زند غایت که تم نهایت حسن خلق باشد  
پانچ درین معنی میگوید **نظم** اگر زند تو لافی یکی زیارت چنان کن که در آن گفته شمر شود بفعل خوبان  
کن که صدق گفته او ظهور یابد و حسنیت یکی هزار شود **الحکایتیه** **الخامسه** **عشر** **من** **باب** **الرابع** **هم** **اخ**  
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد بن ابراهیم الهمدی که عم او بود در میان بنی خور و در آن افتاد  
که محمد بن ابراهیم را خاطر ابراهیم تغیر گشت ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد بن ابراهیم مشاهده کرده و بگشت منزل خویش و محمد بن  
حاجب فرمود که ابراهیم را از در آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن ابراهیم رسید بامیر رقعته نوشت و از هر کوه لفظ  
و ظریف و دایا و تحف بان یار کرد این و با قبول نمود و رقعته را جواب نوشت ابراهیم نیز کی داشت بکر در رعایت  
و نهایت کمال ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بر بطزدن و او آب صبرست طوک در آموخته و هنوز بجه بلوغ نرسیده بود  
او را بفرمود تا بچانه های زر رفت بیا رستند و بکایه پیرانی تمام زینت دادند و بر بطی مرصع بجا بر ترتیب داد و مضمون

# در ذکر کسانی که بر اشیای رستگاری پشند

۱۰۳

و مضمون این سه بیت در مضمون است که در **نظم** بر دست خود دیدی تو پرده از کارم بر بسته کردی دانی که بود  
پوشیده خلافت تو سر و عذر کو خلافت را زبایند بود و غوا پسندیده بغض گوش که چون دیده بر سر است انکوه  
بفضل و لطف کند جرم دوست ندیده و این ابیات را اصولی ساخت و قصوت کنیزک را تعلیم داد تا یاد گرفت و  
نزد محمد بن فرستاد و کنیزک بر بط ساخته نزد یک محمد بن در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بنده تو و عم تو را  
میگوید و شعر آغاز کرد در صوت بر بط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت صفت ای دختر که نام تو چیست گفت  
این گفت تیچون نام خود هستی یعنی تیچکفت بل و مرا به این ساعت نام کرد که بنده مت امیر فرستاد محمد بن شاد  
گشت آن تغییر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از در اخنی گشت و او پانچ هزار درم بختی فصل درین حکایت  
فایده است که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی تغیر گشت بر اعتدال و استغفار که ممکن باشد بجای آورد  
تا آن غبار از خاطر او بر گیرد و ترک عذر نخستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن  
صدی با محمد بن کرد و درین معنی میگوید **نظم** با عذر و مطلق بست باز او را اگر چنانچه دل دوستی یازاری نه  
بآن بود که نیاز داری چو آرزوی اگر چنانکه زاری و نیاز داری بیای پس بی آزاری لطافت عذر بود  
آن دل فیه بدست باز آری **الحکایتیه** **السادسه** **عشر** **من** **باب** **الرابع** **روایت** کرده اند که عامل ابو جعفر  
فلسطین با و نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغوا میکند و بر بنان میدارد و بر من اعتراض میکند و تبریری که در  
و توجیه اموال میکنم مشوش میگردد و ابو جعفر بدو نوشت که خون تو بهر دست اگر آن شخص انگیزی و بنزد من نفرستی عال  
آن شخص را بدست آورده و بنزد یک ابو جعفر فرستاد چون او را پیش امیر رسانند فرمود که تو ای که بر عامل من اعتراض میکنی  
و کار بر من شولیده میداری بفرمایم تا کوشش از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیرو دوازده ضعف داشت  
و بدین مضمون گفت **بیت** اگر تو خواهی تا پیرادب پذیر شود محال باشد تغیر عادت پیران ابو جعفر از ضعف  
او را و رشتنید از بیع پرسید که چه میگوید ریح گفت میگوید که العبد عبدکم و المال مالکم فذل غذا بکت عنی الیوم  
مصرف ترجمه مال است و چاکر چاکرت هست ممکن آنکه بخشای برو ابو جعفر گفت یا ریح عفو کردم  
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او همان کن **فصل** فایده درین حکایت است که کسی که بنزد پادشاهان  
مقرّب باشد و کار افتاده را بدین حضرت آرد و بزبان انصاحب افتد سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوشت پادشاه رست

فلسطین  
شام  
عبد  
قوی  
داشتن  
آدم  
را  
عراق  
حایل  
و عیب  
هسته  
در مقام  
کرد  
شولیده  
برین  
و در



سبب پاک او کرد آن مقرب سخن که مصلحت او باشد بکوشد و شاه رسیده که آن شخص خلاص باید و بدست پادشاه نجاتی که سبب آن در نیاید نام و در آخرت معذب گردد و چون که ربيع گفت که در وقت آن شخص چه کند بپایان  
 مذکور است الا در صلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسیده است الا در مقام تمامی و نقل حکایت که در حقیقت  
 عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفتیم نظم هر دو غنی که موجب صلح است بهتر از رستی که کین آرد صدق  
 عزیز چو عین نفرین است کذب صلاح آفرین آید الحکایة السابعة عشر من باب الرابع فضل بن  
 الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که بنزدیک ممدی درآمد بعد از وفات معن بن زاید و در میان  
 جماعت شعر اشعری بر خواند که در مدح او انشأ کرده بود ممدی گفت چه کسی گفت من بنده تو و تاج تو مروان بن ابی  
 ممدی گفت تو گفته مضمون این دو بیت را نظم بشه خویش پس ریعن اگر شوم ساکن رو بود که در ایام  
 چو معنی نیست کجا روم ز که خواهم عطا که در عالم چو معنی هیچ کوی بیدل و معنی نیست چو گفته عطا  
 نوال و کرم بیدل ال معن برفت چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و از نوال بخشش میطلبی یا ای  
 بکیرید و پیرد کشید پس پای مروان را گرفتند و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر شد باز در میان شاعران در  
 و در آنوقت رسم بودی که شعراء بر سال یکبار نزد خلفا آمدندی و شعرا خوانندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار خود را  
 مروان بن ابی حفصه درخواست دایر قصیده بدین مضمون بر خواند که مطلق نیست نظم بر من آید تا که ز روی دوست  
 جفا و غنچ در نیجه بحسن جمال او بخواند و ممدی استماع میفرمود تا آنجا که گفته بود در آن قصیده نظم از آن  
 نتواند کرد اگر خواهند که بسترند و پیشند از نجوم و هلال چگونه منکر گردند این مخالفت را که کرد ایزد بر لفظ جبر  
 ترال خلافت ارث ویت درین حدیث مرا کواه باز پس نیست در انفال ممدی را دیدم که از غایت عجب  
 برین نظم و کمال استعزازی که او را با استماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه از مصلی به باطارید رسید گفت حدیث  
 است این قصیده مروان گفت حدیث است بفرمود تا صد هزار درم بوی دادند و این اول صد هزار درم بود  
 در روز کار آل عباس شاعر دادند بعد از آن روز کاری برین گذشته و نوبت خلافت ببارد و مروان ارشید رسید مروان  
 دیدم که با شعراء نزد مروان ارشید در آمد و قصیده که انشأ کرده بود در مدح او بر خواند مروان ارشید پرسید که  
 گفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه را رون گفت توان نیستی که در حق معنی گفته و همان دو بیت پیش

نوال  
عطا بخشش  
بیدل  
خوش کردی

استعزاز  
جسیدین

که پیش ازین مکتوب شده بر خواند و فرمود که دستش بگیرد و ازین سلسله بیرون برید که او را نزد یکت یا هیچ چیزی و حقی  
 نیست و او سال دیگر با جماعت شعر ایزد آمد و بدین مضمون قصیده بر خواند نظم زیادگی شودم انکه با دایرگاه  
 نمود اشارت سلسله بدین بیان مختص در آن زمان که ز حجاج عرصه و محفلش بجمع و حدان برداخت مرکب کرب  
 مارون ارشید را خوش آمد و گفت این قصیده چند بیت است مروان گفت مبنفا و بیت بفرمود تا مبنفا و هزار درم بوی  
 دادند و از او هر بی هزار درم و بعد از آن تازه بود رسم مروان ز آل عباس آن بود که هر بی هزار درم و یک  
 فضل درین حکایت فایده است که اگر کسی از علو همت و حرصی که بر آخر از نام نیکو حسن اصد و شش داشته باشد و  
 راضی نبود که کسی را با کارم اخلاق بر و مقدم اند و بهج و شانس او را شمرند باید که در بذل عطا وجود و سخا شمر خسته  
 و فضل حمیده به رعایت که امکان باشد و بیغ نذر و چنانکه ممدی را رون کردند بعد از آنکه ببطا و جزیل مروان  
 ایشانرا استحقاق آن بود فراموش کردند و درین معنی یکویم نظم اگر پسندنی آیدت که وقت شما نند بر تو کسی باز  
 کرم تقضیل کرم نهاد عطا بخشش بهتر ز همه که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل که بنحایانما بی فعل یک  
 است انکه کوی بقول بیت دلیل الحکایة الثامنة عشر من باب الرابع مروان ارشید بر خانی  
 شاعر خشم گرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مجبور کردند و در تی برین گذشته که از آن حضرت مردود و مظهر و  
 بود و ز می در میان جماعت منتظران بی اجازت در رفت و گفت روز کار مرا بفرمان خدمت تو ادب فرمود و بشکوه  
 نعمت تو مشغول گردانید که بذر الطاف انعام که دایما در حق من فرموده طاعت صبر فاند و مضمون این بیات بر خواند  
 نظم مرا بفر عطا یای خود دار که هست مواعد و کران سپو ابر بی باران رو بود که بود شک سال عظیم  
 درین زمانه که هست از گفت عطا باران مروان در حال از وی عفو کرد و خلعت صله گرانای عطا فرمود و عطا  
 با نشاط تمام و بشاشت کامل بیرون آمد الحکایة التاسعة عشر من باب الرابع و عجل شاعر چون نامش را  
 بفرمود نامش گفت بر من بخوانید آنچه او گفته است بروی خوانند از جمله آن بچو این دو بیت بدین مضمون بود  
 نظم از آن کردیم کایشان به تیغ جوهر دار برادر تو بگشند و ملک تو داد ترا با وج رسانید از خفیف  
 خمول سرای مجد تر از زیتغان بنیاد ما سون گفت قبحه الله چگونه بنیان کو نیست که ام روز بود که من  
 خال بودم من در چهار باش خلافت بالیده ام و بشیر پادشاهی پرورده شده ام من خلیفه و برادر من خلیفه و پدرم

نمان  
مرای  
کشان

احراز  
جمع کردن

برهان  
حجت

جریل  
رزق  
بسیار

مطروود  
رانه شده

صله  
عطا دادن  
بنا شده  
کاشان  
دو شوی

خمول  
که نام بود  
کلی



# باب چهارم فرج بعد اشد

و ش

خلیفه دو وجه خلیفه بودند بعد از آن بفرمود تا او را بجه طلب کند چون بر طرف یافتند عمل با خود گفت هیچ شک نیست که مرا اینک بکشند پس چون نزدیک او رفت مأمون گفت با عمل چگونه گفت و استصعدک من خلیفه الا و هو گفت یا امیر المؤمنین از آن کس که گناه او از من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک ندارم و چون قضیه را رس آیه خلت من تلاوة و این قصیده است معروف که عمل در مرثیه اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله و منافقان نشان کرده بود و عمل از بیم جان بیت مأمون نیا رست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا است و او این قصیده را میخواند و مأمون بکمر بستن آن تجار رسید که گفته است در آن قصیده که نبات زیاد فی تصور و نبات رسول الله فی الفلوات و آل رسول الله یلب قاسم و آل زیاد عظیم الرقات ترجمه پیر و پادشاهان و حتران یاد نمیرگان بنی سر برهنه در صحرا خجسته لاغر آل بنی غریب اسیر سبک کردن آل زیاد و کام روانه مأمون بکمر بست و گفت الله که همه را بخار و ذلیل گردانم و عمل را صله بخشید امین گردانید و بجوی که او را گفته بود مدعی که در خانه ان پسر نشان کرده بود از وی عفو کرد و درین معنی گفته شد نظم با تو کرد بکن کسی بود با خدا و رسول نیکو کار بخدا بخش و مگوئی کن که چه او با تو بود بد کردار الحکایة العشرین من باب الرابع مأمون خلیفه احمد بن ابی خاله را که وزیرش بود و محمد بن زید را بفرستاد تا عمرو بن سعده مناظره کنند در محاسبه آل ابوزید و آنچه بروی باقی آید از آباء باز نمایند آنچه بایشان فرموده بود بجای آوردند و موازی شان زده هزار درهم بروی متوجه گردانیدند و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت با احمد بن ابی خاله که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند احمد گفت کردم مأمون گفت عاده کنید هر دعوی که کند قبول نماید و بعد از آن بسی عاوی ناموجه کرد و انرا جانی که در محاطه مجری نمی آید است است عرض داشت همه را قبول کردند و هزار درهم از آن مال ساقط شد و از باب بقیه خطی از عمر مبلع شش هزار درهم بستند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بسته چون عمرو بن سعده بنزد او درآمد مأمون گفت این رقع است شش هزار درهم و من این مال بخواجسته عمر گفت چون امیر المؤمنین بر این کترین تقض فرمود و او را این مال واجبست بر احمد بن عمرو و حال ابوزید و او بران مقرر کرد امیر المؤمنین از من بستندی من از وی بستندی پس احمد بن کواه گرفتیم که من نیز این مال را بخواجسته مأمون در ششم ازین سخن و عمر بیرون رفت و دانست که خطا کرده است نزد احمد بن ابی خاله رفت و حال ابوزید را مقرر کرد و از او استعانت خواست و تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک ندارم و او را این

سقف  
کنه خند  
باریک

مناظره  
با یکدیگر  
کردن و گفتن  
در چیزی  
ابوزید  
نده بود  
بهره و فای  
که هرگز را  
چرا که نه  
انرا بفرستند

است  
نوشته

# در ذکر کسانیکه بر اشیایستگاری یافتند

ازین مرفاع دار و بنز و یک مأمون در رفت مأمون گفت تعجب میکنی از عمر و یا احمد که شش هزار درهم بخواجسته بعد از آنکه اضعاف آن بکند ششم مجامله که در محاطه او رفت و او شش هزار درهم و حضور من احمد بن عمرو و بخشید گوئی که با من مساوات برابر می میکند بخشش و بگوید مرا اندک خیر میسر و احمد گفت یا امیر عمر چنین کرد مأمون گفت آری احمد گفت اگر نه چنین کردی نیکو بودی بل واجب دی که در جبهه او ترا و امیر المؤمنین از آنچه هست بکشتی مأمون گفت چگونه گفت چون امیر المؤمنین در حق او چنین لطفی فرمود و وی را چنین کرامتی مخصوص گردانید اگر او این مال را از احمد بن عمرو بگرفت احمد را از عطیته امیر المؤمنین بی نصیب گردانیده بودی و ایشان هر دو خد شکاران امیر اند و نیکو ترین بود که فضل و کرم و مروت امیر المؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن گوئی هم از امیر المؤمنین دانده چنان باشد که امیر المؤمنین چنین کرامتی بکلیا ربا عهذ کرد و بیکت نوبت با احمد دیگر آنکه عمر و خد شکار امیر المؤمنین است و احمد خد شکار عمر و عمر واقعه اططف و کرم امیر المؤمنین و تعلق با خلق او کرده و آنچه از خدمت خود با خدا و خود را کرده و نیز خواست که نزد ملوک اعم و پادشاهان قایلیم عالم منتشر شود که خد شکاری از خد شکاران امیر را چنین بخت و جو اندازی بود که این چنین بی خطر بجا بخشه از کثرت نعمت و عظمت ملک و جلالت قدر او چشم و دل ایشان پاشا شود و کسانی را که با مامور دعوی تکار و تفاخر میمانند شکست می خورند و چنانچه مأمون این سخن بشنید خشم او بران شد و با عمر دل خوش کرد فصل فایده درین حکایت است که مرد باید که اگر از خدمت خود ظلمی و ایذائی بیند و مقامش شدنی نیست بمطلوبی مشا و کند جانب خد شکاران بعضی خود فرو گذارد و حتی الامکان میاست کند و اگر عدل و انعام و اگر امی بنیه با فردستان خود بهمان شیوه رفتار نماید و آن طریقه مسلوک دارد تا شکر مرهبت گذارده شود چنانکه عمر بن سعده کرده و در این معنی گفته ام نظم زیر دست خویش میرنجی سزا بود که تو با عاجزان چنان نکنی و کر ز کمرست و عمل او شوی خوشدل بشکریاید با دیگران جز آن کنی الحکایة الحادیة و العشرین من باب الرابع در روز کار خلافت متوکل موسی بن عبد الملك که صاحب یوان خراج بود از بیت المال خاقیه متوکل مالی جلیل قرض کرد که در اندک مدتی باز رساند و روزگاری برین بگذشت آن مال باز به بیت المال نفرستاد و دیگر متوکل عبد الله بن یحیی بن قاقان را فرمود که تو قبی از جانب من بنویس موسی بن عبد الملك آن مال را بهین بخره به بیت المال باز فرستد و بروی ده مطالبات ان یضیق و تشه و کن عبیده الله بران موجب توقی نوشت و عتاب بن عتاب را بطاعت

مضعاف  
در خدمت کردن  
و باقی در برابر  
محاطه  
با کسی بگوئی  
کردن

عطیته  
بخشش

تعلق  
و گرفتن

خطبه  
معی عظیم  
در ایام  
از باد است  
شکار  
با یکدیگر  
و فر کردن  
افزونی مال  
تفاخر  
با یکدیگر  
و از بدین  
مقاسات  
با کسی بگوئی  
بجایب

توسیع  
فرمان شاهی  
که بفرستد  
خاک مشوره



آن مال فرستاد و فرمود که اگر در راه مال تاخیر کند و اعلی زدنش لاشباه و در دیوان خراج تا زیاده بزند و تا آنکه تمامت آن مال به بیت المال رساند برآزیدانه زدن مرا و مت نماید بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزد دیکت موسی رود این خبر بدو رسانیدند موسی بغایت اندوختن شد و نشسته در توجیه مال تفکر میکرد که عتاب آمد و آن توقع سر مهر آورد و آنروز بغایت کرم بود و موسی در دیوان و حجره نشسته بود که در وی مردی پیش او نیخته بودند و در فرجش بخت آورد و میگفتند و جایگاه خفت بود چون عتاب در رفت نامه در دست موسی بود و مطالعه آن مشغول عتاب شد و آن توقع برود و موسی نهاد تا چون از قراءت آن کتاب که بدان اشتغال دارد فارغ شود مطالعه کند و عتاب چنان که نشسته بود از خوشی جایگاه و استراحتی که یافت بر وی که از آن مرد و حال نوید و خواب شد موسی خبر نمود تا آن توقع بر گرفته و غایب گردید و عتاب پنهان در خواب بود تا وقت که نگاه روز بگذشت موسی بعضی از آن مال نقد کرد و چون عتاب از خواب آمد گفت بدان کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که چه مصلحت آمده گفت بدان مصلحت که در آن کتاب است گفت که ام کتابی گفت که تبارکی که امیر المؤمنین برسانیدم گفت کی گفت بهین ساعت بردوات نهادم گفت در سبب که خسته بمانان حکایت بخوابیده عتاب کتاب طلب کرد و یافت بصاحب خبر که حاضر بودند گفت بنویسید این خبر را بخدمت امیر که توقع از من بزدیدند موسی گفت دروغی است که میگوید و خبراتی است که نیز بهیچ توقعی من رسانیده است پس شالی اقبال کرده عتاب خواست و برفت و حال با عیب الله گفت و عیب الله بنوکل عرض داشت متوکل بجنه و بفرمود تا موسی را حاضر گردانند چون حاضر شد گفت کتاب از عتاب بزدیدی گفت آری زیرا که بظن من استم که این کتاب متضمن مکر و بی خواهد بود و حضور عتاب به عتابی بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب شد و من ختم او را دلیل بخت بیدار خود داشتم و فرصتی متضمن دیشتم فرمودم تا رفته از وی بزدیدند و اینک یکت نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانیده بعد کرده ام و بهین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در دست پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را حملت دادند و از وی راضی شدند و درین معنی میگویم نظم خدای جل جلاله چو رفع خواهد کرد بلازبده خود و قه در اندازد لطیفه است خدا از چشم خلق نماند امیدوار که ناکه لطیفه سازد **باب پنجم** در ذکر حاجتی که بحسب زندان گرفتار

مروه با وزن

افراء بیان اقبال رسانید

اگر قرار بودند و خدا تعالی حبس و اعتقال ایشان را بحسب حال سبیل گردانید و از آن در طه و بلا کشایش از زانی فرمود این باب شصت و هشت حکایت است **الحکایة الاولى من باب الخامس** حکایت کرد ابو القاسم سلیمان بن یحیی المجلد که چون پدرم را از بغداد نفی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل با ندیم و نس من شربت و روز با تجری شاعر و ابو العشر متهم و بیشتر اوقات با من ملازمت نمودندی یکروز با من حکایت کردند که مارا وقت دست بخنی و عسرت رسید تا یکدیگر صحبت داشتیم و در آنوقت المعتر با بنده محبوس بود با هم اتفاق کردیم که بنزد معتز رویم و در حبس دوستی و هواخواهی فرمائیم و حتی بروی ثابت گردانیم باشد که وقتی را منقذ باشد بنزدیک او بنسیم مخبری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف البعری در آنوقت که محبوس بود و آن بیتها را بر معتز خواندم و چنان پسندیدم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست نظم قدت با دتم روز کار نیست جدا ز واقعات و نوازل از حادثات بلا منازل اند شب روز منبری باشد که تنگ باشد منزل بود فرخ فضا سجادات منتهی شدی از آن گونه که زرزبویه گرفتند در سبک صفا بر است پیش از یوسف اندرین زندان که دید چون تو با حق زده هر پنج دعا چو صبر کرد در آن خواری و بلا بکچ غنیز صبر و نش زحمت کار و از رخصت نسیم بر معالی اسلام که غمزدین شده از جور و ظلم ناپیدا چون این ابیات بر خواندم ورقه که این ابیات در آنجا بود از من پسندید سجادی داد که بر سر او پیاده بود و گفت این را پنهان کن و نگاه داشت خدا تعالی مرا ازین در طه بر اندام اید و ده تا حق این مرد بگذارد ابو العشر گفت من در طالع مولودا و نگه کردم در آنوقت که دلی عسری از او بستند و آن طالع را بنکر نسیم و طالع آنروز یکم متعین را بخلافت سمیت گردانیدیم و در آنوقت که اکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات ثوابت تا شانی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتز مقرر گردد و بعد از آنکه فتنه بر نیخته شد و در بهار بود و حکم کردم که متعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و معتز را دادم و ما بهر دو باز گشتیم و روز کاری برآمد و آن حکمها که کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت نشست من و بکچ در پیش او بنسیم و تنفیت خلافت کفینیم معتز با ابو العشر گفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن است آمد لهند از راه آن هر ماه صد دینار رزق مقرر گردانیدم و سی دینار بجهت بدل و ریاست بنحمان تبار دادم و بنقد هزار دینار صله فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن بردوات نزل و رزق را بستم مخبری گفت من بعد از آن فرا

و شغال بند کردن

ملازمت بر سر خود کسی با جانی بودن

نمیتند ساری که گفتن

از راه معارف بر آید



# باب پنجم فرج بعد اشته

پیش شد و قصیده که گفته بودم در تنبیت خلافت مدح او و سبوح استغفار بر خواندم مطلعش این مضمون بود نظم  
 زمین جدا شد آنس که ز کرم دور وصال جبریم از دور مرا کند مجبور چون این قصیده بخوانم تا باین ابیات که بیان  
 مضمون گفته بودم رسیدم نظم چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار چگونه دیدی ظلم و ستم که شد معذور اگر چنانکه  
 ز معترضان بر دستم که جان او را در ذوق برون زیاد غرور چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از آن  
 خادمی را که آنروز در حبس او بود بفرستاد تا او را بگوید و آن رقع را از او طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون  
 حاضر گردید گفت بر منی که در آن مکتوب است هزار دینار بدین در آن رقع شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال من  
 رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را بپای کنیزک غلام سپارش و او انی صرف کنی و تلفاتی در آن  
 بعد از این از من باز و ز را من در ارکان مملکت و ولایات و دولت تحت شریف غنائی تمام بود پس خان کن که بدین حال ضعیفی بفر  
 که ترا و اولاد از این استظهاری باشد بگفتم بالسمع و الطاعة و بیرون آمدیم و بیعتی بفرمودیم و بعد از آن هر روز کار من نزد  
 او نیکو تر و هر سال نعمت بیشتر و هر خطه حرمت زیاده تر بود فصل درین حکایت آنچه عتبار را می باشد و از آن فایده می توان  
 گرفت و خلاصه است که از جمله کارم اخلاق و محاسن صفات یکتا آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی  
 از اکابر و صدور را بزرگوار و نامت و فرمان دولت بطلبند و روی بچشم استخفاف نظر نکنند و در آن حالت خدمت آورده که در  
 ایام دولت بجای می آید و هر قدر بزرگوار و با او بتواند نمود نباید که اگر کار روی رونق و طوالت گیرد و بدانچه مستحق است  
 آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد و سببی بگردد و نیستی و تنگ باشد و از آن فایده تمام برگیرد و شکر نیک و بد بد  
 رسد و از خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب قایع و ولاری را بابت ایات از عادات که است عوض همه حال ناکم  
 در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم نظم پادشاهی که او بکس بود تیغ در غده شیر در بند است  
 از آن چو می معرفت با او فرض کن بر جان خداوند است یافتی فرضی در پیوند که بر دهنده شاخ پیوند است  
 و تو هم آنکه هر که از عرق ظاهر و اصل کریم بود و در وقت تنبیت و محلی کسی خدمت کرده باشد و بقربت و وسیله جسته چون  
 روز کار و دولت بپایان حق گذاری بجای آرد و بر احسان و اکرام که ممکن باشد و رختی شخص سبذول دارد و درین  
 معنی میگویم نظم بوقت محنت هر کس که خدمت تو بوقت دولت باید که با نصیب بود چه وقت ضعیفی  
 غنا خدمت بجای آورد بروز غرور و غنا و در حجب و جیب و زبطار اسباب باید داشت از آنکه روزی

استعاده  
طالع در کمال  
من خسته

اولی  
غرف  
اوتد

استخفاف  
مکتوب  
و غیره

ذریعه  
دست  
وین

بستر  
عبد  
نام

عرق  
رکت  
چنان

نیروی  
جیب  
منش

# در ذکر کاسیکه از حبس نجات یافتند

راش بی حبیب: الحکایه الثانیة من باب الخامس ابو بکر بن عبد الله بن محمد بن ابی سیر و عامل راج  
 بن عثمان بود بر قبایل اسد و طی چون محمد بن عبد الله بن الحسین شیح کرد بر ابو جعفر منصور ابو بکر بن عبد الله بن محمد بن عثمان  
 اسد و طی جمع کرده بود و دست چهار هزار دینار بود و بنزد محمد بن عبد الله بر دو واد و از آن مال محمد را قوی تمام بود و بر آن  
 خروج چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابو بکر گفتند بگریخت شش من کسی نکرید و بر جای خود ثابت نمود  
 تا او را بگرفتند و سیر کردند و در حبس مدینه مجوس گردانیدند و عیسی بن موسی خبر آنکه او را حبس کرد و سبوح تعرض دیگر  
 نکرد و منصور فرمود تا اهل مدینه بیعت و تازا کردند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبد الله بن ربیع الحارثی  
 را با لشکری به مدینه بگذاشت در مدینه فسادها میکردند و ظلمها از ایشان حادث میشد و اذل و رفاع الناس  
 و سودان مدینه برایشان شیح کردند و بیشتر از آنکه را بگذاشتند و مالهاشان غارت کردند و عبد الله بن ربیع هرگز  
 و آن غوغایان ندان بگذاشتند و ابو بکر بن عبد الله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلی الله علیه و آله نشستند  
 و ابو بکر خطبه دادند و آن عوام را بیعت فرمود و با طاعت خیفه خواند و از حبسبانی نسی کرده او را گفتند ما مت کن و نماز  
 بگذاشتند و گفت سیر را نماز جمعه را و انبوه و باز نشستند و بفرمای خود نهاد و آن خبر ابو جعفر منصور رسید و ابو جعفر  
 منصور جعفر بن سلیمان را با میری مدینه فرستاد و باو گفت که میان من ابو بکر بن عبد الله قریب است رحم است اگر بدی کردی کنی  
 نیز که چون مدینه رسیدی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب کن حسن جوار و محاممت را گانبد جعفر بن سلیمان به مدینه آمد  
 و او را از حبس اطلاق کرد و ابو بکر بن عبد الله بن جعفر بن سلیمان آمد و از او درخواست نمود که مرا غایت نامه غایت فرما  
 بمعن بن زاید به من تا در حق من احسان کند جعفر بن سلیمان نامه بمعن نوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند و چون  
 ابو بکر از مدینه بیرون آمد رایحی شاعر را دید که گفت رغبت میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بیا ریم رایحی گفت از  
 خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قتل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابو بکر گفت من چه حاجت ایشان را کفایت  
 کنم و آنچه در آن مدت بدان محتاج بود و بفرمود تا بداند و رایحی با او عسره بیرون رفت چون از عمره و زیارت و طواف  
 خانه فارغ شد ابو بکر گفت اتفاق فیما بینی که با من موافقت کنی تا نزد دیکت بمعن بن زاید رویم و حسیاج خیال را علت  
 ساختن مستناع نمودن ابی سیر و اخراجات عیالش را کفایت کرد و در موافقت یکدیگر بنزد بمعن فرستاد و این ابی سیر  
 نامه جعفر بن سلیمان را بمعن داد چون بخواند گفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادر تر است باز کرد که ترا نزد دیکت فرستد

است  
نام  
از  
نام  
تقدیر  
طی  
نام  
از  
طی  
مدان

عمره  
حاجت  
مخارج  
کمی  
ارکان







## 1194

مکاتبات  
باوشش و  
شیر اداوت  
محاضرات  
باوشش خبر  
خواندن در  
یکی و جری

10

## 110

اسحاق  
عاجت روا  
کردن

10







# باب پنجم فرج بعد اشته

سوال کرد من چنانکه واجب و جواب گفتم بنور سخن نام نگرفته بودم که طبعهای میوه بیاوردند و مرا گفت فراموشی  
 یمناره و با ما موافقت کن گفتم مرا بدین حاجت نیست آن سخن را دیگر عادت نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست  
 بخت و طعام خورست تا بیدار بزرگ الوان اطعمه و انواع اشربه چنانکه مثل آن خرد درگاه خلیفه ندیده بودم بیاورد  
 و دیگر با گفت فراموشی آید یمناره و با ما بخوردن طعام مساعدت نماید و مرا بنام خطاب میکرد که یمناره چنانکه خلیفه کرد  
 و من مستناع نمودم و اجابت نکردم و نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندان  
 را بشردم نه کسی بود که یکی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن ماند و با ایشان نشستند تا مثل  
 کردم در طعام خوردن و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیکت فارغ و رابطا بجایش بود و از حضور پیش  
 منظرایی و فکری در نهاد و ظاهر شد و من اتفاقا زیاد نمیکرد و آن منظر اب که در سراسی او بود ساکن شد و هر چه  
 پیش او بر میگرفتند بیغما میدادند و در آنوقت که من نشسته دادم آن اشتران تمامت غلامان که با من بودند انهارا  
 برگرفتند و بسرفای بردند و ایشان مستناع نتوانستند نمود و من تنها پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند باند من پیش  
 گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکنند من بروی جبر توانم کرده و نه محافظت آدمی توأم  
 نمودم تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که  
 او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از آن بخوردن من هیچ فکری نکرد و بسکون آمی  
 تمام مان بخورد و چون فارغ شد دست بخت و بخورد خواست بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد و بارگاهان  
 و خوش تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و استعجال کرد و چون از نماز فارغ شد روی من آورد و گفت بچه کار آمد  
 یمناره گفتم عجبی که خلیفه کرده است بر تو نامه امیر را بیرون آورد و بدو ادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن  
 فرمود تا فرزندان او که در آینه چون فرزندان و حواشی و بنده گان و خدمت با خلقی بسیار جمع شده یقین کردم که همین خط  
 کردی بمن رسانده و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شده ندانستم می باید که همین خط  
 او پرانده شود و هر یک بموضع و مکان و خانه و مقام خود رود و با یمن غلاظ و شاد و عتاق و طلاق و حج و صدقه  
 و وقف موقوفه گردانید که در تن از ایشان بر منی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین  
 که مرا برگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توست و اوقات دیکر خط توقفت تمامیم و بحرم و اهل پرده و بیت

و من مستناع نمودم و اجابت نکردم و نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندان را بشردم نه کسی بود که یکی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن ماند و با ایشان نشستند تا مثل کردم در طعام خوردن و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیکت فارغ و رابطا بجایش بود و از حضور پیش منظرایی و فکری در نهاد و ظاهر شد و من اتفاقا زیاد نمیکرد و آن منظر اب که در سراسی او بود ساکن شد و هر چه پیش او بر میگرفتند بیغما میدادند و در آنوقت که من نشسته دادم آن اشتران تمامت غلامان که با من بودند انهارا برگرفتند و بسرفای بردند و ایشان مستناع نتوانستند نمود و من تنها پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند باند من پیش گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکنند من بروی جبر توانم کرده و نه محافظت آدمی توأم نمودم تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از آن بخوردن من هیچ فکری نکرد و بسکون آمی تمام مان بخورد و چون فارغ شد دست بخت و بخورد خواست بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد و بارگاهان و خوش تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و استعجال کرد و چون از نماز فارغ شد روی من آورد و گفت بچه کار آمد یمناره گفتم عجبی که خلیفه کرده است بر تو نامه امیر را بیرون آورد و بدو ادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن فرمود تا فرزندان او که در آینه چون فرزندان و حواشی و بنده گان و خدمت با خلقی بسیار جمع شده یقین کردم که همین خط کردی بمن رسانده و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شده ندانستم می باید که همین خط او پرانده شود و هر یک بموضع و مکان و خانه و مقام خود رود و با یمن غلاظ و شاد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف موقوفه گردانید که در تن از ایشان بر منی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین که مرا برگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توست و اوقات دیکر خط توقفت تمامیم و بحرم و اهل پرده و بیت

عنه و من مستناع نمودم و اجابت نکردم و نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندان را بشردم نه کسی بود که یکی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن ماند و با ایشان نشستند تا مثل کردم در طعام خوردن و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیکت فارغ و رابطا بجایش بود و از حضور پیش منظرایی و فکری در نهاد و ظاهر شد و من اتفاقا زیاد نمیکرد و آن منظر اب که در سراسی او بود ساکن شد و هر چه پیش او بر میگرفتند بیغما میدادند و در آنوقت که من نشسته دادم آن اشتران تمامت غلامان که با من بودند انهارا برگرفتند و بسرفای بردند و ایشان مستناع نتوانستند نمود و من تنها پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند باند من پیش گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکنند من بروی جبر توانم کرده و نه محافظت آدمی توأم نمودم تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از آن بخوردن من هیچ فکری نکرد و بسکون آمی تمام مان بخورد و چون فارغ شد دست بخت و بخورد خواست بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد و بارگاهان و خوش تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و استعجال کرد و چون از نماز فارغ شد روی من آورد و گفت بچه کار آمد یمناره گفتم عجبی که خلیفه کرده است بر تو نامه امیر را بیرون آورد و بدو ادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن فرمود تا فرزندان او که در آینه چون فرزندان و حواشی و بنده گان و خدمت با خلقی بسیار جمع شده یقین کردم که همین خط کردی بمن رسانده و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شده ندانستم می باید که همین خط او پرانده شود و هر یک بموضع و مکان و خانه و مقام خود رود و با یمن غلاظ و شاد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف موقوفه گردانید که در تن از ایشان بر منی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین که مرا برگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توست و اوقات دیکر خط توقفت تمامیم و بحرم و اهل پرده و بیت

و من مستناع نمودم و اجابت نکردم و نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندان را بشردم نه کسی بود که یکی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن ماند و با ایشان نشستند تا مثل کردم در طعام خوردن و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیکت فارغ و رابطا بجایش بود و از حضور پیش منظرایی و فکری در نهاد و ظاهر شد و من اتفاقا زیاد نمیکرد و آن منظر اب که در سراسی او بود ساکن شد و هر چه پیش او بر میگرفتند بیغما میدادند و در آنوقت که من نشسته دادم آن اشتران تمامت غلامان که با من بودند انهارا برگرفتند و بسرفای بردند و ایشان مستناع نتوانستند نمود و من تنها پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند باند من پیش گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکنند من بروی جبر توانم کرده و نه محافظت آدمی توأم نمودم تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از آن بخوردن من هیچ فکری نکرد و بسکون آمی تمام مان بخورد و چون فارغ شد دست بخت و بخورد خواست بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد و بارگاهان و خوش تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و استعجال کرد و چون از نماز فارغ شد روی من آورد و گفت بچه کار آمد یمناره گفتم عجبی که خلیفه کرده است بر تو نامه امیر را بیرون آورد و بدو ادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن فرمود تا فرزندان او که در آینه چون فرزندان و حواشی و بنده گان و خدمت با خلقی بسیار جمع شده یقین کردم که همین خط کردی بمن رسانده و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شده ندانستم می باید که همین خط او پرانده شود و هر یک بموضع و مکان و خانه و مقام خود رود و با یمن غلاظ و شاد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف موقوفه گردانید که در تن از ایشان بر منی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین که مرا برگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توست و اوقات دیکر خط توقفت تمامیم و بحرم و اهل پرده و بیت

# در ذکر کسانی که از حبس نجات یافتند

و صیت نیکو کرد و گفت مرا در رفتن بر رگاه او هیچکس حاجت نیست بعد از آن گفت بند را بیا یا یمناره بفرست و تمام  
 بیاوردند و آنکری حاضر گردانیدم و بند روی نهادم و غلامان را نیز نمودم تا او را بگرفتند و در محل نهادند و من  
 دیگر نمیدانم محل بستم و بهم در حال و آن شدم و امیر شهر را ندیدم و این مرد را تنها با خود بیاورد و من چون بظاہر شد  
 رسیدیم با قیاط نام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و نگرانی بخود راه نمیداد و تا بغوطه و شق بظاہر شهر با غی می  
 که در خوشی باغ ارم همسری میکرد و نیز بهشت از صحن چمن حکایت مینمود و اشجار میثمار و چمنهای بسیار و صحن عریض و عرصه  
 فیح داشت گفت این باغ ملک منست و گفت مرا از این قبل غریب اشجار و بهایع اثمار و انوار و چمن باغ و مزرعه  
 هست و بعضی از تربت و طراوت و محلی اساس خوبی نهاد و حکایت کرد و همچنین تا باغ دیگر رسیدیم بزرگ و صاف  
 و طراوت آن مشغول شد و به مزرعه خوب ده مرغوب که رسیدی گفتم از آن منست باوصاف آن مشغول شدی تا من از  
 سخت در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نباشد که ما امیر المؤمنین را از تو  
 سخنی نقل نکرده باشد و از کار تو آنداده من نشده باشد حکم نفرماید تا از میان اهل و ولد و بلد و چندان فرزندان بیرون  
 آرند و مقید گردانند و نمیدانی که آخر کار تو چون خواهد بود و چه مقرر خواهد گشت و در آن فکر میکنی و اندیشه مندی شوی  
 و از خوف جان و مال و فراق اهل و فتنه نه خویش و پیوند متاثر نمیکردی و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانم چرا  
 این سخن بشنید و جواب گفت آنا الله و انا الیه راجعون فرست من در حق خود خطا کردی زیرا که من ترا مردی عاقل و کامل  
 بصیرت صافی سریرت میدانم و کان میدرم که قرب منزلت نزد خلفا بکمال عقل و وفور خرد یافته و حال که نگاه میکنم  
 سخن تو و سخن حوام و عقل تو و عقل عوام برابر است اما آنکه گفتی که از خوف امیر المؤمنین نمی اندیشی از آنکه مرا از اهل و بلد  
 ارجاع کرده است مرا و ثوق تمام حاصل است بخدای عزوجل که نواصی عباد بدست قدرت و مشیت اوست و خلیفه  
 مالک نباشد که نفس خود را یا غیره را ضرری و نفعی رساند الا بمشیت الله تعالی و من هیچ گساهی ندارم نزد امیر المؤمنین  
 که از آن ترسم که از من اشتهام کند و نیز میدانم که چون سلامت جانب من و برائت ساحت من آنکه دشمنان و حاکمان  
 بر من حسد برده اند و به باطل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم او کرد و بداند که هر چه ایشان گفته اند  
 فتنه و حقد و حسد بوده است و دروغ و افتراست خون من حلال ندارد و از حاج و اندوه من جفا نماید و مرا کرم و محرم  
 و عظم بر درگاه خود نگاه دارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقدر است که از وی ناوړه شر

افراط  
 و من مستناع نمودم و اجابت نکردم و نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندان را بشردم نه کسی بود که یکی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن ماند و با ایشان نشستند تا مثل کردم در طعام خوردن و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیکت فارغ و رابطا بجایش بود و از حضور پیش منظرایی و فکری در نهاد و ظاهر شد و من اتفاقا زیاد نمیکرد و آن منظر اب که در سراسی او بود ساکن شد و هر چه پیش او بر میگرفتند بیغما میدادند و در آنوقت که من نشسته دادم آن اشتران تمامت غلامان که با من بودند انهارا برگرفتند و بسرفای بردند و ایشان مستناع نتوانستند نمود و من تنها پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند باند من پیش گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکنند من بروی جبر توانم کرده و نه محافظت آدمی توأم نمودم تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از آن بخوردن من هیچ فکری نکرد و بسکون آمی تمام مان بخورد و چون فارغ شد دست بخت و بخورد خواست بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد و بارگاهان و خوش تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و استعجال کرد و چون از نماز فارغ شد روی من آورد و گفت بچه کار آمد یمناره گفتم عجبی که خلیفه کرده است بر تو نامه امیر را بیرون آورد و بدو ادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن فرمود تا فرزندان او که در آینه چون فرزندان و حواشی و بنده گان و خدمت با خلقی بسیار جمع شده یقین کردم که همین خط کردی بمن رسانده و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شده ندانستم می باید که همین خط او پرانده شود و هر یک بموضع و مکان و خانه و مقام خود رود و با یمن غلاظ و شاد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف موقوفه گردانید که در تن از ایشان بر منی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین که مرا برگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توست و اوقات دیکر خط توقفت تمامیم و بحرم و اهل پرده و بیت

رجاع  
 و من مستناع نمودم و اجابت نکردم و نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندان را بشردم نه کسی بود که یکی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن ماند و با ایشان نشستند تا مثل کردم در طعام خوردن و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیکت فارغ و رابطا بجایش بود و از حضور پیش منظرایی و فکری در نهاد و ظاهر شد و من اتفاقا زیاد نمیکرد و آن منظر اب که در سراسی او بود ساکن شد و هر چه پیش او بر میگرفتند بیغما میدادند و در آنوقت که من نشسته دادم آن اشتران تمامت غلامان که با من بودند انهارا برگرفتند و بسرفای بردند و ایشان مستناع نتوانستند نمود و من تنها پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند باند من پیش گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکنند من بروی جبر توانم کرده و نه محافظت آدمی توأم نمودم تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از آن بخوردن من هیچ فکری نکرد و بسکون آمی تمام مان بخورد و چون فارغ شد دست بخت و بخورد خواست بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد و بارگاهان و خوش تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و استعجال کرد و چون از نماز فارغ شد روی من آورد و گفت بچه کار آمد یمناره گفتم عجبی که خلیفه کرده است بر تو نامه امیر را بیرون آورد و بدو ادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن فرمود تا فرزندان او که در آینه چون فرزندان و حواشی و بنده گان و خدمت با خلقی بسیار جمع شده یقین کردم که همین خط کردی بمن رسانده و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شده ندانستم می باید که همین خط او پرانده شود و هر یک بموضع و مکان و خانه و مقام خود رود و با یمن غلاظ و شاد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف موقوفه گردانید که در تن از ایشان بر منی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین که مرا برگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توست و اوقات دیکر خط توقفت تمامیم و بحرم و اهل پرده و بیت



باب پنجم فرج بعد از سه

و عادی و ضرری بن مسد اهل من نزدیک شده باشد وقت ریختن خون من بر دست می سیده باشد اگر چنانکه  
حاکمیت و انبیاء اهل زمین سنا اجتماع نمایند و اتفاق کنند و خواهند که از من بگردانند قسمتی شود که نتوانند پس بنقد غم کاری  
مگر ساخته شده است و اندوه بسیار که پرداخته شده بخوشین کشیدن بی فایده و عیش بخود منقص گردانیدن وقت خود  
پریشان داشتن از قبضه عقل و مقتضای خرد و در اوقات معصوم این امر است حسن ظن بحال مرحمت غایت عاطفتم  
اگر بیاورید و روزی داد و زنده که دانید کار من بیکو ترین وجهی ساخته گردانده و بخوبترین نوعی سازد و اگر احیاناً نام  
که در بلاد خلافتی نیست پس رضا بقضا و صبر در بلا توایم و تقویض برای چنین روزی باید داشت و من می پنداشتم که توان  
رسیده فی اکنون که پایه عقل و نهایت خرد تو به ششم بعد از این با تو سخنی نگویم تا آنکه که حضرت امیر میان من و تو جدائی افکنده و بعد  
از آن روی از من بگردانیده و از وی یک کلمه نشنودم بیرون از قرآن تسبیح آلا آنکه ضرورتی بودی از آب خواستن و غیر آن که مرد  
بدان جنس حاج افتد تا آنکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین کوفه رسیدیم و مخبران چند فرسخ بتعرف احوال و شخص کار من بیرون  
استقبال کرده بودند و چشمه و زبدرگاه امیر المؤمنین رسیدیم و من در رفتم و زمین بوسه دادم و بایستادم گفتم بیا تا پدر دایمی  
و پسر عزیز از آنکس یک لفظ از تو فوشت شود که غرضه نداری من جمله احوال با آخر حرفاً بعد حرفاً او حکایت کردم از ابتداء و ذکر کاف  
و طعام و طور و صلو و بخور تا آخر قصه و روی رشید منم و خسته شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در مجلس  
توبیخ کردم و خطابي که او با من کرد و جوابی که مرا گفت شنید گفتم و الله که این مرد راست میگوید زیرا که این مرد دست که گفت  
او را عزیز و مکرّم کرده اند و است و سبب غمت و کثرت اولاد و رفعت جاه ممتاز گردانیده از حد بر روی افترا کرده اند  
در و غما بر روی بافته باشد که این نعمت از وی زایل گردانند و ما او را بقول اصحاب غرض برنجانییدیم و اصحاب اولاد او را را  
بترسانیدیم و باز علاج اهل ده که و خلسج از خانه و بلد فرمان دادیم بشتاب بند از پای او برگیرد او را برقه و مکرّم نزد یک  
من آرم و در حال پیرون رفتم و بند از پای او بر گرفتیم نزد امیر درآمد و بخلاف بروی سلام کرد و امیر جواب با صواب باز داد و میگوید  
که آب میاد از شیره امیر سیکر و در از آن تکالیف که او را فرموده بود و خجل شد و فرمود تا بنشست امیر المؤمنین بروی بدو آمد  
و از احوال او می پرسید و بعد از آن گفت آواز عقل غایت فضل و غرور خرد و حسن بیات و فصاحت لجه تو بهار سیده  
خداستیم که ترا پیغمبر و سخن تو بشنیدیم و با تو نیکوئی کنیم حاجتی که داری رفع کن و مرادی که هست با التماس آن انبساط نمای اموی  
امیر المؤمنین دعا کرد و آن الطاف اشکرا نه مقابل کرد و گفت یکت حاجت بنده من امیر المؤمنین پیش نیست غلبه گفت

عمر  
عمر شهن  
آمد و در  
بعضی برفت

مجلس فرائض

از جامع  
کتابخانه  
درباره

در ذکر کسانی که از حبس نجات یافتند

121

گفت بر چه هست مستغنی است و هر مراد که هست میزد و هست اموی گفت حاجت نیست که مرا اجازت فرمائی تا بشه  
و بلد نژاد ابل و دوله خود روم امیر المومنین گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و عیاش و اسباب اطلاق باید بدین مختار  
باشی مثل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد و خواه گفت عامل و کارکنان را میر با ده و انصاف اند و عمل امیر  
المومنین را از آنکه از مال سوال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منظم است و احوال اهل و عیال  
من نیز چنین است که بعد از شام امیر فارغیال اند و کشاید دولت امیر المومنین بر بنکو ترین و بی اوقات میگذرانند  
و بهر حال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشیه گفت باز کرد و در حفظ عصمت خدا یعنی عالی و اگر حاجتی ساخت و متنی  
عارض شود عرضه دار و بملکات و مرادات انبساط نمای و در مکاتبت و مراسلت کشاده دار اموی او را اوداع  
کرد و چون بیرون آمد رشیه گفت یمناره همین ساعت او را بر نشان و همچنانکه او را آورده و بتجیل بمقرع و کرامت و کرامت  
دولت او برسان و بهم در آن مجلس که او را از آنجا بر کرسی کرم و معظم نشان و باز کرد و همچنان کردم که بفرموده و بعون الله  
تعالی **فصل** درین حکایت سه فایده مضمر است **اول** آنکه سخن حاسدان و خواهان بجاعتی که بنعم ایزدی  
فضایل ذات از انسانی ضعیف غیش مخصوص ممتاز باشد نباید شنید چون که هر کرا فضل و نعمت خدای دخی او پیش بود  
او را حاسدان بدگوین زیاد باشند چنانکه درین معنی گفته ام **نظم** هر کرا فضل و جاه و مال بود در جهان  
حاشا شسبی باشد تا کس از احد بود بیار خاصه بر هر که او کسی باشد و مصدق این سخن صورت حال اموی و هارون  
الرشید است که اگر اول در اجتماع قول حاسدان تامل و فکر بجای آورده بودی آن بیگناه را تخلیف جلاء و وطن نفرمود  
و با خرنبل و شر سارگشتی و اعتذار نبایستی نمود و دوم آنکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود و رجال اقبال نام  
نمود که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاک کنس گردد و در دین دنیا و اوزاریان دارد و فرمان باری  
تعالی در کلام مجیه برین مطلق است آنجا که میفرماید قل جلاله طیعوا الله و طیعوا الرسول و اولی الامر منکم و معنی  
حدیث سید کاینات این معنی را شامل است که اسمعوا و طیعوا اولی الامر علیکم و ان کان عبدا جلیلا جع یلومکم آنکه  
چون حادثه روی دهد و بیانی گرفتار شود صبر و تسلیم را پیشه نماید و رخسار بقضا پیرایه سازد و اضطراب و حیل و کینه  
و بحسن ظن و محبت رجا با باطاف باری متظاهر باشد آن اندوه بشادمانی و ان شدت با سانی مبدل گردد و چنانکه  
میکویم **نظم** هر غلامی است که بر بندگان نخواهد رفت خلاف آنکه خدا کرد و در ازل تقدیر خلاصند بهت

ساخت  
پیریزی که  
شود و کسر

مجلس



از پنج خبر رضا بقضا مفید نبود اگر توبی کفی تدبیر احکامیه الساده من باب الخامس  
 ابو الحسن ابن الفرات حکایت کرد در نوبت دوم که وزارت مقتدر را بنده بر وی مقرر شده بود که در آن وقت  
 که من در سرای مقتدر محبوس بودم ابوالهاسم عباس بن ثوابه الانباری نزدیک من درآمد و مرا تکلیف کرد که بسیزده  
 هزار هزار دینار جعفی نویس که بدو ان مقتدر را بنده رسانی کفتم در مدت وزارت چندین مال از آن بیت المال و خزائن  
 خلفا بردست من نگذاشته است باین چه رسد که مرا از خاصه خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خطا  
 به من میسازد از توبت نام خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و درم معین نکردم و نوشتم که کرامی باید داد گفت دینار بنویس  
 تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقه را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرود بردم  
 و ختم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی را که تو میکنی اجابت هیچ وجه ممکن نیست بسیار جهد کرد اجابت نکردم رفت  
 و روز دیگر باز آمد و مادر موسی با او بود هم برقرار و در روز جعفی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من هیچ  
 بر منع ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا سبب شتم بسیار کرد و در اندام من هر ساله که ممکن بود بجای آورد و اسراف چه  
 تا ترنمودم و مرا بر ناکه کرد چون در ششم من بدین درجه رسیدم سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان من مغلط  
 که زیاده از سی سال باشد که من بر جسدی ازین جنس اقدام کرده ام و کفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که باین غلامی که  
 بر سر تو ایستاده است و دوش لواطه نکرده مادر موسی برین سخن انکار کرد و از جبار روی بگردانید و صورت خود را بر  
 این ثوابه گفت که این سخن از نظر مال و استظهار نعمت میکوبد و جرات امثل جرات حرینی با کسری و حجام با حجاج بن  
 است که بعت آن بود که پای بر سر کنج داشته پس او را مادر موسی درخواست کرد و گفت از ساره اجازت خوا  
 در نقد بیاید او مال ظاهر کرد و بساره مقتدر و والدۀ او و خاله او و خالۀ مادر فرزند مقتدر و تنو  
 درخواست که تدبیر حیات ملک و نظر مصالح دولت ایشان بگردند و باتفاق او او امر و نواهی را اصداء میوند و  
 مقتدر کوک بود ام موسی در حال رفت و باز آمد و گفت میفرمایند که راست میگوئی فرمان تو بر او نافذ است  
 و حکم تو بر او مطلق گردانیدیم هر چه ترا می باید و هر صحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بنده ی بر نهاند و ذکر آن  
 و در میان سرای در آفتاب گرم بهشتند و جنبه صرف و آب با چوبه کوفته آغشته در من پوشانیدند و غلی بر گردن من  
 نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم در نوبت وزارت خویش و معامله که با مردم کرده بودم و در

آثار  
شربت قدیم  
و عرق و جنبه  
روضت بیان  
بر روی  
دست و پنج

چشم  
کوشش  
مطالعه  
چیزی را کسی  
در خواست

قدف  
بر ناهوی  
نبت کردن

اچاره  
دستوری  
خواستن

احصاء  
باز گردانیدن

و در روز کار دولت خود قاتل کردم هر چه با من میکردند از منبیل و قبض صنایع و بدست دشمنان باز دادند و  
 محبوس و مقید گردانیدند و جامهای درشت و شپش پوشانیدن و بهتک ستر حرم کردن و در آفتاب بپای داشتن من  
 در روز کار دولت خود و با مردمان کرده بودم اما هیچکس غل بر گردن نهاده بودم و در آفتاب نه آشته که یادم آمد که یکی  
 کاتب طائی را که عبد الله بن سلیمان او را بدست من داده بود و بجهت استخراج مال و من فرموده بودم تا او را غل بر نهاند  
 مقدار دو ساعت بعد از آن فرمودم تا بر گرفتند و چون دو ساعت از غل نهادن من بگذشت باز یادم آمد که یک  
 نوبت دیگر از غل شرف یکی را فرموده بودم که بنویسد تا در مصا دره بگیرند و غل بر نهاند بنوشته و بفرستادند و من طعم  
 میخوردم چون از طعام خوردن فارغ شدم پیشان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن کتوبی ارسال گردانند تا غل از وی  
 بگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود و با خود کفتم خداوند فرموده است که من جاب با خسته فکته  
 امثالها و من جاب با تسبیح فکته فکری الا شلها و من در ایام دولت خویش و شخص را هر کی دو ساعت فرموده ام  
 تا غل بر نهاده اند و حال چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن  
 حجره گذشتن گرفته چنانکه او از ایشان می شنودم موکلان با من گفتند نذر احر می است که بگذرد و او از جمله ضایع  
 و بر کشیدگان است به و استغاثه کن و از او استعانت فرمای او از او کم یا با انجیر مرا بر تو حتماست حال من می بینی که  
 مردن بر من اسان تر از زندگانیست و چنین حالتی بر ساره عرضه فرمای و ایشان را بیادده ساعی مشکور و مقاسلت  
 مذکور که در نصرت دولت استقامت مملکت ایشان است در وقتی که گران از ایشان روی گردانیده بودند و کث  
 شهرهای مغلط و توجیه تحصیل الهامی منکر که بکفایت شهادت من میر شده است بیان کن و بگو که اگر گناه من بجهت  
 که کشتن واجب است فرمان و سید تا به تیغ خون مرا بریزند و این نوع تعذیب و اندازند نذر در رفت و بشیر بیرون آمد  
 و حال بر ساره عرضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن و در طعنه فرمود تا بنده را از من برگرفتند و در حجام  
 و جامهای لایق میاورند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من سیکور بود تا آنکه مرا با زبان مقام رسانیدند  
 و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب یوان انشا بود بفرمودم تا از زبان مقتدر با صاحب اطراف بنویسد و انشا کند  
 و اعلام نماید که منصب وزارت را بمن داده اند چون الله و حسن توفیق و مقصود و مطلوب من به حاجت پیوسته و مرا  
 اول رسانیده اند و او این مضمون را نسخ کرد و بهمیکت نسخ نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس بهتر از آن ننوشت است

نبت  
نات کردن

مخلوق  
در سینه  
شهادت  
بزرگ و توانا  
و بزرگی و سستی  
و ترطه  
محل طایق

اعلام  
خبر دادن  
الاه کردن



1216

امارت  
 قیہ صریح  
 خاندان  
 صراحتہ  
 دلاوری  
 مالک  
 امضاء  
 روان کردن  
 و راسته  
 و انانی  
 مشاوره  
 پیشی گرفتن  
 و دیری نبرد  
 و راسته  
 عقل و دقت  
 غایب  
 انچه بهند  
 و بکیرند  
 سرمن و را  
 نعم بین و را  
 فزینت نزدیک  
 بعد او که از او  
 معقم با کرد  
 در آن لغات  
 بفتح بین و را  
 و فتح بین و ضم  
 را و سا و را  
 بالقصر و را  
 و سا و من و را  
 لطاول  
 در اینجا کناره  
 از نظم و نقد  
 خلع  
 مغزول  
 از عمل

## 174

كتاب  
رسالة

تاریخ

دوای  
مفتی احمد  
زاد







خلیفه خراسان ثواب عظیمی شمرده بجهت مبارک خود توفیق از زانی دارد و اثنی عشر نمود تا او را انشا کرد و بجهت خود در  
حالت پریشانی و اضطراب نوشت که این الزامات بطلاق تمامت مجوسان خراسان و بدلی آنکه استطلاع رای و شهادت کنند  
یا رجعت نمایند نزد امیر المومنین و بفرستادن اینجای را بخوانند و توفیق بدو داد و گفت نزد این الزامات و مکر که هیچ  
دیگر کند پیش از آنکه مجوسان را بکند و اگر خواهد که پیش از آنکه ایشان را بکند نزدیک من آید یا رفقه نویسد مانع باش  
و مکر که بجهت دیگر مشغول شود پیش از اطلاق و اگر در راه پنی که می آید آنجا که بد و رسی الزام کن تا از اسب نروزل کند  
بشنید و این مهم را با تمام رساند اینجای در حال متوجه این الزامات و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می آید  
گفت فرود آی از اسب و بر غاشیه نشین این الزامات خایف و متشکر گشت که چه حادث شده که با وی این خطاب می  
فرود آمد و در راه بر غاشیه نشست اینجای توفیق بدو رسانید این الزامات شماع نمود و گفت اگر من ایشان را بکنم مال از  
کجای نفقه کنم و اخراجات توجیه زکایا حتما سازم اینجای گفت البته چاره نیست این الزامات گفت بر نشتم و بخدمت  
امیر المومنین روم و از وی سوتوری خواهم گفت اجازت نیست و مکر داشت تا از جای که خود بر خیزد تا آنجا که  
که پروانه نوشت تا جمله مجوسان را از او کند سلیمان بن و سبب که بید که اینجای بیاید و در آنوقت نومید تر  
و دل شکسته تر از وقتهای دیگر بودیم زیرا که خبر پاری و اثنی عشر را شنیده بودیم و از آن خایف که سپهرش را بخلالت  
اجلاس کنند و تحریر بودیم که چون این سپهر کوکب میباشد این الزامات استولی شود و در قتل تعذیب ما مستعد گردد  
و در اطلاق نفس مال ماسی کند و بدین سبب همه بلاک شویم چون اینجای در آمد شکست کردیم که او از برای مکتبی آمد  
و او را اطلاق کرد و صورت حال ما شرح داد و خلیفه و این داود را دعا گفتیم و بنابر خود فرستیم و بعد از آن هر چون دیدیم و در  
بایت دیدیم و انتظار میکشیدیم هر چون آمد این ابی داود را از سرای خلیفه چون او را دیدیم سپاده  
شدیم و بروی دعا کردیم و شکر کردیم از آن سیکوئی که در حق ما کرده بود او نیز سپاده  
شد و ما را بزرگداشت و فرمود که فرود میاید چون فرود آمدیم توقف نمود ما باز سوا  
گشتیم و در رکاب او برانیدیم و او کیفیت آن ماجرا را با حکایت میگرد و ما شکر میکردیم  
و او لطف میفرمود و میگفت که این کمترین حق است از حقوق شما ببینید که بعد از این حکایت  
و نماز شام باز بهر ای خلیفه رفت و اثنی عشر گفت یا ابا عبد الله از رای تو بترکت نمودم

نشان  
از خود و خبری  
کفایت و تقنی  
علیست که بید  
داشته شود  
تر از عیال  
رجعت  
استوار گشت  
جمیع کرد  
عاشیه  
زین پوش  
اسب

پروانه  
خط حکم امیران  
بر حال و غیره  
مستعد  
سپاده شود  
اطلاف  
نیت کردن

بزرگ نمودم و امروز ازین پنج اندک تحقیقی یافتیم که نشاط اکل داشته اظهار شده و مقدار پنج و شصت سال با سینه در آن  
بخوردیم احمد گفت یا امیر المومنین آن دستها که برداشته بودند بر تو دعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میکند  
و بسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه موافقت می نمایند اما آنجا که گفت که اطلاق فرمود امیر المومنین بجانها  
خراب خود رفته اند که نه فرس نه آفات و آلات و نه چهارپای نه فوت روز و هوید است که در چنین حالی زندگانی  
را چه لذت باشد و اثنی عشر گفت چه مصلحت می بینی احکمت که می باید بنویز در اصطبلات و خزاین بقایای آنچه از ایشان  
گرفته اند باقی باشد بفرمای تا بکنند و هر چه از ایشان بقیه باقی باشد ایشان دهند و ضیاع ایشان باز ایشان مستم دارند  
تا ایشان در رفاهیت و فراغت و عیش روزگار گذرانند و اثم و وبال امیر المومنین پاکتر باشد و سبب تضاعف  
و عاقبت عافیت شود و اثنی عشر فرمود که مثالی نویس از زبان من برین جمله احمد در حال مثال نوشت با دانا  
آن نعمت بارسانند و اثنی عشر بعد از آنکه روز و اوقات کرد و بار باری با او واسطه این ابی داود از آن  
شدت و از آن محنت مخرج از زانی داشت و آن مکرمت عظیم و موهبت جیم طوق فتی گشت و ابدا لده هر دست  
باقی ماند فصل درین حکایت موضع و محل عیشبار و فایده سه چیز است اول آنکه اگر چه کسی پادشاه بزرگ و  
خلیفه روی زمین باشد باید که هیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرکب این نبود و اکثر او را ذکر و اذکار و اذکار  
را که فراید و اینها مگو نواید و کلم الموت و لو کنتم فی بروج مثیده را فراموش نکند و یقین داند که بپنجانکه او طلب  
لذات زندگانیست مرکب و طلب دست و در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست نهد تا آنکه  
طالب همه حال مدرک و خواهد بود هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب غنیه و المطلب غنیه و در حال  
و نفاذ امر از انقضاء مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیره روز قیامت را در خرد گرداند تا در آن حالت غفلت  
و تافه نش نباشد و وهم آنکه اگر در حال عافیت و تندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاد راه آخرت را با اعمال خیر  
ساخته گرداند در آن حالت که مزاج از حد اعتدال انحراف نماید آنقدر تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و عافیت  
مظلومان و اعانت محرومان بجای آورد و چنانچه اثنی عشر کرد و درین معنی میگوید نظم به تندرستی اگر کرده بدی خلق  
بنیکوئی باشد کن بوقت بیماری اگر بانی کردی بذکر خیر منرا و کز نانی فضل صحت کنده یاری یقین بدان که تو یک  
پای مزد و دست آور مرگ و زندگیت نیست چون نکوکاری سیتوم آنکه اگر ترا پادشاهی قربی باشد یا

موافقت  
دایم برکت  
بودن

رفاهیت  
تن آسای و فراخ  
عیش شدن

جسم  
بزرگ

ذخیره  
آنکه می آید  
کند و برای  
روز باین  
که از آن  
میشه  
کار و کسب  
عمل  
بر عاید  
پس از  
احکام  
داری کردن







اقرح  
جزی ازکی  
نظم در کتب

واقعیم آن بود که پیشتر کردم و با خود میگفتم که مردی که پسین لحظه از شتم او خاموش گشته ام و بندی که بظلم و قهر  
برجاده وی بناده ام بنویز بر وی است که بر من حاکم و نافذ الامر گشته از دست ی چون هم و من در آن حیرت بودم  
که امیر شهر و اصحاب و در آمدند و جلای اصحاب کتاب حاشی و خدم مرا بگرفتند و خزان و بیوتات را حمله مهر بر نهادند  
و من از خجالت پاره پاره از صدر فرو می خزیدم تا آنکه پیش احمد بن ابی خالد رفانور آمدم و امیر شهر را بگریز  
بیاورد و بند از احمد برگرفتند و خواستند که بر من بنده احمد گذاشت و برای پی خواست گفت یا ابا یوسف تو  
العبدی بعل این شهر و ترسانی و منزلی و صدیقی نیست که بخانه او روی دبا تو خدم و حاشی انبوسی بیا  
است در هر وضعی بکنی هم درین سرای باش و مرا مشغول زیاده می بود که من جایگاه نیابم و بفرمود تا موکلان از من  
و از جمله خدمتکاران من باز گرفتند و مرا از خانه برداشته و کتاب و ابواب محاسبان را بجا آورد و با خود ببرد و چون  
ایشان بر گشتند و من خانه از موکلان خالی دیدم با خویش گفتم که بخواب می بینم اصحاب خود را گفتم بگریز تا اگر ابرام  
کرده است گفتند میبکس تعجب نمودم از آن حالت تعجبی سخت و هنوز نماز دیگر نگذاشته بودم که جمله کتاب و ابواب پیش من  
آمدند بی هیچ موکلی و گفته خلی از امر بیکت برگرفته که حساب با و دهم و فرمود تا ما را اطلاع کردند تعجب من زیاده  
شد و هنوز با دایگاه بود که سلام من آمد و من نماز دیگر آنروز نزد یکت او رفتم و هم برین قاعده مدت یکجا بگذشت  
که اگر او با داند نزد من آمدی من شبانگاه نماز و رفتی و اگر شبانگاه تحشم فرمودی با دادم من آنجا رفتمی و هر روز زیاده  
و الطاف و از برف میوه و مرغ و ماهی و بره متوالی میرسد و چون یکجا برین منوال بگذشت یکروز مرا گفت یا  
ابا یوسف که بر مهر عاشق شده که مانده نه برای خوش دارد و نه صحن دلکش و نه آب خوشگوار و نه خاک بی مضار دارد  
بودن مصر غرض رفعت جلال و کسب اوج جاه باشد بواسطه ولایت ناخوشی هوای او بر دل خوش توان کرد و  
اگر بترس من زای در حضرت باشی بزرگترین و جلیل ترین عملی و مدت نزد یکت تو حواله کند گفتم مقام و رفتن  
من بر مقتضای فرمان و حکم است و مستنظم تا بر که که اجازت باشد انصراف نمایم گفتم بفرمای تا کاتب تو خطی  
که رفع حساب این شهر بنویسد و در خط خدای و عصمت او روی بد آنجا بنویسد که مراد هست کاتب  
گفتم تا خطی چنانکه فرمود بنویشت و بدو تسلیم کردم و دیگر روز از شهر بیرون آمدم و او امیر شهر و قاضی و جو  
احیان مصر تشییع بیرون آمدند و احمد بن خالد مرا گفت در نخستین منزلی که برنج فرسخی شهر است توقف کن تا

خلیل  
بزرگ

تشیع  
از بی سفر  
رفتن

خجالت  
مردی که  
چاپوسی کرد  
و دوستی داشت  
نمودن

کن تا قایدی با چند مرتب گفتم تا در خدمت تو بوجه خجالت نیابتا آنجا که راه با من است من ازین سخن مستوحش  
و پریشان خاطر گشتم و با خود گفتم مرا به تلخی مغرور کرد تا بیرون آیم و هر چه دارم بیرون آورم با خود و او جمله این  
بستاند و مرا دیگر بار بدست موکلان باز دهد و محبوس کند آنچه بماند مطالبت کند و بر معاظه که با وی کرده بودم قضا  
مینمودم و راست گفتم اندک بدر که دار بداندیش باشد و از قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم  
و در آن مرحله که او مقام کردم و کار خود بجا تقویض کردم و قضا را تسلیم نمودم و مستنظر بمانشتم تا آنکه یکت  
دیدم که از مصر سوی می آمد گفتم تواند بود که آن قاید بود که بگرفت من می آید غلامان را بفرمودم تا از حال آن شخص  
گفتند گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم و او را استقبال نمودم و بر وی سلام کردم و چون فرود آمد  
و نشست گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنی هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبید عقل از من زایل شد  
و حیران ماندم و چون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند و من او تنها ماندم گفتم اندک روز کار تو بولا  
مصر دراز کشید و زیاده خطی و بیشتر فایده نیافتی و آنچه در ایام ایلالت خود بر من تکلیف میکردی و مراد بان میفرمودی  
و من اجابت نمیکردم در این مدت که اذن تو در بیرون آمدن از مصر در خیر تا خیر میباشتم بدینجهت بود که از روز اول  
تا امروز بدان مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتقا فرمودم و چیزی در خجالت افزودم و در بر بال بقدر  
بیمه هزار دینار تفاوتی ظاهر شد و از بابت و سال تا حال سی هزار دینار شده و این کار نزد دیگر باشد و چندان  
تفاوت پیدا نیابد و آسان تر از آن دست دهد که تو میفرمودی و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم بفرمای تا  
قبض کنند فرمودم تا قبض کردند و دست او را بوسه دادم و گفتم که والله آن کردی که بر ائمه نکرده اند و دست من  
و کشید بر آن انگار کرد و دست پای من بپوسید و گفت چیزی دیگر هست و طبع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت  
چهار هزار دینار است از رزق و مرسوم من می باید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من استماع کردم بطلاق سوگند خورد  
که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میردی کتاب دوادین و روستا حضرت از تو راه آورد خواهند  
و لویند عمل ولایت مصر داشته نصیب از تحفه پادشاه و انواع لطایف و ظرایف کو و ایام تو بمصر اندک بود و دانم که  
از این نوع چیزی معذکرده و در بی کاغذ بیرون آورد که تقاصیل پادشاه و انواع لطایف و ظرایف بر آن ثبت کرده  
بود از اجناس جامه و چهار پایان و بندکان و فرش و طیب جوهر چنانکه آن نعمت جمله زیاده از ده هزار دینار

قبض  
کشتن

خط  
در این معنی  
بهره نصیب  
فارسیان معنی  
خوش و خرم  
استعمال کنند

راه آورد  
کتاب از دست  
که ساخران  
برای دوشان  
آورند



# باب پنجم فرج بعدالاشه

۱۳۴

بود و بفرمودم تا فرار گرفته و او را بسیار شکر و ثنا کردم بعد از آن گفت بایستی مرا و لعلی باشد بر بدایع فرش و غریب بساط لند از فرموده ام تا از بر این یک خانه و در جامه بافته اند از مینه و آن ده متصل است که هر یک با تمام دست از چهار بالش و نهال و مطارج و بساط طایفه مستور است بر کشیده و پنجاه دینار بر آنجا صرف شده است تا به هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر پیش و زیری بری بنده تو شود و اگر به خلیفه سازی بروی مالک باشی و اگر برای خود کنه داری و بدان متحمل شوی مرا خوشتر آید و دوستتر دارم بفرمودم تا تسلیم نمودن و چون بدیدم هرگز مثل آن ندیده بودم و یکس را جز خوشتر بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز نظیر تو کنی و بخت خانه بدادار هستم ام و تا اکنون همچنان نه نداده است بپس پادشاهی و خلیفه نداده اند و نه است و بعد از آن مرخص شد و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر که چنین مردی را بیای چنیسم و تو اضع غایم گفتم لا اله الا الله که بخت تو چنانست و او را بعد از آن پدرم هرگز از پیش من نبرد و ای باوی طریق احوال و احسان سپردی و بگو به مادر حق او بجا آوردی و گفتی احمد بن خاله مرا حسن العرف آموخت **فصل** فایده دین حکایت است که مرد باید که چون بر کسی قادر شود و او را عاجز و مامور خود بنماید و آنرا بکشد که اگر آن کار بر عکس شود و آنکه من بر او غالب بودم او بر من غالب گردد چگونه بود و با او معاملت چنان کند که دوست دارد که با او کند و در شتم و سبب اید امبا لغه نماید تا آن خجالت و خجسته که سلیمان بن دهب بود او را نباشد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن تونیز کرد و در این معنی میگویم **نظم** مشوق قدرت خود غوغا چون شوی قادر چو ممکن است که هر حال خند آن کرد و اگر چه عاجز باشی زحمت امید میر که لطف او سبب قدرت و توان گردد جهان بگرد و ناکه شود جهان دولت زان نیاید و حالات در زمان گردد هر دو حال چنان زی که کمتر که برخی زحمتی که از آن خصم شادمان گردد اگر کسی با شخصی بر قدرت یافت مکافات بدی نیکوئی کند تا آن دشمنی بدوستی بدل گردد و چنانکه قرآن مجید بر آن مطلق است قوله تعالی اذفع بالتي هي احسن فاذا الذي بينك وبينه عداوة كانه ولي حميم و ازین جمله است و گفت که احمد کرد و رباعی با دشمن و دوست فعل نیکو است بدی کند آنکه نیکیش عادت و دوست با دوست بدی کنی شود و دشمن تو با دشمن اگر نیک کنی کرد و دوست است **الحکایة العاشرة من باب النجاش** یکی از شیوخ کتاب چنین حکایت کرد که چون فوت وزارت بقاسم بن عبداللہ رسید بعد از وفات عبداللہ

و نوع  
و در پیش  
بنال  
بستر و رنگ  
مطارج  
چادر

احسان  
نیکوئی کرد

تجالة  
شرینگی  
و جبا

# در ذکر کاسیک از صبر خجاست

۱۳۵

عبداللہ بن سلیمان و او از حدیث سن و حسب شهاب است و نشاط و طرب انبساط را دوست داشتی و بر آن ولوع تمام داشت تا از مقتضای غافل بودی که مبادا او را بتقصیری منوب گرداند و گوید که او را حبایت از اعمال شاغل میشود و ازین بیم شراب جز با جازت نخوردی و از این بیم مخفی و مستور داشتی و هر قدر از که ممکن بودی در اخفا و استتار بجای آوردی و میگردی با کثیران مطرب خلوت ساخته و جامه های رنگین پوشیده و فوا بسیار جمع کرده آنروز بمیوه و لعب نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بود و هر چه میبایست که ممکن باشد در آنجا بجای آورد و بدین از جواری خاص یکدیگر که محل عجمه تمام بودند که بدان اطلاع داشتند کسی را در آن مجلس راه نداد و با کمال محلی الرسم برخاست و بسری مقتضی رفت چون چشم مقتضی بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی اگر ما محرم خلوت خود داشتی و در پوشیدن جامه های سنگین یا در همکار خود میبایستی قاسم زمین ادب بوسه داد و صدق حال را از تو پوشیده و بر تشریف انبساطی که از زانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فراموش که منت بسیار دارم تا بیم آن بود که از آن ده هلاک شود که مقتضی بر آن حال و قوف یافته و با خود گفت این منتی که من درین امر احتیاجی بجای آوردم که بروی پوشیده بماند صورت نسبت پس منافی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماند بخت آمد آنکه بکین و غمناک و او را در سر صاحب خبری بود که امور سر بسپار و جبر با مطالعه کردی و بروی عرضه داشتی او را طلب کرد و آنچه میان او و مقتضی رفته بود با او شرح داد و گفت در کار تفکر کن که این هزار چگونه بمقتضی میرسد که بروی میکند اگر حقیقت حال را کثوف کردانی از راف و عطیات ترا زیاده کرد و انم و اگر این امر محمول ماند ترا از خدمت اخراج کنم و بدین بر دو شرط که کرد قاسم اقسام شتم تقدیم فرمود و بایمان مژگ کرد و ایند صاحب خبر چون از کیفیت حال با خبر شد اند و بکین و دست نکست از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز در تفکر بود تا بچه نوع بر حقیقت آنحال و قوفیاد و رایش بر هیچ تدبیر فزونی گرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر خطا عادت نگاه تر بر درگاه قاسم آمد زیرا که پیش از آنحال شفته بودم و از غضب و می ترسیدم بمنزله صبح پروردی و آفتاب جلوه کردی آغاز نهاده بود و در بانان در کشاده بودند و حجاب کمر بسته که شخصی را در لباس کدائی دیدم که بیاید و بر در سری نشست و چون در کشا دند در رفت پیش از من و در بانان کرد و او را آمدند و بدیدم او داشت کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند و مجازعت و مطایبه با او انبساط نمودند و او در طر

طرب  
نشاط و طرب  
صنایع  
کرم و خوش  
حقیقت  
اخفا  
پنهان کردن

منت  
پاسخت

از این  
مجلس  
بسیار  
سخن



# باب پنجم فرج بعدالاشده

۱۳۶

منشبت پرسید که در زیر برخواست است و برخواست گفتند ای گفت و دش کجا دل گفت گفتند ملاخا و فلان  
دش چون دیدم که خبر زیر می پرسید با خود گفتم که صاحب خبر این تواند بود و خود را با می پیچول کردم و مراقب احوال  
او بودم چنانکه او را معلوم نبود و ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که با او باز آید و بران وقوف باشد از در رفتن  
کسی نیز دیگر زیر و سیر و آمدن و آنچه مانند آن باشد که از استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان  
در گذشت و به پرده داران رسید بر آن پنج پرده سرسپین گرفت و از غاییدن و ایشان او را در پرده اسرار  
جای میدادند و محرم میدانستند و از ایشان نیز در گذشت پس من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرستم  
که این چه کس است گفتند مردی در ویش و اهل بی خویش است هر روز می آید و بسر در می رود و با او مطایبه  
کنند و او را صدقه دهند و سبب محاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که مطبخ در رفت هم بر آن قاعده  
پرسیدن گرفت که دوش چند لون طعام در سرکار و زیر پنجه شده و چه وقت خوردند و وزیر با که خور و مطبخیان و  
غلامان و حواشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلام نمودند چون بیت  
احوال ضبط کرد و روی بشرا بجا نماند و با شرا بهاران همان طریقه سلوک داشت و ایشان نیز با پنجه وقوف داشتند  
او را اعلام کردند از آنجا به اران این رفت اصحاب آن نیز همان مغاضبه و کساحی آغاز نمودند و او از ایشان نیز  
معلوم کرد که وزیر و می روز پنجه بشید و چه پوشید و در خانه چه میسخت آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسر  
مجلس کتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با غلامان و کوکان که بر پای ایستاده بودند همان معاشرت و مطایبه  
آغاز کرد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و در اثناء ملاعبه از هر یک عالی می پرسید و میگفت  
چون همه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد باز گشت چو به سر می رسید خواست که بیرون  
او را بگرفتم و در خانه کردم و در به بستم و بر منبشتم چو وزیر از مقام فارغ شد و از دیوان برخاست پیش او  
رفتم و حال را با تمام آنچه دیده بودم شرح دادم مراقبت او را حاضر کن چون حاضر کردم تنه یه و وحیده تمام بود  
کرد و گفت حال با من راست بگوی و اگر نه روشنائی دنیا به منی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان  
دادم در حال برای خواست مردی تمام بنیات بود گفت من فلان بن فلانم از بنی داشتم و چند گاه است که در  
تخت میباشتم و برخیزم رفیع میکنم و خانه من در دار یعقوب در جوار این ظاهر است و معتقد به راه مرا بجا

مراقب  
مکملان

در این حالت  
سازگار  
بسیار

کون  
رنگ

در این حالت  
بسیار  
مکملان

ملاحظه  
بهم بازی  
کردن

تفصیل  
در این حالت  
بسیار

# در ذکر کسایکه از حبس نجات یافتند

۱۳۷

بجاء و بنام رسید بدو من هر روز تحقیق معاملات مردم میکنم و من بالباسی که مردم بگویند آن را پوشند هر روز احوال  
بیرون می آیم و در محله خاله کار و انتر است در اینجا خانه با جرت کرده ام و در آن کار و انتر افتاده باشند و ایشان  
مرا هم از حبس خود کمان برند و بر من بکار کنند و در اینجا رفته رفته می خود میکردم و این خانه که پوشیده ام و در پیش  
و خوشن از من و بنام اینام و موبو در احوال خود تغییر میدهم حتی لون و موی ریش خویش چنانکه می بینی و بر عادت  
جوابی که علیل و بیمارند رفتن گیرم تا بدین سر آیم و آنچه صاحب چیز تو حکایت کرده است تمامست بجای آمدم  
احوال از غلامان و حواشی و خدمت معلوم کنند و ایشان غرض من ندانند و بعد از آن بجای روم که در آن کار و انتر  
دارم جابه بگردانم و آنچه از این سر آمده ام بدر ویشان دهم و پس از آن جابه که بمساکان مرا با آن دیده باشند  
در پوشتم و بوناق خود روم و باقی روز بهو و طرب و نشاط و شرب و سماع و غیره برم و چون نماز شام شود خادمی  
از خادمان سرای ظاهر بیاید و من از در پنجه رفته که اجناس آن روز در آن مکتوب باشد بزرگوارم و چون سر را  
شود سوم آگاه بجای و بنام همان خادم بیاورد و اگر امروز یک نظر من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز  
او را بر حال من اطلاع بهم نرسانیدی تا قسم گفت راست بگوی که از احوال من بر معتضد چه رفع کرده و می جمله شرح  
داد از آن سخن جلوت و جاحمای نکین پوشیدن پس قسم بفرمود تا او را مجبوس کردند و مرا گفت هر روز میرود  
احوال مرا و متعلقان او معلوم نموده با من حکایت کن بر قسم در مقابل آنرا که او نشان داده بود و بشتم تا بشام  
خادمی بیاید و او را آواز داد که کنیزی جواب داد و اظهار قن و اضطراب کرد و چون چند روز برین مهوال گذشت  
از وی نویسد شده و در هلاک او شک کردند و در خانه پدر و عاقلش با هم و مصیبت قیام نمودند من نیز  
تا قسم آمدم و احوال اینی بگفتم چون روز دیگر شد قسم بر نشستم و بهر ای خلافت رفت چون نظر معتضد بر قسم  
افتاد او را نزد یک خوشن خواند و گفت آن با منی را که خود را من و در ویش ساخته بود بجان و سر من که  
او را اطلاق کن و با وی طریق احسان و احوال مرغی دار و تو بعد از این از من ایمنی کنی صاحب خبری بر تو کارم و تو  
که اگر موافق آن شد او کم شود بعضی او را قصاص کنم تا قسم زمین بوسه داد و در حال باز گشت و شکر را که او که بعل آن  
باشی بخیل کرده بود با منی را فرمود تا بیاورد و در خلعت خوب و صلبه مرغوب از زانی داشت و سلامت  
و شادمان از نزد وزیر رفت و بعد از آن دیگر اخبار تا قسم معتضد منقطع گشت فصل در حکایت فرج بعدالاشده

در این حالت  
بسیار  
مکملان

ملاحظه  
بهم بازی  
کردن

تفصیل  
در این حالت  
بسیار



# باب پنجم فرج بعد اشته

۱۳۸

این  
موقوف و نه

در حق دو کس تحقیقت کی در حق نام بن عبد الله که از سعایت صاحب خزان و قصه معتضد امین گشت و یکی در حق با  
که از بند و زندان و چم جان خلاصی یافت و محل اعتبار و وجایت یکی آنکه مرد باید که اگر چه تنها در خلوت بود کسی را  
بر سر خود و وقت مذید و بعضی اقدام نماید که چون کشف کرد و دخل و سرسار شود از آنست که فی المثل گفته اند و یواکوش  
دار و دوش و درین معنی گفته ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای بخل کردی اگر سر تو شود معلوم بجز  
خدای که سار عیب پوش و است کمان بر کسی سر تو کند مکتوم عباس عزه به تنهایی و چنان انکار که باز گوید و یوا  
و در هوا و بخورم و اگر تمام در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن شرمناک بودی  
و چندان رنج بردی و زبیدی دوم آنکه مرد باید که چون دوستی و حدنگاری بجهت او در کاری که خطر جان باشد  
قیام نماید و بسبب رضای او محبت حاصل فرود گذارد و در واقع که قرار آید در خلاص او هر چه ممکن دارد و بکوشد  
چنانکه معتضد کرده و در بعضی گفته ام نظم هر که در انقیاد و فرمان است خطر جان و مال خویش کند باش حاجی نیست  
در برش تا در آن کار جد پیش کند هر که نیکو حمایت از لطف پیر که بکانه یار و خویش کند الحکایتیه الحادیه  
عشر من باب النامیس محمد بن دود و ابجر ح کایت کرد که یکر و عبد الله بن سلیمان بن و محب در ایام وزارت  
خویش در سرای معتضد در دیوان مظلوم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبد الملك الزبایت و از ابن احمد بن اسرائیل نظم  
داشت بجهت ضیعی عبد الله در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باید گفت ابن السکران گفت آری  
و انشب چون مجلس خالی شد من نیز در سرایش نشسته بودم و او سخن می گفت و ما بدین می آسودیم در میان سخن گفت  
سبحان الله ما عجب ما کنست الیوم فیه چگونه عجب بود آنچه من امروز دیدم و در آن بودم از غایت اجلال و عظمت  
از و بر سیدم که آن چه بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام و اثنی که در آن ضرب و قید و بلا  
و شدت گرفتار بودم که معروفست یکر و مرانچیان معتقد بن محمد بن عبد الملك الزبایت در آورند و بهم  
بر احوالت و پیش او بگذراند و با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه گرداند و برادرم حسن بن و بسبب در آن وقت  
علازم و کتاب او بود که ای کلمه موقی کعبی نباشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و  
با من در شنی می نمود و سخن سخت می گفت که درین اثنا در میان سربازی از حدنگاران محمد بگذشت و کوکی را بر سر  
بود و آن کوک را خسته بودند و بر روی و جامهای خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد

مکتوم  
پوشیده  
نیده  
انقیاد  
فرمان  
و فروتنی  
سخت  
نقد اول  
میز خوار  
نخست  
خطر  
افت و آید  
تظلم  
ایده و گوی  
و شکایت  
از آن

مستعد  
بیم  
کودن

# در ذکر کسانی که از حبس نجات یافتند

۱۳۹

محمد بن بدید او را که پا و ران را چون پا و ران را در کنار گرفت و تعقیل و ملاحظه و ملاحظه که با کودکان گشتند  
آغاز نمود و در آنوقت بن الثقات کرد و مرادید که آب از چشم من روان شده بود و با آن بهر بی آب و بی آب  
از چشم بدیده آمده و باستین چپ و شست اشک از چشم خود میسردم گفت سبب کسین چیست و باعث برین  
چرخ کیست گفتم جز است صلیک الله الحاج و الحاج پیش گرفت و گفت تا تحقیقت حال من تقریر کنی فایده نباشد  
برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او ابو محمد عمر که متعلق الله به و جلفا  
جمعا فدا به بدید سپر کی دارم هم درین او را از آن یاد آمد و موجب کسین او این بود من گفت چنانست که  
گفتم عبد الله بر برادرم ابو باز کرگشت و گفت می بینی که برادر است با خود مقرر میکند و آرزو میبرد که سپرد  
وزیر باشد و در مسند وزارت بگنجد بود و تو بواسطه هم و عمل پیش او متردد کردی و بمن گفت اگر سپر من بد  
خانه تو آید بهر پست و صییت کن که گفتفت او نشود و بفرمود تا مرا بچس بر بند پس روی برادرم حسن کرد و  
گفت این هم بادشاهیت تقصیر در آن جایز نیست و اگر چنین بودی دل تو را بجهت او آرزو کرده بودی و اگر او  
مرا فرمان بردی در خلاص خویش ویر بونی تا خلاص یافته بودی حسن بگوید من گفتم ایها الوزير از آنوقت که او را در  
حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نزدیک او روم و او را بر اقبال امروز بر بدایت کنم و تحری  
نایم و او را مخالفت حکم شالامت نایم و او را بیضت و هم بر استوری داد چون نزدیک ابو ایوب  
سلیمان رفتم و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم و پیش از همه سخنان ابو ایوب سلیمان  
من گفت دیدی که با من تا چه غایت غایت و اظهار عداوت کرد و بطریق مخیره و ظریفان گفت و چه گمان میبرد  
و مظنه سودا میبرد که سپر من مباد او زیر شود و از خدا امید دارم که او را نصیب شایست رساند و سپر او عمر بن  
عبد الله سپر من در آید متظلم و سپر من عبد الله کار او مبارک و عظم او متشی کند چون امروز عمر متظلم نزدیک من  
آمد و من تا امروز او را ندیده بودم و چون امروز او را بدیدم از آن ماجر که میان پدر او و پدر من رفته بود  
تعجب نمودم که چگونه آنچه بر زبان برود بگذشت راست آمد و انجکایت را عبد الله الریحی الکاتب بروایتی دیگر  
آورده است و او چنین گوید که من در مجلس عبد الله بن سلیمان بن و بسبب بودم در آنوقت که وزیر معتضد بود و اول  
ایام وزارت که مردی جامه طبر پوشیده و بسیار پرمیشان و زولیده نزد او آمد و رفته بر عرض داشت

سبحان  
مستعد

مستعد  
بر غایت

غدا  
مستعد  
مستعد

مستعد  
مستعد



و او در دیوان مظالم بود و آن رفته بر او میخواند و طلب چیزی از او میکرد و عجب آنکه فکر و محبت میبود و بعد از آن گفت  
 بپدرم که منم که پدرم گفت نه آنکه پدر تو و چند نوبت این سخن را تکرار کرد و پس از آن گفت باز دیگر نزد یکت من  
 تا در کار تو نظر کنم و پدر حاجی را که حاجب او بود گفت هر که حاضر شود او را بنهر من رسان و گفت هر که که بخیر  
 شود در این حال سوال کنند تا منی عجیب بشما گویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر  
 شدیم و طعام مشغول شدم گفت حال انصاحب رفته نمی پرسید و خود آید اگر دو گفت پدرم ابو ایوب سلمان  
 گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملک الزبایت بودم در ایام واثق در آنوقت که مرا مصادره نمود  
 و مبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از آنجمله و نیست و چهل هزار دینار بکند کرده بودم و مرا حاضر  
 گردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه میفرمود و راضی نشدم تا آنکه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان شرط  
 که ضیاع من بر من مسلم دار و مادون بودیم و مبلغ هنوز خط نوشته بودیم که حادثی از آن او از سرای حرم  
 بیرون آمد و رفته بدو داد چون رفته برخواست و برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود و او نیز دیکت و  
 مقرب و گستاخ بود الا آنکه میترسید که در باب من سخن گوید و با من نیز سخن نمی یارست گفت چون وزیر برخواست  
 رفته خود بنزد من گذاشت در وی نگاه کردم نوشته بود که همین بخدمت از سرای تو خبر رسید که ترا حادی میری  
 داده و بیایست مستوی و صورت تمام و بنور بایم مسمی گردانیده اند چندان میفرمائی و بکدام کنیت میخوانی گفت  
 ابو القاسم عبد الله حسن برادرم در حال نوشت و بپدرای من فرستاد و بدان سبب ناشای در دل و قوی در تن  
 من پیدا آمد و در خاطر من گذشت که همه حال ازین فرزند نفع بسیار من عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت  
 و در آنرا این فکر محمد بن عبد الملک مجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که در آن بودیم و این نوبت  
 هر چه می گفت مدافعه میکردم و اختراع می نمودم گفت یا ایایا یو ب چه حادث شده است  
 درین ساعت که من برخاستم در توقی و ناشای و بپاشی و جراتی می بینم که قبل ازین بود و  
 اتفاقی فاحش در بشیره و سیاهی تو ظاهر است گفتم تبارکی هیچ خبر واقع نشده است گفت  
 و الله که اگر راست بگوئی یا تو نیکوئی کنم گفتم نیز درین هیچ نیست که با تو بگویم روی برادرم  
 کرد و گفت راست با من بگو که چه دار و شده است بعد از من برادرم از وی رسید و

مصادره  
تاوان

باز است  
توبه است

رسید و صورت حال را با او تعریف کرد و چشم او بست و گفت هیچ میداند چرا برخاستم از اینجا گفتیم گفت نوشته بودید  
 که خدا این زمان خدا تعالی فرزند زبیه تمام خلقت نیکو بینات روزی کرده و در رقم و بدیش و نام براد بنا و او را  
 گفت دادم سلمان بن وهب گفت من برخاستم و دست و پای او بوسیدم و بدان مولود تنهش نکند و گفت  
 ایها الموزیر امر و زور و زبیه کیست که حق تعالی تو را پسری روزی کرد بر من جسم کن و حقوق ساله مرا که در  
 نوبت رعایت و فای و پسر بر هجده مت پسر خود موسوم کرد آن تا در خدمت او بزرگت و با یکدیگر بکشت بود  
 و در دولت تو نشو و نمایانند و چون بعد بلوغ رسد پسر من خدا نگار و کاست پسر تو باشد تقی کردم استخفاف  
 نمودم تا آن خلعت و که ورت که در وی بود او را بران داشت که گفت یا ایایا یو ب مرا غیب میدی نفس  
 تو این ساعت ترا غور میدهد که پسر تو در جبه بزرگ و محل عالی باید منصب وزارت و میگوئی امید میدادم که  
 پسر تو پسر من محتاج شود تا بنزد یکت او آید و از فضل احسان توقع کنی پس سوگند میدهم ترا بجز آنکه اگر پسر تو  
 بدان درجه که امید میداری او را وصیت کن که اگر پسر من بجای من بنزد یکت او آید در حق او هیچ حسان و دیگر  
 نکند ابو ایوب سلمان گفت من ازین سخن محیر شدم که مردی که بر منند وزارت و خلافت نشسته است و من  
 و محبوس اویم این چه سخن است که میگوید و او بدان استرا میگرد و افسوس میداشت من خجل شتم و از وی عذر خواستم  
 و در دلم افتاد که این غایت بنی و نهایت شرافت که با من کرد و امید میدادم از کرم حق سبحانه و تعالی که سخن  
 او در حق پسر من راست گرداند و پسر او محتاج پسر من شود و چون آن اندک مدتی گذشت حادی مرا فرج داد و از آن  
 قبه و حبس خلاصی شدم عبد الله گفت که چون پدرم با من اینجاکت و بگفت مرا وصیت کرد و گفت ای پسر اگر تو  
 بدرجه وزارت رسی و در کار تو از وسیع و پسر او وضع گرداند و محتاج تو سازد بجز آنکه است که با او  
 احسان کنی و مکر نعمت بگذاری عبد الله گفت تا امروز ذکر ابو مروان از یکس نشنیده بودم و بنور خود ابو مروان  
 بخوانند و مال بسیار بوی خنبد و خلعت خوب و مرکوب مرغوب خاص بدو داد و دیوان تدبیر و جراید  
 مفوض کرد و از آنوقت تا آخر وزارت او آن عمل را ابو مروان داشت و بعد از آن کار او را وفات رسید و سالی  
 صاحب این منصب بود فصل در بیانیت چند فایده است که کسی را چون منصب بزرگ و درجه  
 عالی باشد بر فردستان خود چون معذور باشد از افسوس نکند و تا تواند در حق خود و فرزندان خود فال

سالیانه  
اوام  
کشت

استخفاف

استخفاف  
بکند کردن و  
داشتن و بکند  
کردن

وضع  
فرز و پادشاه

تدبیر  
جراید  
افزودن  
و فقر  
و فقر  
و فقر







قصه منم کرده بود بختیاری و فرموده بود که اورا بقلعه بزند و معینه سازند چون اورا بقلعه برد و محبوس ساختند  
بعد از آن خواست که اورا بقتل آورد و فرمود تا بگویند آل انقلعه نویسنده که اورا بقتل رسانند چون آن نامه را نزد او  
بردند از روز و آن توغیر از این ابی قصه خوانده بودند نامه را بوی دادند که برخیزند چون این ابی قصه آن نامه را  
خواند و آنچه در بابست آن نوشته بودند معلوم نمود چیزی دیگر نخواند و آن نامه را نزد خود نگاه داشت این ابی قصه  
حکایت کرد که چون آن نامه را بر خواندم از حیات خود نا امید شدم و با خویش گفتم این بنوان بود زیرا که شاید  
نامه دیگر نیز نویسد و اورا ازین حال علام کند و او بر قتل من اقدام نماید محض آنست که هر چند که ممکن باشد و خلاص  
خود بگویم من در دیوار قلعه تا تل نموم در یک موضع اندک رخنه بود از میان آن رخنه تا زمین دو هزار گز بود  
که اگر کسی از اینجا افتادی خلاصی ممکن نبودی انجبارت تو شستم کرد تا تامل کردم در یک طرف رخنه برف بارید  
بود و تلی بزرگ از برف بهم رسیده گفتم ممکن است که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل بر خدا کردم  
و بچنان که بند بر پای دادم از اینجا فروختم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من زایل شد و چون بر زمین رسیدم لمحه  
بهوش بودم چون بگویش آدم در دی و الی در خود دنیا فتم بر خواستم و شستم و خدا را شکر کردم و منگی بر بایفتم  
که فتم و آن بنحیر که بر پای من بود چون بگشاید شده بود از شدت سرما سنگ بر روی زدم و شکستم و در حال بر خواستم  
و در میان برف میرفتم تا بکنار رود آبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت رسیدم که اهل حصار آثار اقام  
من در برف استلال کنند و بر عقب من پائید لهند ای پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم و بر کاه از شدت  
سرما بی طاقت شدم بجای آب رفتمی تا آنکه بنحیر رسیدم و حال خود با اهل حنیه گفتم بر من حجت کردند و برای من  
آتش آفریدند و سرمایی که از آب بر من غالب بود بجزارت آتش آن دفع کردم و خونی که بر من متولی بود در  
جوار ایشان با من مبتل گشت با ما و بطلب من از قلعه اینجا آمدند ایشان مرا مخفی ساختند و چون چند روز برآید  
از اینجا بفرار رفتم و حال خود بر نامه را در غرضه دادم و شستم را مان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاص  
یافتم فضل در اینجا محل اعتبار است که چون کسی را حقیق شود که اورا بطلاک خواهند کرد مردی نباشد نفس خود  
بیشتر نسیم کردن و زکند سپر نمودن و من درین منعی بگویم نظم بس کس که بلاک خویش خواهد و آن واسطه  
حیات کرد و بر محنت زشت و در طسخت کاخ سبب بخت کرد و آن به کنی تحمل رنج تا دافعا

جبارت  
و لیدن

الم  
رنگ و دور

تا دافعه طالت کرد و شد سپ و رخ از چشم بنشد بگو ترا از کلمات کرد و باج اجاج اگر کنی خبر تمام شد بخت خوش  
فرات کرد و الحکایه الراتبه عشر من باب النحاس حکایت کرد این انحصار بجوهری که در اوقات که  
مقتدر مرا شکوب کرد اینده و اموالی عظیم از من گرفت و مرا محبوس ساخت بکروز که از خلاص خود نویسد و بجا ک  
خویش متیقن بود که ناکاه خادمی باید و مرا گفت بشارت باد تو را که طلیعه با طاق تو حکم فرمود بر خواستم و ازین  
سپرون آدم مرا از چندین سرای طلیعه بگزاینده تا به ارسیه رسانیدند که او مرا شفاعت کرده بود و درین مجر  
سرا با ششم بزرگهای حصیر افتاد که از سرای من سپردن آورده بودند در وقت مصاوره و ایناصد نکست بود  
که از حصیر بجهت من آورده بودند بواسطه آنکه راه ایمن بود و حصیر را چون قاصد گفته باشد صد هزار دینار در میان  
بستهای حصیر بقیه کرده بودند و در هر یک هزار دینار نهاده بودند و حکم بسته و مهر باران نهاده و بجهت  
آنکه در اوقات مرآت آن حسین بنود در میان انحصیر با بچنان آن روز با مانده بود و آن روز چون آن جناس را  
دیدم از آن خادم پرسیدم که این اجناس از آن مست گفت بی من در مهر با و علامات نظر کردم بر قرار خویش  
بود و ایشان اجناس است آن حصیر بار از دیک بر او یه انداخته بودند چون بدستم که بند با بر قرار خویش  
مرا طبع افتاد که باشد که این مال بدست من آید چون مرا اطلاق کردند و چند روز برآید کسی را بنزد سیده فرستادم و گفتم  
کردم که بفرماید تا آن اجناس را من دهنده گفتم این مرد چه احمق است که طلب این فتم چیزی قلیل میکند پس بگو  
تا مات آن صد تنک را من دادند و حال من دیگر یار نیکو شد و آن مال مرا مرایه کردید با خود گفتم که هنوز بقیه دولت  
و اقبال مانده است فصل درین حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که پیوسته بطرف باری تعالی امید  
و بکرم او داشت باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی پائیده باشد اگر جمله ملک عالم و سلاطین روی زمین و اذالت  
آن گوشه زایل نتوانند کرد اینده و از تغییر و تبدل مصون و محروس ماند و من و میخنی گفته ام نظم از جور زمانه در آن  
هر کس بجز اینپناه دارد هرگز نشود اسیر خواری آرا که خدای شاه دارد کی غرضه حادثات کرد و مالی که خدا  
کاه دارد الحکایه النخامسه عشر من باب النحاس حاکم بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن علی  
چون مرا محبوس کردند بدست در بانی از خویش که اورا از خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر رعایت  
ابو العباس بن الفرات کرده گویان بواب که موکل من بود بواسطه حقوق قدیم مجلس اسمعیل بنی و پیش وی بایستاد

اجاج  
فوات  
آب خوش و نام  
روایت مشهور  
در این باب

تنگ  
در اینجا یعنی کسانیکه  
در است

حاشیه  
فرمانی و زبونی

از آن  
دور کردن  
مصون  
کجا داشته شده  
و تحفه



بر روی انکار کردی و در بعضی از ایام نزد یک من آمد و گفت وزیر بر این لغات حتم گرفت بسبب تو گفت که مال  
بر ما بسبب تو گشته میشود لابد بفرمایم تا او را بچگونه کند و مرا گفت زود باشد که وزیر را بخواهند و متدبیر فرماید و باقی  
مال صادره کند و مطالبه نماید من بجا می کشم و باین باب گفت که من هیچ زانی میدانی درین باب و حیل را بجا طر  
میرسد که دفع این بلیه کرد و گفت آری رای آنست که رفته نویسی یکی از ابل معرفت که بخل و امساک او را شناس  
و دانی که نفس او با ساعف آن متمسک تو مساحت نماید و از وی بپرسد برای نفقه عیال خود فرض خدای و از او  
درخواست کنی تا بم بره آن رفته جواب نویسد و تو آن رفته را بکا بپاری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو  
بی نفعی آن رفته را بیرون کنی و بگوئی که حال من با اینچا رسیده و فقر و حست حاج بدان حد باعث گشته که برای  
نفقه عیال قرض مستطعم و منی بایم و در رفته را عرضه داری شاید که این تدبیر نافع آید و ترا رغبت کند عا که بید چنان  
کردم که او گفت و بچگونه بچنین کرده بود جواب رفته آمد و من آن نوشته را بکا بداشتم چون روز دیگر شد وزیر  
مرا بخواهند و مطالبه فرمود من در حال رفته را بیرون کردم و بر او عرضه داشتم و بعد از آن در استخفاف و ترفیق  
خاطر او سخن گفتم انکلمات در دلش با اثر افتاد و اندر آنچه بود پاره خاطر او بر من نرم تر شد و شرم داشت پس  
از آن بر روز کار من بالا گرفت تا آنکه که عا من شد و موجب آن ربانی این تدبیری بود که این ابواب که در حصل  
در بیکانیت نماید آنست که چون مرد صاحب دافعه و کار افتاده که در عا دانه خود با جز و در بزرگ مشورت  
کند که بوقت باشد که منقبت در رای اصا غرض از آن نفع بخشد که از منصلت با او بر من درین معنی گفته ام نظرم  
با جز و بزرگ مشورت کن در عا دانه که گشت نازل بشود سخن صبی و مجنون مبنی بر حدیث عمر و جابل باشد  
که بود بیکر بیا آزا که شاییش تو فاضل افتد که صلاح خود بنویشد از کوکت خرد و مد عاقل نفی که بزرگ  
که غنیه کرد و در فرویش حاصل احکامیه الساده عشر من باب الخامس ابو القاسم شاعر حکایت کند  
که چون انکس شمر استماع نمودم مهدی فرمود تا مرا در سخن جرایم سخن کرد اینده و چون در زندان رفتم از انوشیروان  
مجلس مرا استیضاش و در بشت روی نمود و از آن منظر بایل مکان ممول عقل از من زایل شد نظر بحجب و راست انکندم  
تا موضعی پیدا افتد که در آنجا اقامت کنم و مردی بایم که بجا است او ستانم کردم در آن میان نظرم بر کلهی افتاد و بگویند  
صورت پاکیزه جاده که سیای خیر در بشیره او ظاهر بود و صد او کردم و نیز یک است و بستمی انکه بر او سلام کنم و یا

حقه  
سخنی و بیخ

ترقی  
زمنی و بگوئی  
کردن

بیت  
جست و خیزد و پند  
منی آموزد و پند  
کیر و است و دور  
بیکر بیا  
بیکر بیا

دشت  
چیت و دشت  
بیکر

و یا از حال او سوال نمایم و از صحبت آنحال حیرت بر من غالب گشت ساعتی در بیم بر آنحال بودم سر در پیش  
انگنده در حال خویش بنگری داشتم و وجه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد باین مصمون و دو بیت عربی را خواند  
که ترجمه اش بفارسی نیست نظرم دل کرده رنج عادت و غم شد اینس او ترک جوع گرفت و بصبر التماس نمود  
نویسد پیش خلق بخی و او این وثوق کور بکن صبح را بده زنده زود مرا این دو بیت خوش آمد بدان تبرک  
جستم و تعالی کردم و عقل پیش باز آمد روی به ان مرد کردم و گفتم تفصل مای و آن دو بیت را اعاده فرماید گفت  
ای سحر جی بی ادبی و بیروت و کم عقل که اینجا در آمدی و بیسی که سنت داخل شوند کان است بجای نیار روی  
و پیشی که عادت و اردان باشد کردی و چون دو بیت از بیتها که خدای عز و جل در تو خیزی نهاده و ادبی  
در تو نیافریده است جز آن که از اسباب معاش تو گردانید بشود می تبرک ادب موقوف گشته بی سابقه لغت  
مرا بگفت باز میداری که آن اشعار را که از منم و با وجود این ادعای شاعر شاعری میکنی گفتم اینچا مرا معذور دار  
که گفته اند آن که من در انم مرد بهوش کرد و عقل ایل شود گفت چه چیز است زاک تو همین شعر گفتی که جاده تو نیز  
ایشان به است مستماع کرده و تو را با آن بسبب حبس کرده اند و چون باز شعر بگوئی در حال ترا اطلاق کنند و عا  
سخت و دشواری این است که من در انم چه مرا همین بخت بخواند که عیسی بن زید فرزند زاده رسول خدای را  
صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اگر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت ذلیل و خوار بود  
کردم و چون او را بگشاد خون او در کردن من باشد و جدا حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرود در قیامت  
خضم من کرد و اگر از دلالت امتناع نمایم مراد در حال تقبل رسانند پس ازین جهت در حیرت من از تو سزاوارتر  
و بدبشت و اضطراب زودیک تر و با وجود آن می می که بگویند ثابت و بصورت و با و فارم و بفر اجمال نشسته  
و دل جدا بسته ام و گفت خدای این بار اگفایت کند و خلاصی اندانی فرماید من سزا بجا است در پیش انگندم  
پس گفت چون تو را تو پنج نموده ام از انشا و شمر استماع کردم رو با نشا بسبب انکه چون سز زشت فرمودم و دیگر  
را بجا نماند زیرا که منع و توجیه در یک حالت جمیع نشود و آن ابیات را چند بار مکرر نمود تا من یاد گرفتم در همان  
ساعت مراد او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدم من از پوریدم که تو کیستی گفت من حاضر م حساب  
و یا عیسی بن زید و چون مراد او را پیش مهدی در آوردند و حضور او بایستادیم و او گفت راست بگو عیسی بن زید

بیت  
پناه آوردن

دلالت  
و بکسر و تفتح  
منه و چون



کجاست گفت من چه دارم ترسایندی اورا تا بکبر خجست و مرا کرفتی و مجوس ساختی مرا از حال کار او چه وقوف باشد  
 من حاضر و او غایب من مجوسم و او مطلق العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و از اندانی را از حال سرپوشی چه  
 وقوف باشد ممدی گفت که در آن ساعت که ترا بگرفتند او را کجا بود گفت ندیدم اورا از وقتی که او متواری و  
 پنهان گشته است و از او خبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست ممدی گفت اگر مرا اسیر و بنبری بفرمایم که  
 گردنت بزنند گفت هر چه بخواهی بکن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن سپاردم و تو بنمای  
 واقعه که اگر در میان جائه من باشد جاده را حفظا و کنم تا اورا به منی ممدی گفت سرش بنید ازید جلا دیار و او را  
 مقبل رسانید بعد از آن مرا آواز داد و گفت شکر میگوئی گفت می بفرموده تا مرا را بگرداند و من این بیت را بآید و  
 بیت که از انشاء حاضر ملازم عیسی بن زید بود صم کردم و ترجمه آن این است بخت خرسند اگر نباشم و در غم  
 چه فایده باد هر اگر عتاب نایم از آن چه بود فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه چون مروی را  
 واقعه افتاد و او را مجوس کردند و غالب نیکت بر زبان کسی رفت و او با شماع آن تعال کرد و بشیر است که راست  
 می آید چنانکه بوالعقاب شاعر چون تعال نمود از بخت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم آنکه چون کسی را حقوق  
 صحبت و مخالفت مگو که گشت و بر ستری از امر او وقوف یافت باید که هر چند که هم جان و خوف بلاست  
 باشد سزاوار شماع و حق او را ضایع کردند و من درین معنی گفته ام نظم بهجوش را زوار باش و مکن تا توانی  
 چه صبح بخازی حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی بچوینج بگذارد و می کی کند چند باهما  
 بازی جان مذاکن ساز قصد بجان مرد و جد باش نیست این بازی پای بر جای شو چو در کند و در دلت  
 فرازی و سازی حکایه السابقه عشر من باب انخامس داود کاست ام جعفر و کیلی از آن  
 حبس کرد که در حساب دوست هزار درم بوی باقی گشته بود آن وکیل عیسی بن فلان و سهل بن الصلاح که دوستان  
 او بودند نوشت که تا بر نشینند و بجهت کار او نزدیک داود روند و شیغ شوند تا وی را اطلاع کند از این  
 اجابت کردند و در راه که میرفتند فیض بن ابی صالح را بهینه از حال ایشان استخبار کرد و او را از مقصد خود  
 اعلام کردند گفت باید که درین خبر باشا موافقت کنم گفتند آری او با ایشان مراقت نمود تا نزد داود رسیدند  
 و در خلاص آمدن با او سخن گفتند گفت بام جعفر نویسم و استطلاع از رای او کنم و در حال نوشت و اعلام کرد

تعال  
 غالب نیکت  
 و شکون نیکت  
 کر خجست

مراقت  
 برای درخت  
 کردن

بجود اجتماع و التماسی که میکنند ام جعفر باب نوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بر وی میخواست تا او  
 نجات اطلاق ممکن نیست توقع را بر ایشان خواند و قدر خواست عیسی و سهل گفتند ما حق آنرا بگذاریم و آنچه را بداریم  
 کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند بر خبر نیدار ویم فیض گفت مگر آمده بودیم که حبس آنرا بگذاریم و آنرا بداریم گفتند پس  
 بکنیم اکنون که شفاعت قبول نمیکند فیض گفت من انحال را از خاصه خود داد اکرم و او را خلاص کرد و ام بعد از آن بکلیل  
 نوشت تا دوست هزار درم از مال او بدیوان ام جعفر رساند برای آنرا و گفت چون مال داد کردیم آنرا در با پای  
 داود گفت تا ام جعفر عرض کنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال نیز او رفع کرد ام جعفر باب نوشت که من  
 با حراز این گرفت سزاوار تر از فیض بن صالحم خطی که در باب ادای مال نوشته است باورده و آنرا در ابوی سلیم  
 کن و بگو تا بار دیگر می از حد بندگی بیرون نهند و بسر عمل خود و بایست که فیض آنرا در انمی ساخت و بایست  
 و سهل سبقت گرفتند اما فیض و گرم فیض آنرا در خلاص داد فضل درین حکایت فایده است که مرد باید که چون  
 در کاری شروع کند و در تربیت کسی خوش نماید بهر طریق که تواند آن را با تمام رساند چنانکه فیض کرد تا کار آن صاحب  
 واقعه برآمد و من درین معنی میگویم نظم و کاری اگر شروع کردی مگذار که ناتمام باشد و درست حلیاتی فانی و لوطیه کاخام  
 باشد هر چند که تو من است ایام کسی که تو نام باشد با عاده و فطن ثانی خاصیت لطیف عام باشد حکایه السابقه عشر من  
 باب انخامس حماد الروایه حکایت کرد که ابو المصح اعشی بیدانی را بجاج فرمود و بفرستاد و یار او را اسیر  
 کردند و ده تدار و دست ایشان بود تا از مانده دختر آن و بیلی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و بشی نزدیک  
 او رفت و او را بکین کرد اعشی با او آنشب مشقت بار مباشرت کرد آن دختر باو گفت که شما مسلمانان با زبان  
 خوش بر شرب خدین بار مباشرت میکنید و همه همچین میباشید گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صا  
 که خدا بخیالی شمارا بر جمله ام حضرت داد و ملت شمارا بر جمله مل غالب گشت اگر نور ازین قید خلاص و هم دبا تو بیام  
 عهد میکنی که با من و فاکنی و مرا بکوداری اعشی گفت بل و با وی عهد و میثاق بست و بایان نمود که کرد این دختر بنده  
 از او برگرفت و برایی که میدانست او را دالت کرد و او بدین سبب از آن و رطه خلاصی یافت و شاعری  
 از شعرای مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون سلا در مانند مال نخبه که سر خیزند  
 بهمان عادت دیگر دارند خویشان را بیکر باز کردند و اعشی قصیده طویل این مضمون میگوید در ذکر مشقتی که در

فیض  
 خبر سار و فاض  
 سخن خیر

گرم  
 مرد و سخاوت  
 و جوارزی

در غرض  
 در غرض

در غرض  
 در غرض

در غرض  
 در غرض

در غرض  
 در غرض

در غرض  
 در غرض

در غرض  
 در غرض

در غرض  
 در غرض

در غرض  
 در غرض

در غرض  
 در غرض







از خاصه خود تریب دادند و از عمر و التماس کردند تا اجازت داد که محمد بن یزید او را تسلیم کنند محمد بن یزید او را  
 زدامون آمدند و دامن و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رفته بیهزار هزار درم بامون عرضه داشت من  
 پیش بامون ایستاده بودم گفت یا فضل من با تو میگویم که دیگران بهبات مایه از تو قیام می نمایند و ما را در  
 میفرمایم فرمان بردارند گفت امید میدارم که من بانات و رفیق در حضرت امیر و تو غیر خانه و اصلاح بندگانش  
 قیام بهتر نموده باشم از دیگران بامون گفت اینک رفته عمر و بسته هزار هزار درم که محمد از وی حاصل نموده  
 من چون آن رفته دیدم که گفت و الله که امیر را معلوم کرد انم که من برفی و زمی بلع ترم در حیاطت اموال اگر دیگری  
 در غفلت و غف در حال تحمل حلیه کاغذ خوانم و رفته عمر و که بخت هزار هزار درم نوشته بود و آن رفته  
 که بده هزار هزار درم گاشته بر دور اعرضه داشتم و صورت حال از اول تا آخر بامون تقریر کرد و عرض  
 چون از رفته دیدم معلوم شد که بر دو خط عمر و است گفت منم انم از شما بر دور که ام یکت بخت بامون از تو  
 که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود و چنین حادثه محظرت کردی و طریق محال و احسان سپردی ای غیر  
 که حق لطف و مهربان و شاکست و شکر کنونی تو بگذارد که بدل خوشی از تاست هر چه در ملک او بود و درخواست  
 و مالی بدین علمی بی غنی و تکلیفی بدل کرد و الله که نگذازم تا تو بسطی در میانه ان کرم گوی از من ربانید و در جنت قوت  
 از من بخت گیرید و رفته با برید و گفت من انما را بمر و بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فضل  
 درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی را اهل جنت بود و صاحب و افتخار کرد و ترا بر وی ستوی کرد  
 باید که تا توانی با وی طریق محال و لطف سپری و از قنطاط و غفلت و ایند اجتناب غائی و بر کار که  
 لطف و یکنوازی معصومی پویید و بخت و تشدد در آن فراموشی بی خیال که فضل بن مروان کرد چنانکه در بعضی  
 گفته شد نظم از علف مذکور کن ای برادر چون کار بملطف در بر آید از صد ثمره علف بر بریزد شاخی که ملطف  
 در بر آید که علف کنی زبیر و دبار و لطف کنی تو در بر آید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایند آید  
 و تعذیب نماید و او خدا ان کند و خود را عرض علامت و نشانه مخط یا شاه کرد و ایند باید که تو شکر آن بخت  
 بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و نامیاسی و ناخوشی کنی و آنچه بخت بد بیکران ندادی ملطف با او ان  
 آن بر خیزی چنانچه عمر و بن مروان کرد و در مقابل مهربانی که فضل بن مروان با او بجای آورد و خود را ازین کسب

از خاصه خود تریب دادند و از عمر و التماس کردند تا اجازت داد که محمد بن یزید او را تسلیم کنند محمد بن یزید او را  
 زدامون آمدند و دامن و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رفته بیهزار هزار درم بامون عرضه داشت من  
 پیش بامون ایستاده بودم گفت یا فضل من با تو میگویم که دیگران بهبات مایه از تو قیام می نمایند و ما را در  
 میفرمایم فرمان بردارند گفت امید میدارم که من بانات و رفیق در حضرت امیر و تو غیر خانه و اصلاح بندگانش  
 قیام بهتر نموده باشم از دیگران بامون گفت اینک رفته عمر و بسته هزار هزار درم که محمد از وی حاصل نموده  
 من چون آن رفته دیدم که گفت و الله که امیر را معلوم کرد انم که من برفی و زمی بلع ترم در حیاطت اموال اگر دیگری  
 در غفلت و غف در حال تحمل حلیه کاغذ خوانم و رفته عمر و که بخت هزار هزار درم نوشته بود و آن رفته  
 که بده هزار هزار درم گاشته بر دور اعرضه داشتم و صورت حال از اول تا آخر بامون تقریر کرد و عرض  
 چون از رفته دیدم معلوم شد که بر دو خط عمر و است گفت منم انم از شما بر دور که ام یکت بخت بامون از تو  
 که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود و چنین حادثه محظرت کردی و طریق محال و احسان سپردی ای غیر  
 که حق لطف و مهربان و شاکست و شکر کنونی تو بگذارد که بدل خوشی از تاست هر چه در ملک او بود و درخواست  
 و مالی بدین علمی بی غنی و تکلیفی بدل کرد و الله که نگذازم تا تو بسطی در میانه ان کرم گوی از من ربانید و در جنت قوت  
 از من بخت گیرید و رفته با برید و گفت من انما را بمر و بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فضل  
 درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی را اهل جنت بود و صاحب و افتخار کرد و ترا بر وی ستوی کرد  
 باید که تا توانی با وی طریق محال و لطف سپری و از قنطاط و غفلت و ایند اجتناب غائی و بر کار که  
 لطف و یکنوازی معصومی پویید و بخت و تشدد در آن فراموشی بی خیال که فضل بن مروان کرد چنانکه در بعضی  
 گفته شد نظم از علف مذکور کن ای برادر چون کار بملطف در بر آید از صد ثمره علف بر بریزد شاخی که ملطف  
 در بر آید که علف کنی زبیر و دبار و لطف کنی تو در بر آید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایند آید  
 و تعذیب نماید و او خدا ان کند و خود را عرض علامت و نشانه مخط یا شاه کرد و ایند باید که تو شکر آن بخت  
 بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و نامیاسی و ناخوشی کنی و آنچه بخت بد بیکران ندادی ملطف با او ان  
 آن بر خیزی چنانچه عمر و بن مروان کرد و در مقابل مهربانی که فضل بن مروان با او بجای آورد و خود را ازین کسب

از خاصه خود تریب دادند و از عمر و التماس کردند تا اجازت داد که محمد بن یزید او را تسلیم کنند محمد بن یزید او را  
 زدامون آمدند و دامن و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رفته بیهزار هزار درم بامون عرضه داشت من  
 پیش بامون ایستاده بودم گفت یا فضل من با تو میگویم که دیگران بهبات مایه از تو قیام می نمایند و ما را در  
 میفرمایم فرمان بردارند گفت امید میدارم که من بانات و رفیق در حضرت امیر و تو غیر خانه و اصلاح بندگانش  
 قیام بهتر نموده باشم از دیگران بامون گفت اینک رفته عمر و بسته هزار هزار درم که محمد از وی حاصل نموده  
 من چون آن رفته دیدم که گفت و الله که امیر را معلوم کرد انم که من برفی و زمی بلع ترم در حیاطت اموال اگر دیگری  
 در غفلت و غف در حال تحمل حلیه کاغذ خوانم و رفته عمر و که بخت هزار هزار درم نوشته بود و آن رفته  
 که بده هزار هزار درم گاشته بر دور اعرضه داشتم و صورت حال از اول تا آخر بامون تقریر کرد و عرض  
 چون از رفته دیدم معلوم شد که بر دو خط عمر و است گفت منم انم از شما بر دور که ام یکت بخت بامون از تو  
 که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود و چنین حادثه محظرت کردی و طریق محال و احسان سپردی ای غیر  
 که حق لطف و مهربان و شاکست و شکر کنونی تو بگذارد که بدل خوشی از تاست هر چه در ملک او بود و درخواست  
 و مالی بدین علمی بی غنی و تکلیفی بدل کرد و الله که نگذازم تا تو بسطی در میانه ان کرم گوی از من ربانید و در جنت قوت  
 از من بخت گیرید و رفته با برید و گفت من انما را بمر و بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فضل  
 درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی را اهل جنت بود و صاحب و افتخار کرد و ترا بر وی ستوی کرد  
 باید که تا توانی با وی طریق محال و لطف سپری و از قنطاط و غفلت و ایند اجتناب غائی و بر کار که  
 لطف و یکنوازی معصومی پویید و بخت و تشدد در آن فراموشی بی خیال که فضل بن مروان کرد چنانکه در بعضی  
 گفته شد نظم از علف مذکور کن ای برادر چون کار بملطف در بر آید از صد ثمره علف بر بریزد شاخی که ملطف  
 در بر آید که علف کنی زبیر و دبار و لطف کنی تو در بر آید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایند آید  
 و تعذیب نماید و او خدا ان کند و خود را عرض علامت و نشانه مخط یا شاه کرد و ایند باید که تو شکر آن بخت  
 بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و نامیاسی و ناخوشی کنی و آنچه بخت بد بیکران ندادی ملطف با او ان  
 آن بر خیزی چنانچه عمر و بن مروان کرد و در مقابل مهربانی که فضل بن مروان با او بجای آورد و خود را ازین کسب

کنند که در وی چو مرغی مانده در زیر طاسی نه طاسی شد خلعت کوفی و بدس که بر گیر و مخم زان قیاسی چو کاوند  
 این دنیا پرستان که میگردند بر کرد و خاسی نخاس اندر کف بقبل شود و بود و در کف نخاسی و دیگر آنکه باید  
 که کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که بپند پندیده و در در آن گوشه که در آن میان  
 بر بنگان بخت یابد و در احراز ان شرف بر همه مباحات و مبادرت نماید چنانکه مانور کرد و من در بعضی میگویم  
 نظم اخس جهان چو عانی نام کند که گوی عاوت زکریان برود پیداست که این نام نخواهد کردن تا وقتی  
 البسق نایان بزد الحکایه العشر و من باب انخاس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که  
 بر عبد الله بن المقر کرد و در مردان را متهم نمودند و در از آن قتل میکردند و حسن میفرمودند و اوقاضی ابو  
 و محمد بن داود بن الجراح را در یک سرای مجوس کردند در سه حجره بهم پوشیده که هر یکی در حجره بودیم و در حجره  
 میانی من بودم و با هم سخن می گفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعه فساد ما را اطلاق کنند  
 و من جوان بودم چنانکه بخیار می روی در سر و محاسن من سپید بود و کیشب هر سه با هم سخن می گفتیم که ناکاه او از قتل  
 کشودن شنیدیم بر رسیدیم چون بیکر ستم در حجره محمد بن داود را بکشادند و او را سپردن او زدند و بخوابانیدند تا شام  
 بریدند گفت من نفس خویش را بصد هزار دنیا میبخشم بسجن او الشات کردند و سرش را چون سر کو غنچه بریدند و با  
 بر دند و نش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و در بار بستند و بار کشند و من یقین کردم که مرا نیز می کشند  
 و از راه یقین روی نماز و دعا آوردم و پناه بحضرت خدا و ند بردم و هنوز یکد و ساعت پیش گذشته بود که  
 دیگر بار او از قتل کشودن شنیدم از خوف آن کشادن به بند خرسند شتم و از کشایش نومید شدم و چون  
 معاودت شنی شد ابو المثنی را سپردن او زدند و گفتند خلیفه میگوید یا عدو الله ای فتنه دوست خوشتین دشمن  
 کشت بخت و خلع طاعت من بچه حجت رو داشتی گفت برای آنکه او را سر او را خلافت و امامت بدهم  
 گفتند امیر فرموده است که اگر این قول بر کردی و اگر توبه کنی ترا بجای تو بریم و الا قتل کنیم گفت نفوذ با  
 من الکفر کرده ام چیزی که کفر من واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد بر چند گفته از ان سخن رجوع نکرد  
 و چون از نومید شدن یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را برید و پستش را بهم در آن  
 چاه انداخت من دست از جان شستم و چاه از قبول پدید کردم و روی بدعا و تضرع آوردم چون سحر شد

از خاصه خود تریب دادند و از عمر و التماس کردند تا اجازت داد که محمد بن یزید او را تسلیم کنند محمد بن یزید او را  
 زدامون آمدند و دامن و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رفته بیهزار هزار درم بامون عرضه داشت من  
 پیش بامون ایستاده بودم گفت یا فضل من با تو میگویم که دیگران بهبات مایه از تو قیام می نمایند و ما را در  
 میفرمایم فرمان بردارند گفت امید میدارم که من بانات و رفیق در حضرت امیر و تو غیر خانه و اصلاح بندگانش  
 قیام بهتر نموده باشم از دیگران بامون گفت اینک رفته عمر و بسته هزار هزار درم که محمد از وی حاصل نموده  
 من چون آن رفته دیدم که گفت و الله که امیر را معلوم کرد انم که من برفی و زمی بلع ترم در حیاطت اموال اگر دیگری  
 در غفلت و غف در حال تحمل حلیه کاغذ خوانم و رفته عمر و که بخت هزار هزار درم نوشته بود و آن رفته  
 که بده هزار هزار درم گاشته بر دور اعرضه داشتم و صورت حال از اول تا آخر بامون تقریر کرد و عرض  
 چون از رفته دیدم معلوم شد که بر دو خط عمر و است گفت منم انم از شما بر دور که ام یکت بخت بامون از تو  
 که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود و چنین حادثه محظرت کردی و طریق محال و احسان سپردی ای غیر  
 که حق لطف و مهربان و شاکست و شکر کنونی تو بگذارد که بدل خوشی از تاست هر چه در ملک او بود و درخواست  
 و مالی بدین علمی بی غنی و تکلیفی بدل کرد و الله که نگذازم تا تو بسطی در میانه ان کرم گوی از من ربانید و در جنت قوت  
 از من بخت گیرید و رفته با برید و گفت من انما را بمر و بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فضل  
 درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی را اهل جنت بود و صاحب و افتخار کرد و ترا بر وی ستوی کرد  
 باید که تا توانی با وی طریق محال و لطف سپری و از قنطاط و غفلت و ایند اجتناب غائی و بر کار که  
 لطف و یکنوازی معصومی پویید و بخت و تشدد در آن فراموشی بی خیال که فضل بن مروان کرد چنانکه در بعضی  
 گفته شد نظم از علف مذکور کن ای برادر چون کار بملطف در بر آید از صد ثمره علف بر بریزد شاخی که ملطف  
 در بر آید که علف کنی زبیر و دبار و لطف کنی تو در بر آید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایند آید  
 و تعذیب نماید و او خدا ان کند و خود را عرض علامت و نشانه مخط یا شاه کرد و ایند باید که تو شکر آن بخت  
 بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و نامیاسی و ناخوشی کنی و آنچه بخت بد بیکران ندادی ملطف با او ان  
 آن بر خیزی چنانچه عمر و بن مروان کرد و در مقابل مهربانی که فضل بن مروان با او بجای آورد و خود را ازین کسب



دیگر بار او را نقل شدیم با خود گفتیم که کسی جز من نمانده است لهذا تن برکت نهادم و دل از جان بر گزیدم چون  
خانه بگشایند و مراد حسن سراید اشتد گفتند امیر میرزا بد که ایفلان چه بران داشت ترا که بجیت مرا طبع کرد  
و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از رتبه طاعت بیرون بردی گفتیم سهو و خطا و غفلت بد و سبق قصا بد  
باعث نه دمن تو به کردم و بجای بازگشتم و این نوع زاری و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم بپایان  
رفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او روان شدیم گفت خوشدل باش که ترا هیچ باکت نیست و زیر یعنی  
این لغات در حق تو سخن گفت و ترا بد و تسلیم کردند و طلیسان و عمار و موز و ام پاور دند پوشیدم و مرا  
سبزی این لغات بردند که دار الخلافه بد و منسوب بودند چون مراد بد روی من آورد و خطمی خایت و بزرگ  
کنه مرا با من تفریر کردن گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار اشتهال می نمودم بعد از آن گفت خلیفه ترا بخشید  
و کنه ترا از امیر صید برادر دنیا خریدم گفتیم ایها الوزیر و الله که هرگز بعضی از کنال از خود جمع ندیده ایم مرا  
بخشم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند نیز من بشا است و معلوم کردند اندیشه که مصیحت من قبول  
انگال است و خلاص من در آن گفتم هر چه وزیر فرمایند خدمت کنم و منت دارم گفت او را برای من برید  
و چون مرا برای او بردند مرا بجام بردند و من و مجلس بر من فراخ گردانیدند و چون مرقه و اسوده شدم و در  
کلاه کردم بشیر موی من در آن کیشب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار  
دنیا نگذازدم و باقی را این لغات بطرف فرموده و مرا بمنزل خود فرستاد و بجان از آن ورطه خلاصی داد و فضل  
در بخت گیت نایه است که مراد باید که چون بگادش بملک شو بختم سلطان و قهر پادشاه ما خود کرد و فرصت آن  
بافت که عذر تو انداخته است حاج و عمار و کنه چاکه ابوالمنشی کرد و با عمار و اعتراف کنه مشغول شود اگر چه  
ناحی بود چاکه ابو عمرو و القاضی کرد و سبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم که تقصیر خدمتی کرد و را  
مخدوم بر تو آشفته معترف شو بجرم و عذر بجواه تا شود قفله بلا خفته تا که روی تو معترف بگناه بنود عذر  
تو پذیرفته و دیگر آنکه چون بیم جان و بلاکت تن باشد باید که مال را سپهر جان سازد و هر چه دارد و بدل کند  
تا نفس و برقرار ماند چاکه ابو عمرو و القاضی کرد و درین معنی گفته شده نظم مال از بهر آن بکار آید تا خود را با مال  
خری سپهر مال ساختن تن خوش باشد از جامی و کون خری الحکایه الحادیه و العشر و ن من بالجانب

اعتذار  
خود بخوان

و بشارت  
دعای  
و بشارت  
و بشارت

حکایت کرده اند که در سرای معتد بر سر زمره را از فرشتان غریبی و همتری بود که بعد از آن ایشان عریضی بود که  
خدمت صافی حرم کردی صافی حکایت کرد که آن غریب را چندگاه در سرای خلیفه ندیدم مکن بر دم که بگویم بجز  
تا بعضی ایها بعد از ماهها او را دیدم در زمره بازرگانان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان  
و تازه دیده بودم گفتم خان سیی گفت بنده تو ام ایچا و ند من گفتم چو نیست که درین مدت نزدیک پیر شده  
و قریب موی را چون شیر گردانیده و مشک عارض را بکار فور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیده و چه  
قاعده است که نهاده گفت بجان مان فرمای تا در انبساط آن مفتوح گردانم و در دل مشروح دارم بشیر  
که چون معلوم شود گفتم باشد و گمان و امان در بیضورت توان باشد او را امان و ادم و گمان شرط کردم گفت  
رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز همتری از فرشتان و جماعتی که در عرافت او باشد بنوبت در سرای  
حرم و ند و مشکهای آب بزنند و خوشبها تر کنند بکوز که نوبت من رسید من مجبور بودم و بدان سبب بخور  
در سرای فلان خطبه از خطبه های امیر رفتم بایران خویش و مشکهای آب در آوردم من از سخی آن خار مشک  
خویش خویش نهادم و در خون خویش سعی کردم و در باد آینه خویش بچشم و یاران را گفتم چون شما این  
آبها بر خوشبها بزنید بیرون روید و یکبار دیگر سپاوری و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یک دفعه  
بیرون رویم بچشم و فرشتان چون فایع شدند مرا بیدار کردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته بماندم تا شب  
و حرکت خویش که بجهت بیدار شدم و آواز زنان شنودم یقین کردم که اگر مرا بیدار کنند البته نشنودم پس بر باد  
بر شدم و در میان خویش نهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و باد آینه نیک بود پای بدیوار باز  
نهادم و ساعت تا ساعت چشم میبیداشتم که نظرشان بر من افتد و در حال کشتن من فرمان دهند و در آن اثنا  
بر صفت که باد آینه در اینجا بود مجلس شراب بسیار استند و معتد را با کنیزکان خاص نشینند و سرود آغاز نهادند  
و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می شنیدم و مجلسی بدان آهنگی میبیدم و نظر بران رویایی که بدان زیبا  
نمودم اندختم و در محفل بودم که با بهشت برین سر صبری میزد و بار یا خصله برابری میکرد و صفتی بودم که بر  
دور حیان حسد میبرد و عذاب الیم در آن حالت جنت نعیم می نمود و چون از معلق ایستادن طاقت طاق پیدا  
و قوت مفارقت نمودی فرو داد می و جفت بر آن محنت بر گوشه طاق نشستی و چون بخطه بیا سودی باز بر

زمره  
جماعت و گروه  
مردان  
خویش  
و بشارت  
دعای  
و بشارت

خویش  
و بشارت  
دعای  
و بشارت

با و اینج  
کاره

صفت  
جاست که میش  
عمارت سازند



و معلق بابتیادی و بمه شب چون فضا کمرار تعلق میکردم و درس نومییدی میخواندم تا نصفی از شب بگذشت  
و مقتدر یکی از جوانان را نزد یک خود خوانده و باقی بآگشتند و موضع خالی کردند و ایشان بر دو در خوابیدند  
من هم بر آن حالت بودم تا آنگاه که وقت صبح مقتدر بیدار شد و از آن موضع پیرو رفت و دیگر روز نماز نشین  
معتدی دیگر از فرزانان بایاران خود برای ترک کردن خویش در آمدند من پیرون آمدم و خوشنیتان را در میان ایشان  
افکندم مرا گفتند چگونه است که پیر شده و موییت سفید گشته و رویت ریزد گردیده گفتیم نمیدانم و قدیمی از  
مشک ایشان بستم و مشک خویش ترکردم و از میان ایشان جان بکران آوردم و با اندرونی خوابانیدم  
پیرون آمدم و چون بجای خود رسیدم عظم از صعوبت آن حالت که در آن بودم از جای برفت و از پای دریا  
و ساعتی بهیوش و مد بهوش بقیادم و با خود گفتم با عی یارب منم این که از غل رسته شدم و ز حادثه چنین  
سجبان رسته شدم زین پیش درین رسته نه بینید مرا سگرایز ذکرین میان رسته شدم و یاد باد آنچه که آتش  
خوف شعل گشته و آب حسرت از دیده گشاده و نزدیک بود که جان در بازدم نذر کرده بودم که اگر حالتی  
مرا ازین ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل در و خود را بی فتنه انگیز غفلت افزا  
نوشتم و دیگر لباس خدمتکاری و جامه خدمتکاران نپوشتم و چون خدا بیتی را از آن ورطه خلاصی داد و بنده  
و نا کردم و از درگاه حلیفه روی بخدمت خدای آوردم و تا از آن بار رسته ام در رسته دکانی گرفته ام  
تا دیگر خیال بازار می نباشم و من بازاری شده و سودای محال و حرص از دماغ پیرون کرده و متاع کاسه  
عاقبت را درین روزگار که کس بخیر کس میاب است خریدار گشته فضل در بحکایت موضع اعتبار رسته  
جاست یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشه های باطل و سودا بای فاسد نگاه دارد و تا تواند  
غم و اندیشه بخاطر راه نهد و از موضع همبناک و در طهای محوف محتر باشد که پیم و اندوه رنج افزا  
و جان گاه باشد بجدی که تن چون کوه را گاه گرداند و روز روشن را هم سیاه نماید و جوان در خوف  
و محنت پیرو بلاک گردد و یکجمله ترس و بیم از عریف صورت انجبال را معرفی نیکیست و من در همیغنی  
سیکوم عظم غم مفراط بلاک پیر گردد جوان از رنج و اندوه پیر گردد چو تیره گشت روز مرد از رنج برود  
زنک قیرش شیر گردد شود مویش چو شیر انداز سیری چو روزش از سیاهی قیر گردد دوم آنکه مرد باید که

که جای بر کار بیدار و موضع بر محل نشاند و لکل محل مستقر بخواند و در خوردن و خفتن و خاموشی و گفتن چنان بپزد  
که هر یک در محل خویش و مقام خود باشد که اگر از فراش آن خفتن که نه بر جایگاه بود و صاف نشستی آنهم ترس بیم  
ندیدی و آن رنج و محنت کشیدی و در نیکی گفته شده نظم خویش و خفتن و قیام و عهود بر یکی را مقام معلوم است  
هر چه باشد سخن خود میگویند چون نه بر جای خود بود و تو هم است روز آید بجای در پرواز شب روی کاخ چیده  
بوم است سیم آنکه چون کسی بنادانی در وسط افتد و بغفلت بلانی گرفتار شود و بدست گیر فیصل ایزدی و پایی  
مردی کرم سجالی از آن ضیق خلاصی یافت بعد از آن باید که از جنس آن محترم باشد و بموثوبه و انانیت محترم آن حجت  
گردد چنانچه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن نپذیرد انجان محنتی دید و جنس آن کشتی از آن کسایب  
و از آن شود غایب گشت و درین معنی گفته شده نظم هر که دارد بگرد کار و توفیق دور باشد از خدمت مخلوق  
بست مقوم رزق و محبت آن چنگ مردم کاهی مرزوق باشی از خدمت ملک ارچه چون علم سر کشیده و برین  
با و پجایی و سخت دل و چو علم بر زه لانی میان تی چون بوق الحکایتیه الشائیه و العشر و من باب  
الخامس ابو علی نافذ حکایت کرد که در ایام مقتدر به بدینه منصور تان زندانیان من بردمی و بگویند ایستادن  
قیام نمودی مردی را دیدم غمی در کردن خستی آهسته است خدمت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت  
حبیب و ترا درین محبت ساعی کیت گفت و الله که مظلوم و از جلد راحات و لذات محروم و جز نقد بر این  
بار را موجب نمیدانم و جز شفاعت خود این محنت را بسوی شما گفتم که گفت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت  
شبی از شبها از صیافت دوستی از دوستان خود باز گشتم تا به بازار یکی در آمد و شب بیکاه بود و من نمیدانم چون  
بشارع عام رسیدم مشاغل و مشغول دیدم و جماعت عس و اهل حس را مشاهده کردم که آنکه نمیدانم که حکیم و کی کرد  
نگاه کردم در آن نزدیکی نیستی دیدم ندی شوریده کردم چنانکه در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریده  
نقد که ممکن بود و در آنوقت می بخیدر است کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون  
تم چون آنجا عت رسیدند و آن نیست را شوریدند یا نقد گفتند بگریه تا سبب آن حبیب جمعی پای دکان در آن  
بایستاده و در روشنی نه آورده اند از آن روشنی عالم بر من تاریک شد و گشتم دیدم آنجا افتاده و گشتم  
رسیده اش نهاده و چون آن پای دکان مرا بپزد در آن زانوید ایستاده و گشتم آنجا بران صفت افتاده

سلطان شود  
به پسر پسر افغان  
مردمان که ساکنان  
مخمر و  
پسر پسر

جلالت کو چکر از  
ہویم و ان حقیقت  
ارہوم

卷之四  
 四

و آن خبری است  
از روز و سوره و غیره

که است که گوید  
سر علم لشکری عزیز

بروز لای

کتابخانه از هندو  
کویت  
۱۶

10



شکست کردند که قائل بقول مباحث آن منم را بگرفتند و حبس کردند و در دیگر مرا پیش میر شهر زدند و از آن  
 آنجا پس بدین نوع تعذیب تعذب و با ضراف عقوبات محاقب گردانیدند و من بجهان بر آنجا حاضر  
 می نمودم و ایشان کان میردند که از بکله است که می نمایم و در اینده او صرب می فرودند و اهل بیت و خویشان  
 من جمع شدند و اهل صلاح بلد بخت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین صورت  
 که می بینی مجوس و مخلول گردانیدند و تا امروز شازده سالست که باین غل بندهم و درین محنت خرندهم و اشک  
 چند بدین صحنه برخانده نظم باریج کرشمه اس و باغم در ساختم و صبور گشتم و اثنی شده ام بفضل ایزد ارض  
 جهان نفور گشتم و ابروی حمت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آن حالت میخیز گشتم و او اثر آن خرن  
 در بشیره من مشاهده کرد و گفت چه بوده است و الله که باین همه که ورت از لطف خدا امید بینم که سلامت  
 تا ساعت فرج آورد و شدت برد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغله شوم و غوغایان  
 زنده آن آید و در زندان بگشتند و مجوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم و دیدم  
 که نازل گشته بود و در میان سبب فتنه عظیم پدید شده فضل در حکایت آنچه محل عبرت است که مراد باید که  
 اگر چه بیکجا و بری اساحه سلیم الزامه بود از موضع همت و موقف ریب دور باشد و بر احتراز که ممکن است  
 درین باب بجای آورد تا بکلم اشارت بنوی علیه الصلو و السلام که اتقوا من مواضع التهم رفته بود و چون  
 بیکجا بسبب آنکه در محل همت ایستاده بود و بجهان بلای گرفتار نشود و درین معنی میگویم نظم دور باش از مواضع  
 همت که نخواهی که منم کردی زان مواضع چه محرز باشی سالم از همت هم کردی که ازین منم نشود  
 و گری بنود و در ارتو هم کردی الحکایه الثالثه و العشر و من باب النخامس یکی از اهل کوشه  
 حکایت کرد که وقتی این لغات در روز کار و زارت خود عالمی فرستاد بکوشی و چون اقتضای معامله بود کار بر  
 مردان سخت فرار گرفت و مطالبی تعصب آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که رعایت بسیار  
 کردند می و منوی بودند و اعمال ایشان مساعدت نمودند می بعضی از آنچه برایشان واجب بودی آنرا عمل می  
 خارج از ایشان با کرا طلب میداشت و یکی از ایشان را حاضر کرده مالی بروی جمع نهاد و فرمود تا طلب  
 و وی اقتضای نمود و بجا طلت و دریافت شغل کشت عامل بفرمود تا او را صفحات متواتر بزدند و مال را

چون باضم  
 و سکون  
 و بعضی  
 اندوه  
 شکست

و همت  
 عیب و

کوشی  
 حاجت و  
 و محله

و دفع  
 و کوشه

از و حاصل کردند و او بگشت و باینی اعام خود شکایت کرد و الفت عربیت ایشان را بران باعث آمد  
 که بایکد کراتفاق کردند که شب بیایند و عامل را قتل کنند و حبس محقق کردند و چون آن روز آمد که شب میخواست  
 ایشان بود و حاجت را عالمی دیگر سپارد و عامل اولین را گرفت و بفرمود تا سیلی و تازیانه بزدند و خط او برانی  
 که بروی مقرر کرد و فرار گرفت و فرمود تا او را مقتید کردند و بر یکت فرنگی شتر دبی بود و در آنجا فرستادند و  
 مجوس کردند و در مرد بروی مقرر داشتند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص  
 او بود از روز که عامل او را گرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را به ان دید مجوس کرد  
 روز دیگر ناکاه غلام نزدیک او درآمد و گفت پای بدار تا بنده بکنیم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت  
 خدای تر افرج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن عراب که تو یکی از ایشان را صفع  
 فرمودی دوش ساری عامل را فرو گرفتند و او را پنداشتند که تویی و قتل کردند و اهل شهر و اصحاب او بگریختند  
 بر خیر تا برویم پیش از آنکه بداند که درین موضعی و ترا بگشند در حال بند بگشت و بر راه پیرا پیچید و رفت و  
 وزیر را بدید و کناه به عامل بقول حواله کرد و گفت که او فتنه ایگشت و ولایت را خواب کرد و این سخن  
 مؤثر افتاده بار دیگر عمل بر مقرر گشت و شخته بفرستاد تا مقوی و معاون وی باشد و او بعد از آن آنچه  
 میان او و عراب رفته بود با صلاح آورد فضل در حکایت فایده آنست که چون مرد ببلای مبتلا شود  
 باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امید دارد بود که بیا محنت باشد که عین دولت بود و مردم از ملتیت  
 شمرند چنانکه سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن حبس و صفع شده و نه کی دیگر  
 او در آن محرومی بود و من درین معنی میگویم نظم دید در عین بلا غایت لطف هر که چشم حقایق بین است  
 در و از چه بدقت تلخ است از صحبت او شیرین است خردن نیش ز دست مادر بر تن طفل نه کین  
 نیش و مملکت و نوشش شرف است که چه زین شاد و از آن گلین است بس طون که شود موجب فیض بس  
 هیچ که در و سکین است بس بلا کان بحقیقت نعم است بس عطا کفت جان و دین است حق نکرد است خطا  
 و کخند که چه در ابروی تو زان چنین است پس تو این مرد و بد و باز که از چون نه انی که چه اش آئین است  
 الحکایه الرابعه و العشر و من باب النخامس عبداللہ بن الطاهر محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه را که از

نکست  
 و عیب

صفع  
 نقایس

شکست  
 مردیکه  
 امور  
 شود و آن  
 بعرف  
 چنانکه



جله سنج خراسان بود مجلس کرد یکی از اصحاب و اخوان محمد بن اسلم بدورقه نوشت و او را در آنجا دهنه  
 مجلس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که با صاحب بلیات نویسد و جواب نوشت که بید  
 سعادت که مراد وی نموده جای تعزیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال سرون نیست یا خدا  
 عزوجل یا آنکه او مراد از آنکه اگر سجا بوده نیکوئی کند و یا آنکه برای من او را اگر سجا بوده ایند که غرض بهر طریق  
 اولی بود نزول من در خانه و بر من مبارکست و بودن من درین مجلس لطیف است از خدا تعالی در حق من که  
 بدین سبب چندین فوض از من بر گرفته اند و چندین حقوقی من ساقط شده که غیر ازین موضع بدان تکلف و  
 تبرک آن معذب میبودم از آنجمله باز جمیع حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عبادت چهاران  
 و قضا و حقوق باری است و هیچ منزلی دین مرا شایسته نزول نیست مرا بایسته تر ازین منزل نبوده است این  
 سخن بعد از آنکه بنظر حکایت کرد ندانم که با خیال خود برای این اسلم کاری کردیم که او از آن عاجز شود  
 و حال که ملاحظه نمایم این مجلس در حق او غایتست نه رحمت پس بفرمود تا او را اطلاق کردند فضل در بیعت  
 فایده آنست که دشمنی بر مردی دست یابد و او را مقهور و مقید گرداند باید که او خرسند و مجبور باشد و از  
 جوع و اضطراب دور بود و ثبات اعدا را بجله نماید و آن محنت را نعمت و ولایت را عطیت شمرند و با  
 دشمن براندازد او کم کرد و چنانکه این اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من در بعضی میگویم نظم چو از نو  
 در بلا بنید فرج ختم براندازدی تو کرد در حق او پیش و در کینوشاری آن بدیرا مجمل کرد و زید کرداری خویش  
 منافع در بلا بسیار باشد چو خورسندیت باید آن پندیش الحکایتیه انخاسته و العشر و من باب  
 انخاسته ماثون غلیظه چون برفج بر جی ختم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در  
 خواب دیدم که گویند بدین مضمون گفت شرف فرج را چون فرج آمد زاید شد مژد فرج از وی فرج خوا  
 باد او را و خاتم محمد بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر باطلاق من فرمان داده بود  
 و ولایت فارس و ابوالوار احمد نوشته بودند و پانصد هزار درم برای من نوشت من صحت فرموده بود  
 شبانه محبوس بودم و با دایه شاه برخاستم و در آن اشارت قرار دادم که ابوالنبیعی شاعر نوشته بود و آن  
 بیت که مکتوب گشت در آن نامه مندرج بود گفتیم این را کی گفته گفت بهین لحظه که را اطلاق کردند از آن

مجلسی در آنجا  
 نمودن در حق او  
 دشمنی

مجلسی در آنجا  
 نمودن در حق او  
 دشمنی

مجلسی در آنجا  
 نمودن در حق او  
 دشمنی

از آن لحظه نمودم و گفتم دوش بعینه من این بیت را در خواب دیده بودم در حبس و او را مالی و اقریم  
 و این از جمله عجایب اتفاقاتست و نوادر روایا و درین معنی گفته شده نظم شو منکر کرین سان اتفاقات  
 بقدری حد بسیار باشد بخواب نیکت کرد مرده خواهست چو چشم بخت تو بیدار باشد الحکایتیه انخاسته  
 و العشر و من باب انخاسته علی بن الحسین الاسکانی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابو موسی النخعی  
 میگردم مرا معزول کرد و مکتوب گردانید و اسباب و ضعیف و مواسی و منافع از من فرا گرفت و بعد از آن  
 مرا حبس و قید فرمود و بنده و وحید بسیار کرد و بی مکاره و بلیات از وی من رسید و هنوز در حبس می بودم  
 و غمزه متوقع که ساقه فساد کرد و بی دیگر ساند که ناگاه آواز پای مردمان و کشتوی برگان شنیدم پرسیدم  
 که کیستند گفتند سخن بن ابراهیم الطاهری می آید و او در آنوقت صاحب شرط بود با خود و گفتم و مقهور گردم از برای  
 تعزیت و شکنجه من می آید از غایت جوع عقل از من برفت و هنوز در آن محبوس بودم که مرا دو بند بان جامه دار نهاد  
 شوخی بر گرفتند و زدا و بردند و من از کمال خوف و ششمار یکدم دایم مدبوس گشته ماندم مرده بودم چون چشمم  
 بر من افتاد متبسمی کرد و خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی من کرده گفت لغام فرستاده است و میگوید که  
 برادرم ابو العباس یعنی این الطاهر بن جری نوشته است و تو را شفاعت کرده و در حبس و شکنجه من  
 نیست شفاعت او مقبول دایم و تو را اطلاق کردم و ضعیف و اسباب تو لطیف فرمودم و بر و بسلاست  
 با خانه خویش و بفرمود تا بنده از من برگرفتند و من از غایت فرج بگریتم و انشب سبانه رفتم و با دایه بنزد  
 رفتم تا حق السعی او بشکر بدارم و سبب آن با جرم معلوم کنم که این اعانی بود از آن جهت که مرا در خیال نبود سخن  
 با من حکایت کرد و گفت سبب خلاصی تو آن بود که امیر المومنین ابو العباس من نوشته بود که پیش ازین نامه  
 موسی بای می آید مثل بر خط خوب و عباراتی شریف و معانی لطیف و مخاطباتی لایق و کلماتی رائق و مارا بورد آن  
 استیاس می بود و سلوک می افزود و سبب زیادی محبت و صفای مودت میکشت میان ما بنین و اکنون  
 چند کاست که مکاتبات بر ضد گذشته و مخاطبات برخلاف رفته می آید بخص این امر فرمودیم و از سبب آن  
 تنگی چشم چنان معلوم شد که آن کاتب بر صروف گردانیده است و آن دیر را معزول کرده نزد او است  
 آنکس که فاعله مخالفت میان ما بود که میگردانید و اسباب مودت مسمد میداشت تا سبب غلبت او

الحکایتیه انخاسته  
 العشر و من باب  
 انخاسته علی بن  
 الحسین الاسکانی  
 حکایت کرد و گفت  
 که من کتابت ابو  
 موسی النخعی می  
 گردم مرا معزول  
 کرد و مکتوب  
 گردانید و اسباب  
 و ضعیف و مواسی  
 و منافع از من  
 فرا گرفت و بعد  
 از آن مرا حبس و  
 قید فرمود و بنده  
 و وحید بسیار  
 کرد و بی مکاره  
 و بلیات از وی  
 من رسید و هنوز  
 در حبس می بودم  
 و غمزه متوقع  
 که ساقه فساد  
 کرد و بی دیگر  
 ساند که ناگاه  
 آواز پای مردمان  
 و کشتوی برگان  
 شنیدم پرسیدم  
 که کیستند  
 گفتند سخن بن  
 ابراهیم الطاهری  
 می آید و او در  
 آنوقت صاحب  
 شرط بود با خود  
 و گفتم و مقهور  
 گردم از برای  
 تعزیت و شکنجه  
 من می آید از  
 غایت جوع عقل  
 از من برفت و  
 هنوز در آن  
 محبوس بودم که  
 مرا دو بند بان  
 جامه دار نهاد  
 شوخی بر گرفتند  
 و زدا و بردند  
 و من از کمال  
 خوف و ششمار  
 یکدم دایم مدبوس  
 گشته ماندم  
 مرده بودم  
 چون چشمم  
 بر من افتاد  
 متبسمی کرد و  
 خوف من قدری  
 کمتر شد بعد  
 از آن روی من  
 کرده گفت  
 لغام فرستاده  
 است و میگوید  
 که برادرم  
 ابو العباس  
 یعنی این  
 الطاهر بن جری  
 نوشته است و  
 تو را شفاعت  
 کرده و در حبس  
 و شکنجه  
 من نیست  
 شفاعت او  
 مقبول دایم  
 و تو را  
 اطلاق کردم  
 و ضعیف و  
 اسباب تو  
 لطیف  
 فرمودم و  
 بر و بسلاست  
 با خانه  
 خویش و  
 بفرمود تا  
 بنده از من  
 برگرفتند و  
 من از غایت  
 فرج بگریتم  
 و انشب  
 سبانه رفتم  
 و با دایه  
 بنزد رفتم  
 تا حق السعی  
 او بشکر  
 بدارم و سبب  
 آن با جرم  
 معلوم کنم  
 که این  
 اعانی بود  
 از آن جهت  
 که مرا در  
 خیال نبود  
 سخن با من  
 حکایت کرد  
 و گفت سبب  
 خلاصی تو  
 آن بود که  
 امیر المومنین  
 ابو العباس  
 من نوشته  
 بود که پیش  
 ازین نامه  
 موسی بای  
 می آید مثل  
 بر خط خوب  
 و عباراتی  
 شریف و معانی  
 لطیف و مخاطبات  
 لایق و کلماتی  
 رائق و مارا  
 بورد آن  
 استیاس می  
 بود و سلوک  
 می افزود و  
 سبب زیادی  
 محبت و صفای  
 مودت میکشت  
 میان ما بنین  
 و اکنون چند  
 کاست که  
 مکاتبات بر  
 ضد گذشته و  
 مخاطبات  
 برخلاف رفته  
 می آید بخص  
 این امر  
 فرمودیم و  
 از سبب آن  
 تنگی چشم  
 چنان معلوم  
 شد که آن  
 کاتب بر  
 صروف  
 گردانیده  
 است و آن  
 دیر را  
 معزول کرده  
 نزد او  
 است آنکس  
 که فاعله  
 مخالفت میان  
 ما بود که  
 میگردانید  
 و اسباب  
 مودت مسمد  
 میداشت تا  
 سبب غلبت  
 او

الحکایتیه انخاسته  
 العشر و من باب  
 انخاسته علی بن  
 الحسین الاسکانی  
 حکایت کرد و گفت  
 که من کتابت ابو  
 موسی النخعی می  
 گردم مرا معزول  
 کرد و مکتوب  
 گردانید و اسباب  
 و ضعیف و مواسی  
 و منافع از من  
 فرا گرفت و بعد  
 از آن مرا حبس و  
 قید فرمود و بنده  
 و وحید بسیار  
 کرد و بی مکاره  
 و بلیات از وی  
 من رسید و هنوز  
 در حبس می بودم  
 و غمزه متوقع  
 که ساقه فساد  
 کرد و بی دیگر  
 ساند که ناگاه  
 آواز پای مردمان  
 و کشتوی برگان  
 شنیدم پرسیدم  
 که کیستند  
 گفتند سخن بن  
 ابراهیم الطاهری  
 می آید و او در  
 آنوقت صاحب  
 شرط بود با خود  
 و گفتم و مقهور  
 گردم از برای  
 تعزیت و شکنجه  
 من می آید از  
 غایت جوع عقل  
 از من برفت و  
 هنوز در آن  
 محبوس بودم که  
 مرا دو بند بان  
 جامه دار نهاد  
 شوخی بر گرفتند  
 و زدا و بردند  
 و من از کمال  
 خوف و ششمار  
 یکدم دایم مدبوس  
 گشته ماندم  
 مرده بودم  
 چون چشمم  
 بر من افتاد  
 متبسمی کرد و  
 خوف من قدری  
 کمتر شد بعد  
 از آن روی من  
 کرده گفت  
 لغام فرستاده  
 است و میگوید  
 که برادرم  
 ابو العباس  
 یعنی این  
 الطاهر بن جری  
 نوشته است و  
 تو را شفاعت  
 کرده و در حبس  
 و شکنجه  
 من نیست  
 شفاعت او  
 مقبول دایم  
 و تو را  
 اطلاق کردم  
 و ضعیف و  
 اسباب تو  
 لطیف  
 فرمودم و  
 بر و بسلاست  
 با خانه  
 خویش و  
 بفرمود تا  
 بنده از من  
 برگرفتند و  
 من از غایت  
 فرج بگریتم  
 و انشب  
 سبانه رفتم  
 و با دایه  
 بنزد رفتم  
 تا حق السعی  
 او بشکر  
 بدارم و سبب  
 آن با جرم  
 معلوم کنم  
 که این  
 اعانی بود  
 از آن جهت  
 که مرا در  
 خیال نبود  
 سخن با من  
 حکایت کرد  
 و گفت سبب  
 خلاصی تو  
 آن بود که  
 امیر المومنین  
 ابو العباس  
 من نوشته  
 بود که پیش  
 ازین نامه  
 موسی بای  
 می آید مثل  
 بر خط خوب  
 و عباراتی  
 شریف و معانی  
 لطیف و مخاطبات  
 لایق و کلماتی  
 رائق و مارا  
 بورد آن  
 استیاس می  
 بود و سلوک  
 می افزود و  
 سبب زیادی  
 محبت و صفای  
 مودت میکشت  
 میان ما بنین  
 و اکنون چند  
 کاست که  
 مکاتبات بر  
 ضد گذشته و  
 مخاطبات  
 برخلاف رفته  
 می آید بخص  
 این امر  
 فرمودیم و  
 از سبب آن  
 تنگی چشم  
 چنان معلوم  
 شد که آن  
 کاتب بر  
 صروف  
 گردانیده  
 است و آن  
 دیر را  
 معزول کرده  
 نزد او  
 است آنکس  
 که فاعله  
 مخالفت میان  
 ما بود که  
 میگردانید  
 و اسباب  
 مودت مسمد  
 میداشت تا  
 سبب غلبت  
 او



حلقی تمام ظاهر گشت و تفاوت فاحش پیدا آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او غنایت فرمایم تا بگویند  
 ابو موسی رو و حال انکاتب را که مصروف گردانیده است شخص فرمای و از جانب ما اورا شفیع باش تا اگر چه  
 دارد از وی عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و او قادر نیست برادر آن و امیر ابو موسی تبرک آن  
 مال مساحت میفرماید از خاصه مال بگذار من امیر موسی را دیدم و پیغام امیر ابو العباس بکه اردم و کرد و  
 دیدی و سبب این بود و این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آنال قبض کردم و آنرا اسکر  
 گذاردم و امیر را در کفتم بعد از آن هفته بدرجه خود رسیدم و سبب انشعاع امیر ابو العباس بود و بواسطه  
 معرفتی و سابقه خدمتی فضل درین حکایت فایده آنست که مردمی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل کمال  
 بکنند و تغافل روا ندارند که در سر او ضرافایه آن ظاهر و اثر آن پیدا بکند و حکایت علی بن الحسین الاسکانی در  
 این صورت جمعی کافیت که بجز فضل و ادب بی پای مردی دیگری در آن حالت دیگر او شده و من درین معنی میگویم  
 نظم خطبایه و ادب حاصل کن که شرف لازم خط و ادب است در جهان نیست به از خط و ادب هیچ  
 سرمایه آن گنبد است بی ادب را نبود و در محل و در کمر که چه که عالی نسبت است حسب مردم فضل نه است  
 نسب مردم در حسب فضل خلف و شادی و رضا است بهر ت مردم حقد و غضب است بهر مردم  
 چون روز است روز بر بی هزاران چو شبست آبرویت و هنر جو که بهر خوشتر از حال و عم و ام است فضل  
 اصل شرف سلمات چهل عیب نسب بولست **الحکایه السابقه و العشره من باب النجاس**  
 آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیه بر معصوم خروج کرد و بخانه  
 و بعد از آن ظاهر او را بگرفت و مقید کرد و معصوم فرستاد و معصوم بهر بود تا او را در بوستان موسی در خانه  
 محبوس کردند و بر بر آن خانه غرق بود و در زیر آن خانه کشاکی بود مقدار یک کز در یک کز در برابر آن نیز  
 همچنین غرق بود و آنقدر که روشنی در آن خانه افتد و نمندی در آن خانه آوردند از روز که او را محبوس کردند  
 تا بر آنجا نشیند و در غریبان دیده بود که از نذر ریمان میا غنند و بغایت محکم می آمد او را در آن افتاد  
 که از آن نذر ریمانی ناید و باشد که طریقی تواند کرد که بدان نفع با پیرون رود و در آن خانه جمعی را موقوف  
 بودند اما اجازت نبود که کسی با آن خانه در آید و هم از پیرون با وی سخن گفتند و طعام و شراب از شکاف در

عرفه  
 معنی با خانه  
 و در پیچیده

پیدا و اندکی یکر و یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مقرر اضی میاید ناخن باز کن  
 مقرر اضی پیدا و اندکی و او نذر ابدان پیرید و ریمانی تا بفت بعد از آن گفت در آن خانه بود از موسی و غیر  
 و مرا حمت میدهند چو یکی بن و میدتا ایشان را از خود دفع کنم چو میاید و اند چند روز بر ساعت آنچه  
 بر زمین میزد تا ایشان را کان افتاد که موش میراند بعد از آن چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روز آن  
 بر هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بر آن توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و فتر فرصت میبود تا  
 شب عید که مردمان به بتیلت عید اشتغال نموده و موکلان بر آنکه شده و یک شخص پیش بر در خانه ماند  
 او هم بدان سخن بر ایک حلقه بند راست کرد و پای او پیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در شب  
 بر آن بام آمد و به بوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان سهیلاری بود با جماعتی که در خیل او بودند  
 حسن من یافته گفتند کیست گفت منی است از اصحاب حمام و در آن قصر جماعت به بیان بودند که بهمات حاکم  
 از کهن تا فن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نموده اند گفتند این ساعت که میرود صبر کن تا صبح بر آید و  
 شب بار بر بند دو ویر مانع بکشاید من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان نگفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز  
 ناریک بود و مردمان بجهت و صومساختن در حرکت آمدند من از آنجا بیکاه که ساکن بودم برخاستم و فتح الباب نهادم  
 فتح باب حسان شناسم در حق خود پیرون رفتم و بکنار در جلد شدم تا عبور کنم طایح از من چیزی توقع کردند اشم  
 میگویم و غیبت و فقر حاجت می آورد و پیروی از آنجا است که موکلان من بودند و فراسید و افغان طایح و  
 من شنید طایح را گفت من اجرت به هم و بداد و از جلد بگذشتم و در خانه یکی از شیعیان رفتم و بعد از آن حق  
 حل و علام را نگاهداشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص رفتم فضل در حکایت فایده آنست که چون  
 بلای گرفتار شد و بدست خصمی خود گشت باید که خود را بهیوش گرداند و دست و پای از کار بندد و از  
 جستن خلاص و نجات خود فرو نهد و بهر چه و جهد و فکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد اگر  
 نه بر موافق تقدیر آید و آنچه در خیال بود همچنان نشت و مقصود حاصل گشت و نهاده و الا خود معذور باشد و  
 از سرزنش و تقصیر دست رانی دور بود و در بعضی میگویم نظم بسیار عاجز و جرحه خلاص خویش بجوی بگر و حیل  
 چو کردی بدست پنج امیر بقدر وسع کوش و بهجد در عمل بر آنچه آید در خاطر تخیل و کثیر خلاص بی

از کهن تا فن

حکایت

از کهن تا فن



14

طرد  
 راندن و دود کردن  
 ۱۲  
 اتفاق  
 جبر آور کردن  
 ۱۳  
 تزئین  
 جینم رشت  
 ۱۴  
 زخوردن  
 ترسانیده شدن  
 ۱۵

150

و اما کسم و راخوان گشتا که شدت محنت مبتلا بودند و از روح و زاجت جدا  
و از روایه صادره و جواب یک آن عزم بشاوری و این عهد باز ادبی مبتدا کتب  
و این باب است بر سجد حکایت اولی من باب است بشاوری و این احمد بن محمد

گوید که المقصد بآنکه در آیام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق با آنکه در مرض موت از  
راج گشت و کار سمعیل بن بیل در خدمت او مقیم بود و چون بیل هزار دستان میاخت تا مرا چون سمعیل  
گفت آن بدکیش را عید باشد و من بغایت خائف و مذکور و مستقر و رنجور گشتم که مبادا درین جای مگر می  
او بکار افتد و حیله جای گیرد و بھلاک من حضتی حاصل کند بخصوص در آنوقت که از موفقی نومید شدم و دانستم  
که بھلاک نزدیکست و از شدت علت کبشش پروا نباشد و از زبان بدو غ ققبل من پروانه دیدم تا  
چون شمع سرم بر گیرند و از آن خوف میگیرم و چون شمع میجویم و میجویم و ازین آشنایی این شہناز بسیار بگذرد



و او عیبه ماوراء با خلاص بخواندم در خواب دیدم که بخار و جلد بیرون رفتم بر ساحل او مردی دیدم شسته  
بر بار که دست در آب و جلد کردی بکلی بسته شدی و آب بر زبر که برتر گشتی تا که بی بلند شدی و چون دست  
از آب بیرون آوردی و دیگر باره جریان و جلد کالت اول رفتی من از غفلت انحال و سبب آنرا و عجب نمودم  
و تبریدم و فرافتم و بروی سلام کردم و گفتم چه کسی ای بنده صالح خدا می تبارک و تعالی گفت من علی ابن  
طالبم علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین دستی بدعی خیر برای من بردار و در حضرت حق باور این ضعیف شو  
گفت کار ترا خواهد بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعضد و اعطی فی دلدی بنجد ای معتضد باش و جا  
من بجافلت جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب در آمدم کمی که آواز او بنور در گوشم بود  
از سرعت بیداری و تقلد خلافت و اثن و بحیات خویش متیقن گشتم و خوف بلاک و بیم قتل از من زایل شد  
و باطل ضیج و دل قوی غلامی را که در حبس با من بود فرمودم که چون باده او شود برو و کنی بخور و بفرماید بیا  
نقش کنند احمد المعتضد بالله و انکشتی بسازند و آن کلین در و نشانند و بیاور و چون بیاورد در آن  
کردم و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب کنم و بعد از آن شب و روز در تدبیر امور  
خلافت و عمارت و عمارت حراب محکمت و تعیین اماراد بلاد و اعمال و تعلیه مناصب و ترتیب مراتب مشغول بودم  
و رفته بودم و بر این نوشته که وزیر عبد الله بن سلیمان الحاجب بدر القلانی و همچنین تا آخر حکمی مناصب  
و اعمال هر کس مقرر کردم و نامها بر این نوشته و غلام دادم و غلام را گفتم که این رفته را بیا که هر که خون  
و نور سخته شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک نه کی پیش کشد شده بود ازین سخن که موفق را غیبه افتاد و کجا  
بروند که دفاتش رسیده غلامان بیاورند و مرا از حبس بیرون آورند و بسالین او بروند چون بیدار شدم  
که رنده است نزدیک او شستم و دست و پایش بوسه دادم چون شستم باز کرد و مرا بیدار شاست و غلامان  
کرد که نیکو کردید که او را حاضر آوردید و بپردازان روز داعی حق را اجابت کرد و مرا بر جای او نشاندند  
و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رفته را خواستم و جمله امور را بهم بران نق که بران رفته شست  
کرده بودم با مضار رسانیدم و دیگر خلافت خود مقرر شد و بی علوی گشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال بود  
و انتم فضل و در نجاکت و وفایه است یکی آنکه بر خواب نیک که بسبب این از اعتبار شناسد و اندازد و نشان

ماوراء  
خبر داده شد  
و او عیبه که از  
حضرت رسول  
و صحابه  
منقول است  
درین باب  
درین باب  
درین باب

غیبه  
بهوشی

نقش  
دستور  
دادن  
از سبب  
در سبب  
در سبب

و اشارتی که بدو رسانند یعنی ندانند که از سید عالم علیه الصلوٰه و السلام روایت کرده اند که الروایه  
خبر من سبعین جزو من جزاء البتوة فقهه مشوگر خواب چون گفته که جزو است را جزا و پیغمبری بشارت بود  
خواب نیک از خدا توفیق آن را بدین سر سری دوام آنکه بداند که باطل است نبوت و سادات عزت  
پیغمبر ندکانی بعظیم و بچیل باید کرد و بر احترام را کرام که ممکن است در حق ایشان می باید فرمود و در پیغمبر میگویم  
نظم در حق اهل بیت پیغمبر تا بود قدرت کنونی کن تا شود جانب حق مرعی جانب صطفی رعایت کن  
اهل بیت باش بعد از خدایت کن حجت اهل بیت پیغمبر هم را بخار و هم رعایت کن اهل بیت  
سفینه نوح اند از بنی این خبر روایت کن و رازان عاجزی و توانی اعتباری بدین حکایت کن تا تو را  
روح هست اندر تن جلکی بفضل خدمت کن و کجایه انبیا و پیغمبرین با این عبد الله بن  
بن و هب و وزیر المعتضد بالله بود که دید اول کسی که مرا تربیت فرمود و سبب رفعت و علو رفعت  
و توفیق گشت جن الحمد بود که مرا از دست ضیاع خلاص داد و دیوان ضیاع من حواله فرمود تا آنکه  
شجاع ابن القاسم که در صطناع اهل بیوتات جهان بود چنان افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت او را  
که در خلافت بروی بود و بدو مقرر کرد و حسن از فضل شجاع جهان گشت و متشعرو عارف و مترب  
نواب شد و سبب آن تشهار از وی هفتاد کردم گفت او مردیست بغایت جاهل و از خست خست  
و فساد طویست بقدر کرام و مستطاع مایل و معذب از قیق جیل و کمر و فرب و غدر مطیع و کرم صلف و نفاق  
عرض و شرف ذات و علو درجه مرا میداند و از آن خود بر ضد آن و مرد فرمود و مایه و خلیس چون بدرجه عا  
رسد هفتاد کرام و اشرف و اکابر و اصحاب بیوتات بردست گیرد و سرافرازی خود در آن شناسد  
که آنجا عت را از پای در آرد و از دست برگیرد و انیک احمد بن اسرافیل را که از مشایخ مفسر فغان و  
کبار اصحاب مناصب بود مصروف و معزول و مطرود و مکفوف کرد و ایند و امین نسیم که بعد ازین چون در  
کجاست من گشت خود را شناسد که شد و بپردازان نزدیکی عیسی بن فرخانشاه القبانی الکاتب را که از بر  
کشیدگان جن بود بیاورد و مضرب حسن را بدو داد و حسن را معزول کرد و ایند خوف و هجرت و جرح حسن زیاده شد  
و از سر جا به مضرب و عمل برخاست و در خانه خود مقرر شد بلا نشست و من ویرا ملازمت میکردم تا شبی

اصطناع  
یکو کردن  
و بر کردن  
جهان  
خدا شجاع  
دردان  
رند شده  
جهان  
شده نیست  
از با جان



از شبهار قه شجاع رسید با مختصا حسن و مبالغه هر چه تمام نمود که در آمدن مبارک و مسامت نماید  
 حسن خافت و مترام برخواست و بجای شجاع رفت و من فخر بودم تا باز آمد بغایت مهموم داند و بکین من  
 صورت حادثه و سلب استعدا حضور او پرسیدم گفت شجاع از تدهیر استهلاک و استیصال من فرج شد و مرا  
 معلوم گشت که دوش او تاش با خود یکفته که با شجاع را کار با کار کرد این کار با ی زیاده از آنچه خلافت و  
 استطاعت اوست او را تعلیه کرده ایم تو زارت خلافت و کتابت من و او بشرا یه اینجا که میاید قیام  
 نمیتواند نمود و این سبب در زنده و شیر خنده و مرد و جان طلب کاروان کاران بن مجله را ضایع که اشته شجاع  
 وزارت خلافت یا کتابت من با و باز باید که اشته و چون این سخن شجاع رسید در حال مراد طلب فرمود و چون  
 مراد بدید گفت یا ابا محمد است و مقتدا و رئیس من تویی و اصطفا و تربیت تو در حق من بسیار بوده است و چون  
 ساله که ترا در ذمت من ثابت است معترفم و آخرین کمر می از آن تو در حق من آن بوده که مرا عمل بدهان  
 فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس عایت جانب تو بر من واجب باشد بد آنکه امیر از تو بر  
 حد است و بدان غم که ترا بلایت رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بمقتضای اتحاد و موالات  
 که میان ما بنین هست بسی در مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که تعرض تو بر ساند تا  
 منبر طیکه پیش ازین درین شهر مقام کنی و بعد از آن نقل کنی و بدین اتفاق در ارضی گردانیدم و بخت و تعرض  
 او از تو با و آتم و نیز مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرمانی تا پیرون بروم و من سه روز محلت خواهم  
 از امر و زانکون باید که امر و زود فردا استعد شوی و پس فردا پیرون روی من بشاشت اخبار کردم و چون  
 فرامودم که بدین منت و آتم و شکر با کفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر حرکت کنم و اکنون خائفم  
 که این از روی عیدتی باشد و بگذارد تاش بر بختی و آلت مال و متاع و حرمی را که دارم پیرون برم و آلت  
 مرا بکیر و بخت رساند و بکیر بر کیر و عیدت من سلیمان بگوید که من بد و کفتم بصحبت آنست که نفایس فرمای  
 و کرایم اموال از حرم و اموال و دواب نیز و ثقات دوستان و اهل بودت خود متفرق گردانی بر  
 بیل و ولایت و اتعالی که کم قیمت تر باشد از جنس حمیه و سر پرده و افشده و او انی مطیع و فراتخانه در زود  
 نمی و اهل حرم و عجز از جمعی که بکین ایشان اتعالی نباشد در زودتی و دیگر نشانی تا مکان بر ند که سیرتانی

خل  
در اینجا بعضی  
و تو از دست  
کسی دوستی  
و بویستی  
و ازین  
کشی خود

که سیرتانی و دختران سرانید و نظا هر پیرون روی نامتونی و دختر زبانی و چون بنجد ادرسی روزی چند متواری کردی  
 تا آنکه که این شوی حسن بن مجله را می من بپسندید و گفت مصیبت اینست و با استعداد او و تفرقه اموال هم بران  
 نوع که نفریر رفت مشغول گشت و چون شب روزیوم که با داد آن او را رحلت میاید گشت کرد و در سینه  
 همه شب در کار او متفکر بودم و بخواب نبرفتم وقت خواب در خواب شدیم پس اتم که گویند و بگوید که غمناک  
 مباش که ترکان از اصحاب و صیف و تغا بر او تاش و کاتب او شجاع چون آورد و بر دور اقل گشت و شجاع  
 بایید از خواب بیدار شدیم ترس بر من غلبه کرده بود و نماز با دعا کردیم و در ششم روز حسن بن مجله رفتم از روی  
 از سرای او که در کوچه مجبول بود و بکین از یکا خان ندانستی بجهت آنکه او در بای معروف را فرود بسته بود و چون  
 نزد وی رفتم او را بغایت شوش و پریشان خاطر یافتیم و ساقه فضاخه بلار منظر نشسته بود و از یکدیگر دیده بودم  
 با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم بجهت دید و گفت من کمال خلعت و ذکا و عقل و کیا است تو این  
 کما بنمیر و کما در عین بیداری در عین این بلانی که مشا به میکنی بملائی و تو بخوانی که از خواب بخت خورند  
 و بر حسب تنه و آند و دیده مرا سرور و میکردانی من برخو اتم و پیرون اتم تا بسرای خودم در راه بجا  
 انوه دیدم و تشویش و غوغای عظیم یافتیم بر پیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح بر نشسته اند و معلوم نیست  
 که چه فتنه حادث شده است باز گشتم حسن بن مجله را اعلام کردم فرمود تا حقیقت آنحال زنده آن قتل و قتل در  
 یابند و او را خبر کردند و آن ساعت معلوم شد که ایام خط نفع در آیت عمر و ولایت او تاش و شجاع  
 کشیده است و قبیح ترکان چون مدت حیانتشان بسر آمده رفته اند کانی انجاعت را بریده و در حال تیر  
 رای را با مرا با بدست منب و تاراج باز دادند و چون حسن مجله معطل بود بکین مقصد سرای او نکرد و چون  
 اموال او بدو ولایت کتاب ترکان تفرق بود از غارت همون بود و آتش و شکر کسی محروم و مهموم تر از ما بود  
 و از روز بکین پیش از ما سرست و بخت نمود فصل و بیگاریت فایده و اعتبار آنست که بسیار رویا و صا دق  
 است که مقصود پیشانی یا اندازی مانند آنکه که بعینا در اقرب اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر صاحب  
 را اسباب گشت دست دهد و بذروه کمال صعود نماید و قربی بر چه نامتر باید از زوال آن نعمت و در جت این  
 بود و اگر خداوند بیتی را محنت و ابتلا از حد اعتدال در گذرد و فرج نوبید باشد که ساعه بعد ساعه استوار

تواری  
در اینجا بعضی  
و تو از دست  
کسی دوستی  
و بویستی  
و ازین  
کشی خود



آن طبعیت ممکن است و در بعضی میگویم نظم ای بدست بلا اسیر شده مبر امید از آنکه میر شوی و را میری شوی  
 ترس از آن که بلا ناگهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن به آید که دیگر شوی الحکایه الثالثه  
 من باب السیاسه ابوحسان زیاده حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و بیستی روی من آورد و پشت  
 از بار قرض که انبار دخی گشت و بهمانی دین از احوالات جناب بر من جمع شد و من بدان سبب  
 پراکنده خیر و خوش خاطر گشتم دوستان بای از من باز گرفتند و معالان پیش دیگر می نمودند و متقاضیان بر من  
 کاشتن و من بر آنکه روز در ماندم روزی شکر نشسته بودم در خیالت تا چه حلیت سازم و چه به پیر عازم  
 که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرالیه اجازه میخواست تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل  
 خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابوحسان توئی که من آری گفتم مردی غریب و غنیمت زیارت کعبه می کرد  
 و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاج آنم که با بایست از من قبول کنی و بوجه دیانت آن  
 محافظت و صیانت فرمائی و مال مردن کرد و روزی تسلیم بجای آورد چون رفت من در همان موضع  
 هزاران بهره بر گزفتم و معالان و اصحاب دیوانه آواز دادند و جمله حقوق را دادند و آنچه باقی ماند  
 نفقه بر خود و عیالان فرسخ گردانیدم و گفتم آنکه که او باز آید مال او را بجزای منم و آنشب بفرغ دل خفتم روز  
 دیگر با دو غلام در آمد و گفت خراسانی بزرگوار است و بدخول اجازت میجواید حضرت دادم و در آمد گفت  
 من بر آن غنیمت بودم که در روز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بضرورت بجانب خراسان  
 میباید که مراجعت نمایم بفرمائی تا آن امانت را بمن بکنم که من از اتاع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز  
 ندیده بودم و عالم چشم من تاریک شد و خجل شدم و حیران گردیدم و به هوش فرماندم و نه انتم که چه چاره  
 گویم با خود گفتم که اگر کار کنم مرا نرسد قاضی بر دو سو کند و بد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر نه  
 و ما لغت و ما طاعت نمایم تنبلی و غلبه کند و پرده بر من بدر و گفتم غفاک الله این موضع چون خرز و حصین بود  
 اتانال ابجته احکام بقای دیگر فرستاده ام امروز سعادت باز کرد و فردا سلامت باز ای او باز گشت  
 و من چون کنجک در حلق باز ندیدم و مزاج ماندم و راه پس و پیش ندانم و جهان در نظرم مانند شب  
 است چون شب در آمد خواب و آرام و صبر و قرار از من رفت چند نوبت غلام را گفتم که استر از این کن

ممنوع  
 حمیده و کور  
 شست و مجاز  
 بعضی منصف  
 و ناتوان  
 استحال گشته

بسیار

ممنوع  
 زور و جبر  
 رتبه  
 احکام  
 ستوار

زین کن و می سکفت بنور شب است تا آخر وقت سحر زین بر استر نهاد و بیاورد و من برستم و نه انتم که کجا میرودم  
 چون عثمان جستیار دست رفته بود عثمان بر گردن استر گنجد و پای در کاسب لیم نهادم و توکل و فضل  
 غلامه کردم و استر میرفت تا بخار جبر رسید و از جبر گدشت و بسوی دست راست بجانب سرای مامون رفت  
 و من میل و را چون نظری دیدم مانع گردیدم و سرای مامون را مانع خود گشتم و چون نزدیک سرای مامون رسیدم  
 شب بنور چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک در آن هنگام سواری را دیدم که بر من بگشت  
 و ظرف در من گرفته باز گشت و گفت تو ابوحسان زیاده ای نیستی گفتم بی گفت مرا بتو فرستاده اند گفتم که فرستاده  
 گفت امیر حسن بن سهل با خود گفتم امیر از من چه میخواهد و با خود گفتم من اینک خود ز او میروم باز گشت چون بدر سر  
 رسید رفت و بجهت من دستوری خواست چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت با اباحسان خبر وضعیت حال  
 چگونه است و پای از ما بچه سبب باز کشیده خواستم که تخلف و تقاعد را اعتداز گویم گفت دست ازین بردار  
 و راست بگوئی تا از آنچه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خواهی شنیده و  
 پریشان دیده ام من آغاز کردم و قصه خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا دو بدره زرد کرد  
 بر یکی ده هزار دینار بود و یاد دزد گفتم کی را بجزاسانی ده و یکی را در قضای خود صرف کن و چون باز احتیاج  
 افتد اعلام نمائی ابوحسان بخت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل گشت در حال باز گشتم و مال خراسان  
 را بدو تسلیم کردم و بعد از آن حال من هر روز بیکو تر شد و خدا بفرمائی فرج آورد و فضل در نجاکت فایده است  
 که چون مرد در واقعه متحیر و در مانده کرد و باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حلیت و صطرا کند  
 و تسلیم و توکل را پیشه خود سازد و کار خود را بقدر خدا بفرمائی باز گذارد و چنانکه ابوحسان زیاده کرد و در بعضی  
 میگویم نظم بنده در در طه بلا و غنا چون ببرد امید از اسباب ایزد از موصعی که نمیشد نباید بفرار فرج  
 الباب الحکایه الرابعه من باب السیاسه آورده اند در تاریخ خلفا که بشی از بشاه عسکری  
 علیه چون فتنه در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد و عود و خائف و استحضار  
 صاحب شرط فرماد و گفت دست بر سر من نه و بد آنچه ترا سو کند و هم بخور که آنچه فرمایم در حال را تمام  
 آن سارعت و مبادرت نمائی و تاخیر و توقف محبت و محتر زبانی صاحب شرط گفت مرا پناه باشد که

بسیار

بسیار

عنا شفت







مستمره مراقتان قیامت آنها و درخواست و بچیان بیتا و متفکر مابذم تا خود اینجا حال چون نشیند پس بفرجه  
صاحب شرط را آواز دهد چون ذکر صاحب شرط شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد کفعم عادت او بود که  
در عریده صاحب شرط را احضار فرمایند تا قبل و صلب و حبس و قید و ضربت نباشد حضور صاحب شرط  
در این وقت مکرر بدان جده است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تضریب و سعایتی کرده و بنزد  
مقبول و ماثرا فاده است و ایقاع کشتی و انقیال کشتی من و صمیمه دارد و نظر بر و کاشتم تا باشد که در من کرد  
یا اقتضای کلام کند و من بهر او اعذار و استعطاف اورا بر سر نهادم تا او را آواز خود سزا پیش برآورد  
تا آگاه که صاحب شرط را بیاورد پس سر بر آورد و مرا از سبب نفس فرو شد تا خود چه حکم خواهد کرد و صاحب  
شرط را گفت در حبس تو مردیت نام او منصور جمال همین ساعت باید که اورا حاضر کنی از شنیدن این سخن  
آن کی خوف من ستر گشت و بار اندوه که آنکوه قاف ثقیل تر بود قدری خفیف تر شد و همچنین از سر حال و قوف نیام  
و مقام واقف بودم و ما من هیچ سخن نگفت تا آگاه که آمد در ایام و زنده معتمد در آن مرد نظر فرمود و گفت  
چون کسی تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت سیه است تا محبوس و مظلوم و سبب آنست که من مردی ام  
ساربان شتری چند داشتم که بن سفر با کردم و تجار با جرت دادی و عیش من از گریه آن شتران بودی و دانیست  
ما را خان میر داشت او را بحضرت استه فاکر دزد چون بقتل حضرت کشت من مدبر را که منصور نامم مخدوم کرد  
و شتران را مضرب کرد تا اقبال خود را بحضرت نقل کند چند آنکه نظم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف  
و گفت چون بحضرت زدم شتران را تو باز دهم تا چار شده من با شتران خود پیرون آمدم و خدمت وی میکردم  
و باب و خلف شتران قیام مینمودم تا بقرب علوان رسیدم جماعت کردان کردان کاروان در آمدند و  
شتران من یکت شتر مابری که امیر بر آن نهاده بود بر بودند و چون آنچیز امیر رسید مرا طلبید و گفت انشتر را  
بیا به تو دزدیده و فرمان داد تا مرا بسیار بزدند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقید گردانند و بر یکی از شتران  
افکندند چون بحضرت رسیدم مرا محبوس فرستاد و شتران را ملکیت مسخرت شد و مرا مظلومی بیاورید و بدهند و بود  
و تا این غایت مقید و محبوس مابذم معتمد چون این سخن بشنید بغض و خادمی از خادمان را که برود و بر شتران  
اطمینان تا آنکه شتران اورا یا قیمت آن را چند آنکه خواهد بدو رساند و چون از آن فارغ شود اورا آنچیز آنکه

ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
مقبول و ماثرا فاده  
است و ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
من و صمیمه دارد  
و نظر بر و کاشتم  
تا باشد که در من  
کرد

مقبول و ماثرا فاده  
است و ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
من و صمیمه دارد  
و نظر بر و کاشتم  
تا باشد که در من  
کرد

مقبول و ماثرا فاده  
است و ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
من و صمیمه دارد  
و نظر بر و کاشتم  
تا باشد که در من  
کرد

نخرا نه بر رویا و غلطی گزافیه و را او پوشانده و پانصد و نیا زرد و نه نامی که خوابد برود پس از آن صاحب شرط را  
گفت در زندان مردیست احمد بن حداد نام گفت آری گفت همین خطه اورا حاضر کن چون حاضر شد گفت  
جرم تو چیست و ظلم تو را کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از ابل شام صبح تا شام مستغرق کار می داشتم  
چون آن نعمت رذال یافت من از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم که شاید کاری مشغول شوم و علی ظلم چون میر  
نشد و کسی زحمت نفرمودیم آن بود که از بی برکی و کسکی پاک شوم کاری طلب کردم که شب بدان قیام  
نمایم و بهای آن قوتی حاصل کنم و بر روز طلبکاری و علی کنم مرا بحدادی راه بری نمودند با او قرار دادم که بر سر  
اجرت بگیرم و من بر شب آسین گرم میکوفتم و بر روز طلبکار علی و احتیاط و تردد و بدر سرای عمال و مصرفان میرقم نایک  
بشی از شهاب من و غلامی دیگر غایب است میردم که غلام غایب است نه بر جایگاه زد و فعلی که مطر قد بران میرد بخت  
حداد دشمنان گشت شد و فعل کردم بر عینه غلام نهاد و از قصا بارای قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقا بعض ارواح  
تسلیم کرد و حواس و زمره که بعضی کشیدند فراسیدند حداد فرصتی یافت و بگریخت و عساکر مرا بگریختند چون غلام  
مرده دیدند شکست کردند که کشنده آن منم مرا چون دیوانه در بجز کشیدند و چون در دکان بزدان فرستادند که گوی  
سه سال و دو ماه است که محبوس و مظلوم معتمد خادمی دیگر را فرمود که اورا بجام برتا سرورن بشوید و نخرا نه بر غلطی  
فاخرو پوشد و پانصد و نیا زرد و نه و بعد از آن صاحب شرط را گفت باز کرد پس سر بر آورد و در من  
گرفت و گفت ای سپهر چون حمد و سپاس خدای را که مرا برین علی که دیدی توفیق داد و کفعم یا امیر المؤمنین چگونه بود  
که چنین وقتی بغض خویش برین محم قیام نمودی و از حال ایشان امیر المؤمنین را که جز در آید و یاد داد و گفت همین خطه  
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو مظلوم صندکی منصور جمال نام و در یکجا حداد همین خطه بفرمای  
تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بنان و با ایشان بکوی کن از خواب بیدار شدم  
رعب و خوف بر من غالب گشت باز دیگر سر باز نهادم و در خواب شدم بجان شخص را بغض و در خواب دیدم  
که بانگت بر من زد و گفت وای بر تو میفرمایم که آن مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان بکوی کن در آن  
توقف میکنی ترا بزم چاک که در روند کردی و دست بر آورد و ما بر من زند کفعم ایقان توجه کسی گفت من محمد رسول  
صلی الله علیه و آله و سلم من و تنش با بوسه دادم و در پای وی افتادم کفعم یا رسول الله زند شتم و ترا شتم و ترا

ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
مقبول و ماثرا فاده  
است و ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
من و صمیمه دارد  
و نظر بر و کاشتم  
تا باشد که در من  
کرد

ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
مقبول و ماثرا فاده  
است و ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
من و صمیمه دارد  
و نظر بر و کاشتم  
تا باشد که در من  
کرد

ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
مقبول و ماثرا فاده  
است و ایقاع کشتی  
و انقیال کشتی  
من و صمیمه دارد  
و نظر بر و کاشتم  
تا باشد که در من  
کرد



در توقف و تاخیر آن جرات و جسارت کردمی گفت برخیز و بمن ساعت آنچه فرمودم بجای آر چون خدا شایسته  
 در خواب مرا این بیداری کرامت کرد و بوجبهین شهابه حاصل گشت با مختار تو اشاره کردم تا صورت حال شایسته  
 کفتم این غایتی است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق المقدم علی الله و اتمام بدایچه صلاح دین و ثبات ملک  
 او در آنست و منت عظیم است بروی باید که شکر نعمت حق عز اسمه و رسول صلی الله علیه و آله بکفاری و در زکوة  
 و صدقه بخیرانی پس گفت برو که خواب بر تو شوریده که دانی من من مبعوضه خود مطاوعت کردم چون شب دیگر  
 زداور فتم او علی الرسم مجلس شرب نشسته بود و خاتم که با جلاوند و حکایت دوشین بازگویم تا او را مست  
 افراید زیرا که میبستم که حمد و ثنا و مدح و اطرا دوست دارد و اگر بر کمر می توفیق یافتی شکر از او خستی کفتم  
 چگونه است که امیر المؤمنین مختصان و خدم و مقربان و خواص خود را اعلام نمیفرماید از مبعوضه و کرامتی که حق سبحانه  
 و تعالی علیه را از انانی داشت تا مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواب دید و با آن جمال و حداد آن همه مبرات  
 و احسان فرمود و حکایت و ماجرا را من اولی آنرا تعزیر کردم گفت و الله که من از آنچه تو میگوئی از آنکه  
 و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش بیم و دوش ناایم و سکران بوده ام و هیچ بیدار نشده ام من بر قول خود اصرار نمودم  
 او در ششم شد و گفت یا احمد و ن مرا مغلطه میدهی و میخواهی که بدروغ مرا بفری کفتم نیا به میرم بجهت از خطای  
 المؤمنین این کار زحام خاصه و صاحب شرط مشهور تر از آنست که با قامت حجتی اعتیاج افتد پرسید که از حاضر  
 که بودی کفتم فلان و فلان صاحب شرط جمل را حاضر کرد و چون حال معلوم شد بسیار محبت نمود و ایمان غلاما و شایسته  
 یاد کرد که مرا از کم و بیش اخیال هیچ یاد نیست و ما محبت نمودیم که از عجب تر از آن خوابی شنیده بودیم و نه ظرفیت  
 از آن نشان که فرمود و فصل در حکایت محل اعتبار و دو موضع است یکی آنکه هر که باری تعالی از میان خلق برگزیده  
 و برتره عالی و درجه بلند محل تسبیح رسانند و زمان محل عقد و ضبط و قبض امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود  
 محبت اراد است و قبضه شایسته او باز داد باید که از کار و عیال و زیارتستان غافل نباشد و ضعیفا و بچارگان  
 را با عیال و عیال و فقرا و غنی و اندک و کثیری در خدمت خود نداشته باشد و امانت نهد و بفرمود  
 از حال زندانیان و مجرمین و محبوسین و غنی و فقیری و دیگران و عرض بهام خط آفرین  
 محبت کلمه و عفت قدرته کرد و در از سهام کرامت که عادلان را موعود است محروم نمائند چنانکه معتقد از جنات

و اینست که در این باب  
 از خواب بیدار شد  
 و در خواب دید که  
 با او ملاقات کرد  
 و از او سخن گفت  
 و از او خبر پرسید  
 و از او نصیحت شنید

از جنات معصیان بفریاد و تهنیت سیاح افتاد و نقد و دروغی میگوید با منی غافل شواش از عتبت یعنی کس را بهر  
 بهر که من است درسی انصاف بد که باشد غصه بسی کردین رود از تو بهر دنیا کسی و دوم آنست که هر چه  
 قدرت و خداوند گشت که بر خلاق ستوی و متعجب کرد و در صغیری بابی نصیر و طهر و بی پای مرد و دستگیر باید بدان  
 غرض نمود و بر بی باری او فریفته کرد و یقین داد که خدای جل جلاله یار یسکان و دست گیر در مانده گشت  
 حال اداین صغیف و در دنیا و آخرت از او بیگانه و من در بعضی میگویم نظم نیکوئی کن اگر ترا امروز هست بر سر  
 خودستی با فردوست اگر کالی بد بد سکالت کند زبردستی جلبدی جا غرضه متو که بود بهر فرزند اوستی  
 بیکجایه ایست و شکر از او بستاند و من در بعضی میگویم نظم نیکوئی کن اگر ترا امروز هست بر سر  
 دو اوین بود و بکفایت و شهادت معروف و بعلوم و در رفعت منزلت و کثرت و ثروت مشهور که در علوم  
 جوانی که میباشتر شغال گیر بودم و سده من قبله اقبال و کعبه مال و جوی گشته و پیوسته جاغنی از ابل قلم و کارکنان و در  
 و کتاب و محاسبان معطل بدرگاه من تردد میداشتند بر امید نقد علی و من از کثرت اشتغال و تحصیل احوال نشان  
 میبرد و ختم از آنجمله شخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود و من از حال او غافل شدم  
 خود را در خواب دیدم که مرا گفت و یکت از خدای شرم نداری که خوشی را با اعمال و مناصب مشغول میکردی  
 و در تنعم و تاز روزگار میکردی و مردمان بر در سرای تو میخ و مضرت میکشند و فقر و فاقه می بینند اینک  
 فلان که از بزرگان بل قلم و مشایخ گناست کارش بدان رسیده که از ارش خلق شده و دست آن بزرگان  
 که دیگر می بخورید باید که در کاره پیش ازین غفلت نمائی چون از خواب بیدار شدم از آن حالت محبت نمودم و با خود آمدم  
 که فردا با او انعام و احسان کنم و او را احترام و عظیم نامم و با بخت نمودم چون روز دیگر بجا آمدم از خواب بیدار شدم  
 گشت تا بر شتم در میان راه شمع مرا فرا پیش آمد بر چهار پای لاغری نشسته چون مرا دید پای بگردانید تا فرود  
 و اس من قیازوی بار افتاد و دوران او را برهنه دیدم زیرا که توره بی شلو از پوشیده بود چون آنحال شام  
 که دم آن خواب بیدارم آنکس در آن موضع بایستادم و او را بخت شوق زد و یکت کرد و آمدم و ایالت و ولایت عرض  
 بسط و منفعت بسیار به او خالت کردم و در ماه دو بیست دنیا را مرسوم معین گرداندم و نقد فرمودم تا بهر  
 دنیا را از خزانه بدو دادم و دنیا به او داد و آنچه مال بود به او دادم و بدو تسلیم گرداندم

و اینست که در این باب  
 از خواب بیدار شد  
 و در خواب دید که  
 با او ملاقات کرد  
 و از او سخن گفت  
 و از او خبر پرسید  
 و از او نصیحت شنید

و اینست که در این باب  
 از خواب بیدار شد  
 و در خواب دید که  
 با او ملاقات کرد  
 و از او سخن گفت  
 و از او خبر پرسید  
 و از او نصیحت شنید



و انتم که اگر در قیام بین عمل آثار شماست و کفایت ظاهر کردانی در احسان و اجمال و اجلال و مروت و صلوات  
 بغیر این فضل و رعایت خردمند را اقبیه است از غفلت و تحریض بر آنکه کسی که بجای و مکنیت از میان خلق  
 باشد و بتایید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحکان که حرمان لازم ایشانست محض  
 باشد و اگر کار افتاده چنانکه بر یور بهتر است باشد و از درجه عمل خالی کرد و در حال اصلاح حال و قیام نماید  
 و از توفیق و تاخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند و من در بعضی نیکویم رباعی که بهیچ ملوک صاحب نایب  
 و بهیچ پیران معراج شوی در حاجت محتاج مکن بقصیری باشد روزی تو نیز محتاج شوی بحکایت السکایه  
 من باب السادس ابو محمد لاریق الانباری حکایت کند که برادر ام ابو یعقوب الازرق را بهیچ  
 فرستادند من خواستم که نزد او بروم و اهل حرم را با بنجامین از راه ستاره مقصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ  
 چون بمیان سیاهان رسیدیم جمعی که بدرقه بودند با اعراب بادیه میگردیدند که مطابقت و موافقت  
 نمایند چون ایشان در رسیدند کاروان را فرو گذاشتند و گفتند قطع الطريق در غایت کثرت و آلت و  
 عدته ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و در آن استیلا یافته و هر چه داشتیم از دستبرد و مواسی  
 و ناطق و صامت و زاد و راهل بردند و ما را عاری و جانج و مخدول و ضایع و در آن منزل گذاشتند و بهیچ  
 متفق گشتیم و از حیات طمع منقطع گردانیدیم و باز از آنکه گفتیم همه حال از مرکب گریز نیست اگر هم بدین جای میمانیم  
 بلاک شویم و اگر چند آنکه حرکت و قوت برقرار باشد برویم مکن که بمقامی رسیم که سبب نجات و خلاص ما گردد  
 و اگر دست ندهد بغیر از بلاک چیزی نخواهد بود و آن خود در همین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من گفتم  
 و از آن برادر که با من بود برگردان نمودم و آنحضرت را فراموش کردم و آنروز در شب تا بوزدیکه میرفتم و من  
 قرآن حفظ داشتم و در انشای راه نمی کردم و بسیار دعا و تضرع و زاری می کردم تا که خرو و زنجیری از حیای عرب  
 رسیدیم ایشان خوانند که با تضرع سانه من شوده بودم که اگر کسی بجای از آن ایشان افتد و خائف باشد که از  
 ایشان ضرری بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان نهد از شر ایشان امن کرد و در حال خوشنود  
 بنحیه از حیای ایشان در افتادم و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز پراکنده شدند و چون خداوند غایب  
 که چون غطف دامن زن در او بختیم استین عطف بر سر من انداخت و سر از کریان من و رعایت بر آورد و من چون

توفیق  
 چگونگی  
 در کاروان  
 سیاهان  
 موافقت  
 میان کوفه  
 و شام  
 و ناطق  
 و صامت  
 و زاد  
 و راهل  
 و جانج  
 و مخدول  
 و ضایع  
 و در آن  
 منزل  
 گذاشتند  
 و بهیچ  
 متفق  
 گشتیم  
 و از حیات  
 طمع  
 منقطع  
 گردانیدیم  
 و باز  
 از آنکه  
 گفتیم  
 همه  
 حال  
 از  
 مرکب  
 گریز  
 نیست  
 اگر  
 هم  
 بدین  
 جای  
 میمانیم  
 بلاک  
 شویم  
 و  
 اگر  
 چند  
 آنکه  
 حرکت  
 و  
 قوت  
 برقرار  
 باشد  
 برویم  
 مکن  
 که  
 بمقامی  
 رسیم  
 که  
 سبب  
 نجات  
 و  
 خلاص  
 ما  
 گردد  
 و  
 اگر  
 دست  
 ندهد  
 بغیر  
 از  
 بلاک  
 چیزی  
 نخواهد  
 بود  
 و  
 آن  
 خود  
 در  
 همین  
 منزل  
 اگر  
 صبر  
 کنیم  
 واقع  
 خواهد  
 شد  
 پس  
 من  
 گفتم  
 و  
 از  
 آن  
 برادر  
 که  
 با  
 من  
 بود  
 برگردان  
 نمودم  
 و  
 آنحضرت  
 را  
 فراموش  
 کردم  
 و  
 آنروز  
 در  
 شب  
 تا  
 بوزدیکه  
 میرفتم  
 و  
 من  
 قرآن  
 حفظ  
 داشتم  
 و  
 در  
 انشای  
 راه  
 نمی  
 کردم  
 و  
 بسیار  
 دعا  
 و  
 تضرع  
 و  
 زاری  
 می  
 کردم  
 تا  
 که  
 خرو  
 و  
 زنجیری  
 از  
 حیای  
 عرب  
 رسیدیم  
 ایشان  
 خوانند  
 که  
 با  
 تضرع  
 سانه  
 من  
 شوده  
 بودم  
 که  
 اگر  
 کسی  
 بجای  
 از  
 آن  
 ایشان  
 افتد  
 و  
 خائف  
 باشد  
 که  
 از  
 ایشان  
 ضرری  
 بوی  
 رسد  
 دست  
 در  
 دامن  
 زنی  
 یا  
 مردی  
 از  
 ایشان  
 نهد  
 از  
 شر  
 ایشان  
 امن  
 کرد  
 و  
 در  
 حال  
 خوشنود  
 بنحیه  
 از  
 حیای  
 ایشان  
 در  
 افتادم  
 و  
 دست  
 در  
 دامن  
 زنی  
 زدم  
 و  
 دیگران  
 نیز  
 پراکنده  
 شدند  
 و  
 چون  
 خداوند  
 غایب  
 که  
 چون  
 غطف  
 دامن  
 زن  
 در  
 او  
 بختیم  
 استین  
 عطف  
 بر  
 سر  
 من  
 انداخت  
 و  
 سر  
 از  
 کریان  
 من  
 و  
 رعایت  
 بر  
 آورد  
 و  
 من  
 چون

چون در بیت من نظر کرد و محافظت من در اوقات صلوة و مواظبت بر قرآن کلام الله بیدار و در حق من لطیف  
 نمود و پرسید که در خواست تو چیست گفتیم آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و به مشق رسان  
 مائیم ای راحله تو را منم در احوال و بخت و خواین با تو یکوینیا کنم آن اعرابی نکند داشت که اجابت کند و با تو  
 معتر کردم که همه حال در دشمن از اجاب و اهل معرفت برادر من کسی باشد که با من ملاقات کند از وی در احوال  
 اعرابی مرا و عورت و طفل را با تو بپوشانید و زاده را در احوال راست کرد و خود بر راحله دیگر نشست و بقیه اهل  
 انکار و از آنکه بدان حله افتاده بودند همین نوع میسر شد و بدو جمعی بنوه همراه شدیم و بعد از چند روز وقت  
 طلوع آفتاب بجای دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاوان و رسیدن انجاعت شنیده بودند و هر کسی از دوستان  
 و آشنایان خویش خبری میسر سپید در میان آن نمره مردی را دیدیم که از حال من سقنا میکرد و نام و نسبت و  
 کیفیت گفتیم آنیک من انجا ام نزد من آمد و گفت ابو محمد بن لاریق الانباری تویی که از آن نام شمره گرفت  
 و اعرابی فراری من داشت تا بهر در رفتم ما را بسرا می نمود و آراسته فرود آورد که منی بود از غارت لغت و  
 فرط مروت شک نکردم که او دوستی از دوستان برادر منست و ما را بجام فرستاد و منی لطیف در من پوشانید  
 و کودک و مادرش را نیز همچنان غایت کرد و ما آنشب در خوشی و رفاهیتی تمام بگذرانیدیم و نه از حال ما پرسید  
 و نه از حال او چون روز سوم شد گفت این اعرابی از کجاست من مصدوقه حال را بگویم و آنچه اعرابی مقبل  
 شده بودم بیان نمودم گفت چند پیاپی چند آنکه گفتیم پاوردا اعرابی را بهای شتران بدادم و بدانجمله که وعده کرده  
 بودم و فامودم و شتران را بدو بخشیدم و بگفتم تا زاده او را راست کردند و خصمت و ادم اعرابی خوشنود رفت  
 پس نزد از من پرسید که غم کجا داری و اکنون نقشه چه میجویی من در شک افتادم و با خود گفتم که اگر از آنجمله بود  
 که برادر من سفارش بدو نوشته است به نقد من مقصد مراد منی که کجاست و مقصود من چیست گفتیم برادر من چند  
 فرموده است که من رسائی گفت که برادر من کیست گفتیم ابو یعقوب بن لاریق الانباری الکاتب که بمصر  
 مقیم است گفت که من بر کز این نام را شنیده ام و آن مرد را در عمر خود ندیده ام من این سخن را تعجب نمودم  
 از آن مرد و در خواستم و گفتم ایفلان من گمان بردم که این لطف که تو با من نمودی و این احسان که در حق من فرمودی  
 سبب معرفت و محبتی بود که با برادر من دوستی و الا من چندین ایضا طعم خودی و گسائی کردی اکنون تقریر فرما

توفیق  
 چگونگی  
 در کاروان  
 سیاهان  
 موافقت  
 میان کوفه  
 و شام  
 و ناطق  
 و صامت  
 و زاد  
 و راهل  
 و جانج  
 و مخدول  
 و ضایع  
 و در آن  
 منزل  
 گذاشتند  
 و بهیچ  
 متفق  
 گشتیم  
 و از حیات  
 طمع  
 منقطع  
 گردانیدیم  
 و باز  
 از آنکه  
 گفتیم  
 همه  
 حال  
 از  
 مرکب  
 گریز  
 نیست  
 اگر  
 هم  
 بدین  
 جای  
 میمانیم  
 بلاک  
 شویم  
 و  
 اگر  
 چند  
 آنکه  
 حرکت  
 و  
 قوت  
 برقرار  
 باشد  
 برویم  
 مکن  
 که  
 بمقامی  
 رسیم  
 که  
 سبب  
 نجات  
 و  
 خلاص  
 ما  
 گردد  
 و  
 اگر  
 دست  
 ندهد  
 بغیر  
 از  
 بلاک  
 چیزی  
 نخواهد  
 بود  
 و  
 آن  
 خود  
 در  
 همین  
 منزل  
 اگر  
 صبر  
 کنیم  
 واقع  
 خواهد  
 شد  
 پس  
 من  
 گفتم  
 و  
 از  
 آن  
 برادر  
 که  
 با  
 من  
 بود  
 برگردان  
 نمودم  
 و  
 آنحضرت  
 را  
 فراموش  
 کردم  
 و  
 آنروز  
 در  
 شب  
 تا  
 بوزدیکه  
 میرفتم  
 و  
 من  
 قرآن  
 حفظ  
 داشتم  
 و  
 در  
 انشای  
 راه  
 نمی  
 کردم  
 و  
 بسیار  
 دعا  
 و  
 تضرع  
 و  
 زاری  
 می  
 کردم  
 تا  
 که  
 خرو  
 و  
 زنجیری  
 از  
 حیای  
 عرب  
 رسیدیم  
 ایشان  
 خوانند  
 که  
 با  
 تضرع  
 سانه  
 من  
 شوده  
 بودم  
 که  
 اگر  
 کسی  
 بجای  
 از  
 آن  
 ایشان  
 افتد  
 و  
 خائف  
 باشد  
 که  
 از  
 ایشان  
 ضرری  
 بوی  
 رسد  
 دست  
 در  
 دامن  
 زنی  
 یا  
 مردی  
 از  
 ایشان  
 نهد  
 از  
 شر  
 ایشان  
 امن  
 کرد  
 و  
 در  
 حال  
 خوشنود  
 بنحیه  
 از  
 حیای  
 ایشان  
 در  
 افتادم  
 و  
 دست  
 در  
 دامن  
 زنی  
 زدم  
 و  
 دیگران  
 نیز  
 پراکنده  
 شدند  
 و  
 چون  
 خداوند  
 غایب  
 که  
 چون  
 غطف  
 دامن  
 زن  
 در  
 او  
 بختیم  
 استین  
 عطف  
 بر  
 سر  
 من  
 انداخت  
 و  
 سر  
 از  
 کریان  
 من  
 و  
 رعایت  
 بر  
 آورد  
 و  
 من  
 چون



برای عقد مهر قوی و سابقه سیلی موجب چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چه بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم و سیلی است بزار بار مو که تو حکم ترا معرفت و محبت برادر و سرور است که بدان انتظار صد چندین انبساط مالی گفتم آن ولایت که ام است گفت چون خبر قطع قافله که تو در وی بودی بدش رسید با کثرت خلایق که در دمشق کم کسی بود که اندوه من و مصیبت زده نشد سبب مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که ازین انواع فارغ بودم و مردمان مستعد و شایسته تا استقبال خویشان و دوستان و شرکاء و اهل معرفت خود روند چون شب در آن حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم را خواب دیدم که مرا گفت ابو محمد الازرق الانباری را در یاب و در اصلاح حال او و متعلقان او که دور کار ایشان محمد و معاوی بنش و او را به مقصود مقصد رسان و در اسعاف و تمکات و اسعاف محققات تو و سیلی ازین و شین و رومی ازین کید و ترمی باید نظم حکم کن تا هر چه کوئی آن کنم خدمت تو در میان جان کنم تا آنکه شت با من برکت که قبول افتد بجز بر این کنم باشد اندکیش من عیدی و در خوشین پیش تو قربان کنم هر چه جنبانی زبان یاب بدان من بکاست ازین دندان کنم ابو محمد الازرق الانباری کوید که چون من این سخن شنیدم گریه بر من غالب شد از آنکه خویش را این قدر بدستم بدوش شدم و بحال سجده بکر بجای آوردم و خند بر اهل جلاله شاکفتم و بر محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم در دو فرستادم و آنچه ما ابد و ما محتاج بودیم رسیدن بصر از او قبول کردم و روی بصر آوردم فضل و موضع در بیکار و ایقاده و اعتبار و تادب و اقتدار را پیشاییدگی آنکه از چهار داری و حمایت از آن اعرابی که آن از دلباخته و کرد و دوست و دامن کی از اتباع او و در امور که اگر از دست روزگار کسی سرشته باشد و چون دامن و پای تو فدا ده در بند آن باشی که چون کرپان بر گردن خود بجای کنی و چه لایق است این گفته من و بیغنی رباعی برخیز که افتد چو رکابت در پای مانند عنان تو در کیشهای و آزار که زدت چو عطف در دامن بنیکت بر گردن خود کن چو کربانش جای دوم آنکه بر حال که باشی اعتماد بر حال و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگر چه پس نعمت و جاه و اموال معده و سبب شمر با نعمت باشد بکینه بر آن کنی که توان دانست که روزی که باشد و هر چند در ویش و بسیار باشد از رزق و نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و خود را حساب نباشد بتورساند و مناسبت سبب است که

اینجا در کتب دیگر

از گفتنهای من نظم مشو بکش به روزی خویش که این کار رزاق پر داشت یکی را نشاند است بر خوانی برای یکی تیغ قد داشت پس انداخته کو شود سر فراز به سر فرازی که انداخت بس امتیه داری که خود ماند و در چند سبب طلب داشت بسا نا امید می که چون بگری همه کار او بچشم و ساخت چو داری تو مشغول خود را بدان جوایز و ازین کار پر داشت حکایتیه الشانته من باب السادس حکایتیه حسن بن محمد التمری که ابو محمد هبتی در وقت وزارت خویش را گرفت و مصادره فرمود و مجبوس کرد مدتی طویل در حبس ماند و از خلاص طمع ببردیم و از فرج نومید گشتیم تا آنکه شی در خواب دیدم که گویند گفت که فلان دوست از دوستان تو دفری دارد و بر پشت آن دفر دغانی مکتوب است بدان دعا خذ این بخوان تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد آن دست را بخواندم و گفتم در خانه تو دفری بدین صفت است و بر پشت دفر دغانی مکتوب است گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفر نوشته یافتیم که اللهم انقطع الرماء الا نینک و جایت الا مال الا فیک اللهم صل علی محمد و آل محمد و لا تقطع اللهم نینک رجاء و لا رجاء من رجوت فی شرق الارض و غربها یا قریبا غیر تعید و یا شایدا غیر غایب و یا غایبا غیر مغلوب اجعل لی من امری فرجا و مخرجا و از دفری من حیث لا یحسب انک علی کل شیء قدیر یا و کرشم و بر خوانم آن مواعظت نمودم اندک مدتی پیش بر نیامد که مقصود من بر آمد و بند از پای من گرفتند و ایام محنت من بگذر کرد و یار بن یحیی النضری گفت مرا نیز مجبوس کردند و من این دعا را بخواندم در همان روز اجابت یافت و خلاص شدم فضل در بیکار است از باب خرد و تجربه زبیه است که چون طلبی مبتلا گردند فریاد رس خبر خدای ندانند جل جلاله و ولایت الادعائات سازند و من و بیغنی میکوبم رباعی در مان غم خود از خدا بایده خواست در وی که بود از او دعا بایده خواست نا خواسته که چه میداد خواسته ام نصرت بفرج و دعا بایده خواست حکایتیه الشانته من باب السادس هم او حکایت کرد که در جوار ابو عمر و القاضی مردی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش آمده بود که مالی جلیل و نعمتی کثیر بر دست او ظاهر شده و سلطان خواست که او را بکشتی رساند و آن اموال را از دست بدهد ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت و نگذاشت که سلطان متعرض او شود و میان من و آن مرد صدقاتی افتاد و حقوق اتحاد و مودت مو که گشت صورت آن حال از وی سوال کردم بعد از آنکه مدتی در

اینجا در کتب دیگر



انوار حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بسیار از پدر میراث یافتم و در اطفال و خراج آن ثباتی نداشت تا در مدتی نزدیک  
 آن بخت از من دور گشت و هیچ در ب و چوب جرات محتاج گشتم و بدان متعصمی شد که بقوت یومیه فرو ماندم و قوت  
 و رویت نه پیروفت شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که طعمه من از بهای ریشانی بود که مادر من میرشتی و غیره  
 کشت و در خواب دیدم که شخصی مرا گفت که تو تا کنونی در مصروفی ایستاده ای و بخت تو را بجا میاید رفت باید از این  
 ابو عمر و القاضی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او کرده بودم و سلطنت ساختم و از غنایت نامها التماس کردم  
 بمهر نایب علی بن جواد التکسند یا شخصی فرمایند که مراد آن رفی باشد اما خدا بیغالی و تقدس و مجتبیست بهر چه  
 که روی آوردم مستعذر گردانید و هیچ نوع آسایشی و از هیچ باب کسایشی ندیدم و بقیه نفقه غایب و محقق صدقه  
 گشتم شک داشتم که بروی که انی کنم و حیای مانع آمد شب میان نماز شام و خفتن پیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که  
 روشنائی روی نماید و در پرده دار می غفلت پرده از کارم برخیزد چون در آن تردد بیشتر ماندم طایفه طواف  
 بگرفتند و چون غریب دیدند بر من الحاکم کردند و گفتند اعتراف کن که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و خرد  
 و گرسنه ام میروم تا بر در سربا سوال کنم باورند و چند تا بانه بر من بزدند من فریاد کردم و گفتم و الله که حال خود  
 راست تقریر می کنم که در راه کار کردند و گفتند بات من عندک من مصدوقه حال حقیقت مقال چنانکه بود شرح  
 دادم آن سرزنشکنان گفت آنرا حسن تر بگویند نه ام و ابله تر نشیند ام چندین سالست که من در خواب دیدم  
 که کونینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و محلت مرا نام برد و چون نام کوی و محله خود شنیدم  
 بهر تن گوش گشتم و همه اعضا بوش و آن سرزنشکنان سخن تمام کردند نام مرا و سرای مرا بر زبان رانده و گفت در آن سر  
 ایستاد نیست و در آن بنیان در فلان موضع درختی در زیر آن درخت سی هزار دنیا زرد و فون است من با وجود  
 آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و تو چنان احمق که بخوابی مغافرت ابل و وطن خستیا کرده و سفر  
 دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آنشب در مسجدی خنجم و روز دیگر روی بغداد  
 نهادم و چون بغداد رسیدم اندر خست ماندم آن موضع بر گزیدم و سی هزار دنیا بر گرفتم و خدا را سجده کردم  
 و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و ثروت اوقات میگذرانم فضل بر چند بعضی از  
 مردمان که دعوی عقل کنند جنس انجکایات را محال دانند و از اضعف یقین در تصدیق و تحقیق این نوع سخنان

در باب  
 گفت

سخنان شکست ناپذیر اما محققان معتقد و مؤمنان صادق و حبس این اتفاقات از نیکوکاری خداوند و غنیات  
 الطاف او در حق بنده کان عجب بیدار داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عزوجل الطیف است بسی چو خواب او که کسی را  
 بخت کند یاری عجب است در احکام او و اسرار است نه انچهان که ز روی کان تو پنداری عجب بدار نوادر از تو  
 چون دیدی بعد از ایمان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار گردانی و فایق کرم او بجا بیاورد  
 الحکایت العاشرة من باب السادس آورده اند که خرمین بن الحازم که محل اعتماد و حلیفه بود در بغداد و در  
 خلافت بروی عادت او چنان بودی که هر روز سه شنبه با عارم دادی و یکساعت پیش از آن معارف و در  
 سلام کردند و با یکدیگر می نشستند و اصحاب و ارباب محلات رفیع و قصه ها که نسخ کرده بودند بجا می بستیم  
 کردند و او برای مطالعه مقصود رفیع مذاکره و قایم کاتبی علی الاغراض و نصب فرموده بود تا هر چه بوی  
 رفیع کردند و بعضی آن فرمودی هر چه از بجه بودی که شایستی که بی استطاع رای او جواب نویسد بنیابت او  
 جواب نوشتی و هر چه بوقوف او بر مضمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی تا آنکه طمس شد و عطا بودی  
 با سعاف و انجاء مقرون گردانیدی و جمله میرور و خوشدل با یکدیگر می نشستند و از جمله جماعتی که در کارهای دیوانی  
 کردند و متعلقه حال بودند و مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حاد بن عمرو الحارثی و او  
 هرگاه که معطل و بکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس ملازمت مداومت کردی  
 در روزهای سه شنبه از خرمین در خواست کردی اگر معصوم و بجنون نه پیوستی بدان قناعت نمودی و بر در سربا  
 ملازم بودی تا چون نرشتی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در بطح خرمین  
 هیچ احتمال نمودی و علم را کار نفرمودی بیک روز خرمین بجاده که در ملک افتاده بود و متفکر و منقسم خاطر بودم  
 در آن روز حاد او را بسیار ابرام داده بود و بجا نموده و طول گردانیده و وی بر همان حال بود تا که حاد  
 حاد در آمد و آفا ز کرد که با او سخن گوید خرمین با یکی سهمناک بروی زد و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون  
 حسن بن سلمه گوید که خرمین مرا آواز داد و سوگند ان غلاط و شداد بر زبان رانده که اگر بعد از این این مرد را در سر  
 خویش نینماید در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا که در نش از سر نهادن او را این سوگند خبر کن تا بعد از این  
 خود سعی کند و خرمین را عادت بودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من در

در این باب  
 گفت

ابراهم  
 بنو  
 و طول کردن



حال حجاب و در بیان و چاوشان را بر خواندم و بسالعه بر چه تا مگر این تخان را با ایشان تفرمودم و در تخیله  
و نهاده ایشان بعضی الغایه و الا مکان کوشیدم و گفتم که اگر چشم امیر بروی افتد خون شود و او در هدر خواهد بود  
چون بیرون رفتم آن مرد را در سر ایستم صورت حال را با او تفریر کردم و نهاده بدی چنانکه شنیده بودم بجای  
آوردم او را شکر با گفت و بغایت فرمود و گفت با زکشت چون روز دیگر در سر ای خرمیه رفتم آن مرد را  
دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرغم منتظر خروج خرمیه بنیاده مرا این حرکت و سخت کران آمد گفتم ای فلان  
از خدای تیرسی خوشتر این است خود در و ده لاک می گفتم بگذا که من این جرأت از سر جلد و بی غایت  
اندیشی نموده ام من بوسیلتی اکیه و بسبی و شوق و دل قوی آمده ام زود باشد که انشا الله باری تعالی پیدا شود  
بدان شاد شوی و محبب بانی در حق من حسن بن سلیمه که یه عجب من از وی بفرود و بر سر ای در خرمیه را دیدم  
که در صحن سر ای استاده و مسقدر کوب کشته چون در من نگرست گفت حامد بن عمر و کجاست گفتم اینجا  
در سر ای بنیاده است و از جمل و جبارت او میترسانم که می رود آن همه ذلت کشیده است و آن تنهید باو  
رسانیدم امر و زبانه ترا نه است گفتمش تا باز کرد و مرا جواب داد که با علی فسیح و بسبی حکم و اعتماد تمام آمده ام  
خرمیه خاموش شد و بر نشست و بیرون رفت چون حامد را دید خواست که پیاده شود خرمیه او را او را  
داد که فرود میاد و با من تا سر ای خلیفه موافقت کن و براند تا در الخلافه و ما نیز در رکاب او برانیدم و او را  
خلیفه در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود رفیقیم و بر عادت خویش بنشینیم و بگفتم کیفیتی با جبر او سبب جرات  
نوبت این تنهید و وعیده می که دی شنیدی و زری و فلان او با تو امروز بعد از غلظت و غلظت مرا اعلام کن گفت  
خوشدل باش اما این حال با تو شرح نخواهم داد الا در آخر کار و ما هنوز درین سخن بودیم که حامد را بخواندند و در  
روز دین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و لوائی با او بر ابرجی آوردند و ایالت کنایه فرات با بر  
بد و موقوف که ده برخاستم و تنهید گفتم و گفتم حال هم وقت نیست که سبب بیان فرمای گفت باز بخدمت رسم  
و رفت و من منتظر خرمیه بودم تا بیرون آمد و بر سر ای خود رفت چون بنشست روی من آورد و گفت با  
این مکرمت که امروز حامد بن عمر و را که درم بر من انکار میکنی و با خود میگوئی که حال من امروز با مقال دی موافق  
منیت و از گفتار که در مخالفتی بر چه تا مگر گفتم بی ایها الا می گفت بد آنکه من در آنوقت که با او مخاطب

نهاده  
ترسانیدن

آمل  
امید

فرمودم در غایت عظمت و نهایت غضب بود چون شب درآمد در خواب دیدم و چنان سپید شدم که حامد در نما  
برپائی بنیاده است و برود دست برداشته متضرع و متضرع و باجتهال و خشوع بر چه تا مگر دعا میکرد و در دم افتاد که نما  
مرا دعای بیکیه گفتم کن کن و بنزد من آئی از نماز با کشت و پیش من بنیاده گفتم تا چه بران باعث شد که پیش خدا  
او که میان نظم درستی و زبان بدعای بد بر من کشادی گفت برای آنکه از تو اعانت خواهم ابانت کردی  
استحقاق عرضه داشتم استحقاق نودی عزت امید داشتم خواهم داشتی شادی طمع کردم خواهم کرد اندیدی  
فنا توقع کردم بخشیدی فقر ظاهر کرد و ایندم رحم کردی خوار و نومیدم از خانه بیرون کردی ابانت است  
و محال است جبار که قرار شد و بر آن گفتا نمودی و بقلم تنهید کردی و بهلاکم و وعیده فرمودی و ابل من طلب  
رزق و عجب منقطع کرد اندیدی از بنیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست جور و ظلم تو داد خواهم خواست  
آنکه که جبار قمار مستقیم منصف یعنی مدای جل جلاله مرا بقصد رساند و داد من بدید و انصاف من از تو  
بستاند چون این سخن شنیدم چنان سپید شدم که مرا بعد ازین دعای بد کن تا با داد و بطلف  
و احسان کار ترا نیکو گردانم و ایالت و ولایت عریض بسطی تو بهم چون بیدار شدم از خواب و شکفت بماند  
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم و حق شوخیت و تقدم او را رعایت نفرمودم و در ذلت و ابانت او  
بجبرج بکوشیدم اگر او در طلب رزق الحاجی کرد و یا داد و منی نمود و بر ابرین چه سرزنش توان کرد و درستم  
که آن خواب مو عظمی است و تنهیدی که حقایق ارزانی داشت و با خود مقرر کردم که با داد و وعیده که در خوا  
واده ام و فاکم و رضا او را ببخا و لخصات الله حاصل کردانم و رویت درین کار رفته آن رویا بود و  
من با او در بیداری نتجه آن خواب بود که دیدم حسن بن سلیمه که دیدم من را و اباحت تقویت کردم و در  
دی در بذل آن مکرمت دعا گفتم چون بخانه مراجعت کردم آن مرد حامد اکامه بنزد من آمد گفتم یا خسته الاخبار انا  
مصدق حال و کار خود اخبار فرمای گفت آن روز که از در خرمیه بایستم بادل پرورد و چهره زرد است منقطع  
و خوف غالب شد از اعانت دوستان محروم مانده و میبانت دشمنان مرحوم کشته چنانکه گفته اند نظم  
کار و دل من جمله در کون کشته امید مانده ترس افزون کشته زافسردگی و که ازش و خوف و طمع خون عجب  
شده بجز خون کشته مستمند و خیزن و نومید و غمین روی بوثاق خود آوردم و چون آنحال ابل عیال

بخت

ابانت  
سبک داشتن  
کسی را

زب  
تفحیم سخن  
و بهر

تفحیم سخن

محبت  
سایش

بخت  
بخت  
بخت



شرح و اوم می چون که بر دل بر یک نشست و ما تم در خانه من برخاست و انشب انسانی بکلیس خفت و از آن  
 طعام نخوردند چون خواب در پشه قرار گرفت و بکمان فروختند بر خواتم و و صوم خاتم و با خلاص طوبیت  
 و صدق نیت و تضرع نام و خضوع کامل روی بقبله آورد و چند رکعت نماز پریا و شاق بگذارد و دست  
 با آسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدا ایستای در انظم که بر من رفت استغاثت کردم و از ان ستم که  
 کشیدم استغاثت خواستم چون در سجده در پناه دم خواب بر شستم من غلبه کرد و خفتم در خواب دیدم که من بهم برانست  
 در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته که خرمه مرادید و آواز داد و گفت که لا تفعل لا تفعل مرا  
 دعای به یکن و فردا بچاه من ای تا با تو یکنوی کنی و ایالت و ولایت و بهم چون از خواب در آمدم انچه  
 از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود گفتم باید از بند او روم باشد که خدا ایستای  
 رقی در دل او افکنده باشد که بر من بخشاید و در می از فرج بر روی کشاید چون باید بعد از ان خود حال  
 کردی حسن گوید که مرا از اتفاق بر دو خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم و چون  
 خرمه رفتم آنچه از حامد شنیده بودم با او تفریر کردم عجب نمود و بعد از ان جانب او را پیوسته عذر عاریت  
 نمودی و در اکرام و اعزاز و مبالغت فرمودی فضل در حکایت بدو پند بهر منده پیاید شدگی انکه هر که  
 از فضل خدا ایستای امیدوار محبت و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار از درگاه خود باز  
 نگردد و هیچ نیازمند از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب بمعنی است رباعی چون هست  
 یقین که جاوید نشد لرزنده چرا مرکب چون بیدار کس را عطای خویش نومیهد مکن از محبت ایزد انور نومیست  
 و تو هم انکه مردی قل باید که محبت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و عزارت علم و قوت عمل مغرور نگردد  
 و هیچ مستضعف و مستمند استخفاف و استهزا نفرماید و از انکه مظلومان بحضرت کمیت نبالند و جبروت و  
 کبر بانی او را بدست قدر قمار علی الاطلاق کوشانند محتر باشد و یقین شناسد که خدا ایستای انصاف مظلومان  
 را از ظالمان بستاند و او را در غفارا از بیدارگران بخوابد و این رباعی را که منی است بهر که این معنی همیشه نظر  
 دارد رباعی ای بنده پر کنه زاهد تیرس زان روز که سودت کند جاه تیرس از منی بچش و سپهره مشو  
 از تیر بگریز و بگریز بگریز الحادیه عشر من باب السادس در کتب تواریخ مذکور است

غزوات  
 از جمله ی و کثر  
 و قوت

مذکور است که از اهل کربخ عطارقی بود بغایت متقی و متور و بصالح و سداد معروف و مشهور و با نیت و  
 موسوم و مذکور فرض بسیار بروی جمع شده بود و وجه او ابدست می آمد از غارت تقاضی و وکیل قضی بجز در دست  
 و متواری گشت و روی بدعا نماز و اظهار تضرع و سب از آورد و در صبا هم و شب تا نیمه میبود تا شب آید  
 که نماز دعا بسیار و خضوع و خشوع بسیار نموده بود در خواب دیدم پیغمبر اصلی الله علیه و آله و سلم بوی فرمود ز  
 علی بن عیسی رود و این علی بن عیسی در آنوقت در زیر خلیفه بود که گفته ام تا چهار صد دنیا بودید و از و بستان  
 عطار که بیدار خواب در آمدم و با خود گفتم رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من را فی النوم فهدی  
 فان الشیطان لا یتبیل لی افعی هر که مراد خواب پند یقین مرادیده باشد و مشقان تواند که خوشین را بمن مانده  
 کند همه حال انچه خواب صدق باشد با ما دپگاه بر خواتم و روی بخانه وزیر آورد و چون بدر سرای رسیدم حجاب  
 و بواب مرا منع کردند از دخول در درگاه ششم و بغایت دلنک شدم و از ان بار نایافتن باری عظیم خاطر من  
 نشست و با خویش گفتم من بی این ذلت تو انم کشید و غم مرا حجت کردم و درین فکر بودم که اما انهم شافعی  
 از انجا پیرون آمد و مراد وی اندک معرفتی بود صورت حال بروی عرضه داشتم گفت ای فلان وزیر از وقت صبح  
 باز در طلب هست و چندین طلبان مقتضای فرستاده تا را بچینید و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود بر جای  
 خود نشین و باز گشت و مراد در حال در سرای خوانده چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو  
 کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ای فلان خدای جرای تو بخیر کند و مرا بفرست  
 حق تو توفیق دهد و نیکو کردی که نزد من آمدی و الله که از دوش تا حال آرام و قرار گرفته ام زیرا که پیغمبر  
 صلوات الله علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهار صد دنیا ز بغلان بن فلان العطار الکربخی ده امر و  
 همه روز در طلب بودم و هیچ کس مرا نشان نداد من با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی  
 و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و ششصد دنیا بهر بگزانه آرا که این کرامت  
 حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بت نام و بر صلت  
 او مستزاد نمایم و امید میدارم که برکات در ان مقدار باشد و من ششصد دنیا فرض داشتم و دوست دنیا  
 با صاحب فرود غن و ادم و باقی را محبت دادند تا در دو سال ادانایم و در دکان باز کردم و خرید و فروش

در ذکر کسانی که بر وی از ابتدا نجات یافتند  
 در ذکر کسانی که بر وی از ابتدا نجات یافتند  
 در ذکر کسانی که بر وی از ابتدا نجات یافتند



آنچه نهادم بنور کمال بر نیاید بود که سرای من بزرگوار رسیدین بگذارد و مال من بر سر و زین و پیش  
تا آنکه ده هزار دینار بگذشت فضل در حکایت نایب گفت که مردی چون احتیاجی فراموش آید و حسرتی روی  
نماید باید که دل در خدای بند و از خویش بر هیچ مخلوقی نکشاید و در زمان خود جز فضل باری تعالی بخداید که هر که او را  
خواند اجابت یابد و گهرا میسر بود و در همه حال معصوم و رسد و من در بعضی گفته ام نظم حاجت خویش پیش هر  
مخلوق عرضه کن که از آنکه خوار شوی با خدا کو غم دلت که از او بیکان زود بخت یار شوی الحکایه الشائسته  
عشر من باب السادس حکایت کرد ابو القاسم المنجم که مردی بود مسمول از تجار خراسان هر نام بهر سال  
حج که از می و چون بدین رسیدی نزد طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دو سیت دنیا زد بهر سال از مال خود بطاهر  
رسانیدی بطاهر آن مال همچون مرسومی گفته بود یکسال عمر هم بر آن عادت میرفت تا آنکه مال بطاهر رسانید  
مردی از اهل مدینه چون مردود علی النفاق در راه خراسانی فراموش آمد و گفت بر سال مال خود را ضایع کنی  
این مرد بر چه از تو دیگران فرایکیر و در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکنند بسیاری از قبا ححصل  
بر سر خراسانی گوید که من خوشتن را علامت کردم از قربت نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد کرد  
و آن دو سیت دنیا را بر فقر و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر  
نیز همین سنت گناه شتم و آنچه دادنی بود بر فقر و مساکین تفرقه کردم و بطاهر لغات ننمودم چون سال تسو  
درآمد و سخاوت گذاردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن شنید  
در حق فرزندم قبول کردی و بقل آن علیه میرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها  
الانسان جاکم فاسق بنیای فقیهوا ان یصیبوا قوما بجهالة فقیهوا علی ما فقهتم نادین ائتمال نکردی بعد از این  
چنین کن و نزد او رفقه از که شته اعتذارهای و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است  
سه سال بوی رسان و بعد از آن تا ترا قدرت و امکان است دست طاعت و توان باشد تیرت از زبان  
گوید این حسن منقطع کردان خراسانی گوید که چون از خواب بیدار شدم زخمی و زخمی در درون من صل گشت بر  
خوادم و نیت زیارت طاهر کردم و سخن که از آن علیه شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششصد دینار  
بیت او در صره کردم و با خود بر گفتم چون بدین رسیدم ابتدا برای طاهر کردم چون چشم من افتاد گفت

مررت  
نیکو کردی

ایطمان تا فرستادند ت نیامدی با خود گفتم کلمه است اتفاقی که بر زبان او رفت و خواستم به حقیقت آنرا بدین  
گفتم این چه سخن است که میفرمائی گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او را صلی الله علیه و آله و سلم در حق من قبول کردی  
و عادت خویش را در معاشرت با بکر دایمی تا آنکه رسول صلی الله علیه و آله را فرمود که برو و هذر خواست بشنود  
دینار سه ساله نزد او بر اکنون بیامدی و دوست باز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که با بست من از  
دشنت و جمالت عظمت و شکفتی انحال به پیش ما بزم و گفتم حقیقت حال زید بقال امنیت که فرمودی اما ترا  
این سخن از که معلوم شد و ناگفته چگونه منموم گشت گفت سال اول شنیدم که بدین آمده ای مرا ندیده باز گشتی  
رنج نیامدنت بر دل اثر کرده در حال من جل بدید آمد سلب آن شخص کردم معلوم شد که دشمنی از دشمنان  
سایت کرده است و بدین سبب و طیفه از من باز گرفته و چون سال دوم بیامدی و آن دعوت را دست  
کردایندی و بدان بی التفاتی مواظبت نمودی غم من از آن سبب افزون شد و دل از عرضه پر خون و چون  
گاه برآمد دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی نماز و دعا آوردم و البته بحضرت خدا کردم و چون در  
محراب سر سجده نهادم گفتم در عالم رویا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که مرا گفت  
غناک میباشد که من با آن خراسانی بجهت تو عتاب کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده  
بیکبار نزد تو آرد و بعد از آن این طیفه منقطع کرد و من از خواب در آمدم خدای عزوجل را حمد و ثنا گفتم  
و شکر کردم و چون را دیدم دهم دهم که سبب آمدن تو معافیت بدم بوده است خراسانی گوید که آن  
روز که ششصد دینار در آن بود پیش او نهادم و دست او را بوسه دادم و از هذر خواستم فضل مدوخت  
منه باید که هیچ حال قبول تمام و بدگوی و منافق و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد گرداند و باز قول  
ایشان را کاسه شمار و زیرا که هر که را خدا تعالی از میان خلائق بفضل و علم و زهد و تقوی و حب و نسب و  
فضایل دیگر ممتاز گرداند او را عاصدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده نظم زنها کن  
بقول بدگوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که کرام اولیاء را بسیار بوده و فاسد الحکایه الشائسته  
عشر من باب السادس زنی بود طویله زن شده و بر یکت جای مانده پانزده سال افتاده بود چنانکه  
کسی با کسی که او را ازین پهلوان پهلوان کرداند و خاد که داشتی بجای او قیام نمودی بعد از پانزده سال سنی

در ذکر کسانی که بر رویا از ابتلاجات یافتند







بود و در کار الموفق باشد و سی بود با ابو جعفر الکاتب کرد و ابو جعفر از او مرده و او بود که در شب نزد او آمد  
و آن شب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمایند و با دوا صبح را فوج شمرند از هیفات و سعیا و خند ست  
که نشسته و بنیاد ابو جعفر غلامی بغیرتاد تا صبح در آمدن را معلوم کردند و رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس  
سیاست یافتیم و فرموده بود شخصی را تا باز یانه میزدند و گفت همین بخت در آمدن شب تمام و له سعادت را که منتظر  
در یام و چون ساعتی در گذشت او از عقب غلام بیاید ابو جعفر گفت بیکاه آمدی و صبح را بر مابناه کرد و ایندی  
سبب این توقف چه بود و موجب این اخیر از کجاست گفت دوش در خواب دیدم که شب بر نشسته بودم تا  
نزد تو آمیم و با من یکت غلام پیش بود چون بخوابیدم بر این بزم رسیدم پس بری را دیدم و با منیب و بهاد  
و فرجه است عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد  
میکنم ترا بر کاری که در قیام بر آن متوکل و پشمار است و کمرست بسیار بد آنکه در مجلس تو یکی است که از تو  
از این رسیده است و بیکاه بوده که بشهر در آمده و او را بقتل منم کرده اند و ظلمت از ضرب بسیار محسوس  
کرده و قاتل اقلیل کس دیگر است و او این بخت در غرق خفاست و میان سرخورد بکنج ربالای طاق و اتفاق  
کل خوانند و نام او خان بن فلانست بغیرت کسی را تا او را بکیر و که همین بخت او را خفته باید دست و کار در خون  
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بغیرتای عدد زندان بر این بیکاه بکشی چون از خواب بیدار شدیم و نشستم و تا  
رخنه سر صبر براندم و عسل و خواتی را بخواندم و کفتم مشب چه واقعه حادث شده است و چه شوقی واقع گشته گفتند  
گفته یافتیم و این بیکت را از آن کشته گرفتیم و بسیار بزدیم کشتن اقرار کرد و بر انکار اصرار نمود کیفیت ماجرا و  
صورت حال از وی سوال کردم گفت من مردی ام از این در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و با نیت  
و صیانت موصوف و حرفت من یکی باشد و وجه معاش اجرتی که از آن حاصل آید خان بن فلان مرا بدین شهر  
فرستاده است نزد خان کس و خریطه نامه سپردن کرد و من نمود و گفت وقت نماز خفتن بود که بجوای بغداد رسیدم  
گفته دیدم بر طریق افتاده بغایت بر رسیدم و خرج بر من غالب شد و فرخ متوکی گشت و ندانم که بجای روم هنوز  
درین مکر بودم که خوانان فرار شدند و کان بردند که گشته منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محسوس کردند که الله  
فرمود و در خون بیکناه را از بخت صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج داد و بر و پس کار خود و بغیر مودم تا او را

اینکه

کسر

خان بن فلان

نشسته

مرد

در کار

چند

با کردند و یاد کان فراوان پیش گرفتیم و بکنج رقت و بر طاق کل بران غرق شدیم که آن پیر در خواب من گفته بود  
در آنجا مردی را یافتیم مست و کار می خون آلود در دست و گفت آن مرد را من مجروح کرده ام و اگر مرده است  
من گشته نسیم بغیر مودم تا دستهایش را بر پس بستند و بچسب فرستادند و نیزه امیر المؤمنین موفی رقتم و از آن فوج  
که خدا تعالی از آنی داشت او را اعلام کردم فرمود که او را بهم بدان وضع برید که انجمنیت از صا در شده  
و چندان برید که در زیر چوب جان تسلیم کند و بعد از آن مقام بردار گشته و تا این ساعت باقتال فرمان امیر المؤمنین  
و قیام به تنفیذ آن سیاست مشغول و سبب تاخیر تقدیم مصلحت بود و فصل در حکایت تنبیه است بر آنکه پوئیه مظلوم  
و بیکناه را اگر چه در ورطه بلاکت و لجه بلا باشد امیدوار باید بود که همه حال خدا تعالی نصیر باشد و بر آنست  
و سلامت طریق مشک پایی مرده و سیکر او شود و ظالم کناه کار اگر چه در کف صحت و سلامت و نیا ام  
فراغت باشد خائف و ترس کار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او را مواخذ و مبتلا کرده اند و قضا رقتم انصاف  
مظلومان را از مبتلاندن و من و منی نمیگویم نظم بعد از غدا شود ما خود بر که او ظالم و کینه کار است بیکینه را خدا  
غرض از قصایای بد بگذارد است و از خدا است جای بکینان و ان بر آنکه سر در است عاری از عار بیکناه بود  
چگونه کارایی عار است زود کرد و خیر و بازاری ظالم را چند تیر باز است بدر و در خشر پرده او از او فر  
اگر چه سار است الحکایه الساده ششمین باب السادس ابو الفرج الکاتب که بر بنیاد معروف  
بود حکایت کرد که وقتی در حلب معلول را بخور گشتم و علی بر من متوکی شد که بفت اندام من چنان شد که نه حرکتی توان  
کرده و هیچ اندامی از اندام خود را توانی که از غایت خشکی بجنبانم و چون چوب پاره افتاده بودم و بغایت  
ضعیف گشته و عمل مصل متضاد بر من جمع شده سال هم برین موال بایدم و جمله اطباء و حکما از دوا و معالجات  
من عاجز شدند و مرا از حیات و حجت نومید کردند اینده طمع بریدم من از زندگانی و بچشم زنده در شخص مرده  
نگزیدم و با عی افتاده بدم چو استخوان مرده آرزو تنی و نیجان مرده و زنده کی که مرگ از او بهتر بود  
من بودم زنده بسان مرده و مراد دستی بود که او را ابو الفرج بن ابی دارم گفتندی از ابل حلت و پوئیه  
بر عیادت من موطنیت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا دیدی خج بسیار چنانکه در دوا  
زیاده شدی و نومیدی من از فرزند کشتی و خرج و فرخ او بدان دلالت کردی که صریح مرا موت تعزیت داد

کف

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب



و بدان حد کشید که چون پیش بر من افتادی آب پیش رو اندازی و غمان تاملت از دست او بیرون رفتی  
 و دل من ضعیف و محنت مضاعف گشتی و مرا از غایت ضعف قوت تحمل نماند و با خود اندیشیدم که بنگارم بگویم که چون این  
 نوبت که او بعبادت آید بگوید که او نباشد که از تو حجاب کند با وقت در آمدن عذری گویم اما مرض و علت من  
 بشود آن آیت نو میدی و حکایت موت و فانی می شود و مشایخ آن کریمین و جری و فرج می خوانم کرد و اگر خشمم  
 اندانی خواهد داشت میباید که ترک شعیب و بکا و تضرع و زاری کنی و مرا پیش از این از حیات نو میدی و انی و الا  
 تکلیف عبادت خوشتن را کمتر رخصت ده این سخن را هنوز بنگارم بگویم که در این بابی دارم عبادت خوشتن  
 از من در آمد و چون پیش بروی افتاد و بچشم از ترس آنکه جان طریق مسکوک دارد و خواهم که در خطاب بروی  
 مبادرت نایم و آنچه اندیشیده بودم با وی گویم او بوقت نمود و گفت بشارت داد آن آیه ام که گفتم چه بشارت  
 گفت دوش در خواب دیدم که بر تو بودم کورستان شهدائی که با امیر المؤمنین علی علیه السلام بصفتین شهادت  
 یافتند با جماعتی که در آن مقام طواف میکرد و جمعی دیگر رسیدم که در قبه طواف میکردند پرسیدم که این قبه کیست  
 گفت عمار بن یاسر من بدان قبه در فتم گوی دیدم سر برادر پیری با جامهای سپید و بر سر و تن او جراحتهای تازه و  
 روی و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمار بن یاسر است بروی سلام کردم جواب باز داده مردمان  
 بر کس روی سوالی میکردند و او جواب میگفت و من سحر میبازم و ندانم که چه پرسم گفتم یاسیدی ابو الفرج عبد الو  
 بن نصر از منی معروف به بغا ایشناسی گفت آری گفتم بخوابد زیت بانی گفت بی بخوابد زیت و ازین مرض  
 صحت خواهد یافت ولیکن تو پسری داری از وی ترس و ازین بیماری که بدین نزدیکی بدو خواهد رسید چون این  
 سخن شنیدم از خواب بیدار شدم و بتبیت صحت تو خوشدل گشتم و بواقعته سپردم و بجز شدم انشاء الله ترا  
 صحت قیصر شود و این مرض را خدا ایقالت کفایت کند و او را پسری بود سی ساله در کمال صحت و سلامت و شست  
 پس از پنج روز ویراسته گرفت و هر روز عنت و مرض در زیادت بود و روز چهارم بجا رفتی بوسیت ابو الفرج  
 گوید که من بصحت انخواب و طی دل گشتم و بیماری وی در نقصان نهاد و در مدت اندک صحت تمام یافتم فضل عظیم  
 مستحق شایسته و انداز است بل مرض و صحت را تا اگر چه کسی صحیح البدن و سلیم النفس معتدل المزاج و قوی ترکیب  
 بر صحت نفس و سلامت ذات اعتماد کند و از مرکب مفاجات و بیماری ناکهان محرز باشد و اگر چه کسی را بیماری

در حد کشید  
 محنت مضاعف  
 شعیب  
 بشارت  
 بصفتین  
 زیت  
 صحت قیصر  
 بوسیت  
 فضل عظیم  
 مستحق شایسته  
 بشارت  
 بوسیت  
 فضل عظیم  
 مستحق شایسته

در از و من شده باشد و علت عسر گشته و دوامستند شده امید است که مطلق گردد و طمع از حیات بر ندارد و از  
 رحمت خدا ایقالتی نو میدی و نیز اگر آنکس که بر اجیاء اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازلت مرض  
 و ازلت علت قادر تر بود و جمعی و محبت بعلیت و آلت فعال لما یرید را شناسد و سبب موت و حیات و صحت  
 و مرض شکیست و ارادت حق جل علاه را داند چنانکه در معنی میگویم نظم حرکت از پیری و جوانی نیست بپیش  
 و نا توانی نیست در زمین هیچ صحت و علت خبر تقدر آسمانی نیست شکیستی مرده و بیماری علت حرکت و  
 نیست خبر حکم خدای عزوجل هیچ اندوه شادمانی نیست احکامیت السابغه عشر من باب الساس  
 از ابراهیم بن المهدی روایت است و او پسرم هدی بود برادر مبرون الرشید که او گفت برادرم مبرون الرشید  
 چون بر منده خلافت نشست هیچ وجه رعایت جانب من نفرمود و در حق من عاز و اگر ام نمی نمود و بی التفات  
 و جفا و اورا در حرمت جاه و جلال من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخوابی آورده و در آنک دم  
 بسیار بر من جمع شد و از راق و اوراری که مرا معهود بودی قطع پذیرفت کیشب از طور اختلال در جاهال  
 و فکر در انحال غیبت و لنگ و پریشان شدم و قوی و اضطراب بر من غالب شد و بهم در انحالت و اندیشه  
 خواب شدم بدخوشی همدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من پیش او بر پای سستاده از اختلال  
 و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت می نمودم در آن میان گفتم یا امیر دعا کن بروی  
 یا خدا ایضا انصاف مرا از وی بپایند و مکافات آن بدو رساند گفت اللهم صلح ابی برون و این دعا را سه بار  
 گزارد من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میگویم که بروی دعای بد کوئی و تو او را دعای بد کوئی کنی  
 گفت ترا چه زیان دارد اگر خدا او را با صلاح آورد و عمل او را در حق تو صالح گرداند و ایست من رز او میبرم  
 بفرمایم تا با تو طریق محالمت و آن سپرد و در اکر ام و اغراض تو مهملت نماید و او امهای تو بگذارد و ولایت تو  
 بخواهد از او دارد و من در انحالت پیشتم که با خشت بسیار به جانب دمشق میگردم و میگویم دمشق را از راه انکارم  
 او گفت مسجدی بخوبی و دمشق را اندک میباری ای فرزند این دنیا است به چند از دنیا نصیبی کمتر باشد و آخرت ترا  
 بهتر بود چون این سخن بگفت من بیدار شدم و ندانم که مسجی چه باشد مردی را که مواد ب من بود بفرمودم تا حاضر  
 کردند و از او سوال کردم که مسجی چه باشد گفت عبد الله بن عباس انخست بسیار را بگفتی و سبب سوال امیر چیست

در حد کشید  
 محنت مضاعف  
 شعیب  
 بشارت  
 بصفتین  
 زیت  
 صحت قیصر  
 بوسیت  
 فضل عظیم  
 مستحق شایسته  
 بشارت  
 بوسیت  
 فضل عظیم  
 مستحق شایسته



آنجا که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد از آن در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او سخن میگویم که رسول برون ارشید رسید و پیغام او با حضور واسطه عاویس رسانید من از خواب بیدار شدم و حساب بر رفتم و خوف و غم بر من غالب شد و مستغرق شدم که سبب ادا کردی من رساند کمال و تسلی من بودم و مدافعت میکردم و غرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد و مجمع مردم که چون مرا ببیند حیا مانع آید و اگر مکرری و غرضی باشد تمام نکرد و اما رسولان و متجربان او متواتر گفتند و بصورت و الحال مرا بدان آورند که بر ششم و سیم او شافتم و با جرجی و فرخی هر چه تا متر نزدیک او رفتم او بروی بستر نشسته بود و میکرست چون مرا دید گفت سوگند میدهم ترا بجهانی که امشب هیچ خوابیده که گفتم ای امیر المؤمنین محمدی را بمن بخت بخواب بیدم چون من این سخن گفتم کرستین و زاری او زیاد شد گفت بعد از آن گفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست کردی تا مرا دعای بد گوید گفتم ای اما او ترا دعای نیک گفت و آنچه رفته بود تا مست رویا را با او عرضه کردم هر دو گفت بمن بخت محمدی در خواب نبرد من آمد و هر چه تو گفته بودی و او جواب داده بود بمن تقریر کرد و بعهده که ترا داده بود و فامود بخدا که امر او را اتمام نماید و صله رحم بجای آورم پس از آن پرسید که چند دام داری گفتم هفتاد و چهار دینار بفرمود تا بگذارد و ندو گفت بخانه مرو تا من باز بگذارم و سپردم ایتم لو اویالت دشمن را بتو دهم و در دولت و سعادت بروی تو بکشایم و من بران موجب که فرموده بودم انقیاد نمودم و چون فرض حق بگذارد بر سنت موهود مرا استدعا فرمود و عهد و شق و لوازم تسلیم کرد و در اکرام و احترام من بختی الغایه و الامکان کوشید و ارکان ملک و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من بمباری من پادشاه و حال من نکوشد و جابه من رفیع کشت فضل ایحکایت منی است از آنکه رعایت جانب اقرار و اولاد زنده مکارم و مادر و عده مناقب و مغاخر است و کلام ربانی محض بمنجی است که اولوالارحام بعضی از انبیاء و حدیث نبوی علیه الصلوٰه و اهل الحیات برین دعوی حجت قوی که صلوات الله تعالی علیهم اجمعین و از گفته من این پادشاه مناسبت این مقام است نظم با خویش بگوئی کن و بیگانه کنی کن بی خویشی از عیایب دیگر فرو نراست بر بگوئی و نظف که با خویش میکنی با خویش کرده باشی وین خود مقرر است احکامیه الثامن عشر من باب التادیس و اقله گوید که وقتی مرا دست شکنی روی نمود و نعمت و ثروت پست من آورد و فقر بغایت کشید و فاقه نهایت بجا

بابل  
کوفه

انجام میداد رمضان از اوقاف سال طالع شد و از تاثیر طالع بد ترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت و دعوی داشتم رفته بود و نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه که مهر بر نهاده بود من فرستاد و بعد از آن خطه رفته از آن دوستی دیگر من آوردند که او از من بجهت اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرد و چون من بجهت آن کیسه مهر بر نهاده فرستادم و جانب او را بجانب خود جرج دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من قرض گرفته بود و آن دعوی که من از او قرض گرفته بودم هر دو ببرد من آمدند دعوی از من پرسید که آن در اجماع را که من اینها نمودی و با تقاضای آن مرا بمن منت گردانیدی چه کردی گفتم در حق من صرف کردم و او بجهت دید و کیسه مهر بر نهاده بود و پیش من نهاد و گفت من بجز این در هیچ جا آن را بجهت اخراجات ماه رمضان نهاده بودم و رفته تو بالتاس آن مهر رسید همچنان آید که مردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان شدم نزد این دوست رفته نوشتم و قرض خواستم او این کیسه مفتوم نزد من فرستاد و چون مهر خود بروی بیدم بخت نمودم و کیفیت حال را از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ما بر اچنانکه بود شرح داد انیکت بر دو نزدیک تو آمد ایم و کیسه آورده ایم با یکدیگر میفهمیم و تا آن راجع کنیم باشد که خدا تعالی در روزی بر ما کثاده کرد و آن واقعه ای گوید منید انم که در افشای این مکرمت از ما بر سه که ام یکت کریم تراست و با یکدیگر آن در اجماع تخصیص کردیم و ماه رمضان درآمد و بشیر از آن در اجماع راجع کرده بودم که بجای بن خاله البرکی باید ادب کرد و مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی که بغیر آن دلالت بر آن میکنی که در بخشی سخت و اندوهی بسیار بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سلب تشویش مرا با خبر کن من آن سرگشتم را معلوم کردم و بعد از آن که سیان من و دعوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم او از آن بخت نمود و گفت منید انم از شما که ام یکت کامل است و در مروت تمام تر و بفرمودن نامی هزار بر من بخواه ایشان بر یکی را ده هزار درم و حال ما بگو شد و از حقیقت و شدت فرج یافتیم فضل این حکایت دلیل است بر علو درجه کردم و رفعت منزلت فوت و دستم و حسن عاقبت ایشان را که حجت و بر بان کثرت مکارم و آثار ایشان کنندگان این است که تو ثروتن علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون پسندیده و کفایت و درین معنی میگوید نظم خان مبروکه وصف کردم رسد بکسی که او بجهت و کلف محضی نباشد بر خورده چنان

بابل  
کوفه



خاک گشت تاج کرم که بچنین بکرافت بر سر می بخشید که می نمود در یا که بعد از آن که خرد و بزار غوطه بخورده  
 که بر می بخشید که می نمود آنکس که مال جمع کند زکوة آن تنعم بفرج می بخشید که می نمود آنکس که قوت کسب کند و بگوید  
 چو نیکت گرسنه کرد و بدگر می بخشید چو نیکت گرسنه کرد و بدگر می بخشید چو نیکت گرسنه کرد و بدگر می بخشید  
 باب ششم در حکایات حال جماعتی که بجاده سخت و واقعه سمناک گرفتار شدند یا  
 بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشتند و خدا تعالی بطرف بدریغ خود بر دست کسی که از او  
 غنی نشیند و از جای که چشم بداشته ایشان را از آن ورطه خلاص و از آن مضیق  
 از زانی داشت و این باب مشتمل بر چهل و هشت حکایت است که از اولی من بالشیع  
 در نواریج معتبره مطبوعه است که عادت محمد بن زید هروی المعروف بالذاعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی  
 که بر سال که نو در آمدی و وقت افتتاح معاطه شدی و حال تحویل خراج مشغول گشتندی در بیت المال نظر فرمودی  
 و هر چه از سال گذشته باقی ماندی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودند می علی اختلاف مراتب قیمت  
 کردی و هر یک را فراخ حسب و نسب او بطنی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و قراء  
 تخصیص فرمودی بیکال در آن موسم نشسته بود بر عادت خویش تا آن اوقات و مرسومات و اوراق را  
 بامل تحقیق رساند و لیل بی هاشم رضیب فرمود چون از تمامت بی هاشم فارغ شد فرمود تا بی عبد مناف را  
 او را داد و مردی برخاست و گفت من انبی عبد منافم داعی گفت از کدام فقیه گفت از بنی امیه گفت  
 از کدام بطن امیر و خاموش شد گفت مرا از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند معاویه  
 شد گفت مرا از فرزندان یزید می گفت می گفت بداندیشه ایست ترا و خطای پیری افتاده است که مقصد این  
 ولایت کرده که ولایه این ولایت آل بی طالب اند و ایشان را از شما طلب خون مقاصص است بجهت  
 سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا من بعد بر کر چاره بود چه اگر عرض استداد و استعانت بود در شما  
 و عراق جمعی توانستی یافت که بجهت تو تولا کردند و اسلاف ترا دوست داشتندی با تو مهربان و احسان  
 کردند می گزاین جسته را که بجل و نادانی کرده تمام ترا درین جبل بنیاد و اگر دانسته متهم از کتاب این نظم  
 کرده خود را بدست خویش در ورطه هلاکت انداخته و بسای خود و کورستان آمده و علویان چون این سخن شنیدند

و لایه  
حاکمان  
درستان

هر یک نظر مد اوت و چشم حفات در روی گرفتند و خواستند که هتد او کنند محمد بن زید داعی با نکت را  
 زده و گفت ساکن باشید و پندارید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود و او را چه جرم است درین بیگانه  
 حرام کرده است که کسی با بجرم کس دیگر مزاجت کند چنانکه فرموده و لا ترز و و انده و زراخری و انت  
 که اگر کسی متعرض او شود آنکس را قصاص کنم پس گفت بشوید حکایتی و آنرا در کار با توده و دستور خویش  
 سازید پس گفت پدر من بن حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور عقیقه آنسال که حج رفت  
 بکافرتی بروی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن با و گفتند که محمد بن شام  
 بن عبد الملک جوهری ازین بهتر و پر قیمت تر و فاخر تر دارد امیر المومنین منصور بر بیع حاجب را بفرمود تا محمد  
 بن شام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را از او بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام  
 من نماز جمعه بگذارم تو بفرما تا بجهت در بار او فرزند و قفل بر بند و معتمدان و ثقات را بران در با موکل کرد  
 و بعد از آن یک در بختی و خود بران در پیشین و باید که بچکلی از آن در پیرون برود الا آنکه تو او را بشناسی  
 و همه حال چون محمد بن شام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود چون روز دیگر شد بیع آنچه فرموده بود بجای آورد  
 چون در بای مسجد را فرو بستند محمد بن شام از فقیه طلب جوهر واقف بود و دانست که معصوم و مطلوب ما خود  
 خواهد بود از خوف جان و بیم هلاکت حیران و مدبوش ماند و اثر آن حیرت بروی ظاهر گشت و در حال شرم محمد  
 بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بروی افتاد چون او را بغایت اندوختن و غمناک  
 و متکلفانیت با و گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه بنیاد عانت و افانت او از لوازم کرم دانی و  
 طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر و متکلف و پراکنده ضمیر و منوهم خاطر که چنانچه  
 چه کسی تو و واقعه تو نصیب و خوف و رعب تو از کسیت با من بگوی و در امان خدا و ضمان سلامت باش و انا  
 تو پذیرم که بر سعی که امکان دارد بجای آورم تا از آنچه موجب استعارت و از آنکه خافعی ترا این کرد انم  
 گفت منم محمد بن شام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو نصیب و انتمای تو کسیت گفت من محمد بن زید  
 بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام محمد بن شام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات  
 آنچه پدر من با پدر تو کرده است بخوابی مراد از جان بر باید گرفت و طمع از امان نباید برید محمد بن زید گفت با

حفات  
خواب

افانت  
فریاد می

محمد بن  
زید



در ایامی که سید محمد بن زید تومانی و کشتن توجیر آن کسر و محمد آن کشته و قضا صیخون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد  
 و از مردمن بدین سر او را که دست گیرم نه بدان که بدست دشمن باز دهم و من آن لایق است که پای من  
 بشم نه آنکه پا لیت کرد آنم اما مرا معذور دار که اگر از برای مصیحتی که رویی شود سام یا سزائی در روی تو بر زبان  
 چون آن بد شخص خلاص و آن جفا مقتضی مناسبت باشد که قبول نانی گفت لا مرا لیکت و اما مسکت پس بدیکت  
 هیچ توقف و تاخیر منای و آنچه مصیحت است بفرمای محمد بن زید روای خود را بر سرش انداخت و او را بار داد  
 هم پیچید و کر سانش با آن روایکی گرفت و بجز تقیل کشید چون شمع بر روی افتاد و طعمه سخت و طباخه استوار بر  
 او زد و همچنانش پیش بریج آورد و گفت یا ابا الفضل این جنبت جالیست از شرابان کوفه اشتران خود را بگیر  
 پس داده بدان شرط که مرا باز بگذرد و از من بگیر شیشه است و اشتران بعضی از سپاه لاران خراسانی که رای  
 داده است چنانکه کل من بفرست تا این جنبت را با من نبرد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تندی کنند  
 مانع شوند بریج گفت سمعاه طایفه یابن رسول الله و دو سر بنیک با او بفرستاد و چون این پیش بریج چنان بر  
 که امین شد محمد بن زید گفت یا جنبت حق مرا میگذاری گفت آری یابن رسول الله پس هرنگار گفت چون  
 اقرار میکنی شما باز کردید ایشان باز گفتند محمد بن زید را از گردن محمد بن هشام سر محمد بن زید را بوسید و گفت  
 ما و پدر من خدای تو باد یابن رسول الله الله یعلیم حیث یجعل رسالاته خدای میداند که زیور نبوت را کدام  
 آن میشاید و محیط وحی را کدام دل میاید پس آن که بغیرش و در کرانایه را سپردن کرد و گفت طمع میدارم که بقبول  
 آن منت بر من نمی و پذیرفتن این بدیهه مرا مشرف کردانی محمد بن زید قبول کرد و گفت ما از ابل آن خاندانیم  
 که اگر سکوی نجبی سازیم از او مکافات ننمایم و من بزرگ تر ازین را از تو بگذاشتم و آن خون زید بن علی است  
 بر و بعافیت و سلامت هر چند زود تر ازین شهر بروی تبر است زیرا که بریج و طلب تو سجده است محمد بن  
 برفت و منواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا محبت و از آن ورطه برست و چون داعی انجکایت را  
 تا خبر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم خنداند که دیگران را از بنی عبد مناف بداد نصیب کردند تا او را و آن  
 استغفار می حاصل شد و در حال جمعی از بنی کاند و موالی خود را بر سر هم بداد با او خشم کرد و اینده بجا فطنت او نصیب  
 کرد تا او را از غضب و راحت و امن و سلامت بری را رسانیدند و بنشیند او را باز آوردند و حاصل درجکایت

نکته

روای

ماوراء النهر

محمد بن زید

در ایامی

در حکایت فواید بسیار است و از آنجمله و مختار اول آنکه مردی چون از خدا و اعداء خود صاحب واقعه و کار افتاد  
 بنید و آن چاره اندازد و محض اضطرار بدلیل احترام او تثبیت نماید و بایشین کرم او تعلقی سازد دست امانت از سر  
 او باز گیرد و پای غنایت از گوی او باز کشد و زبون گیر و عاجزش نباشد و جایم که شته را بقبولتی کند و بر مقتضی فرما  
 باری تعالی که خدا العفو و امر بالمعروف و اعراض عن الجورین کار بند کرد و دو برکت پیغمبر علیه افضل الصلوات و کل  
 التحیات که فرمود مکارم الاخلاق من بصل من قطعک و تعطی من جرکت و تقو عن ظلمک و چون او را در راه  
 و امان خود آورد از غدر و مکر و نقص عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن هشام و داعی با اموی کرد و در راه  
 گفته ام رباعی غرت جوی سز که خواری کنی با کار خاده جز که باری کنی دشمن بر تو چو نه پنهاری کرد و زنه  
 که زنه را خواری کنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقامه مکارم و منافع و احوال مناقب و آثار از او  
 دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطفا و اکرام و مهربت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان  
 بکدرت من و ادنی کدر کرد و داند و بداند که غایت فوت و نهایت مروت است که در سخا و بر مویب  
 عوض توقع نکند و چون با ابل معرفت خود مبروفی قیام نماید مکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه در بیخی گفته شده  
 نظم کرم و لطف بغیرض باید تا دران مرد مہتمم بود بر سخا و عطا کرمان را طمع نکرد نیز نیم بود بر کرم چون جز اطمینان  
 آن تجارت بود کرم نبود حکایتیه الثانیة من باب التسایع آورده اند که چون دو نفرین بولایت چن  
 رسید در فوایحی انولایت زول نمود یعنی از شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول ملک چنین آمده است  
 و با بریخا بدکنذر فرمود تا باده دادند چون در آمد سلام کرد و در موقف خدمت و مقام طاعت بایستاد و گفت  
 اگر پادشا جواب عیند اشارت فرماید تا مجلس را خالی کند که کلمه چند عرضه میباید داشت که خلوت را  
 میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب باند گفت ایها الملک این کلمه را بگوید که خبر ملک کسی دیگر  
 نشود و سکندر فرمود تا امور تفتیش کردند و جستجو بجای آوردند با وی هیچ سلاح یافتند بفرمود تا بتی بر منب  
 بیاوردند و دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت بمران مقام که هستی بایست سخنی  
 که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین بچقیقت داند و یقین شناسد که من ملک چنینم که بخدمت آمده ام  
 نه رسول او و از تو سوا نمیکنم که مراد تو از من چیست و مقصود تو که ام و دهنای تو بچه نوع حاصل میشود تا

نکته  
روای  
ماوراء النهر  
محمد بن زید  
در ایامی



که ممکن باشد و محتمل آن که کوه بر چند برین سخت آید و خود را از حرب و مخالفت بی سبب از گم  
 اسکندر گفت بچو این شده از من که نفس خویش را عرضه تیغ قلع و بدف نیز با ساخته و خود را با اختیار در ورطه  
 اسیری انداخته گفت بد آنکه دانستم که تو مرد عاقلی و میان عدوت و دیرینه و حقد قدیمی نیست و طلبت صمیمی و  
 که انتقام آن واجب باشد در میان یقیناده و تودائی که کشن من ملک چین بر تو مسلم نشود از آنکه اگر مرا قتل کنی  
 اهل چین با ویشایی دیگر عیب کنند و او را بر تخت مملکت بنشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود  
 سر در پیش افکنده و دانست که او مردی عاقلست گفت از تو آن بچو آنم که سه سال از ارتفاع مملکت خود را سال  
 بهی و بعد از آن بر سال یکت نیم محصول ولایت را بمن رسانی ملک چین گفت بچو این خبری دیگر است گفت  
 گفت اباحت کردم سمع و طاعت اسکندر گفت چون این کار بگذری بعد از آن حال تو چگونه باشد گفت چنانکه  
 بر دشمن که قصد من کند بر من خطر نماید و بر دوست که بمن الحاح کند محروم ماند اسکندر گفت اگر بر ارتفاع دو  
 ساله خضار کنم چه فرمائی گفت اندکی آسانتر و قدری سهل تر از آن باشد که تفریر کردم گفت اگر بر یکساله و بخت  
 کنم چون باشد گفت در کار ملک و لشکری زیانی نباشد اما بر سهیلا مرادات و لذات قادر نباشم گفت شش ماه  
 را نمی توانم چنانی گفت مدتی از آنجه فقر او مساکین و محتاجان را باشد و باقی در وجه مصالح لشکر و موانع ملک صرف  
 شود گفت بخت خضار کردم ملک چین لشکر با گفت و باز گشت چون بباد داشتند مغارب طلوع آفتاب لشکر چین  
 دور رسیدند بعد و مور و غنم و دروازه را که لشکر اسکندر را فرو گرفته و لشکر اسکندر بر خود از بلاک تبریدند و حیران  
 ماندند و بجز و زست بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گفتند اسکندر بر پشت و ملک چین چون اسکندر  
 بدید از اسب فرو آمد و خدمت کرد اسکندر گفت عذر کردی و ما را بصره بفرستی و جنگ را مستعجل گفت معاذ  
 که از من کرد و خدا آید من بر جان عهدم که در خدمت پادشاه روی زمین مقرر گردانیده ام اما باید از این لشکر  
 از برای آن بر نشاندن ملک فرمان برداری و طاعت کرداری مرا بر ضعف و قلت لشکر حایل نفرماید و عدت  
 و شوکت و استعداد و االت مرا ببیند و آنچه در نظر ملک در آمدند از لشکر من اندکی انداز بسیار و من  
 روی بخیر و بچاری فرمان برار شد اما دیدم که حق غلامم ترا نصرت میکند و نماید و قوت میدهد و بر بسیار  
 که بعدت و االت از تو قویتر و مظهر و مظهر بگرداند و دانستم که با تقدیرسانی مدافعه نماید و با تائید باقی

تقاع  
 جند شدن  
 در دشمنی  
 در بیجا  
 معنی اصل  
 مکت است  
 پستی  
 نام در دشمنی

عادت  
 الحاق  
 بنده  
 بنده  
 بنده

مقامت سود ندارد و با تامل و تفحص مدتی کردم و در اطاعت تو طاعت خدا را منظور و این تو اضع و تذلل محض  
 فرمان برداری بر ذی کردم اسکندر گفت دروغ باشد که از چون تو کسی خبری توقع کنم زیرا که از نوع قهر و کینه و شای  
 ندیده ام ترا از آنچه میخواهم معاف و شتم و همین خطه خبر ما بمقامت لشکر من از ولایت تو پیرون رفته ملک  
 گفت آنکه جهانیان مرا چه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسیدی من اورا خدمت می شایسته کردم اسکندر همان خطه  
 باز گشت و ملک چین صیغاف آن که با او مقرر کرده بود نفرستاد فصل در بخت کاپیت بچند و جفایده توان کردت می  
 آنکه با عطاوار باب حردا که چه دشمن باشد اختلاف و اختلاف زبان ندارد زیرا که شاید که با عاقل آن دشمن و نظر  
 در عواقب امور او از ایند احوالی مانع و دفع آید چنانکه اسکندر از آمدن از بخانیدن ملک چین بعد از آنکه در رت  
 یافت و از مجالست و مواسست و دوست نادان حذر باید کرد که بسیار باشد که بجهل و نادانی از روی فعلی نماید  
 شود که در زعم او آن نیک نماید و بسبب بلاک مال که جابه انگش همان کرد و دوین درین معنی گفته ام را می زارند  
 بیکر که از جالت بدخوست با دشمن زیرکت برون آید ز پوست بست این شلی که دشمن و انداز باید که تو  
 شای از نادان دوست دوم آنکه بر چند کسی را احوان و انصاف بسیار باشد و قوت و قدرتی تمام بود و معنی  
 قصد او نماید و باید ای او پای فراموش کند باید که تا تواند و ممکن کرد از سر لطف و زحمت و از و صبر و در آید و بچون  
 دفع با تکی ای حسن را کار فرماید و بکجه بر آکت و عدت و شوکت سازد و بداند که عاقبت جنگ جنیم است  
 و آخر دشت و بیم زیرا که اگر مغلوب و محذور کرد و بلاک جان و اطفال و ذبا بسبب منال باشد و دشمن  
 کامی بقدر و اگر حضور و مظهر شد و ثانی الحال از انتقام کشیدن آن خصم باز و جوی دیگر این تواند بود و درین نوع  
 حال ملک چین و ساز کاری و کار سازی که اسکندر کرد و نموداری بگوید و سوزی شایسته است و درین معنی گفته ام  
 را می با دشمن و دوست ساز کاری بهتر و ز سر سبب پیداری بهتر از هر بادی چو بچرا شفته شو چون کوه  
 بنات بر داری بهتر حکایتی الشاکه من باب السابع یعنی بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و مقرر  
 در اختلاف بود و جمعی بجا میت و حفظ او در عیال روزگار می گذرانیدند غلامی داشت فتح نام که باب کشیدن بصب  
 کرد و در روزی آن غلام را گفت حال تو چیست و خبر تو چگونه باشد گفت از چندین مردم که درین سرای  
 یکجکس من و تو به بخت و در بخت کش ز نیست و به روز تر قیامان ایشان میکنی و من پنج آب ایشان میکنم سخن

مقتی  
 در دشمنی  
 کون

در بخت



باب بیستم فرج بعد از شدت

در ذکر کسایکه از عا و دشمنان ک نجات میهند

نخستین و این سخن از آن غلام اورا خوش آمد گفت حاجتی بخدا که حاجت من است که مرادش در دانی و از مال خود  
آزاد کنی و این مرد و استر که بدان آب بخواست میکشیم من بخشی تا بعد ازین زمان خود ترتیب کنم حاجتی در حال اورا آزاد  
کرد و آن مرد و استر را بدو بخشید فضل و بخت کسایت فایده است که چون بزرگی را که ایزد عز و جلال و جلالت  
حال و بخت جاه اندانی داشته باشد چون از خود دوستی عدمتی پسندیده آید یا بر مدح یا تحقیر گوید یا نه بر نه بر  
مرضی شود یا بر کینه معاشری بخندد باید که در حال او و اصلت بخندد و انعامی و اگر می ارزانی دارد و تا اینجا که بگوید  
ان شخص کشایش و نشاطی در ضمیر او پیدا آید بسبب آن اغراض و اکر ام و موهبت و انعام که از او بدین شخص رسیده  
و خوشدل گردد و در بعضی گفته شده نظم گفته چون خوش آید ت زکسی روزگارش لطیف خود خوش کن بهر کین  
گفته در سرای سلج بنه نقش مراد او شش کن سخنش چون ترا دل آرام است خاطر دشمنش شوش کن بهر کین  
نما جو کرد او سحر خلق را فضل ازین در آتش کن خوش عنان بش زیر بار کرم او هم روزگار برش کن الحکایت  
الرابعة من باب التسایع عبد الله بن علی بن عبد الله بن محمد بن کبیر که من در لشکر همدی بودم و دوام بسیار برین  
جمع شده بود و اندیشه انکسار و فرار و صبر و آرام ازین ر بوده روزی همدی بر نشسته بود و از آن فضل  
و کتاب جمعی در مکتب او میرانند و من برایشی را غرضی آتیه نشسته بودم و در آن مکتب میراندم چنانکه معاوضت  
ایشان می شودم همدی از ایشان پرسید که از ایاتی که در عرب از نسیب مراد گفته اند که ام بیت خوشتر و دلاویز  
تر است و در بیان عشق و صفت عشاق کاتر یکی از ایشان گفت قول امر العتیس که باین مضمون است رباعی اگر کشتی  
نوحیون مای آید که چشم تو بوی خون مای آید بر قطره که از غره خوریز تو بر سحبت نیز است که بر درون مای آید  
همدی گفت گوینده این فتح بوده است چندان آید و بارقت نیست دیگر می گفت یا امیر از ایاتی که در  
نسیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که باین مضمون گفته است خوابم که فراموش کنم یا دوی آید بهر جا که روم  
نظم صورت لیلی گفت این نیز چیزی نیست چشمت باشد که میجو اموشن را فراموش کند من از دور او از دلم  
که یا امیر المؤمنین آنچه تو بطلبی نزد منست گفت بران تا با لاتی شوی و بگوئی که منم یا حلیفه اچم از لاغی و کلامی نمی  
تواند رفت گفت او را برایشی شناید و بهار ساینده در حال از جنیت خاص بر کسی سیار و زنده بر شستم و با خود گفته  
این اولین فتوح است و چون بدور رسیدم گفت بیا تا چه دردی گفته خوشترین و بادوق ترین ابیات و نسیب

نسیب  
فصلت در  
رس  
رضی  
پسندیده

وام  
قرض

نسیب  
فرز گفتن

فتح  
ساده و در

جملت  
که از آن  
چون از آن  
و از آن

در نسیب قول اخلاص است اینجا که میگوید بدین مضمون رباعی گفته ام چون دله اری دل گسترده و محنت و غمخواری  
کی دانستم که این فروزن خواهد شد از کرمی وصل به جای دی دل گفت احسن نیک و روی و من این مطلبیدم حاجت  
حبست گفته ام بسیار بدین جمع شده است فرمان داد که و اش بگذارد و در حال فرمان او را اقبال کردند و من  
تقاضای غنیمان و سرفرازیشان برستم فضل و بخت کسایت منی است از آن و مخصوص بران که منبع نکت و غرض سخن بخوا  
و یاد داشتن لطایف و خواب ثقات شرف و فضایل ذات و محاسن نسبت او بیل ساعی و امانی و حصول کامرانی  
و شادمانی بر اینج و طلیت شایسته تر و بیج در رعیت بایسته تر از فضل و منبر و علم و ادب نیست چنانکه بگویم نظم  
چه کنی هر بود عمر زیان بیج سر مایه به ز دانش نیست هر که با دانش است دانش نیست هر که بی دانش است  
ان ش نیست هر که اوسود و عقل و دانش یافت دانش ازینست نان ز دانش نیست هر که بی دانش است  
است شخص دارد و لیک جانش نیست مال آید پست از دانش دانش از مال انو دانش نیست و فایده  
دیگر آنست که هر که ذات خود را بر یوز خرسندی آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدینچه ناخواسته بدو  
قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان جنتیار کند حصول تو اکر می را مترقب و مترصد  
باشد که همه حال بر که پناه به صاحب دولتی آورد و او را بجا بدر که معین کند از آفتاب دولت آن دولت  
بر روی افتد و در سایه جاه آن معتدل استراحتی یابد چنانکه عبد الله بن علی از همدی یافت و این مثل سیر است که جاو  
لکا او بخرا و در آن مضمون ابیات منظوم است نظم تو اکر می بقناعت بود چو آنت نیست بر روز دست  
شده و از کسار و ریاجوی محوی حاجت خود جز پادشاه کریم که بست پیش کف شاه فرود ریاجوی الحکایت  
انحاسته من باب التسایع مامون خلیفه حکایت کرد که در آنوقت که من در خراسان بودم و برادرم  
محمد امین در بغداد و خلافت نشسته بود علی بن عیسی بن بابان با لشکری قصد من داشت و من طا برین بحین را  
کعب بن علی بن عیسی فرستادم با آنکه علی عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طا بر اینج ضعیف  
و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بودند از قواد و منجده همه را کمان چنان بود و فاس بران که ط  
و جمعی که با او اند از پیش علی بن عیسی بسلامت باز نیانید و همه حال سیر و محذور کردند و مراد خرازیه بیج مال نماند  
بود و لشکران و سپاهیان از اذاق و مواجب مطیلبه ند و حال کانی کشید و ضرورت بجای اینجا می که بهر

ح  
نسیب  
باز  
نیت







## 204

مجله  
مجموعه نشریات  
کتابخانه

1. 9.

مفتی محمد رفیع

خورشید  
 از همه است  
 آید و آید  
 بن مکتوب  
 فرست

مفتی  
بین عالم عربی  
استاذ

11



بر ملاکت و اسباب و فروستان خود را می گردانیدم و ازین سببی که باعث شد بطلب برسد من کیفیت کمال و حقیقت  
که از توشه بده بودم با دلی کفتم و بطلب نو کس فرستادم تا این حال نیز از معلوم کرد و دوقی تعریف و دلالت تو بگوید  
چون از شریف قدوم که از رانی داشته خبر یافته است این بدین نزد تو فرستاده است پس بفرمود تا از خاصه خود بیست  
هزار درم و ده تخمه جابر سپارد و بدین تسلیم کردند و از عنایت خدای تعالی او را چند پسر و از فضل از نوایمی که بیست  
حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صحبت وجه و طاعت بهیات تا تفریحی است  
از بار یقینی در حق بنده گان خویش هر که را بدین کرامت مخصوص گرداند از کمال لطف او داند زیرا که مشرف حال  
از قرآن و کلام ممتاز شود با ستها حسن ارجعت و آلت بی نیای کرد و چنانچه عنایت بن العیثم را اگر نه بواسطه  
جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بود و بچندان حال و منال مبدل کشی و در بعضی بگویم نظم از خدا تهرین  
کرامت و لطف در حق بنده صورت خوبست صورت خوب بر که باشد در دل خلق دان که محبوبست  
از جمال کو بیاساید هر دلی که بلا لکه کو هست راحت روح از رخ بگوست بر که است خوب و مرغوبست  
و کم آنکه چون بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بر تبه عالی و درجه بلند رسیدی و بر از و طغیان  
و کام دل بر آمد و بر مجازات و مکافات او قدرت و کمیت میسر گشت مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرمای  
و قضاء خدمت او که شکر نعمت حق را بهترین ادا است بزود فریضه دانی درین باب جد و جهد نمائی  
چنانکه عنایت بن العیثم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبد الحمید کردند و من در بعضی گفته ام نظم جو کاری بارشاید  
و یا بجای که کام دولت از کاری بر آید در آن گوش از راه لطف و مروت که او را از تونیز کاری بر آید علی الرغم  
چنان سازگرتو مراد دل و دستداری بر آید نظرد مراد است یا ران چنان کن که بی خست انتظار بر آید  
چو بکبر کن در بار مگذار بر کر که از کلین و عده جاری بر آید الحکایه السابقه من باب السابغ ابو الحسن  
بن ابی الغفل متعلقه عمل اصغیان بودند بعد از شیخ ایشوخ کتاب و مترسلان بی کار مانده بودند و عطیلت اختلال  
سجالات و سرایت کرده بر مید علی و طلب کاری عنایات با آنها از اصحاب دوا و ابن بحیرت اهل معرفت و صاحب  
ابو الحسن حاصل کرد و با بعضی ن آمد چون نزد ابی الحسن در آمد بروی سلام کرد و نشست و دسته نامه بیرون آورد  
و پیش او نهاد و در نهاد ابو الحسن حدت و محبت و سبکباری بنیاد بود روی ترش کرد از بسیاری ناخواب

در ذکر کسانی که از حادثه سهمناک نجات یافته

نامها چون یک نام از آن بکشد و برخواند از دست بپندارد و بهر کار خود گرفت و بدینکارها الهیات کردند چون  
 بگذشت آنرا گفت خدا تعالی بر عمر تو برکت کند و آن دیگران هم ازین مطالبه فرمای او در ششم شد و گفت زبهر  
 در یک منعی است تا کی خواهد بود این ابرام و تصدیق من باری بجان آید و پیش این طاقت ندارم بر سر زوری که  
 شایخ آمد و عملی و عقلی التماس میکند و عطائی که توقع دارد به اگر خبرهای روی زمین از من باشد بطبع شما و فاکند ایفان  
 رزق من هیچ خبر و احسان نیست نه مالی دارم که زیاده از حاجت خود باشد تا بتوانم بهم کار می مهمل است که  
 بتوجه فرمایم هم درین محله پذیر کار خود کن و مرا رخصت ده آمد و خاموش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس برگشت  
 و گفت احسن الله جزاک و توئی مکافات بحسنی اعنی خدای ترائیکی و باد و مکافات تو بخیر و خوبی کند و دشمن  
 بسیار بگفت و در وعده خبر مبالغه نمود این ابی الفل فرمود تا او را باز کرد و دیدند و گفت ایفان بر من بخریت  
 و استند میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت شناسید انم که شکر که ام کرمت میکنی بر روی  
 که کردم یا بر سرش شمع که فرمودم یا بر پنجهای سخت که در روی تو گفتم و از خوشی تن تو مید کرد دیدم یا خود بر من  
 مکر و فریب و دستان می آوری آن مرد گفت مغاذا الله که از من خدعه و مکر آید و برین رویتیم انکار میکنم  
 بلکه ترا معذور میدارم که میتواند بود که چنانکه فرمودی از بسیاری آیندگان و خواهند گان من جز و طول کرد  
 باشی و حق بدست تو باشد و من این شکر که میکنم بر موضع شکر است و این شاد و محل شاد و بر من بدین سبب منت  
 تو ثابت شد که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی بر آستی با من گفتی و در قبه مرا از دل طمع آزاد کرد و دیدی و مرا  
 از پنجه و نقب آید شد باه و او شبانگاه بنزد خود و جماعتی که پیش تو و سلطنت باشد خلاص دادی و مرا تنبیه  
 کردی تا وجه معیشت خود را بدیگری کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر آید ششم و پیش از آنکه گوشت خلق کرد  
 و چاره بیچارگی بر سر روی بجانب دیگر آرام این ابی فل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و از روی پند رخت  
 و در حال خبر نمود تا صلت به و رسانیدند و گفت جای آن داری که در حق تو ترتبت و اصطناع فرمایند و بعد از  
 شغلی خیر به و حواله فرمود و حال او نیکو گشت فضل از خواید این حکایت است که بد و خلق خلق میباشد کرد  
 بد و ادب نادب نمود یکی آنکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکتب باشی و حاجتمندی حاجت  
 بر تو عرضه دارد تا توانی بر اسعاف و انجاش آن حاجت مسارعت و مهارت نمائی و او را از خوشی تن تو

اسلام  
وہابی  
مذہب

مجلس

سید  
آویز  
قبر

دینا حیدر







فقد  
کتاب  
و  
سپه  
کوا  
شماره  
شماره  
شماره  
شماره

از من بستند و با انواع ضرب و قید و شکنجه تعذیبها کردند تا بر حلقه عقار و ضیاع و اسباب خود نیز استشهاده کردم  
و بعد تسلیم نمودم با وجود آن هفت سال دیگر مجبوس گردیدم و درین هفت سال با انواع شداید و اصناف محن  
مقاسات کردم تا اصل مردمان شفاعت کردند و مرا بجات دادند و چون خلاص شدم از شتات احد اشهر  
خود مقام توانستم گرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوش کنم  
که مالا بدی من رسد و محتاج سوال نشوم کفتم ایفلان خدای جل و علا بعضی از مال تو بتور رسانید و تو را از خلقان بی  
نیاز گردانید آن بهمیان که تو و صفش کردی نزد من است و آن هزار دنیا من بر گرفته ام و با خدا بیعتی عهد  
کرده بودم که هر که وصف بهمیان بگوید باور ساختم برخو استم و کیست که در هزار دنیا بود و سپارد و دم و پیش  
بندادم گفت آن بهمیان بعینه بر جای هست کفتم سست او نعره بزد و ساعتی بهوش بشیاد بعد از آن برخواست  
و خدای را سجده شکر بجای آورد و گفت اکنون بفرمای تا آن بهمیان را بیاورند من بر فتم و بهمیان را نزد او آوردم  
کاروی بخوانست چون کار و آوردند سر بهمیان را بشکفت قطعه یاقوت سبز مقدار کف دستی از وی پرور  
آورد چنانکه خانه از شعله آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامه یاقوت یابد چون آن یاقوت  
یافت شکر بسیار گفت و دعا کرد و بزرگش التفات نمود کفتم زبرگیر سو کند خورده که الا بعد از بهای استری  
و وجه نفقه راه بزرگوار بسیار جهد کردم تا سیصد دنیا بر گرفت و باقی من بخشید و اسعد او رجوع بخانه خویش نمود  
که شاید کارش استقامتی یابد چون بمحض یافت بسرعت هر چه تا تهر بخرانان رفت چون سال دیگر شد باز آمد حال  
او بیکو شده ثروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود سبب آنرا پرسیدم بحکایت کرد که چون باز گشتم  
صورت حاد را با بزرگان و اعیان شهر کفتم و آن یاقوت پاره را بایشان نمودم و ایشان التماس کردم تا با  
نزد امیر شهر آیدند و قطعه یاقوت را بدو نمودند و صورت و جوار ابروی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند  
تا در حق من شفقت فرماید و بی لطف فرمود و آن یاقوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هر چه از من گرفته  
بودند باز بمن دادند و بر علاوه از خاصه خود نیز انعام فرمود و از من بختی خواست و من با او دل خوش کردم  
و حال بر تبه اول رسید و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه بیکت امانت و دیانت تو بود و فضل  
عقل در چنانکیت متبیط گردید آن که تا تواند کرد ظالمان نکرد و امانت ارایش قبول کند و بهم در اول

اول که تکلیف قبول امانت کنند بطایف و محاسن عمل در دفع آن گوشه چه اگر سپار شتت کشته و تحمل کند و در تیر  
آن گوشه و و افروانی باز سپار و منت پذیر آن نباشد و اگر غلی بدان راه یابد و از کردش ایام اگر غرض  
تلف و هلاک کرد و او را در آن باب مواخذ و معاقب گرداند و بلکه قیام باذیت او از جمله واجبات دانند چنانکه  
در باب خراسانی امیر شهر کرد و در بعضی بیگویم نظم زمار کن هیچ عالم بر کرد و قبول هیچ امانت تا شتم و خل  
نکردی با فرط شت است و در زانت که باز نوی صون نمودی اعوانی و اعانت منت بود و بر زدا و هیچ  
از راستی تو و دیانت و در کم کرد و خود با بند کوی که تو کرده چنانست اینجا بود امید اعزاز اینجا است  
از امانت اول چو قبول آن نکردی خود را زبانی کی صیانت دوم آنکه اگر لفظه بیاید و کم کرده کسی است  
او افتد و ندان طمع بد و فرود برد و بدان نیت بر گیرد که بخداوندش رساند و مال کسان بر خود بشیرین نگرداند  
و روی بر خداوند مال چون باز طلبه ترش نداد و یقین داند که حفظ امانت و صیانت و وایع از خصال کرام  
و شیم اشرف است و کشته بخداوند رسانیدن را ثواب بیشتر است و از سر آن برخو استن بر حریصان شود  
ترا جرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علوتت نباشد برین حضرت قیام نماید چنانکه کفتم نظم روزی چو باز  
یابی کم کرده کسی را از راه کم مشو بسیار است به و رسان از ره فاده باشی کم کرده عقل خویش کم گم شوی زرا  
بکم کرده کسان تاویل کر کن که کر روزی منت کان فتنست سوی حجم از ره پسان بر شاه را عقل رود  
شاه عقل علم راه پسان روند خنسان و ناکسان کم کرده تو حکمت و عقلست باز جوی زبان که مال کشده  
چو نید این جهان الحکایه التاسعه من باب السابغ مردی از اکابر تجار حکایت کند که سالی از سالها  
غریبت زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بسیار داشتم از آن جمله همیا بود که  
مقدار سه هزار دنیا رز و جو اهر و روی کرده بهمیان بسته بودم و در مرحله از مراحل با دیده برای قضای حاجی شتم  
و ناگهان بهمیان از میان کشاده شد و بقیه و مرا بعد از آن که چند فرسنگ از آن منزل فته بودیم باید آمد  
و مراجعت ممکن نبود من آن را و دیت شدم نیز خدا تعالی و با خود کفتم چون در طریق افتاد که مقصد مسجد الحرام  
و مشاعر عظام است و مقصود رضای خدا و زیارت مصطفی پس حق غرض و علا یوقت افتاد و حالت خطر  
حوض و بد و فوات آنال چنان بر دل من اثر کرده اند که کثرت در حال من هیچ خل راه نیافت چون حج

کتاب

کتاب

کتاب







# باب بیستم فرج بعد از شد

از شدی برک مخارجات در امانی و بلاک توی لذت بدیدرج هر روز دونه دنیا رو بیت دنیا رو میدادم مال خود  
 دنیا را مال خود بطریق قرض بودادم اکنون بمیان خود بگیر و مرا بکل کن من هر از بمیان بر کفتم و زر قرض او را دادم  
 او را شکر کردم و دعا کفتم و استعداده بسا ختم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از آن بر روز نیکو تر شد فضل  
 مرد باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و مکتب پیوسته از زوال و انتقال غافل و محترمانه باشد چه  
 ممکن بود که آن روز که این تر باشد و آن ساعت که خود را ممکن تر باشد و آن محله که دولت را کالای غنیه دولت  
 بخت و شادی بزم و غنا بفرستد که در دنیا که آن باز کار او من و بختی میگوید نظم هر که مغرور مال جا بود  
 بشکست از خصم پایل بود خرد از دهر به که در انبان سکت چه باطن در جوال بود هر که در زیر چیزی دارد  
 همه دم پشت چشم چو دال بود و آنکه همچون الف نذر هیچ چون الف لازم کمال بود تو ز دولت ثبات  
 که از این طمع محال بود صبح را شام در عقب باشد روز شب در انتقال بود ماه را کر چه دیده شب بدر  
 محاشی که چه حال بود آفتاب میرزا در اوج بهم پس از استوار زوال بود سبزه از یکت سموم زد و شود کر چه  
 سر سبز و جمال بود زندگی راست مرکب اندی و چه عمرش هزار سال بود بعین از بقا امید میر که بقا وصف و احوال  
 دوم آنکه مرد اگر چه در پستی باشد که در او آن خمتی تصور نتوان کرد و اسباب فقر و اختلاف چنان دست در یکدیگر داند  
 باشد که کوه بان پایدار نتواند و فرج و خلاص امید قطع کرد و اند چه ممکن است در حالتی که حادثه او سخت تر باشد  
 و او از بخت نامید خدا تعالی لطیف سازد که شب سخت او بر روز مبتدل کرد و چنانکه آن باز کار را چنانچه درین  
 معنی گفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر صبر طلب نغمه باشد اول صبر اگر چه چون صبر است شکر کن کارش نیکو  
 شب غم کر چه در باز بود صبح شادیش بر اثر باشد که کمر رفت از نرسخت خوش باش که پای کله چه سر باشد  
 بشیر بخیر بود که چه میل بشیر باشد الحکایه العاشرة من باب التباع عفری حکایت کند که در بمبای  
 من جوانی بود از خانه مجدد شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب و استراف اصحاب  
 و دوا این بودند و نعمتی از خرومالی و افراد از پدر میراث رسید و آن مال را با زنان مطربه و مردان شاطر  
 و حوینان طریف و نه یون کریم سباع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد و چنانکه از آن مال موروث  
 اخیس و کثیر بیس نماند و احتیاج واقف را و بدان انجا امید که میفرمود تا سرای را شکستند و چوب و درخت

در بعد از

# در ذکر ساینده از حادثه سهمناک بخت یافته

و اجر آن را میفرمود و بدو از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند و ستان و حریفان و بختیان رکت بخت  
 و مواسست او کرد و از جمله آنجا سخت که حریف شراب او بود و بدی حکایت کرد که بعد از آنکه مدتی بود که از بخت  
 او اعراض کرده بودم و از معاشرت او انقباض نموده نبودم و رفتم در وسط فصل بهار و شاد و غایت قوت  
 سر ما را در یافتیم تنها در خانه خراب خفته و پاره پنبه کهنه که خوشنالی بوده بقیلاف آورده و در زیر خود  
 و پاره ابر بر جوش پوشیده مرا از انحالت او رقت آمد بروی شفقت نمودم و کفتم چگونه گفت که چنین  
 که شاید میکنی کفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد با سخاف آن قیام خوابی نمود کفتم آری و پنداشتم که بخت  
 از اجابت و نفقه چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا از زلفان مطربه بری تا او را بسپرم  
 که رستین آغاز نهاد و آن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود و تمامت مال و منال و ثروت و نعمت  
 بروی خرج کرده من بروی بخشیدم و در حال نجانه خود رفتم و دستی جا به بیاوردم و در پو شایندم و او را بکام  
 بردم تا سر و تن بشت و نجانه بردم و طعام و شراب و بخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را از آن مغفله  
 بردم چون مغفله او را بد انحالت بدید سکت کرد که حال او و آوی پذیرفته و کار او نظامی یافته و بهمه حال برای او  
 تحفه و هدیه آورده باشد با شاست و اینضا طام او را استقبال نمود و از حالش پرسیدن گرفت من مصدوم  
 حال خپاکه بود با وی تهریر کردم و تا انجا رسانیدم که جاهای او از نیست که پوشیده است چون بر کیفیت حال  
 و قوف یافت بوی گفت بر خیز و سپروا پیش از آنکه از من سپاید و ترا به پند و چون چیزی نیارده باشم  
 کند و گوید که بچه سلب او را با بجا راه داده پائین نشین تا من بر بام آیم و از بام با تو سخن گویم آن عیاره برخواست  
 و پروا آمد و نظر نشست تا او بر بام آید ناگاه آن کزیک را بی خاطی بران داشت که فرمود تا کاسه سبکهای  
 سر شده بر سر او ریختند آن جوان از سردی آن حرکت چون پنج بصره و از رشتی انحالت بدست و پای بر  
 خوار و غل و حیران و بیدار از انجا برخاست و بهای بگریست و گفت ای فلان محنت بدان حد رسید که از بخت  
 نابکاران و قربت بدکاران توبه کردم و تا مرا ندان کی باشد پس از آن کرد این طایفه کزدم من بروی ظر و فک  
 کردن کفتم و کفتم اکنون توبه میکنی که بر بصیرت هیچ قدرت نداری و توبه چه سود دارد درین حالت که توی او را  
 نجانه او بردم و جان خویش از پیش پروا کردم و او دیگر بار در همان خرابه میان پنبه شد و من از پیش او پروا

در کمال غم و اندوه  
 از غم و اندوه  
 در کمال غم و اندوه  
 از غم و اندوه

در کمال غم و اندوه  
 از غم و اندوه  
 در کمال غم و اندوه  
 از غم و اندوه







# باب هفتم فرج بعد از شدت

## در ذکر کسانی که از حادثه سهمناک نجات یافتند

۲۲۳

کاس باشد از آنکه او را موافقت ایشان حساب برگیرد و بر موافقت ایشان دل نهد که آن جماعت چون جان بران  
 نان برپا ایستند و چون کاسه برای شور باز بر دیکت نشینند و چون کاس برای جرعه در بر و در و چون سکت بر  
 لقمه کو بگویند نفس خنجر ایشان را میل باشد بر تیشه پیش از آن باشد که بر بغای ریشه و رعایت کاس پیش از آن کنند  
 که صیانت اعراض نفیسه بر دوستی که واسطه آن کاس و کعبه باشد از آن گیسو برده و زود هر مودت که علت آن  
 و جوان بود از امور دلت بر جوان و هر زمره که برای طعم با قور خوانند آیت و داع زود بر خوانند و در بعضی میگویم نظم  
 زمره اخوس خوار و ناشناسند این جوان که برای لقمه پویند چون سکت سوی تو دل کنند از همت این قوم حکم  
 خواران تنی که کشان بر کرد یکدم از پهلوی تو بسته خاند و در غیبت در شست و پرده در و پرده خندانند و  
 بویچکل در روی تو سیم آنکه چون ارشاد اکتساب نفی و ثروتی حاصل آید در فرج و اتفاق از تیز و اسراف و برز و  
 و اتفاق محترز باشد که بنحی که نقظه بر خیال داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کن از جمله ضایل زمین و افکار  
 اسراف و تیز و از این بچیان داند و خیر الامور و اظهار کار فرماید و در آن گوشه که از جمعه و الذین اذا انفقوا لم یسرفوا  
 و لم یقرضوا و کان بین ذلک قواما باشد و فرمان لا یجعل یک مغلوله ای عفت و لا یبسط کل البسط متمثل شود که  
 آن جوان در آن مال مورد و ثلث این ملت سلوک داشتی چنان بدلت بنایستی کشید و این همه محنت بنایستی دید  
 و درین معنی میگویم نظم چکنی مال خود بهرزه تلف نیست اسراف عادت اسراف کر چه اسراف نیست اندر خیر  
 خیریم نیست هیچ در اسراف و در باش از تنگ و تیز و ناشوی از بلای فقر معاف دست بیداد فقر بربندی  
 وقت فرج آرد و بی تو خود انصاف اعتدال مزاج مرد را بر باد زحاف و شاف الحکامیه الحادیه عشرین  
 بابک السابغ آورده اند که در روز کار خلافت العتصه با قدمردی از بازگانان را مال بسیار برامیری از امر  
 لشکر مقصود جمع شد و آن امیر و ادای آن مال تاخیر و تقصیر میکرد و محصل داشته و بر آن صاحب حق تخلف و استهزا می نمود  
 چند نوبت آن بازگان بجهت استیفای حق خویش بر در سرای خلیفه نظم داشت و وزیر عبداللہ بن سلیمان عرض داشت  
 و بتاممت ارکان مملکت و قواد و حجاب و مقرران حضرت رجوع کرد و مقصود او بحصول نیویست بعد از آن آن بازگان  
 چنین حکایت کرد که چون از جوانب نا امید گشتم و طمع از استقامت آن مال و از جمله وسایل و مزایع بر گرفتم دوستی از دوستان  
 مرا گفت ترا بدایت کنم شخصی که مال تو بتاممت حاصل کند و تو محتاج آن مگردی که از کسی دیگر نتوانست خوابی و مرا چو

و فرج از آنکه  
 از آنکه از آن  
 و تیز و از این  
 که از آنکه از آن  
 و تیز و از این

پیش گرفت و با خود بسوق الشماره و زو حیا طی که در مسجدی نشسته بود و حیا طت میکرد و قرآن میخواند و بان حیا طت ماجرای  
 شرح داد و حیا طت چون این سخن بشنید در حال برپایی خواست و با ماروی میر آورد و چون نزد یک رسیدیم من  
 باز پس گرفتم و با آن دوست گفتم بگویند پیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را استخفاف و استهزا و ضرب و شتم و صغ  
 نمودی جلار کان مملکت و در راه و وساطت کرد و زود از او مخفی بود و شفاعت این شیخ را چه اثر باشد اند و سخن  
 و گفت باک نیست خاموش شو و منظر عیاشی و لطف حق تعالی را در حق خود و بواسطه این شیخ ملاحظه کنی و چون بدر  
 امیر رسیدیم علما و خد متکلمان او آن شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و گفتند آن کرد که دست او را بوسیدند  
 و گفتند موجب تحمیل شیخ چو چه است و مراد چیست اگر می است که ما بکفایت آن قیام تو اینم نو داشت  
 و اگر بخیر امر احتیاج است شیخ سلامت در رود و بشنید چند آنکه امیر بآید سوار شده است و پیرون رفته بازگان  
 میگوید که من تحمل اگر ام ایشان نسبت شیخ بدیدم امیدوار گشتم و در رستم و ششم چون امیر بآید و حیا طت را بدید عظام  
 و اگر ام خود و تعلق هر چه نامر بجا می آورد و گفت بگویند که آنکه اشارت فرمائی که مراد چیست و مقصود که ام است  
 تا در حال امثال و انقیاد و نام شیخ مطلب را بیان نمود و گفت همین محطه خواهم که مالی را بگذاری و او را ازین قید  
 آری گفت و آنکه که من جز این هزار دنیا نقد ندارم این مقدار را بچین بخت نسلیم کنم و بجهت باقی طلب اولاد و اسباب  
 برین میدهم و شیخ را بر بعضی شاه میگیرم و این مرد دیگر که حاضر است که اگر در دست یگاه او انعام وی وکیل باشد  
 آن و در حال چرخ از دنیا بگذارد و در انداز باقی بطریق برین زیاده از آنچه مراد وی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و  
 خوشدل و بمقصود باز گشتم چون حیا طت را رسید و مرا سایندم تا مدت آن مال را پیش او نهادم و گفتم من از حصول این مبلغ  
 نو میدگشته بودم ببرکات تو و باز برین رسیدم چنان میاید که هر قدر دل تو بخیر از این اموال برگیری گفت ایضا  
 بگوئی را که با تو کردم چه رفو بید مافات میکنی و در حق من کان بد میری خدای ترا برکات و باد مال خود برگیر و بار  
 گفتم مرا بجا حجت دیگر ماند است گفت بگویند که ما من حکایت کنی که بچه سبب بود که این امیر سخن بچکنی و در باب  
 سموع نداشت نه از آن و زویند از آن ارکان دولت و ترا اطاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ایضا  
 چون مرا خویش رسید مرا ازین پیش از کار بازدار و التماس الحاح کردم و بر در خواست لجاج پیش آوردم گفت  
 من ریدم که چهل سال است که درین مسجد نمودنی و امانت میکنم و معاش من از حیا طت باشد بگویند و زویند و

اعظام  
 بزرگ کردن  
 بزرگ کردن

و تیز و از این  
 و تیز و از این







باید ایشان محترم باشد و اگر احیاناً تحمل ایذائی یا مقامات شغلی باید کرد و از سنت نبوی و قاعده مصطفوی صلی الله علیه و آله  
که ما دومی بنی شل و او دیت قدم باز پس بگیرد و بعضی شناسد که عاقبت انصاری حق مصور باشد و احوال ایشان معلوم  
مجاذبت سبب جاء و رفعت دنیا و آخرت کرد و چنانکه آن مؤذن را گشت که اقبال فرمان ربانی و انقیاد حکم زور  
کرد که و لکن میگویم آنکه یغیون الی غیر و یامرون بالعرف و یهتدون عن الشکری بجای آورد و بعضی الفاظ در بار سید کانیست  
و خلاصه موجود است صلی الله علیه و آله که افضل العباد و کلمه الحق عند سلطان جابر و ان قتل صاحب ذاکت فهو شهید فغن جابر  
حیات نمود و در بعضی میگویم نظم بهترین صفت اهل دین را جز زام معروف و دینی مکر نیست بر که او نیست اندرین حلقه  
ز اهل دین جز که حلقه بر دینیت در بهار صفاء و در صدق شاخ دین را این دو بهر بیت لاجرم نیست زینت  
ایمان چون درین عهد این سینه نیست سیوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی توقف یابد و برستی مطلع گردد و او مظلوم  
و انصاف از ظالم بساند و در عدل کجایه و دست ظلم بر بندد و اقبال امر ربانی که آن الله یا رب العادل و الاحسان  
که فرموده با و از خانه عدل ساقه خیز من عبادة فقه محروم نماند و پیوسته مصلحان را دست گیرد و مفسدین را سرکوفه  
تا دوشش پدید آید و درین معنی میگویم نظم ایراد که حسرویی و اد است سهرین صفتی از و اد است ملک اگر بی  
مثل سزائی شد و اد از اساس بنیاد است هر که در بند و اد و ادول از سر و دو کیتی از اد است احکامیه الشی  
عشر من باب الساجع ابو مکین القدره از جمله مخفیان بود و مجلس بیرون الرشید حاضر شدی گاه بودی که نوبت  
و سماع بودی رسیدی و گاه بودی که محروم با گشتی از جهت آنکه از اشاع مخفیان و اتباع ایشان بود حکایت کند که بشی ما را بخوان  
چون در زینم پرده او نیمه بود و او از پس پرده نشسته بود و در این پرده نشاندن خامی بیرون آمد و سهیل بن جراح  
سفرم و استا مخفیان بود فرمود تا خوبی سماع کند و مضمون این اشعار را بصوتی خوش و آهنگی دلکش گفتن گرفت اینجا توقف کن  
دمی بگو که یایی محرمی کردل فرو شود یعنی سازد و سهرش نزلد و در پی ساد بر که زنگا گم بر سو نظر زمینان که من ستم مکر  
دیوانه ام بی عاظم خادم بیرون آمد و گفت هر که از شما صوتی میداند بخواند از آن زمره بر که صوتی یاده داشت بگفت  
که او را طرب نیار و در سپندیه خادمی بیرون آمد و روی این آورد و گفت یا صدقه اگر توصوفی جیوانی خواند بخوان  
من آغاز کردم و آنجا عت مجتبه کرد و از اقام من بر گفتن صوتی که از جمله استادان و معتقدان ز پسندید چون تمام کردم  
باز آمد و گفت خلیفه سیر ما به است یا صدقه عادت کن من عادت میکردم و ایشان در حقین می افروند تا آنکه بگفت

بگفتم بعد از آن خادم بیرون آمد و گفت برخیز و بخدمت خلیفه در ای تاسماع کنی در موضعی که نظر تو باشد و خواهم در در قلم  
جمله مخفیان بیرون پرده بماند و من سه نوبت دیگر انصوت را عادت کردم و هر نوبت خلیفه بر لفظ میراند که است  
احسن یا صدقه چون لطف خدا یغالی در حق خویش بواسطه حقین خلیفه و کرامت اصفا که از سر رضا ازانی میداشت  
ملاحظه کردم که تمام امیر بیخوبت را حدیثی گفت و حاد و عجیب چون این سخن شنید ایشان فرود و گفت بیار تا چه دار  
گفتم من بنده یکی از آل زبیر بودم و چنانچه میگویم سید الشتم و پیر این مردان بد و درم میدو ختم و از آن زمان بگذردم و هر  
و در درم ضربه من بود که بخواجه مرساندم و دیگر و زاندم و درم ضربه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم صدان کردم  
که به معنی روم که آنجا جمعی از مخفیان باشند تا صوتی بشنوم که مرا بر سماع اصوات مخفیان و اقباس ایشان شغفی تمام  
بود چون نزدیک بر که مهدی رسیدم گفتم که را دیدم در غایت سیاهی که بسوی بدوش داشت و باب آوردن  
میرفت و این صوت را با و از خوش در پرده راست و آنست بلند و نفات قناسه و اصول متوی کیفیت خیا  
من از لذت سماع آن بدوش گفتم گوش فرای او بشنم و استراق سمع میکردم تا در زید انصوت را از یاد گیرم  
گفتم باز پس گریست و مرا دید بغر است داشت که غرض من چیست گفت منیاید که بدوش سماع این صوت  
ولا و بر شغفه نفات این سر و در طرب انجیر شده گفتم آری و الله گفت بخی این تربت و آنکه در وی حفته است  
و اشارت بر وجهی صلی الله علیه و آله کرد و گفت که تا دورم ندی ایضوت نیاموزی من در حال آن دورم  
ضربه را بد و تسلیم کردم در حال سوز دوش فرو گذاشت و بکیورفت و پشت و تراویتن کرد تا آنکه یاد گرفتم پس  
برخواست و آب بگشید و بر رفت چون از چشم من غایب شدند انتم که بکدام طرف رفت و انصوت نیز مرا فراموش  
گشت بهم سخن و شعر چنانکه گویا بر کز نشنیده ام متحیر ماندم و در بدترین حالی نزد خداوند کار خود رفتم و ضربه طلب کردم  
باز انتم که چه جواب گویم چون تلخ در سخن من مشاهده کرد در ختم شد و مرا صد مایه بزد و فرمود تا سروریش مرا بشنود  
و رایت طلام من که چهار کرده مان بود آتش از من باز گرفتند و ازین همه رسجا که مقامات کردم بر دل من مواتر زد  
معب را از فراموش کردن انصوت خود و آتش را در سخت ترین مخنی و صعبتین یعنی بر روز رسانیدم چون باید  
شد انتم که آن گفتم را کجا طلب کنم به انموضع شدم و غمناک شدم تا دم ناهق و گفتم که گفتم را دیدم که می آمد چون  
مرا و الله و متحیر بودی گفت بنیاید که انصوت را فراموش کرده گفتم آری و صد مایه نیز خورده ام و سروریش را نیز

خبر از سر

بر که

عرض آب

استراق

دور و کوش

بسی کسی

نیم داد

نخن

او از خوش که



سراشته اند و دوش گرفته خفته ام گفت ترک این غمناک و الله که تا دورم دیگر ندی از من نشوی گفت الله الله  
از نه این دور و انداز که با من همان محالست و در که دیروز رفت گفت تو دانی نو کند مرا شغلی و برفت  
گفتم خطه میر کن رفتم و قراض را بنزد بقالی دادم و درم برین گذاردم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کرد مرا آنصوت  
بیاد آمد نفسم و درم را این بار زده نداده افت تا صد بار نشوی ترا بیا دانا و فشت و آنصوت را صد بار  
با من عاده کرد تا مرا شدم و آن گزینک برفت چون زوی جدا شدم و تنگت و پریشان ز رخا جو خودم  
چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضربه بیا بگفتم بشنو گفت چه بشنوم آنچه رفت با تو دیروز کفایت نمودن  
در حال آواز برکتیدم و آنصوت را چنانکه یاد گرفته بودم بگفتم خواجه را بغایت خوش آمد گفت و الله که من  
نمیدانم که تو بدین خوشی و دلگشی سرودتوانی گفت اما آنچه رفت از ضرب و کتبه و تخلیق باز پس باید بدست آوردن  
نافع نباشد اما وظیفه تو را بفرمایم تا علی الله و ام بفرساند و ضربه هر روز را از تو اسقاط کردم و دیگر از تو بگویم  
اگر چه عود با الله من و عیالم از کسکی طاعت نمودم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع رؤسا و اعاظم  
که حاضر بودند چون ابراهیم و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بدادند و مرا نیز ازین  
بداد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم است و یکت برابر دینار عوض آن صد تار یا نه و آنشب محمود  
جله اسنادان از حضرت با کثرت فضل ایجاب است جاعلی را که در کتب هنری و احراز بقی و مقاساتی  
و مضرتی شوند و در علمی شریف و فضلی معقول نمی زند که همه حال ثمره آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و بر خور  
آن پنج پیش از وفات بعید چنانکه شفی که ابو سکین و نفسم آنصوت کشید اگر چه حرفی حنین بود صنایع فاخره و من  
معنی گفته ام نفسم نیک آموز هر چه آموزی و در چه بد خواندش بد آموزی دانش اندوز شو که در دو جهان میت  
بی بهره دانش اندوزی شاه با جمل حبیب بدبختی بنده با علم کسیت به روزی هر که در علم برده شب رنجی  
از آن پنج بر خور روزی که همه طبری و منور کسیت هم بیاید بعید نوروزی الحکایه الشائسته عشر من باب  
التابع اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی اسناد و ماهر بود و تقدم او در آن شده بر ابل صرذخا هر حکایت کند  
که وقتی در که مرا اعسار نام روی نمود و بین من از بسیار خالی شد و راه فراموش و پس و پیش را ندانم با ابل  
عیال گیر و در از آنجا به نیت انتقال کردم که در باز با او از خانه بیرون رفتم و در ملک من نشسته درم پیش بود که در این

حضرت  
ابو جعفر  
ازین

استادگار

و استین و استم کینه کی یادیم که پیش من برفت سو بردوش و جوی حزن و دلش این صمون بر نمود و میگفت نظم  
یادستان کنم در زانی شب که ایشان بی کسند کفایت ز کوهی بیدار بود و در زانی شب خبر خفته از آن  
کی و آنجا که شادان شود چه شب آید برای خواب من در غم که باشد از چشم من می کرد و طریق عشق را بگری  
کنند باشند بهر شب از غم بیدار چون بی چون بشنیدم آن سماع خوش یکی دل مرا فرو گرفت و کجوف بیا من با کفتم  
گزینک میدادم که دیت بگو تراست یا آواز است خوشتر اگر لطف کنی و افادت مالی آنصوت را عادت فرما  
گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز کرد هزار بار با قول خوشتر و دلکش تر چون خاموش شد کمال حیرت آنصوت  
را دیگر باره فراموش گشت من در تالش و حنین و بغیر و دم و کفتم چه باشد اگر از تو فیض بکبار دیگر تر غم این صوت و دل  
و طرا نه طرب انگیر نشوی و روی ترش کرد و چین و بار آورد و گفت عجب میدارم از آنکه یکی از شما باید و کینه کت مرد را  
که بروی ضربه موظف باشد از کار باز دارد و از شغل نفع آید من دست در آیین کردم و آن سه درم در دامن افکندم  
و کفتم ضربه امروز این زر بگذار و این صوت را بمن بطقن کن تا یاد گیرم او بگفتی و اگر ایمنی بر چه تا مهران در مهران  
فرا گرفت و گفت تو میخواهی که بنده درم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سه هزار دینار است و چند بار دیگر  
تاس یاد گرفتم و شادان و خوش دل با کثرت و با خود چند کت کر کردم تا مفر شد و منکر گشت و از آنجا خفته بعد از کلام  
مکاری مرا بدو از ده بغداد فرود آورد و خود برفت و من در شهر رفتم و ندانم که بکار و دم و بکله التا ارم و در که ام  
مواضع کنم چون از خبر که شتم و بشاع رسیدم نزد یک سرای بن ریح مسجدی دیدم بنایی مرتفع و عمارتی خوب نظرش  
وزنیت آراسته با خود کفتم شاید بل این مسجد جماعت بزرگان و معارف باشد و در مسجد رفتم و وقت نماز دیگر بود که  
و با نماز بودم تا آنجا که نماز حقیق نیز گذاردم و بغایت و تنگت و متوحش و محموم بودم و ابل مسجد را گزیند  
مردی باند که نماز میکرد و جمعی را دیدم که در انتظار او بر پایی بستهاده اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران کرد  
و سلام باز داد و روی من آورد و گفت بپندارم که تو مردی غریبی من کفتم آری گفت کی بدین شهر رسیدی و بچه چه آمد  
و چه صنعت دانی کفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و مرا درین شهر نمردی و مسکنی نیست و خوشی و آشنائی ندارد که  
نزد او و دم و نیز صنعت من غنیمتانی نیست که با ابل صلاح دار باب زبده و نقوی تنگت تو انم نمود و گفت صنعت تو  
صیت کفتم من بخنی و مظهرم و در آن شود مهران نام دارم و در آن باب بصارتی کامل چون این سخن بشنید تحجیل رنج

و

و



۲۲

مقصود  
حجرو کربک  
ناید  
خوان راز  
طاهر و  
مفت  
نقد و تحسین  
از استاد

۱۳۳۱

کتابت در شهر تبریز در روز پنجشنبه ۱۲۰۲

الحمد لله الذي جعل  
العلم نوراً والعبادة  
سجدة



بازگشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول این جامع راست و چون دور در گذشت و بار دیگر نوبت  
 سماع من رسید من نصوت دوم را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند عادت کردم ایشان بحجب نمودند و  
 من سوال کردم که راست چون گفتم که من ساخته ام بجان کذب کردند و گفتند بحسب این جامع راست من گفتم  
 بحسب این جامع چون این سخن بماند من را اندم بیرون الرشید و جعفر بن یحیی لبرکی را دیدم که همچون آفتاب و ماه که نگاه  
 انتخاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من و حال من بدست  
 و ستر تظاهر بآسمان رسانیدم مرا گفت این جامع توئی گفتم بنده خلیفه ام بنشین و مرا فرمودند تا بنشینم و حال  
 پرسیدند من بخاک که بود عرض داشتم پس اشارت کردند تا بر سر من بگفتند و من من نصوت را که از آن کینه یک  
 یاد گرفته بودم با صباست و حصول هر چه تا من گفتم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بجای کردی که خام و کینه  
 هزار دنیا در آن بود و پادشاه و من داد و گفت نصوت را باز گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه تو  
 بتائی ترا باز اول و چند نغمه و زخمه در آفرودم و آنست پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و  
 کینین و هجمنان آفرودند و بستم اشارت بدان خادم کرد و او کینه دیگر که هزار دنیا داشت بیاد آورد و من  
 و من در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که بر صوت که بخاطرت میرسد بگویی من جمله اصوات  
 و الحان که شنیده بودم که مانند آن وقتی شنیده است گفتن گرفتم که یکی شب از روی روز منم شود و صحت  
 صبح رنگ شب از آینه روز بر آید گفت امشب ترا بسیار رحمت دادیم همان صوت اول را یعنی صوت آن  
 کینیک را اگر کنی چون با گفتم بفرمود تا هزار دنیا دیگر بیاد آورد و من داد و چون سه هزار دنیا در زیر ران  
 نهادم سخن آن کینیک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دنیا بخوابی ستم را یاد آید بستم که من نظر خلیفه بر من افتاد  
 مرا شنیدم داد و گفت چه بستم می گفتم الصدق من بخا و قصه را تا ما شرح دادم از قول آن کینیک بحجب نمود  
 و برخاست و در حرم برفت و من ندانم که کجا روم زود فرشان پادشاه مرا بصرای بردند که خلیفه فرمود  
 تا تحفه من خورش آفنده بودند و بر اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلاسل و لوک و ندام پادشاهان  
 باشد در وی معده کرده من ناز و دیگر در بغداد شد و در پیش و سبکین که از امتعه و جوئی سیج ندانم که بجا  
 از جویا که بغداد و ممتولان و مقربان حضرت بودم فضل انجکایت محض است بر آنکه چون در عملی شروع خواهم

بستم  
خسته

خواجگرو یا و بر بنری حایض خا بد شد یا بحر قتی و ضاعتی قیام خواهد نمود در آن گوشه که بقصدی انحراف و نجات یافت  
 برسد و در آن علم ما بر کرد و نامقدم بودن خود بر ابل انحراف ظاهر کرد اند چنانکه بحسب این جامع کرد اگر چه بدقی  
 محروم بود چون در صفت خود ما بر بود و اخلاص و مهارت و خدانت دست در یکد کرد و اند تا در کمال مال  
 و مرتبه بلند دست آورد و من در غنی میگویم نظم اندازان گوش تا نام کنی چون نمودی شروع در بهزی زینت کن خال  
 منعی تا بار و بر زور کار بری نفع چند کسی در آخر کار هر که اندر کشد بر ضرری و بر هر پنج بر گران حلقه بست  
 اندر بهر کشاده در می مشلار و ز کار اگر با عیبت زینت نیست به در و تری و بر رفعت فلک شود و اتی نه  
 وی است چون قمری که سراج میشود با قدر به رتاج بنزدید سری نوزائید سپید و بشو که چه از تو شود طول  
 خرمی بنر ابل عسروانی صیت با تو گویم ازین اثر جزئی روی رنبا و دید کوری نغمه اغنون و گوش گری  
 الحکایتیه الرابعه عشر من باب السابج آورده اند که ابو اسحق بن برمه را مردی پرسید که بچه استحقاق تو عبید  
 الواحد بن سلیمان بن عبد الملک را باین مضمون مدح گفتی بیت کبر و ازیم بجز تو در خلق آب شیر نیم ار چه چون بگر  
 این بزمه گفت اگر خواهم که صنایع و تامت مکارم او را شرح دهم دراز کرد و کوتاهی عمر به بیان آن و ناگذا  
 تا کمتر من صفتی از صنایع او و مختصر ترین مکر می که در حق من ازانی داشت بگویم و آن اینست که در آنوقت که ایات  
 مدینه بقول او مشرف بود من از جمله جماعتی بودم که ندما و جلا را و بودند و از مواهب حجام و صلوات عظام که  
 در حق من مبذول میداشت در رفاهیت هر چه تا من در غده و عیش هر چه تا من در کار و سیکه زانیدم تا آنکه او را از  
 مدینه معزول کردند من کان بر دم که بر که والی مدینه باشد با من بجان طریق اغاز و اکرام و لطف و انعام سلوک  
 و از مدینه مقام نمودم و باید او و شبا کانه نزد آن والی میرفتم تا آنکه هر چه در روز کار عبد الواحد جبر کرده بود  
 تا منت خرج شد و در ترتیب رانته و توجیه خلیفه فرو ماندم با خواهر خود درین باب مشورت کردم و از حضرت  
 و فقر کایت نمودم گفت این مژده اختیار بدست که ملازمت عبد الواحد از ترک کردی و دیگر از امثال او  
 پنداشتی اکنون دوا آنست که هم الهام بد کنی و دست در دامن او زنی تا پیش ازین چون استین سرگردان باشی  
 و سر از گریبان رفاهیت براری گفتم من اینجا با خراجات ضروری در مانده ام نفقات راه و زاد و احای از کجا  
 آرم گفت من قدری مایه دارم تو بگو تا در آن باب صرف کنی و من دامن بفرستم و زاد و راه را حله ترتیب کرد

نصرت  
نجات  
خداست  
بزرگوار

مدینه



روزی بدش آورد و روزی نمازش می برد سرای عبدالواحد رسیدم فرود آمد و مرا حله بدر مسجد بخوابانیدم و شب  
 در مسجد آوردم چون مؤذن بآیات نماز گفت عبدالواحد در آن چون از فرض و فعل و استیجابات برپا داشت  
 روی بر دامن آورد و با هر کسی سخن می گفت در آن حالت نظرش بر حله و رحل من افتاد و گفت از آن کیست من  
 برپای خودستم و دستش بوسیدم و گفتم از آن بنده هست این بزرگه گفت یا ابا اسحق چگونه چون بود حال تو در  
 من گفتم بدترین حالی در وطن و خانه مقام معذرت گشت و چاره نداشتیم بخرا که روی بخدمت تو آوردم چه دولت  
 روی برگردانیده بود و محنت و بلا سوار شده دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شامت نمودند و بهار  
 بد و جهد خود را بخدمت تو رسانیدم آب چشمم آلوده گفت حال تو باین حد رسید که گفتم بی و آنچه اظهار میکنم  
 بیش ازین است گفت خوشدل باش و بیخ و اندوه از دل برون آر و بشین پس سه جوان که پیش او نشسته بودند دیدند  
 کمال صحبت و جمال و محبت اشارت کرد بر سر برپای خوانندگی بر یکی بسته سخن گفت برفش اول کی باید  
 خادمی با او بود که کینه ز بر سر نهاده بود و بیاید و آن کینه را در کنار من ریخت پدرش از او پرسید که چندان است  
 گفت هزار و هفتصد و نیا و بعد که در خزینه پیش ازین زربو پس از آن سه دوم بیاید و خادمی با او بود  
 و از او بردوش گرفته همه حلی را بآن دخترانش بود روی پدر کرد و گفت والله که از حلی اهل رم هیچ باقی نگذاشته بعد از  
 سه سوم بیاید و دو خادم با او بود و هر یکی بسته از جامه ها که اوست پوشید و پاور و پیشان بهاد پس روی بن کرد و  
 باین بزرگه باز تو غلام خود را بزم و از تو شرم میداریم از غلام اندک و بسیاری رنج که تو رسیده است و بعد گفت  
 که قطع کرده معذور دار که در آخر سال ابد و اموال با بقضاء حقوق سالیان و اصدقا مصرف شده و بخراین  
 اندک که بر تو ایثار کرده ایم چیزی مانده است و خاک نواله است که از گوی خود بر آورده ایم و شربت است  
 که از زبان خود باز گرفته ایم اگر بوقت اذتغای این بختیم نموده بودی باقی عمر تو را بی نیاز کردی پس گفت ترا سخنان  
 سوگند میدهم که همین بخت باز کردی و توقف کنی تا اهل اعزّه خویش از مشقت انتظار محنت فقر بچند روز و همچنین  
 شو و بر بانی من بزم و تا رحل بر حله ننهد و رحلت را مستعد شوم در ناله من گزینست دید که ضعیف شده است  
 گفت در شتر قوت گرفته است پس غلامی را بفرمود تا بختی اینجانبان خاص او بیاورد و باین تسلیم کرد و من  
 بختی خوشه ای پیش از آن افتد که بدان همه گفت پس بفرمود تا شتر و گریه را ببرد و آنهارا از آن حلی و زره و جامه را

نظر  
عبدالواحد

صفت  
خوبی

نوعی  
نوعی

و زاد راه کرنا را گردانیدند پس از بندگان خویش دو غلام بمن بخشیدند و در راه خدمت کنند این بخت گزینست  
 از مکارم او پس مرا علامت میکند که چنین کریمی را بسایم و چه عجب اگر از خوف مغارت او خود در گوی و قیام  
 قراح چه رسد فضل در چنگایت بنیاست بر آن که در جهان هزار و پنج و سنایش الا که باین میسند و در راه  
 بر دو حادثه و مدح و اطرا که ابل کرم و فوت و در باب سخاوت را گویند و من درین باب یکم نظم به غایت  
 نما باشد هر که بخشیده و کریم بود ز کریم امین و غنی گردد آنکه با احتیاج و بزم بود سجده شوی خیزها بخشید هر که در  
 مکرمت قدیم بود جز با بل کرم مشوراج تا نور اکانتیم بود حکایتیه الحی مشه عشرين باب السابح حسن بن  
 سهل روایت کند و چنین گوید که ابو غانم بر ششم بن امین در اول ایام مامون برویان چنین حکایت کرد که بر یکی  
 السادی قریبی شخصی داشتم و از جمله خاص او بود و باین همه از و تحیر و خالیف بودم زیرا که کثرت اقدام  
 بر شغف و مار و غایت جرات او بر منب ارواح میداشتم پس بگذر وقت نصف النهار در غایت شد  
 که مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف و سبب اولرزه بر اندام من افتاد چون بدارا  
 رسیدم مرا از چند مر اکرانیدند تا بزدیکت سرای حرم و در سرانی بودند که او نشسته بفرمود تا جامه زرد کار  
 دور کردند و مجلس خالی گردانیدند پس مرا فرمود که برو و در برابر بند و بازی استماع این سخن جریع من زیاده شد  
 خوف من بیشتر گشت بر ختم و در برستم و باز گشتم پس روی من کرد و گفت پیوسته میر بجم ازین سکت طبعی بجمی خاله  
 بر یکی که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تخریب کردن میان من و اعیان شکر و وجه و دعوت کردن  
 ایشان بجز اند خویش بیرون و نظرت دادن از من و بخواهند که مرا بکشند و او را بر منند خلافت نشانند و بیا  
 که امشب بروی و سر میز من را بزم من آری و چون بد و رسی در سرای او را بگیری و سرش بر گیری و اگر برسی  
 که در اینجا میسر نشود رسالت من بد و رسانی و او را بحضرت من خوانی و از اشای راه بسرای خویش بری و  
 سرش برداری و در حال ساوری من از شنیدن این سخن متحیر ماندم گفتم امیر اجازت میفرماید تا چیزی عرض کنم و سوتی  
 که بگو گفتم یا خلیفه بیرون برادر است از یک پدر و یک مادر و و لیعهد خلافت است بعد از تو اگر این حکم  
 بفرمانی اول بر خدا ای عوف جل چه عذر آوری و دوم مردمان بگویند گفت اگر آنچه نمودم کنی کردنت بر من گفتم  
 سمعاً و طاعه فرمان بردارم بعد از آن گفت چون ازین کار فارغ شوی باید که بزندان بروی و بر کس از فرزندان

خبر

صفت  
صفت

نکات  
نکات



علی بابا بیرون آری بعضی قیل کی و برخی را در و جلعون کردانی کفتم فرمان بردارم باز گفت چون ازین محل خارج  
شوی چکی شک و علمان را فراموش کنی و کوفه بری و هر که از جاسیان و اتباع ایشان و مخالفان و متصرفان ما را اینجا  
بیرون آری وانی کوفه را پیش در زنی تا مات است اهل آن از مرد و زن و مرد و بزرگ در اینجا بوزند و هر که از اینجا  
بجای کسی و هر سب که ناسوخته باشد خراب کن چنانکه در کوفه یک تن زنده ماند کفتم اینجا از من اینجا دشت سگرف باشد  
و بعضی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ماند و شیعه آل ابی طالب و مبرقنه که در ملک ما اینجا شود و هر خون که  
ریخته کرد و سبب ایشان باشد و ازین که فرمودم چاره نیست و همه حال آنچه کفتم باید که با تمام رسانای کفتم بعین  
والله اس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب ازین موضع بیرون زوی تا آنکه که یک نیمه شب بگذرد و بعد  
نبرد بیرون روی و از روی غار کنی و بر طبق چنانکه فرموده ام تا خبرسانی من متقبل شدم که چنان کنم و او بر جاست  
و برای حرم و رفت و من بر جای میخیزم و مکرر میزنم و شک کردم که بمن خطه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند و این  
کار بدیگری رجوع نماید چون ازین آثار که است و اتفاق مشاهده کرد و یک دو نوبت رانی او را تحلیط کرد  
فرموده که ازین موضع بیرون زوم و عرض او آنست که این سرکشوف کرده و خدا میداند که در ول و اتم که  
از اینجا بیرون روم و بر مرکبی را به او رانسته سر خود گیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم مال و ملک و زن و فرزند  
جای بگذارم تا آنچه گفته بود بجای آید و چون او در حرم رفت من منظر قتل نمیشم و از غایت اندوه سر بران  
انگانه نهادم اتفاق کفتم و از خواب بیدار شدم تا آنکه خادمی بیاید و مرا بیدار کرد و گفت خلیفه را اینجا فرمان  
او را اجابت کردم و از شب نیمه گذشته بود کفتم تا آنکه و آلیه را چون بمن خطه تقبل من امر فرماید یا فرمان داده  
و کلمه شهادت بر زبان راندم و میرفتم با خادم تا بزرگ یک پرده حرم سر رسیدم و از زمان و سخن گفتن ایشان  
شودم با خود کفتم مگر میخواهد که مرا با لزام و حجت بکشد که در سرای حرم روم گوید که ترا اجازت داد که بخدمت  
درانی و بدین بانه خون مرا بریزد من بیرون پرده میایستادم خادم به من گفت اندامی کفتم بغض و با تندی من  
در ایام و نه کسی را نه بهره آن بود که اندام خادم الحاج کرد من با و از بلند و غلبه کفتم بجای سوگند است که اگر من  
در ایام تا آنکه خلیفه را بچند و آواز او بشنوم اگر چه مرا پاره پاره کنی چون من این سخن کفتم از حرم سر آوازی شنیدم  
که یا برشته بیا که من خیز را غم و واقعه بزرگ افتاده است و ترا برای آن خواندم که در آن میخیزم و در فرم  
چون

تخلیط  
آنگاه که  
از حسن  
و

پرده دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی مرد و خدا تعالی ترا و جمله مسلمانان را از وی برهانند  
بیا تا ببینی او را در رفتم دیدم که بر تخت نشسته و چادری بر وی کشیده چادر باز کردم و دست بر نفس و مناجات  
او نهادم و بر او یافتم خدای را شکر کردم و از خیران که مادر او بود سبب آن حادثه را سوال کردم گفت آنچه او  
تر میفرمود در حق پسر من بیرون و در حق ابی طالبان و اهل کوفه من می شنیدم و چون نزدیک من درآمد نصیحت نمودم  
و شفاعت کردم تا آن غنیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و بمن چنان  
با و بر نفس پیش آمد و موسی و سینه را بر سینه کردم و خدای را شافع آوردم و در پیش او بر خاک عظیمم و روی اثر  
نگرد و تیغ بر کشید و گفت اگر خاموش نشوی بمن خطه کردنت را بزنم من بر سیدم و از روی نوسید شدم و روی  
بجدا آوردم و خلاص تمام نماز کردم و او را دای بد کردم چون ساعتی گذشت او بر جانه خواب بقیاد و بجنبه  
خند و در کلویش گرفت بعد که فرو نخواست بر دوزخ آتش بدادم که بلکه آب بگوش فرو رود آب نیز در کلویش  
بگرفت تا آنکه که هلاک شد اکنون بر خیز و نزدیکی بن خاله روم و ما جارا از اول تا آخر با و حکایت کن و هر دو  
نبرد پسر من بیرون روید و او بر تحمل تمام سپا و پیش از آنکه اینجا بفرستد و بیعت او را تا نکند من بر خواهم و بخم  
فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح برآمد از بیعت فارغ شده بودیم و حاضر  
بر بیرون مستقیم شد و بدی موسی هم نفس او را جمع گشت و من و جمله مردمان از شر او بر تنیم و سبب خصام من بر شید و  
تصاعف لغمت و ترقی درجه من این بود فصل در بحکایت خواب بسیار است و از آنجمله کی آنست که مردی باید  
که برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر الناس بدخواه و بداندیش نبوده و یقین شناسد که ولا یحق المکر الشی لا باطله  
و تحقیق این معنی که من جفر حفرة لایحه فقه وقع فیه زسان باشد که شبیه آن بود که بدخواه را استدلال قضا سر کرد  
چنانکه موسی الهادی را و من دین باب گفته ام نظم هر که با مردمان بداندیش است او بداندیش باقی خواهد  
آید اندیش است بیکانه که همه دوست است اگر خویش است احکامیه الساده عشر من باب السابح  
آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از غیاب و جوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده  
بود و در هر کتاب و صاحب دو این رسیده بود در خدمت ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود و ضامن  
معاملات موصنی کرده بود و ابو نوح اموالی که در آن صفا بر وی متوجه بود از وی طلب میداشت و در میان



# باب هفتم فرج بعد شد

مناظره سخن سخت و لفظ شنیع گفت صاعدان سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گویند و در آنوقت او در عداد  
 خدمتکاران ابونوح بود و از آنجمله که حکم او بر خون و مالی یافتند و چون صاعد را جواب گفتن ابونوح آن جرات  
 کرد حاضران بروی انکار کردند و گفتند در خون خود سعی کردی و او را از مجلس بیرون بردند تا بر خور مکر و بی باور  
 رسانند و او را مثل کینه و صاعد به هوش نجات خود رفت و ندانست که چه حلیت سازد تا بجان و مال امن شود و  
 از آن هوش بیدار نموده بود و پشیمان شد و با برادر خود عبد و آن با جراح حکایت کرد و از سختی آن حادثه شکایت  
 نمود برادرش گفت اگر فرمان من ببری و اشارتی که کنم بر آنجمله بروی فردا باده و بهمه حال ترا بگیرند و بوجه مضامین  
 چندان مال طلبند از آنکه مال تو تمام است اهل بیت تو بدان و فاکند و در شکبه و قندیب ملاک شوی صاعد  
 گفت بفرمای که مصلحت چیست تا بران روم عبد و ن گفت در نقد چند داری گفت پنجاه هزار دنیا عبد  
 گفت نفس تو مساحت بنماید بدانکه از سر این مال برخیزی و انکاری که بدستی تا نفس تو غریبانه و خون تو  
 از زمین حصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و بختل برقرار ماند و از جمله بزرگان و اصحاب بنیاصب کردی یا خود  
 نفس تو بذل این مال خست بنماید تا این مال را از تو بخرم تا زیاده و بکجه بنماید و ضیاع و اسباب و دیوانیان  
 گیرند و تو در زیر چوب ملاک شوی صاعد ساعتی فکر کرد و گفت از سر پنجاه هزار دنیا بر خورم و غرت نفس  
 اختیار کردم گفت حال سی هزار درم من ده بمان مخطبه دادی نیز دیک حاجب موسی بن بو عارف قیاس  
 تا رفتن و گفت این ده هزار دنیا را از من بستان و مرا بفغان خادم رسان و آنجا دمی بود که موسی عاشق او  
 بود و هر چه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بگرفت و بدو با نفعت و تمامت بود  
 خلافت از محل عقد و غل و توطئه برای او بود حاجب آن ده هزار دنیا را بستد و عبد و ن را نزد آن خادم  
 بر عبد و ن نسبت هزار دنیا دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این بدی است بسوی تو بیای  
 که بمن ساعت مرا با میرسانی و در سختی که با او بگویم و التماسی که کنم مرا در فرمانی خادم در حال او را پیش موسی  
 چون عبد و ن در خدمت موسی ایستاد بعد از مراسم خدمت و محبت گفت ایها الامیر اینجا است که کاتبان و  
 مستقران اعمالند و دیوان تو حیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و اسباب ملکی و مالی را تا نا ضایع میکنند  
 و ازین قبل شرحی باز گفت و قصصات ایشان را یکیک بر شمرد پس گفت اگر کتابت را برادر من واکند از خی

چند او  
 شمار  
 ب  
 قور  
 بنکام و  
 ساعت  
 و زده  
 شکر  
 کوش و پنی  
 بریدن و چو  
 کهن  
 خست  
 بختل بختلی

# در ذکر کسایکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

چنان کند که با حرمت تر از منصب و وزارت باشد و هر ساله چندین توفیر و با قطع و ضیاع تو پیدا و در حال  
 پیش از غیبت از مال اطلاق خود پنجاه هزار دنیا بیکیش می آورد و چنانکه مکافات آنرا هرگز از توفیر نداد و باید که او را  
 منصب کتابت خود موصوب فرمانی و او را حلفت خاص ازانی داری موسی گفت باید ویرن کار را بدینش کرده  
 عبد و ن گفت اندیشه حاجت نیست و الحاح نمود آنجا دم گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عطی می رود کند کاتبی  
 عوض کاتبی خواهد بود و چندین مال اضافه آن ب حصول می یونید موسی حاجت کرد و دوست عبد و ن گرفت و باو  
 قول داد عبد و ن گفت بفرستم تا برادرم حاضر آید و آن مالی را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری و در حال  
 صاعد را بجا نماند و مال حاضر گردانید با داد تشریف کرانمایه در روی پوشانیدند و منصب کتابت موسی  
 بر او مقرر شد موسی حکمی لشکر و تمامت تو او را بفرمود تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند و آنجا در سر من  
 منتشر شد بعضی از رجال نزد حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابونوح بود و صورت حال ابروی عرضه داشتند  
 حسن بن مخلد در حال بر نشست و نزد ابونوح رفت و گفت که از حال صاعد خبر داری گفت دارم آنست  
 و بروز در روی من که فلان و فلان شود چه بی ادبی کرد و الله که امروز با او کالی کنم که جهانیان از آن باز گویند  
 گفت تو در خوابی او این ساعت کاتب موسی بن بو عارف و حلفت پوشیده و بجهلش کرد و موبک نشنیدند  
 و باو بسرای رفقه ابونوح گفت این کاریست که هرگز کان نمیرودم دوش او از من میترسید و امروز مرا از  
 وی عیباید رسید ویرن چه مصلحت می بینی گفت همین مخطبه میان شمار اصلاح کنم و همان ساعت حسن بن مخلد بر نشست  
 و نیز صاعد آمد و او را استیثت گفت پس گفت مصلحت آنست که با ابونوح صلح کنی و توفیر نذاری از او التماس  
 کنم تا دختر خود را با تو عقد کند و اگر چه امروز کار منصب تو بزرگ است اما قدر و منزلت و شرف او را  
 بیشناسی و بدین وصلت جودت و مضامیرت و استظهار تو زیادت کرد و ازین نوع نفع نماند بسیار تغییر  
 تا اجابت کرد و بصلح و صهریت او راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود و پدر زن او بهمه  
 حال ترا و او باید رفت و کر نه او بیاید صاعد بر نشست و نزد ابونوح رفت و چهار روز میان ایشان  
 صلح افتاد و هم در خانه ابونوح دختر او را با صاعد عقد بستند کتابت موسی و دامادی ابونوح اول بتی غنیم و  
 منزلتی شریف بود که صاعد یافت و بعد از آن بدرجه وزارت رسید فضل بزرگترین فایده در بختل است

تجرب  
 نفع  
 تو کب  
 کرده و ارا  
 که در سوار  
 امیر خود  
 باشد  
 و صله  
 سوده و خدی  
 موسی  
 استظهار  
 در خور آن وقت  
 نشسته  
 صهر  
 در زن و شوهر  
 و نور و خرد و خور  
 و خوشی زن و شوهر



# باب هجتم فرج بعد شده

۲۴۱۰

که مرد بداند که چون حادثه پیش آید و واقعه وقوع کرد که چنان باشد که دشمنی بروی دست یابد باید برمال که دارد  
بدل کند و آبروی و عزت نفس خویش اختیار کند که بغیرت نفس جا و مال حاصل توان کرد و چون مقهور و ذلیل  
گشت مال را با تحقاف و استهزا از وی بستاند چنانکه درین معنی گفته ام نظم مال از بهران بکار آید که ترا پیش  
سپر کرد و هر که تن را فدای مال کند مال و تن هر دو بی سپر گردد و هر که بی که خوار و ذلیل و برزخانی غریز تر گردد  
نزد به آبروی حاصل کن خاک حویر کف تو زد کرد و الحکایت السابقه عشر من السابج عبا  
حریف شیرازی گوید که در آنوقت که عمرو بن الیث علی بن مرز با عامل شیراز نمود علی بن مرز بان شیراز  
آمد کارکنان و مسخران و اعمال را که پیش از آن بودند مصادره میکرد و مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و بقیه  
بزار و دم حواله کرد و از بجزه چهل هزار درم بگذارد و در سیرانی که در اینجا بود و در آنجا چندان قبیله مرا  
پیچ مانند در مانده کشم و جیتی ندانستم با خواند میشد که درم که خوابی تفریق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید  
و رفتی و تفریق در وی پیدا آید بعد از آن الناس نظر حرمی کشم پس خوابی با خود بنیدیشیدم و فرا بزم آوردم  
و بخاطر کفرم و بچاه درم راست کردم و باید ادبگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزم از پس در غلامی که  
او را بجای حاجی بود و گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت اخوین وقت کسی بجای رود و گفتم همی است که عرضه جیاد است  
در بخشش آن بچاه درم را بدوادم و گفتم در جمله ملک و مال من خزان نیست بستان و مرا پیش از آنکه مردمان  
جمع شوند بجزاوند خود برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم و در رفت و دوری خواست  
هر جلیه که توانست مراد و رسانید او همین سوال کرد که ترا بدین وقت چه خبر آورده است اینجا او را  
و کار کردم و گفتم بشارت نیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب  
دیدم که تو از حضرت امیر یازگشته و بشیر انجی ای و براسی اشب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد  
و جامه سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انخستین او در دست کرده و در حوالی لوقه هزار سوار و سیاه  
دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که پیش تو پیاده شد و تو میکشیدی  
و حوالی و اطراف راه بر گشته و انواع از بهار و ریاحین بگفته و مردمان با یکدیگر میگفتند که در جمله کار بانیست  
بتو داده است گفت بخت دیده و نیک خواهد بود اکنون مراد تو چیست من غمخوار و در ماندگی و اضطرابم

تفنی  
فرا بزم آورد  
در تفریق داد

فرا بزم آورد  
در تفریق داد

فرا بزم آورد  
در تفریق داد

# در ذکر کسی که از سارده سمناکت نجات یافته

۲۴۱

خود عرض داشت فرمود که از بجزه چهل هزار درم بگذارد و در سیرانی که در اینجا بود و در آنجا چندان قبیله مرا  
پیچ مانند در مانده کشم و جیتی ندانستم با خواند میشد که درم که خوابی تفریق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید  
و رفتی و تفریق در وی پیدا آید بعد از آن الناس نظر حرمی کشم پس خوابی با خود بنیدیشیدم و فرا بزم آوردم  
و بخاطر کفرم و بچاه درم راست کردم و باید ادبگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزم از پس در غلامی که  
او را بجای حاجی بود و گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت اخوین وقت کسی بجای رود و گفتم همی است که عرضه جیاد است  
در بخشش آن بچاه درم را بدوادم و گفتم در جمله ملک و مال من خزان نیست بستان و مرا پیش از آنکه مردمان  
جمع شوند بجزاوند خود برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم و در رفت و دوری خواست  
هر جلیه که توانست مراد و رسانید او همین سوال کرد که ترا بدین وقت چه خبر آورده است اینجا او را  
و کار کردم و گفتم بشارت نیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب  
دیدم که تو از حضرت امیر یازگشته و بشیر انجی ای و براسی اشب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد  
و جامه سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انخستین او در دست کرده و در حوالی لوقه هزار سوار و سیاه  
دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که پیش تو پیاده شد و تو میکشیدی  
و حوالی و اطراف راه بر گشته و انواع از بهار و ریاحین بگفته و مردمان با یکدیگر میگفتند که در جمله کار بانیست  
بتو داده است گفت بخت دیده و نیک خواهد بود اکنون مراد تو چیست من غمخوار و در ماندگی و اضطرابم

فرا بزم آورد  
در تفریق داد



و هر از چندی مر آنجا اندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بروی جمع بود بر سید و بر قریب ثابت کردی  
 و من باز بر عمل خود رفتی و حال من هم بر این موال بود تا آنکه که ایام او در گذشت من مالی را و آن جمع کرده بودم و  
 بشیر از آمدن دور خانه خویش بر غایت و خرمی روزگار میکردم فصل در حکایت فایده است که مر چون  
 خواب که بوقت احتیاج و در ماندگی از پادشاهی سخطانی کند که طمس نظری و مکرمتی شود باید که اول به بشیر  
 و حکایتی که اورا خوش آید طبیعت او گشاده و شادمان گرداند و بکلمات مروق و سخن شیرین حاجت خود را  
 دارد و تا با سعاف و انجلی مقرون گردد و مقصود او بجهول پیوندد و چنانکه عباد بن حریش کرد و درین باب سیکویم  
 نظم سبط طلب مراد از مرد سگت رارق و لطف نرم کند طبع را اگر چه باشد مضروده سخن نیکیت زده  
 کرم کند با طبیعت همان که نرمی که دباغت بچرم چرم کند از لطف مادر شرم که آن طبع بشیر را بشیر  
 و دیگر آنکه تا بخواهد برای خود و دیگران فال بگوید زبان را زده و هرگاه خوابی بماند باید که تعبیر و تامل آنرا  
 نیکو ترین وجهی حل نماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان گذرد روزگار از آن محقق گردان  
 چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مرزبان اگر چه دروغ اما عاقبت چنان شد که او فرمود و من و یمنی  
 سیکویم نظم و رقی هر که فال خوابی زده بگوئی و خرمی زن فال که بود راست زان بیاسانی و زده اساید او  
 ز تو در حال از خود و خلق دفع نتوان کرد و حج احوال خیر بحسن حال ایضاً فی هذا المعنی رباعی دم در بهوس حال  
 همین در آرزوی خود و بوالی میزان بخت از چه بخت است تو خوابی می بین حال از چه بگوئیت تو فال  
 حکایتیه الشامه عشر من باب السابع مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شیخی از شیخ متصوفه در  
 سفری بودم و جمعی از الطایفه با بودند و روزی سخن از توکل و اوراق و ضعف و یقین و قوت آن میرفت آن شیخ  
 سوگند عطا و شده اید و کرد که من از مطوعات و مشروبات پنج ششم تا آنکه که خدا بیغالی جامی پالوده کرم  
 جوشان برای من نفرستد و من در خوردن آن الحاح نکنم و سوگند نه بندم و در صحرائی میرفتم که او این سخن میگفت  
 با خود گفتم عاقل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دور و زود و شب برین سخن گذشت و از ضعف در  
 وی پیدا شد و روزی رسیدیم و هر چند بوی الحاح کردیم هیچ نخورد تا از شب چهارم یک نیمه گذشت  
 تا که شخصی پاد و در مسجد کشادگاه کردیم کنیزکی سیاه بود که طبعی سرورینده داشت و درین جام پالوده کرد

مردی  
 در گفتن  
 و حال

کرم بود چنانکه از کرمی بچوید و در پیش آنها و گفت شاعر باید گفتیم آری پس هر پوش از طبق برداشت و گفت  
 بخورید شیخ گفتیم بخور گفت بخورم الحاح کردیم گفتیم بخور که بخور گفت بخورم آن کنیزک دست بر آورد و سیلی سخت  
 بخوردن شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری چندان میرفت بسیلی تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول شد  
 و مرا نیز گفت بخور چون از خوردن طایع شدیم کنیزک طبعی برگرفت و خواست که برو گفتیم ما را خبر ده که این جام  
 و طبق از کجا آوردی و سبب آوردن چیست گفت من کنیزک رفیق این قریه ام و او مردیست بکرم و سخاوت  
 کیاست پیش ازین از ما پالوده کرم خواست بچل نام ما استداده آن کردیم و بچین قیام نمودیم چون در بچین  
 توقیف افتادیم دیگر طلب کرد و ما در تهیه آن بودیم گفتیم هین ساعت و هین لحظه تیار میشود و هنوز مرتب  
 نشده بود که دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد و خشم شد و بطلاق سوگند خورد که او از آن پالوده بخورد و  
 بیکس از اهل آن ده نیز بخورد و اگر آن پالوده را بچنان کرم خوری از غریب بخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده  
 در جام کردم و بطلب غریب رواندم شمار ایافتم و اگر آن شیخ بخوردی او را بسیلی بکشتی تا خاتون من مطلقه شود  
 پس از آن شیخ گفت چگونه می پسند لطف باری تعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بند  
 رساند چنین ایاس در یکدگر پدید آرد و خدین و سایل همیا گرداند و من و یمنی گفته ام نظم چو سایه کرمشینی  
 بخانه در ساکن چو افتاب دران روزی آید از روزن و کر چو طفل کهوره در شان جسی فرور و بکلوی  
 نور و زیت چو لب احکایتیه السامه عشر من باب السابع ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی  
 نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربي که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بطلب در رفتم و ایشانرا  
 از نیکی سرامی که در طلب بطلب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و صناد و وار و در یکت سرامی نزول فرمود  
 بودند و هر روز بنوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مایه و اخراجات و وظایف کردی و همچنین روز  
 دیگر وکیل دیگر بدین مهم قیام نمودی چون بخواه ایشان رفتم و بنشستم بری نابیانرا و ایشان در آمد و سلام کرد  
 و بنشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او موصول  
 جواب داد و دم و بد و خصاص داشتم و اکنون سخن روزگار و شداید بلیات پشت مرا گشته است و بجهت  
 کشف آن روی بجهت آورده ام اگر تفضل فرماید و رفته مرا بروی عرضه کنید شمارا درین امر ثواب باشد



و بهمانکه امیران نیز این رای صواب نماید و رفته بر او دروغایت و رازی و برایشان عزت داشت ایشان  
گفتند این رفته چون شب بهران و زلف جوان در است اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بود بصورت  
نزدیکتر باشد زیرا که امیر بخواند چنین رفتهای در از غبت نماید اگر این عریضه را اجازه فرمائی شاید شیخ باغبیا  
گفت مرا آن بیاید که این رفته را همچنین که هست بی تغییر و تبدیل بروی دارند ایشان قبول کردند و شیخ باغبیا  
و دل شکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه در حالت دی رقت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم و بجهت  
سیف الدوله رفتم او نشسته بود در رسم وی آن بودی که بر کس بدر سرای آمدی حاجب نام او را بر رفته نشستی و  
بر روی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا در آیدی و اگر مصحت بودی عذر خواستندی چون من شستم  
حاجب در آمد و رفته بروی عرضه کرد در اینجا نوشته سلطان ابن الفلان الموصلى الضرير سيف الدوله گفت آورده آن  
کجاست حاجب گفت بر در است گفت بگوی در آید که او با آن خوشنیت داری و بکبر و استکاست و تنگی  
از زیارت ملوک متعده ماکرده است الا بوجه ضرورت و احتیاج چون در آید بنشین بود که او را نزد صالحی و  
سفری دیده بودم چون سیف الدوله او را دید بنحیثین نزدیک گردانید و بشارت تمام فرمود و گفت  
ایشان در خدمت هرگز نام از نشیندی و نشان مارینا فی و معلومت نشد که در داری دنیا نیم زندانستی که ما بر روی  
زمن ساکنیم تا اکنون ترا میترسند که بزد آئی تا آن حق قریب و اختصاص جرمی که ترا با ما بوده است بجا  
آیم با نفس خویش به کرده و با کمان بد بر ده و آن شیخ او را دعا میگفت و شکر میگذاشت و عذر میخواست چون لحظه  
بهشت برخاست و بهمان رفته را که بعینا دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فریاد گرفت و از او تا آخر رفته  
فرمود و آن شیخ جواب نداد و فرمود تا خازن او را بآورد چون سپاه بسته بوی سخن گفت و بعد از آن همه فرشتان  
را بخواند و در سر کلاه کوش او رسانید و خادمی را آورد و او را بر منبر خیزی باو گفت بجماعت رفته و پس از آنکه  
زمانی خازن بیامد و دو حصره از پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود و چند تخمه جانه فابریده که گویا بشارت  
و زمستانی را شاید و انواع طیبها و خوراک و همه فرشتان آمد و انواع فرشتها و بساطها و پردا و قالیها بپاشید  
و چون علی در پیش او نهاد و سیف الدوله را چنان خوش آمدی و آنرا دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی  
در حضور او حاضر گردیدی که بدیدی و بعد از آن با کس نمیداد و میفرمود باید و استدی را به او تنگ بسته بماند

باین دلگامی خوب چنانکه سه فرزند همای آن بود با غلامی سیاه که چاههای نو پوشیده بود و پیاورد امیر از غلام پرسید  
که مرسوم تو چیست گفت بهشت دنیا سیف الدوله فرمود که حاجی را سی و دینار کردم و ترا باین شیخ بخشیدم  
و بیاید که خدمت او را چنانکه شاید بجای آرمی و هیچ نصیحت و اندازی و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل  
و کوفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و بجهت معیشت او بفرمود تا سی و دینار نقد بیاورد و بدو دادند پس  
گفت فلان سرای را بگویند تا مالی کنند و دو کرگندم و دو جوجه و انواع فواکه که از تر خشک که در شام بهر بهر دور  
پر کنند و بعمال او در موصصل رسانند و در عرض اینست که او ترتیب این اجناس میداد شیخ ضریر را از خیال هیچ خبر  
و می پنداشت که او تغافل نموده است و رفته او را بنور نخواهد است چون جمله اشیاء را حاضر کردند بفرمود تا  
تقصیلی بنشیند و بر کاغذی ثبت کردند و ابوالحسن بن بهرام الکاتب را که از جمله خاص او بود و اسرار وی از  
مکتوم نبودی بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابوالحسن دست شیخ را گرفت و گفت امیر عذر میخواست و میگوید که در آخر  
سال نزد ما آمدی که اموال ما بجهت زوجه و سالاران و محتاجان و مومنات اخراجات متینان بجزت ما متفرق  
و کر تمامست امید بای تو دو فامودی و حال منی آنست که این قیل حاضر قبول فرمائی و تقصیل را بروی خواند من  
باین بهرام گفتم که بعد از تو میدی تمام که شیخ را حاصل شد چیدن عطا بسیار یکبار باو تقدیر بکن تا بر نه اش آب  
نشود چون تمام آن تقصیل را بر شیخ خواند شیخ بگریست گریه بی حد و گفت ای امیر عجب که بسیار بر امید من افزودی و  
حد غما من در گذشته و حقوق مرا بصد چندان که مافوق آن مقصور نیست قصاص نموده و من بخوانم که بگریه گفت تو  
قیام نایم اما خدای تعالی در داری این مکافات از انجیر و خربزه روزی کنایه پس گفت اگر امیر اجازت فرماید بطلب  
دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیاده از ایادی بافتنای باشد که از زانی فرموده و او و سوری داد  
شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد و آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او بگفت شیخ بنشینید  
و گفت ای و الله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای مردم بخواند و سخنی در گوش او بگفت و شیخ بسرانی رفت  
که بجهت او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت میفرماید که از گنیزگان خواهرش گنیزکی بگریه  
عانت نیگونی که قیامت از نیست هزار درم پیش باشد با هر ثیاب و حلی که او را هست نزد شیخ بر من برپای خواهم  
و بروی شاکتم و گفتم آنچه تو امروز فرمودی از یکپس نشان نداده اند و ندانند که اکنون و نه پیش ازین او گفت



شرکت این جنس سخنان گیر و بگو که آن چه سخن بود که بمن بدم کفشی پس از آنکه شیخ نوید گشته بود من ماجرای را که میان  
 شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تفریر کردم و کفتم شیخ بغایت نوید و دلنک از نزد ایشان پرسید  
 چون سخن خیش بحضرت آمد بی وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف  
 چون این سخن نشنید در حال لغو بود و صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی بدیشان کرد و گفت نه من شمار از  
 میان امثال او را نشان شما با انواع عطایا کرده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در  
 حق شما از فضل عطیت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضا و حقوق شما هیچ وجه ساجده کرده ام  
 ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صبح تر بفرمایید یا اعراف نمانید یا انکار کنید بگفتند است میگوئیم انما  
 الاکرام امیر در حق زیاد است این است گفت پس چرا امیدوار از از من نمانید بگفتند در احیای از حضرت  
 من تا یوس سیکردانید و ما بصحرت و ملالت در مطالعه رفاه اصحاب و حاج و اسعاف مستحان منسوب میسای  
 چه شیخ رسیدی شمار اگر ما را و شمار ازین بدنامی بیایست بودی و رفته آن ضریر برین رفع افتادی اگر خدای  
 بردست من نیگونی در حق او تقدیر کرده بودی شمار از از انکونی نامی شرکت بودی و از ان تو البصیب بودی  
 و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و صجارت و ملالت نودی آن بدنامی من منسوب شدی و جرمی و تقصیری  
 در ان باب بشما اصنافت نکردیدی نه حق صدق آمد بکار دیده و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب  
 خود را حیانت فرمودید و ازین نوع بسیار علامت و سرزنش در حق ایشان فرموده و جاکه بر جایست بزرگ  
 و جرم عظیم فرمایند و ایشان غدر و استغاثه و سوگند با خود کردند که نیت ایشان در ان بود که رفته را اینجا  
 کند و او مقصود رسد و امیر تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثناء و سیف الدوله افزودند و گفتند  
 این بار خواست از ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود  
 فضل از مکارم اخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدار ایشان را و کرام و اشرف را تخلق بدان  
 مباد که در عین حکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل رعایت و ایشا  
 نفیس و رعایت دقیق لطف و تعظیم و تعریک که خواص خود را فرمود بسبب تاخیری که در رفع حاجت  
 او کردند و آنچه از خاصه مکارم و مفاخر و زنده منافق و آثار او است درین باب آنست که چون رفته

ضریر

رقعه ضریر را مطالعه فرمود جواب از رفته را بقل داد نه بقول بی سبق و عده و شیخ انظار حق تاگاه محتاجی  
 رسد و این ابیات مناسب بهیمنی است از گفته من نظم و عده واجب بود و فایر مرد ترک واجب  
 حرام بود و عده خدمت تمام نکردن سیرت مرد نام تمام بود جام و عده خانگی که در وی و فایر تمام بود  
 و عده نادان و عطا دادن بهترین شیوه کرام بود احکامیه العشر و من بابک الساج ابو عباده که  
 از خاص نامون بود چنین حکایت کرد که روزی امیر المومنین نامون را بخواند و مکتوبی بخودم بنام خویش بمن داد  
 و فرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمر بن مسعود و فضل فضل و باب بابی که درین کتاب است با او بحث تمام  
 بجای آمدم و او را از اتمام کلام تا جواب هر فضلی و جمعی که او را در دفع آن هست بخط خود در زیر بر فضلی بنویسد  
 و هر من و هر او بر و بران کاغذ منم و کاغذ آنکه دارم تا بزرگ که او طلب کند عرضه نمایم و تا کید کرد که بگویم  
 تا او ذکر آن کند من ذکر آن کاغذ را بر زبان تراخ میزنم زیرا که در ان کاغذ تحریر کسیت که عمر را نموده در باب  
 رفی که بروی مثبت رسیده و من و عمر و در کارهای بزرگ و منافع عظام و مراعاتی بسیار و مالهای جلیلی که  
 بار رسیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که از ان نوع چیزی در ان کتاب مکتوب باشد و در ان رفع نکردم  
 بنزد عمر رفتم او را در باغ احمد بن یوسف با فتم شطرنج میبخت با بعضی از یاران خود با کفتم خلوت میباید کرد  
 تا بیام امیر المومنین نامون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنم که دست مراست من از غایت  
 دلشکلی آن بساط در نور دیدم و شطرنج را بر ایشان کردم او را ناخوش آمد و در خشم شد و گفت والله که بد  
 کردی کفتم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری ما را سیل در بر بوده است و بلاکت شده ایم و تو غافل و بیند  
 و آن مکتوب را بر و عرضه داشتم و او را مطالبست کردم بر آنکه جواب هر فضلی بخط خود در زیر آن فضل  
 ثبت او بخندید و گفت شرم میبازی که مدتی بدید در روز کاری بجهیه خدمت مروی کنی و عادت او را  
 بدانی و بر سیرت او و قوف نیایی کفتم ایفلان کرفتم که بعضی را از آنچه درین تعرف نامه است انکار کنی  
 اما آنچه من با تو شمریم در ان میدانی که حقیقت دارد انکار نتوانی کرد و اگر انکار کنی من کفتم و تن را بقضا و  
 جانم چون این سخن بگفتم گفت حال مباد که ترا مطلع کرد انم بر چه یک بر تو سخت تر و با سبب تر ازین باشد  
 که در عین انیم کفتم آن چه چیر است گفت مدت کیست که خلیفه تعرف نامه تو بمن داد است و بمن

در ذکر کسانی که از حادثه سمناک نجات یافته  
 در ذکر کسانی که از حادثه سمناک نجات یافته  
 در ذکر کسانی که از حادثه سمناک نجات یافته

انفع  
 در ذکر کسانی که از حادثه سمناک نجات یافته  
 در ذکر کسانی که از حادثه سمناک نجات یافته

تعرف  
 شایع



در این  
تجارت

داشته است و من فرموده است تا در این باب با تو مناظره کنم چنانکه تو در باره من فرموده است و من  
ضعف دل و ضعیف صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است میدانم و بدین بود که طاقت شنیدن آن سخن نداشت  
هرگز با تو ذکر آن را نکردم و ما بجزرت و خلق بر تو غالب کردند و ما او را سخن فراموش شدیم آن  
بود که من از ترس میبرم و کالبه از روح فارغ گردانم کفتم که آن مکتوب او بفرستاد تا حاضر کردند و چون مطالعه  
کردم لرزه بر اندام افتاد و عمر و می خندید پس کفتم بعد از این مرصیبت جاه و مال باید داشت و اما قدر و  
ایله را چون برخواندم عمر و گفت و الله که تو دیوانه کفتم ترک این فصول گیر و بیار تا جواب این فصول را  
بر چه نویسی او نامت آن کتاب را مطالعه کرد و مبلغی که بروی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود او در آخر  
آن نوشت که اگر تهناتی مابین قدر و اصناف آن اختصاص نمودی در خانه ما اینقدر عجبی بودی که نشستن  
ما را کفایت بودی و اینهمه بیک سر ما که در نیم شب بر بیدار نشستن و بیک که ما که در نیم روز حرکت میایم  
کردن نیز زود امید میدارم از خدا تعالی که خلیفه را عمری دراز گرامت کند تا دست حوادث در سایه  
او از او امن مآلوتاه باشد و نیز از چندین در اقبال او بارسد و آنچه بر من رفع کرده بودند عسیت و هفت  
هزار دینار بود با کفتم و الله که مرا خوشترین را بکشی هیچ میدانی که امیر المومنین مامون شخصت هزار دنیا  
که شش باره هزار دینار و هفت هزار دینار باشد باز گذارد عمر و گفت ای فلان خداوند کار با بخیل نیست  
اما دوست ندارد که خدمتگاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند او بدین  
آن میخواهد که با معلوم کند که او میداند که در دولت او با چه نعمت رسیده است و مابین اعراض کنیم  
و او از سر علم با باز گذارد و بعد از آن چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را با کشتی خود و انجمنی  
من مهر بر نهاد و من تسلیم کرد و چون آن خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که هلاک بشوم  
و وصیت نامه نوشتم و دل از جان بر گفتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من بر مید و از هیچ معلوم و مشورت  
نمونه نیافتم و از جوی لذت گشتم و در زندگانی روزگاری بر من میگذشت که مرکب بر زبان بود و بخیف و  
تر از روز و روز و لا غشدم و یکسال بدین حالت در خلق و صحبت و غم و اندیشه بگذرانید تا بعد از یکسال کتاب  
ما را شامی نزد مامون رفتم و او تنها بود گفت یا ثابت ترا عظیم بحیف و زاری می بینم و زکات و روی و گوشت

و گوشت در تن تو نماده است یعنی معلول کشته یا بر باری سبب تلا شده کفتم یا امیر المومنین یا زید یا ...  
که زنده ام چون مرده بعلت آن مکتوبی که خلیفه بن داد و فرمود که با عمر بن مسعود در آن مناظره کنم گفت اکنون  
خاموش باش تا آنچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمر و رفته بود حرفا بعد حرف  
از اول تا آخر باز گفت چنانکه گفتی که اینجا حاضر بوده است من کفتم یا امیر المومنین هر که گفته است نیک است بقضا  
خدا داشته است که کجرف کا پیش نیتا ده است گفت و الله که این سخن بکس گفته است اما من بجان خود و بضمون  
المومن بنظر نبوی الله دانستم که میان شما سخنی رفته باشد و بدانکه چندین عجب نیست که بعضی عادات مردمان و  
اقوال و افعال ایشان تو آن دانست و بدان اقباس آنچه در غیبت باشد تو آن کرد و عمره با حلق و سیرین  
عارف تراست از تو و بهمت او بلند تر چه حوصله او فراخ تراست و من بدان چه کردم انخواستم تا شما ندانید  
که منافعی و مراضی که در خدمت من بشمار رسیده مرا معلومست و من از احوال شما غافل نبوده ام و نسیم و از  
عطای از عطا یا من و ایند و نیز دانستم که شما از اظهار آن مال محترزید و از بزرگ میترید و از استعمال آن  
تسبیح نمی یابید خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن دل شما بر گیرم و شما بی خوف و استعار از  
مال تمنع تو ایند گرفت و من خود مندم و حلقم از آنچه بشمار رسیده است بسبب اختصاصی که شمار است بخدمت  
من و قربی که در حضرت خدا درازی داشته ام و خدمتی که بدان قیام منماید و چون او این سخن بگفت همچنان بود  
که بندی از دست و پای دل و زبان من بر گرفتند و کوه ریخ و غم از دل من برخاست او را دعا کفتم و شکر  
کردم پس کفتم این کتاب را بکفتم گفت پاره کن و بنیاد که لعنت بر آن باد **مصل** در بختکایت و حضرت  
که آنرا میشاید که عاقل بدان خلق نماید و آنرا پیشو او دستور خود سازد یکی آنکه پادشاه و محمد و ام که بدان که هر  
عاقل که خدمت او خستیار کند و تحمل شاق و شداید بر فراهیت و آسایش نفس خود برگزیند و مراد خود  
بجسته تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و دایما مستم افقاید و مستعد اقبال او امر او کرد و  
غرض او در خدمت استعجاب منافع بسیار و اقتضای خیر بشمار باشد و چون معلوم او شود که وی را در ساس  
او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدان طمع نماید و بهین قدر رسیده که او را معلوم گرداند که من  
با احوال تو عالم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمر بن مسعود و ابو جبار و در نیمی گفته شده **لطم**

تجارت  
مقدکون خیر کایت  
و غیر او  
نقشه  
بسیار خفیه من که



## 175-

تعلیم  
جایه و ان و ان  
فایده دینی باشد از جم  
که در ان رخت  
و اسلحه یکی  
و ان

201

غنچ  
 در ایام که در صبح  
 نفع اول  
 نفع دوم  
 نفع سوم  
 نفع چهارم  
 نفع پنجم  
 نفع ششم  
 نفع هفتم  
 نفع هشتم  
 نفع نهم  
 نفع دهم  
 نفع یازدهم  
 نفع دوازدهم  
 نفع سیزدهم  
 نفع چهاردهم  
 نفع پانزدهم  
 نفع شانزدهم  
 نفع هجدهم  
 نفع نوزدهم  
 نفع بیستم



نداد و چون نوبت آن گزیدت دیگر رسید سماع آغاز کرد و هر چند تکلف کردم وقت من بجماع او خوش نشد  
 و بیخنده نکرد چون بار دیگر نوبت سماع با آن گزیدت کل روی میل او از یوسف جمال داد و نغمه سبیلخی آغاز  
 کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تاجزده ششم پخته شده بودم و از غایت لذت جاده چاک رزده و هر بار  
 کشیدم و تحسینا بر فلک رسانیدم بجهت این ابیات حسب حال من گفته بود **لظنم** دل چوین چنین  
 روی مدبوش و شیدا میشود راز از چه پنهان میکند در حال پیدا میشود که چه زخم نازا و مستور دارد و راز او  
 چون شود آواز او پیچیده رسوا میشود هر کس که دید از روی او یا غمزه و لجوی او همچون من اندر کوی او  
 و شیدا میشود امین در من میگردست و لب بدندان میگرفت از شتم و بر چید شراب در من اثر میکرد سماع  
 او و تحسین شیشه میگردم و هر قدر خلاف آنچه این فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او  
 فروز میگشت تا بدان حد رسید که در شتم شد و بفرمود تا پای مرا بگرفتند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان  
 او در بانان را بفرمود تا مرا بگیرند و او را از آنحضرت محجوب و از آن درگاه مطرود و کشته مردمان  
 بر سپیدن می آمدند و سبب آنجا و شرمی رسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصبر شارت میفرمودند و من  
 سستی را بهانه و هذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت متمادی شد و ایام طبت امتداد گرفت و از  
 شفاعت شفیعیان و وسلیت دوستان فوید شد ماکا که بیک روز رسول امیر المومنین این بایه و بشارت  
 که خلیفه بر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من خواهم و بحضور او رفتم و همچنان  
 خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در چین او مطالعه کردم و دست بزرگ  
 تا بوسیدم و بر پای او است و گفت متابعت کن مرا و بهم بدان چهره رفت که از روز نشسته بودیم و او  
 گزیدت خوش الحان را آواز داد و آنها و شراب حاضر کردند و او غما آغاز کرد و چون آن نوبت بجهت آن رسید  
 به انتها کشیده بودم خوشی را بکلیف تمام گاه میشد و در روی من میگردست و از تحسین غاموش بودم امین در من  
 گزیدت و بخندید و گفت هر چه میبایدت بگو و بر تحسین که میخواستی بر زبان ران و مترس که خدا بیتی  
 سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود و آنچه تو کردی بحد آنچه فرموده بودم سبب به افتاد و تو شد  
 زیرا که این گزیدت ترک آن ناز و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میداد و بر مراد دل میبرد

و چون من از وی راضی شدم و میان ما صلح افتاد و از حال تو و آنچه از روز رفت بیاد آمد التماس کردم که از تو  
 خوشتر شوم و با تو احسان کنم در خواست او را مبدول داشتم و بفرمودم تا ده هزار دینار از خزانه خاص  
 رسانند و او از مال خود ده هزار دینار عطا فرمود و بحد که اگر از روز آنچه من فرموده بودم کرده بودی و او را  
 تو بخندید بود امروز که با یکدیگر خوشدل شدیم و از من التماس کردی که هرگز تو را از دیکت خود راه ندهم  
 اجابت کرده بودم من خلیفه را و عاونا گفتیم و خدا را شکر که در دم که بر آنچه مصیبت بود موفق گردیدیم  
 و در طرب و نشاط افرودم و بهر تحسین و استحسان شدم چون باز گشتم آنال ما بن بفرستادند و بعد از آن  
 هیچ بقیه گذشته که تحف و هدایا و طرف و لطایف از بهات آن گزیدت از طریق ببرد و جاهای خوش  
 پنهان از امیر المومنین بیاورد و ندی و هیچ مجلسی نبود که او نشستی و مرا استدعا کردی و چون حاضر شدی از  
 امین التماس کردی تا مرا صله دادی و هر چه تا این غایت خرج میکنم از آن التماس است که بسبب آن گزیدت و  
 بهات او بمن رسیده **فضل** در چنانیت چند فواید است از آنجمله یکی آنکه بنده باید که در همه احوال توکل بر  
 حل و قوت باری تعالی کند و از چیزی که نه بروقی ارادت و قصد او و بر روی صادر کرد و در حال مگر وی  
 بسبب آن بوی رسد و نمید نشود زیرا که از لطف خدا بیتی ممکن بود که بافتاد او در آن باشد و او پندارد  
 که بر خدا نیست چنانکه تحسین چنین صفا که او را قصد آن بود که حرکات و کنکات او بروقی ارادت  
 محمد امین باشد و چون بی اختیار او برخلاف آن صادر شد اگر چه روزی چند بنا مرادی مقاسات نمود  
 اما با خبر معلوم گشت که غایت سعادت و نهایت اقبال او در آن بود و درین معنی گفته شده **لظنم**  
 بهوای کسی دروغ گوئی و رتراد و ستر ز جان کرد که وائی چند بهر صحتی از فرمان بر تو خبر بان کرد و نیک  
 در حق تو بیم او باشد او لیس کس که بدگان کرد و صدق چون اقباب نورانیت بکل که یکسان کرد و  
 الحکایه الثانیة والعشرون من باب السابغ یکی از صرافان کوید که من و جماعتی از اخوان صفای  
 و خان و فاد و دوستان یکدل و یاران هم پشت و رفیقان بمقدم و صدیقان بخدم در خانه دوستی از  
 دوستان جمع بودیم در دعوتی و خمر بزمه مجوز دیم و میان ما پیری آمد و بود یکی از یاران ماکا روی در دست  
 داشت بهر امر در نظارتی که در امثال ایشان باشد با آن مرد بازی میخواست که آن کار در از روی

تجارت  
 در آن زمان  
 از آن زمان



بستاند از چمن خاک شده و انکار در ابهر وی انداخت تا کمان آن کار و بر سینه آن کودک فرو رفت و  
 حال ملاک شد آنجا عت فرستاد که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت چرا نردی نباشد که شمار بود  
 و مراد بنواخته بگذارد و موافقت کند تا همه خلاص شویم و یا همه ملاک کردیم که بقیتم راست بگوید در ستر  
 به بقیتم و بقیتم آن سپهر را بشکافیم و آنچه در اینجا بود و در کفی انداختیم و اعضا و فاسل او را از یکدیگر جدا کردیم و ببریک  
 از اعضا عصبی و پاره از وی برگرفتیم تا پیردن بر روی و پنهان کنیم سر نصیب من افتاد و من آن سر را در دستاری  
 پیچیدم و در استن نهادم چون از خانه بیرون آمدم و چند گام بر ختم پادشاه محاسب مرا فراموش آمدند  
 و بقیتم سخت برگزیدند و گفتند که محاسب ما را فرموده است تا بگویم کسیرای صرافان را چه کنیم تا در حضور او بمانیم  
 و سره از ناسره و در یک از قتب جدا کنند من ایشان قطف و رفتی آغاز نهادم و چند دورم بر شوه به ایشان آمدم  
 و بسیار بگویشیدم تا که ترک استین من کنند فایده کرد و مرا سخت برگزیدند و گفتند ترا پیش محاسب ببریم و شکر  
 کردیم که چون نردوی روم ملاک شوم و در خلاص خویش بسیار بفرموم که چه حلیت تو انم کرد تا که به کوه  
 رسیدم و آن کوهی را در می بر نهاده بودند و نزد که بر که بدیدی پنداشتی سرایت و آن کوهی بود که راه  
 بشارع و دیگر داشت و چون نزدیک آن در رسیدم گفتیم با شما نزد محاسب می آیم دست از اینم بردارید  
 که مراد نردوی گرفته اید ایشان دست از استین من بر بگردانید من در حال خوشین را بدان کوه چه در افکندم و در  
 بستم و بجانب دیگر برگزیدم تا که به جای رسیدم خراب آن سر را با دستار در اینجا انداختم و از اینجا بمنزل خویش  
 رفتم فصل درین حکایت بقیتم مراد را از محبت حاجتی که در میان ایشان فی یاکودکی امر باشد احتراز  
 کند که عاقبت از آن محبت بقتنه افتد چنانکه انصاف افتاد و در بعضی گفته شده **لطف** بجمعی جویدید  
 تو امر می و زنی بمان بستی که با آن کرده یا میری را مردان و زنان احتراز باید کرد که زین دواید  
 چو بستی بقتنه انگیزی کل رخ سپهر آن ز کام آرد ز کام مملکت باشد اگر نه پیری اسکا کتیه الشالسه و العشره  
 من بابک السابح حسین بن موسی الموسوی النقیب گوید که پیری بود که خدمت من کردی و در جهان  
 بسیار گردیده بود و گرم و سرد در روزگار چشیده و بگردید در چین مگال که گفت من سوگند خورده ام که هرگز  
 هیچ دعوت و هیچ باز جازه حاضر شوم من سبب آن از وی پرسیدم گفت وقتی از بعد از بصره رفتم نماز

سره درم و دنیا بخش

نماز شام بود که با بخار سیدم و در شوارع بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جایی پابزم که نزول کنم مرد  
 مست را دیدم که مرا آواز داد و نام و کینست من چون مرادید معانقه و مصافحه بجای آورد و بستانشی فرمود  
 که متعجب شدم و نام حاجتی که من ایشان را نیتنا ختم بر زبان میراند و حال بر یک پل پیر سید و مرا سوگند میداد  
 و الحاح میکرد که نرداو نزول کنم من بخاک و گفتم هر چند این مرد غلط میکند اما چون من غریم و منزلی معین ندارم شب  
 نرداو با شوم و با او از اینجا نقل کند امن و بیخوابی نمودم که آن مردم که وی کان سپرد و او مرا بجای خویش برد چون  
 در رفتم جمعی را دیدم در سرای او که شراب خورده و شول اند و غلامی مرد در میان ایشان است و از مدت  
 بهی برون آمده بود و مرا پنداشته که از دهستان اویم با خود آورده و من چون در میان ایشان افتادم بگویم  
 شستم و ساعتی گذشت ایشان بختند و من بیدار بودم یکی از میان انقوم برخاست و نرداو غلام امر رفت  
 و حاجت خویش را از او روا کرد و ایند و غلام پنداشت که خداوند کاراوست او را نکین کرد چون او باز  
 بجای خود رفت خداوند غلام هم بر غنیت آن معصیت برخاست و نرداو غلام آمد و چون بر اعضا  
 ایشان معامله که انشخص کرده بود بدید بد است که از اینجا عت کی قصد غلام او کرده است در غضب شده  
 برخاست و کار دی بر نه کرد و از بیم لرنه بر اندام من افتاد و اگر احیاناً در انحال نردو من آدی شک نکرد  
 که آن فساد از من حادث شده است و او دست بر سینه و دل بیکیت انقوم میندا و میگذاشت تا به ان شخص  
 رسید و دست بردل او نهاد و انشخص لاطی خود را از رخافت تا به دکان بد بزد اما چون او خقان دلش بدید دست  
 که فاعل انفضل اوست دست بردانش نهاد و کار در سینه اش فرو برد و بر بر او افتاد و آن مرد اندکی اضطراب  
 کرد و جان تسلیم نمود بعد از آن کشته دست غلام خود را بر گرفت و از آن خانه بیرون رفت و عیب و خوف برین  
 غالب شد با خود گفتم باید از بر خیزد و مرا در میان این قوم غریب یا بند و ممکن است که آن معامله را بمن حواله  
 کنند رخت خویش اینجا بگذاشم و نقدی که داشتم با خود برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم و ندانستم که کار رو  
 و شب به نیمه رسیده بود و از حساسان متیرسیدم که ناگهان کلنجر گزیدیم دیدم تاریک در اینجا رفتم و با خویش گفتم  
 چون در که نا به بختا بید در روم و من در آن تاریکی شستم در گوشه گاه آواز پائی شنیدم دیدم که مردی باید  
 و او از منیداد که دیدم بخار قتی باین از انید من از اندیشه چون مرده در آن گوشه بقیتم و آن مرد چون من را



و است که کسی در نجاست و حشر را که با خود آورده بود بخوابانید و سرش بریده و بجا گذاشت و بر رفت  
 من در آن تاریکی روشنائی خلخال که در پای آن دختر بود دیدم خلخالهایش از پایش کشیدم و از آن کلنج سرپوش  
 و همچنان خیزان و افغان و ترسان بر شتم تا بگریه دیگر رسیدم که در آن کشاده بود و خدایرا شکردم و داخل شده  
 آنچه با خود داشتم بجای سپردم چون روز روشن شد از گریه سرپوش اندام آن حلت را بارش ساختم و در قرب آن  
 حمام سرای دوستی بود و زاده در فتم او رخصت و بنیاد بگای آورد چون ساعی نیز داشتم کیه نفق  
 که با من بود و آن بر دو محال را بدو سپردم تا بخاها در چون در آن خلخال با کمر بست زنگ از ویش برید  
 از و پرسیدم که ترا چه شد گفت این خلخالها را از کجا آورده من صورت حال خفا که بود با او تقریر کردم او در  
 سرای حرم رفت و سرپوش آمد و گفت مردی که آن دختر را گشت میانی کفتم رویش را ندیدم زیرا که تاریک  
 بود اما بنجی بنیاد سم او بفرمود تا طعامی رقیب نماید و پیرون رفت و باز آمد جوانی را دیدم که با خود آورد  
 چون آن جوان بکم کرد او را بنیاد سم او بچشم اشارت کرد که این شخص با بنیاد سم او است چون از طعام  
 شدیم شراب آورد و شراب خوردن مشغول شد اما بدان جوان بیشتر از او و آن جوان چون مست شد بنجی  
 بنجست پس از آن خداوند خانه برخواست و در سرای بست و سران جوان را برید و مرا گفت از آن  
 که تو گفته دیدی خواهر مست و این جوان او را میفرستد و مراد او از و می حاصل شده است چون بر  
 دست یافته است بکشته است اکنون من او را قصاص کردم و بخیر تا او را دفن کنیم پس در شب من و او  
 آن مرده را پیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر از بصره بکربلا خیمه و بجا آمدیم و سوگند خوردم که در هر خور  
 هیچ دعوت حاضر نشوم و سبب آنکه سوگندم خورده ام که در هر خور هیچ جنازه نماند اگر ام است در بقعه  
 بکربلا نماند پیشین بود که میرفتم و محال را دیدم که جنازه میردند با خود کفتم که این شخص را که میردند غریب و  
 در ویش بنیاد سم جنازه او بجای آوردم و با حالان در محل معاونت نامیم تا ثواب یابم و فرارتم و یک طرف  
 جنازه از دوش بکشت محال را بگریه و کف خود نهادم و ساعی بر فتم چون مانده شدم محال را او از دم  
 بچکس آب نداد آن محال دیگر گفت برو و خاموش باش که محال باز یک کفتم من نیز اینجا جنازه را بچکس و بروم  
 محال را تشییع نمود و گفت ترا به کفتم که بروی شرم کردم و با خود کفتم این شخص را من محل سوم و چون

خلخال  
پی برین

تشییع  
ازین جنازه  
برین

تشییع  
درین مکان

چون رنج زیاده شود آب بشیر بود و همچنان آن جنازه را تا بنویسید بروم و چون بر دژ مسجد نهادم آن حال را  
 نیز بگفتم و جنازه را پس باز گذاشت برایشان لعنت کردم و با خود کفتم این ثواب را تا کفتم و خند مردم ازین  
 پیرون کردم و جماعت کورکنان را که در اینجا بودند آواز دادم و کفتم بجهت این مرده کور که کند اند گفتند  
 نمیدانیم من اجرت بایشان دادم و فرمودم تا کوری بکنند و مرده نماز گذاریم و چون خواستیم که دفن کنیم  
 حفاران بگو فرود رفتند من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا ایشان فراگیرند و در کور نمند که ناگهان حفاران  
 لحظه رجب و طعمه سخت بروی من ریزد و دستار از سرم گرفت و در کورم انداخت و آواز برآورد که  
 این مرد کشته آورده است و دفن میکنید مردمان جمع شدند و از اسحال پرسیدند حفار گفت این مرد درایی  
 سرآورده است و میخواهد که دفن کند مردم گفتن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی بسیر یافته و من بچشم  
 و تخیر ماندم و از هر کسی شتی و طعمه و فحش خوردم و از هر زبان تقریری و دشنامی و لعنی دیگر شنیدم و مرا همچنان دستار  
 کردن نیز صاحب شرط بردند و پیم آن بود که از چشمم و آهنگی که من رسیده بود از غصه پاک شوم و چون  
 بر آنکه این قبیل امن گشته ام گواهی یافتند بفرموده مرا برهنه کردند برای آنکه تا یازده زند تا بچشم اعتراف کنم و این  
 و الی را کاتبی بود عاقل چون مراد بدید میخیزد بایشان گفت بیک خط صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد  
 که حقیقت حال کشف شود زیرا که مظلوم نیاید و مرا بگو شسته بود و از آن ترانجا دیده پرسید من خیال که بود از اول  
 با خرم با و تقریر کردم او بفرموده مرا مرده را از جنازه فرو گرفتند و در جنازه کامل کردند بطرفی از جنازه بنیاد  
 بود که از آن فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پادکار را با خود فراپیش گرفت و بدان مسجد در رفتی بود  
 وی پرسید که جنازه این مسجد کجاست و چنان فرمود که برای نقل مرده بدان عین است گفتی هیچ میدانی که  
 برده است گفت ابل این سرای و اشارت بسرای کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در و بام  
 آستر را کرد و فرو گرفتند و در آن شکستند و در رفتند قومی غراب را یافته ایشان را بگریستند و نزد صاحب  
 بودند آنها اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان مردی بود و ایشان بسبب آن امر و بک  
 حضومت کردند و هر یک که غیرت بودند بدان مرتبه رسید که امر در آن شکستند و سرش را در چاهی انداختند  
 و خش را بدین زمین خاستند و دفن کردند و آن بر دو محال را ایشان بودند صاحب شرط بفرمود تا کورکنان

خلخال  
پی برین

تشییع  
ازین جنازه  
برین

تشییع  
درین مکان



# باب هفتم فرج بعد از شد

بروند و مرا با کرد و من خدایا شکر که ارم و آن کاتب را و ما کفتم و نذر کردم که دیگر هیچ خانه نماند  
 فصل در بیان حکایت تبه نیست بر آنکه مرد باید که پوینده از خود و مرد آنچه مناسب آن امر بود محبت و محترمانه  
 و صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند قوی نماید و فرمان حق را جل علار که انما اخبر و المیسر و الاغصا  
 و الا لایم جس من عمل الشیطان فاجتنبه لعلمک تخون است متقا و درود و معافی و حکم الفاظ بنوی صلی الله علیه  
 و آله و سلم که جعل الشکر فی ثلاث و جعل مضاعفه الحزن منقطع و متبینه شود چه برفته و حصول و قتل و شتم و ضرب  
 که در جهان رود و بشیر آن باشد که مایه و ماده آن جزو دنیا که حکایت مبنی است بدان معنی و در بعضی گفته اند  
 نظم آب انکور آتش است که ز خرمن عقل و دین می شود شعله شمع عقل نشاند هر که زین آتش آفرود  
 بدر و پرده لیکن از توبه اولین چشم عقل بر دوز عقل دانده از حقایق او مثلی ز لطیف و نیکو زد  
 شد لکه کوب هم او اصلش پس از آن دیگری چه اندوزد که کثیف یا عقل ترا کثیفه اصل خویش می بود  
 الحکایتیه الرابعه و العشر و من باب السباع حکایت کرد عبد الله الصیرفی که در بسیاری از بواب  
 جوانی بود که از پدر مالی و افر میراث یافته بود و از آبشار و قمار علف کرده بغایت درویش و معطل گشته  
 بود بعد از مدتی او را دیدم با شرفی بسیار و نعمتی بی شمار از وی سبب حصول آن مال پرسیدم اول مدافعت کرد  
 بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که آن را زانپهان دارم آنگاه  
 گفت در دیشی و سیاح من بجای رسیده بود که مرکب باره و نیمه استم و در اسخا لجان اتفاق افتاد که منکوح  
 من حاط بود بار بنما و وقت نماز خفتن بود و من آنقدر استطاعت داشتم که قوی از برای او ترقیب بخایم با  
 پیرون آمد تا از کسی صدقه خواهم و زود آنوقت بر دم در آن تکرار بگویم و رسیدم و ندانستم که آن کوچه بسته است  
 چون قوی چند و پیش رستم مرد را دیدم که ویکی بر دیگران باز کرده چیزی میزد چون مرادید بانگ بر من زد  
 و گفت چه کسی من حال خود را شرح دادم او را بر من حجت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در آن خانه  
 رود و بنشین تا از بختن فارغ شوم و ترا صیبه و هم ازین طعام و نیز آنقدر نفقه که ترا چند روز کفایت باشد  
 و کلبه بطرف من انداخت و گفت که بخود پیش و لحظه استراحت کن و چون نشب در غایت سردی بود  
 و من بیک توی بر این بودم آن کلمه را بخود پیچیدم و پهلوی بر زمین نهادم و از کر سکی و اندوه مرا خواب کشی

در این کتاب  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان

# در ذکر کسایتی که از چاه و سیمناک نجات یافت

منی اند چون ساعتی گذشت مردی را دیدم برهنه که بیاید و چیزی کران بردوش گرفته آن مرد که در خانه بود  
 برخواست و آن بار از گردن او فرو گرفت و بر رفت و در سر بر بست و گفت دیر آمدی از تو نمیدانم  
 بودم گفت دوش و امر و زبده روز و زیر پیرم نهان بودم تا حال که وضعت یافتم این بدیده را بر گرفته و بیام  
 نمیدانم که نداشت یا درم اما بغایت کراست و از کر سکی و ترس بیم آنست که بلاک شوم پس آنرا در  
 خانه بود خود و بی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف پتلا گشتم چون از طعام خوردن فارغ شد بشرب  
 بجای آوردند و بخوردن مشغول شدند و من بخیر بودم و نمی یادم که خود را با ایشان نایم زیرا که منیر رسیدم مبادا که  
 بلاک کنند و آن مرد برهنه شراب شیره خور و از آن دیگری تاست شد و نجفت پس آنرا در که در سر  
 برخواست و کرد خانه بر آمد و بر دیکت من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه مبادا که بداند که من پسر  
 بوده ام و بر ماجرای ایشان و قوف یافته ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته نداشت بر رفت و آنرا در  
 که خفته بود بگشت و جسد او را نگذاشت تا بقدر دین در کلبه می پدید و بر دوش کشید و از سرای پیروفت  
 من با خود گفتم بعد از این چرا در اینجا توقف کنم برخاستم و آن بدیده را در کفتم نهادم که بر خود داشتم و از سرای  
 پیرون آمدم و پشت تابی بر چه تا متر و دیدم تا آنگاه که بسجده رسیدم که در آنرا کشاده بودند و مؤذن بر  
 انضا حاجتی پیرون آمده بود فی الحال در مسجد رفتم چون مؤذن در آمد پرسیدم که چه کسی غم مردی غم از روستا  
 همین لحظه رسیده ام میارای آن ندارم که از بیم عس این موضع فراتر شوم اگر مرا زینهار دبی خدا یغالی ترا و دای  
 قیامت زینهار دبد از خدا بقیامت مهن گفت بحسب در امان خدا یغالی من بدیده را در زیر پیر نهادم  
 و بختتم و چون لحظه گذشت از سر اجنای مسجد آن مرد را دیدم که چیزی برهنه و دست داشت و می دید و مرا شناس  
 میداد و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب بدوید و گمان برد که من در مسجد تا آنگاه که صبح طلوع کرد  
 و مردمان در راهها آمدند نمودند پیرون آمدم و بجای خود رفتم و چون بدیده را تمل کردم ده هزار دینار در دست  
 بود آنچه در آنوقت بدان احتیاج بود بر گرفتم و باقی را پنهان گزایم خرابی بود از آن پدرم از اعمار گفتم  
 و حال من نیکو شد و این سخن را جز با تو با هیچکس حکایت نکردم فصل در بیان حکایت اگر عاقل بحسب بصیرت کاه کند  
 در کسب دنیا و جمع مال مصروف کند و بر کتاب مخاوف و ممالک برای از اقدام نماید که بسیار باشد

روایت  
 در این کتاب

در بیان  
 در بیان  
 در بیان



که مقامات شایسته آن کسی دیگر باشد متوجه دیگری چنانکه در حکایت یکی در کسب و جمع آن عمر صرف کرد  
 و دیگری جان بجان خاطر نهاده و انحال را بدیده و دین را بر باد داد و دیگری خون باقی در کردن خود گرفت  
 تا انحال بشیرت و دیگری خاصه او باشد و هر سه را جز با دادن عمر و تحمل مشاق و متاعب و اقدام بر سخت  
 و جنگ و کسب نام و بزه فایده حاصل نشد و انشخص بی زیادت بجای از آن متوجه و بر خور داری یافت و درین  
 معنی گفته ام نظم ایدل مار خویشتن اندر بوی زرد چون خاک پایال شود برای زرد زربو فاست صفت  
 مکن جان برای او چون بکس ندید بجا لم فای زرد الحکایه الحامسه والعشرون من باب السباع  
 پس بی زایل بصره حکایت کرد که با یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بود میان دو شخص از اهل قافله خصومت  
 و منازعت افتاد و اتفاقاً میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را بر فرق و مجامعت میفرمود و از غنا و ستم  
 منع میکرد و ایشان همچنان لجبازی میکردند و او میگفت لجبازی شوم بود و عاقبت ستمیزه و عاقبت دار و دکان  
 میان ایشان بمقتضی انجا رسید پس گفت در و عاقبت عاقبت لجبازی حکایتی مراد است و این ماجرا بخوبی  
 واقع شده چون خود را یکم مراد را با تو حکایت کنم چون بمنزل رسیدیم بخاطرش آوردم گفت من در قافله  
 شرفا ضعیف بودم و دو مرد بزرگ من آمدند یکی بران دیگری مسیت دنیا زرد دعوی کرد من مدعی علیه رفتم که چه  
 میگوئی گفت این مبلغ را دادنی ام الا آنکه من بنده ام مکاتب مادون در تصرف باوی تجارتی کرده ام  
 و در آن تجارت زبان خاشی یافته ام و حال و جوه آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد بسیار با من مجامعت  
 کرده است و سود بای بسیار یافته اگر قاضی التماس کند از وی تا با من مواسا کند و رفق و مساهلت و زرد و مرا  
 محبت دهد تا بتدریج دین او را بگذارم ثواب باشد من آن مرد را بر فرق و مجامعت فرمودم و محبت خواستم  
 اجابت نکرد و اقطاع نمود و حبس او را از من طلب کرد و آن مدیون همچنان تصرع و زاری مینمود و در حوائت  
 میکرد تا یقین بایتم و طالب دین همچنان مدافعت مینمود و کجسب شارت میفرمود چون و ام دار نو نمید شد  
 و متیقن گشت که او را حبس خواهد نمود بگریخت و گفت والله که اگر مرا محبوس کند بکالت شوم و او با من دین  
 معاوضه میبکند و حال آنکه اصناف انحال از من باوریده است و صورت آن قضیه چنانست که از  
 برادر من سه هزار دینار ترکه مانده بود و او برگرفته است این گفته که با او درین باب منازعت کن و او را

نیت  
کنایه

ستمیزه  
جنگ و کینه و نفر  
و دله

مسئله  
مسئله  
مسئله

مرد عاقلی بنزد من و چون او این سخن گفت مرا در خلاص او طمع افتاد و از لجبازی آن عجز کردم و چشمم از وی پریدم که او  
 از برادر تو چگونگی میراث یافته است و تو بچه و جبه باوی میخواستی منازعت کنی گفت برادر من بنده او بود مکاتب  
 مادون در تجارت و بروی ضربه بود و منم چنانکه بر روز و بر ما به میرسانید و مالی عظیم جمع کرد مقدار سه هزار دینار  
 پس وفات یافت و جز من کسی دیگر داشت و من بنده ام مملوک و ضعیف و دو پسر از او دارم از من آزاد  
 و بجهت بر دو پسر و زن و خویشین نفقه کسب میکنم و ضربه نیز بخداوند کاری سپارم میخواستم که در میراث باوی  
 منازعت کنم مرا گفتند تو بنده و بنده میراث بزد من نیز جانب او را صیانت کردم و باوی نزاع خصومت  
 نمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار ترکه که  
 گفت راست میگوید و او دو پسر از او دارد و کفتم بر خیز و او را محبت ده و مطالبت کن گفت را با منم باز  
 بنده یا بکس رود باز و کفتم بر خیز و نصیحت مرا قبول کن و از همچنان بران لجبازی اصرار مینمود و من بنده  
 کفتم دستور میبیدی تا برای پسران کودکت تو سخن گویم گفت بی گفتم ایشان بجنب عبد الله بن مسعود رضی الله عنه  
 که آن مذموب منت مستحق این میراث اند و تو اگر چه زنده اما بنده مرده در حق ایشان بجهت بنده کی دشمنوار  
 حاضر کردم و آن بنده بجهت اطفال از خود خصومت و دعوی عاده کرد و او بصورت حال در پیش نهاد اعتراض  
 و من بروی بی ثبوت انحال که حق آن دو طفلست حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله مسیت دنیا  
 بقض بد را ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز مقدار مهابی آن بنده را از آن مال باینی دادم تا او را  
 از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال مرد و طفل را با و دادم و اینی را بر او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا  
 تجارت کند و ثمنی از ربح او را باشد و برین جمله احکام و استظهار کردم و آن بنده از اشد و از حبس خلاص  
 یافت و تو اگر خوشدل باز گشت و آن لجاج خایب و خاسر رجوع کرد و بجهت محفت فضل در و عاقبت  
 عاقبت لجبازی و ستمی که این منظومه را نظم کردم نظم در کار با سنان ستمینده و لجاج ریزا که بست عاقبت  
 بد لجاج را و لهما تو اکیسینه شمار و لجاج نکات واجب بود زنگ صیانت زجاج را و زاست سا  
 کاری تا بنده چون لجاج با لجاج تو بکشد آن سراج را چون دبر انوسنی تبدیل میکند موی چاق و قیروخ  
 همچو عالج را برونی و رواج کن کتیه و سباز زیرا که هم کساد بود و هم رواج را الحکایه السادسه

نیت  
کنایه

اصرار  
تکابر  
کردن کسی را بفرمودن

الزام  
بر خور لازم کردن  
کار را

ستمینده  
بروزن خرفیده  
سخن بشو و ستمیزه  
لجاج  
اکیسینه



والعشر من من باب السابغ ابن جصاص كوكبه ان روز که تقدیر مرا خواست بگیر و تا مطالبه و مصداق  
کند من در وقت خوش نشسته بودم و بی سببی قضی و دلگشایی هر چه تا متر بر من توفیق شد و من موجب آن قضی را ندانم  
که چیست و عادت من پیش از آن چنان بودی که هرگاه و دلگشایی شدمی و بری بزرگ از جوابم داشتم که از هر  
نوع که بر روی گذارده بودم قیمت آن بچاه برادر و یا برادر آن درج را از خزانه بخواستم و طبقی زمین نیز  
طلب داشتمی و جهت دفع کلفت و دلگشایی و انتعاش طبیعت و شغولی آن جوابم را در آن طبق بختی و در آن  
فرستی و با آن بازی کردم تا آن اندوه از دل من زایل شدی از روزی که بر آن عادت آن درج را بخواستم  
بسیار و در طبق زمین آن نیاوردند من برایشان انگار کردم و طبق خواستم در آوردن طبق تا خیر  
من آن جوابم را در کنار خود ریختم و میگردانیدم و مراد سر باغی بود و بر طرف باغچه چار تخته که در میان  
سر بود انواع ریاحین و از بارگشته بود و من هم بر آن حالت نشسته بودم که در و باد و باقم را فرو گرفتند  
و سر چکان و لشکریان دیوار سر را بشکافتند و در آمدند من بر سریدم و مدح و شوی و حیران گشتم و در آن حال بخواستم  
که ایشان آنچه در دهنم دارم از جوابم بر سینه بخواستم و آن جوابم را در میان ریاحین و اشجار و سبزه  
زار ریختم و در حال که بگذرد و مصداق و مطالبات نمودند و سید برادر دنیا را از من بستند و بگذرد  
برادر دنیا بر بندگان واقعه و چهار پایان و غیر آن قرار گرفته و مدتی در از مرا محبوس کردند و خنده فضل را  
باغچه گذشت بعد از آن خدا تعالی مرا از آن حبس بکاست و او چون برادر آمد و در آن موضع که از روز نشسته  
بودم و از جوابم را در دهنم ریخته تا مل میگردم ششم مرا از آن روز و از آن جوابم را آمد با خوشی گفتن که  
از آن جوابم در میان بستان بیچ مانده باشد تا بر آن روز دیگر در سر در ششم و غلامی را که گفتم تا به تیران باغچه  
را میکنند و من در خاکها ریختم و یکبار میافتم از آن جوابم و هر که یکی از آن را باز یا فتمی حرص من بر طلب دیگری  
نموده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا گامت را باز یا فتم و یکبار از آن جوابم نشد و حال من بد  
جهت نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل در عیادت بنیه است عاقل را که در کل امور توکل فضل  
و رحمت بار تعالی کند و هر چند دغینه حکم و محقق نباشد و در محافظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن  
ایمن نباشد که روز کار کنجهای مدفن و ستور را بسا بود که آشکار کند و شهرهای حکم و حصین بسیار بدست تاراج

تاراج باز دهند و اگر چیزی بقیض صانع و معمل بی هیچ حافظه و کمالی گذاشته باشد از باز بدست آمدن و بر جای  
خود ماندن آن نا امید نباشد که چون خدا تعالی جل جلاله چیزی را خواهد که در پرده عصمت نگاه دارد اگر چه  
صانع و ظاهر باشد از دست حوادث تصور و محروص ماند و چشم و گوش متقدمان و عاصیان از دیدن  
آن کور و کر که داند و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هر چند تو ضاع غیش شمار می پس  
چیز که عرصه تلف شد از موضع عز و ستواری از تو بر بخیله ایام آن را که بجهت وسیع داری و از  
حادثه نگاه دارد آنرا که گذاشتی بخواری خیر و ز امید نا امید می نویسد آرد امید داری ای حکما  
السابقه والعشر من من باب السابغ امیرعل بن محمد الحنفی کوی که چون ابو علی بن مقله مرگشت  
رسایند و مصداق کرده و بر چه ششم تا گامت از من بسته چنانکه مراد روی زمین میگردم سیم مانده و  
مدتی در حبس داشت چون اطلاق گردم ضرورت در خانه نشستم و از ترتیب قوت روز بروز عاجز  
شدم و مستعد گشتم با دوستان مشورت کردم گفتند بهتر آنست که خنک در دامن این مقله زنی و وی را  
لازمست کنی و رضای او را حاصل کنی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را ملازمت نمودم  
و با داد و بشاگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض آمدت در کار من تفکری نکرد و در من نگرست و دل  
داری نمود تا چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولت سرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحکم  
رفته بودم و موی بالیده بود و سر تراشیده بودم و جامه شوخن شده بود و چرک بر اندامها نشسته  
و او پیش از آن عادت مراد لطفات جامه حسن بهیات و لطف زنی و مروت دانسته بود که نگاه  
این مقله در آمدن بر خواستم و بروی دعا کردم چون در میان مردمان مراد این بهیث دید و در من نگرست  
و به تعجب بسیار در حال من تا مل و تفکر کرد پس اشارت بخادمی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من ندانستم که  
چه میگوید و او بر نشست تا بر ای طیفه رود خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون  
نروی تا او مبارکی باز آید و مرا بجزه خویش بر دورد بجا نشاند قیامت از نهاد من برخاست و ترسید  
که مباد از من کسی سخنی نقل کرده است یا گمان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است چنان  
باز آید طالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیاید و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خبر پیشش را



و چنانچه پس بود چون مراد بدید حسیب و اگر ام تمام فرمود و با لطف بواجت چنانکه مناسب شد و چون  
از من زایل شد پس گفت یا ابا علی پیش ازین تو خود را بطافت جا به حسن زنی و هیأت یکو میداشتی چگونه  
که حال تر از بدین صفت می بینم من پس گفتم که او را از زناشته جا به و شوخ کنی تن من رحمت آید است که من  
الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدیاری رسیده است که می بینی و بگریسم و تضرع نمودم گفت و الله  
که نمی دانستم که کار تو بدین حد پیشانی انجامیده و اگر نه تدارکت بجای آوردمی مرا بجل کن که با تو بدر کرده  
و دست بقلم و دو ات بر دو برای مبلغ هزار دینار نوشت و بصله من داد و تو قیحات و کینه نریزم  
تا من اسبابی که مبلغ دو هزار دینار از دست من اختیار کنم تسلیم نماید و فرمود تا آن هزار دینار را نقد من  
دادند و گفت حال مرست احوال خود بدین بفرمای و در دنیا و آخرت گیرید و گفت باین رخصتی که تو  
اختیار کنی و اسبابی که از دیوان می فروشد بخرد من بفرمایم تا تو فروشد چنانکه در دست سالی غله آن هزار  
دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف چند آنکه در کار تو نظر کنم من او را دعا کنم و شکر کنم و در خواست  
تو بروم گفت توقف کن پس میسر شود گفت بجان و سر من که ابو علی را معاونت کن تا آنچه فرمودم در دست  
اندک او را میسر شود پس بر او احسن مراد کرد و تا صیغتی بدان هزار دینار بخردم هزار دینار دخل بجای  
ساله بر گرفت و بعد از آن ابو احسن را طاعت کرد می و او را کارهای بزرگ و علمهای با هیفت فرمود که  
در مدت نزدیک هر چه میباید از من گرفته بودند من باز رسید فضل از حیجکایت آنچه اعتبار را ایشان  
داشت که بر صاحب دولت و خداوند حکم که بر یکی از اشیاع و اتباع و فرودستان خود متغیر شود و بدان  
واسطه او را مشکوب و مخدول گرداند و یا جسودی و معاندی دست یابد و او را مالشی دهد و انتقام خود  
بگشاید و او را در مانده و مضطرب و دشمن کام و عاجز گرداند باید که هم او بملطف دست او کرد تا بهیچانکه اثر  
قدر او بر روزگار وی ظاهر شده نتیجه لطف و رحمت او نیز بر صفات حال وی پدید آید و یقین داد که قصاص  
بمنه مختار ذال محنت و وصول محنت باشد و همه حال هر که بنیاید بشکیری قضا و پایی مردی قدر بخیزد  
و چون افتاد و ناز و بوده است بر خواستن هم از او باشد چنانکه ابو علی بن لطفه با همیعل بن محمد الحنفی کرد و من  
درین معنی میگویم نظم دشمنی را که ز پایی اکلندی دست او گیر تو تا بر خیزد و کرختش تو بکندی و قنادهیم

رمانه  
کنه و صفت  
نکته در بیان

اینکه  
در این  
صفت  
نکته در بیان

پای  
در این  
صفت  
نکته در بیان

هم می روز جزا بر خیزد چون که قدر تو بدردش انداخت لطف کن تا به او بر خیزد چون قناده از تو بگریزمی و می  
برضا بر خیزد غنی بر سر او بنشیند که بدست تو بپای خیزد الحکایه الثامنه و العشر و من باب السیاح  
ابو تام الریدی گوید که از معتدی شنیدم که او گفت ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق سلام الله علیه فرمود که ابله  
بدعای مجوسی بلاست شده از وی پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که لیسیت ببطره که از اهل خشب بودند  
و در روز کار سدوم آن پل بود است که ایشان ساخته بودند و زمی کبری باید وزن خود را بر دراز کوشی  
نشانده بود و خواست که از آن پل بگذرد و ابله سدوم جاعتی بر سر آن پل بودند و او را از گذشتن منع کردند و سدوم  
از وی خواستند و ندانست که بایشان و دیگری از انجاعت و بنال خرد ابرید و خوارا لم آن رجبت و العورت  
بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکمش نیفتاد آن مجوسی حیران نمایند و گفت بکه تظلم نماید گفتند بعد از این  
کوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم نمود پادشاه خوا  
داد که باکی نیست دراز کوش را بایشان ده تا کار فرمایند بعد که دمش ببالد وزن را بنمیزد ایشان ده که  
انها با وی و طی کنند تا آنکه که دیگر باره حامله شود آن مجوسی روی آسمان کرد و گفت خداوند اگر این  
حکم حکم شست تو بدین رضائی من نهیاضیم خدا بقیال فرشته بفرستاد دست آن مجوسی وزن او را گرفت و  
از آن پل بگذرانید بسلامت آن مجوسی گفت ای بنده خدای چه کسی تو که در حق من این جان فرمودی و بر جان من  
منست نهادی گفت من از فرستگام و تو چون با خدا بیتی آن مناجات کردی مرا بسبب بجات تو فرستاد  
باز پس بگریه از خشم خدا بیتی را در حق ایشان شاید که منی مجوسی باین کسیت دید که تا می آید از خدا بیتی  
بشوخی تظلم بر زمین فرود برده و دعای او را در حق ایشان بسبب غللی که در باره وی روا داشته بودند اجاب  
فرمود فضل از حیجکایت و خامت عاقبت ظلم و سوء خامت معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد و که در  
منظومان مستجابست و ناله شکاران معقول اگر چه کافرا باشند چنانکه دعای آن مجوسی حاجت اقران یافت و  
معنی گفته شده تظلم تو از کراف کن پایل عاجز از آن برترس که حق و سبک او کرد و ستم رسیده اگر کار خدای  
بود عا شایا چه بر خدای نباله بغیر او کرد و الحکایه التاسعه و العشر و من باب السیاح  
که در شهر من ای سه برادر بودند ز سبکی از ایشان تو انکر بود و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی میانی

اینکه  
در این  
صفت  
نکته در بیان

اجابت  
خدا داد و  
مجاز بفرمود  
مژدن است  
اقران  
زادیت  
شدن



آن را در خون بود و یکی در ویش و محتاج نام او سلمه بود و او را از فقر کار بجای رسید که بقوت یومیه فروماند و با  
 بر و مستعد کشت از خون الناس کرد که باز آیم بگوید و در خواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان واسطه  
 با محتاج او میسر شود و خون چند بار درین باب از وی الناس کرد اجابت نمی نمود و در مدافعت میگوید  
 تا یکروز بر سیل وقع گفت که اگر بدویدن از پس مرکب من صبر تو اند کرد و هرگاه که فرو دایم اسب مرا بیا  
 دارد و در مقام ساگرد می باشد من آن و جاشه که بشاگردی دیگر باید داد و بی ویم خون این سخن را بجهت آن گفته  
 که من ازین استماع نایم و او را از ابدان سازد و اما من بر آنچه او میفرماید صبر نایم و هر چه میگوید اجابت کنم  
 و در آشنای آن از خدا تعالی امید فرج میدارم و انتظار خرج میکشیم و در سوال بر خود کشایم و ذلت کدائی کشیم  
 بعد از آن هرگاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده بر عقب او میرفتی و چون فرو آمدی رکابش میگریفتی  
 و محافظت مرکب می نمودی تا آنگاه که باز بر نشستی مشغول میبودی و هم برین نسق روزگار میگذرانیدی تا وقتی که  
 وصیف که از جمله خواص و امرای بزرگ خلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او نشیند و هر چه از  
 بازای مطیع او می آوردند تحقیر کند و چندان حسیت و نبولید تا وحشی باو کیل خرج مقابل کند تا خیانت  
 و امانت او معلوم کرد و خون باوصیف حکایت کرد که برادری دارم که او شایستگی این مهم را دارد  
 و بفرمود تا سلمه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقرر کرد و او گفت من بدین مهم قیام نمونم نمود و حساب  
 روشن نتوانم کرد و خون درین باب خون تو باشم و هر روز نماز دیگر تقصیل اخراجات را جمع نایم  
 و جمعی سازم و باین سخن او را راضی کرد و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کرد و  
 و او بر در سرای وصیف نشست و از حالان صیت با محتاجی که مطیع می آوردند از هر چه میسر میسرید و از  
 کیفیت و کمیت آن سوال میکرد و بر دقری می نوشت و هر روز تقصیل روشن رفع میکرد و چون بگاه  
 گذشته وصیف بوی فرمود تا روز بروز بران تقصیل جمعی بنهاد و سر حله بر آورد چون کاتب دیوان  
 او آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آورده بروی عرضه داشت تا حسابیکه سلمه ثبت کرده بود در بنجید  
 تفاوت فاحش پیدا آمد معلوم شد که وکیل خیانت کرده بود و وصیف را از سلمه خوش آمد بفرمود تا  
 او را حاضر کردند و تا آنوقت او را ندیده بود و مشرفی مطیع بود و او را اصله فرمود و در آن ماه

و کتبت  
 سلف برادر  
 این سخن را  
 شاکر  
 جعفر فاروق  
 ناصر بن فرید  
 ابو جعفر  
 شکر

مرکز  
 دینا بجز  
 جمعی است  
 مشرف  
 نویندگان  
 متعین شود  
 تا آنحضرت  
 ایشان جزو  
 بعد از

ماه که سلمه مشرف مطیع بود تفاوت بسیار پیدا کرد در اسعار و مقدار و بسبب کفایتی که سلمه نموده بود و کفایتی  
 که فرموده و صیف استادی سرای و قهرمانی آن بد و فو غنی فرمود و چون اصفاف تو خیرات از اثر کفایت  
 و امانت او مشاهده شد او را بوصیف قربتی و اختصاصی بر چه تا متر پیدا آمد مجلس نیز او را رفع کشت و  
 در جاش بلند شد و در مقام خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت بوصیف گفت  
 که فرزندم بسیار شده اند پیری بیاید بعفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضل شنوات  
 و هزل و لعب میل نکند و با صلاح و سداد بود تا فرزندان را بد و سپارم و اقطاعی چند بجهت محتاج ایشان بکنم  
 و بنیو ایم که یکی از کتاب را این مهم بفرمایم زیرا که اطفال و عورتان و مهم ایشان نازک باشد و دل من بر کبر  
 قرار نگیرد و وصیف گوید که مراد دل افتاد که مردی بصفت که خلیفه میطلبید سلمه است و خواستم که وصف  
 او با وی بگویم و از حال سلمه را اعلام کنم باز نفس من با ثبات و صحت می نمود و با خود خطه متر و دوم و ستم  
 در حال او فکر کردم اما عاقبت کفتم اینجا و اندک عذای غرض جل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است  
 و نزد من است اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که بکار بای می بیند و رجی که از دل من  
 بر میگردد و فکر میکنم نمیتوانم که از سر او برخیزم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر ذمت بنده  
 مائل نمایم از خویش نمی پسندم و نیکو نمی نثرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال طیفه مرا در سخن آورد و  
 شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود سلمه بن سعید انصاری است متوکل فرمود که بگو تا همین لحظه حاضر شود چون حاضر  
 شد متوکل سخن و صیف جای گیر آمد و بجهت بر پیری سعید هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را یکصد و پنجاه  
 هزار درم و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت  
 برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بد و مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام  
 سرای حرم و قبض حرایات و اوراق و نفقه کردن برایشان و صرف و کلا و تولیت و تقلید جمیع مصالح سرای  
 حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بد و موقوف کرد و ایند و مرتبت و درجه او بدین منصب زیاده  
 شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همه آن امور ظاهر شد و متبیین کشت  
 روزی متوکل ازین سر بدان سر او ازین جبهه بدان جبهه میرفت و احوال او ظاهر و ابل حرم و شخص میفرمود و چشمش

و کتبت  
 سلف برادر  
 این سخن را  
 شاکر  
 جعفر فاروق  
 ناصر بن فرید  
 ابو جعفر  
 شکر

و کتبت  
 سلف برادر  
 این سخن را  
 شاکر  
 جعفر فاروق  
 ناصر بن فرید  
 ابو جعفر  
 شکر



برسکه قناد آواز داد و گفت برای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من کفایت و امانت تو اولاد  
 و اهل حرم را بجز در آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته پس بفرمود تا کفایت خزان و بیت المال سایر  
 را از فرانس بخواهد خانه و بیت الطیب و تمام امور خاصه او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و معتقدی  
 را که بروی و اثنی بود بهر همی منصب فرمود و مدتی برین مقام قیام نمود تا یکروز متوکل بروی متغیر شد و بفرمود  
 تا او را بنده بر نهاده و در حجره محبوس داشتند تا صورت آنحال را که از وی ناپسندیده بود دریافت نمایند  
 اما نواب و عمال و کارکنان او را بر قرار داشت و چون شب متوکل را از خواب بیدار کردند و گفت برو  
 نیکو که سله درین ساعت بچه ام مشغولست مرا اعلام کن خادم بر رفت و باز آمد و گفت مشق میکنی دیگر هم فروع  
 را تقصیر کنند و باز نمایند او را هم بر صورت یافتند متوکل فرمود تا او را حاضر کرد و گفت تا وجود آنکه بشود  
 کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکنی مگر بجای که در قیامت خطت بکوشد یا خود در دنیا مرتبه بلند تر ازین که  
 تو مقوض است چشم میداری گفت یا امیر المومنین نه انیت و نه آن اما چون تو مرا حبس نمودی و نواب  
 و کارکنان مرا بر سر کار بداشی بحسن ای تو اثنی شدم و بدافتم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود خواهستم  
 که اسعد خدمت خلیفه و قیام مهابت او حاصل شود و چون مرا پیوسته در مقامات استطاع رای خلیفه میاید  
 کرد و احوال عرض میاید داشت لهذا چنان می رسید که نظر امیر المومنین بر چیزی که در چشم او بکونیان شایسته نیست  
 و من بدین سبب متوکل میگرددم تا آنچه بنویسم برایشان و شوش باشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد  
 و بفرمود تا حقه که اکثر خاصه او در آن بود بیاوردند و بدو دادند گفت این اکثریت که بان من است  
 خود هر یکم این را نیز تو تسلیم کردی تا هر چه من بعد بیايد که من خود هر یکم تو کنی بشود آنکه بر من عرضه دار  
 و این را بجهت آن کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نیز من بلند تر و محل تو رفیع تر گشته است و این بند که بر تو  
 نهاده بودم ترا در چشم ایشان بمقدار بگرداند و بعد از آن روزی متوکل سله را دید که معجز میرفت و در  
 سرهای او و حجره های او و هر همیکشت با خود گفت که این مردی پیر است و چندین سوار و کوشک و حجره  
 و مقصوره است از آن اهل حرم و اولاد او که او را بر روز یکد و نوبت بهر وضعی باید رسید و بهر حال در  
 او راضع روی و بد و مبادا که تلف شود و در سرهای متوکل بکلیس بفرمودی بر مرکب شستی و متوکل چون

استطاع  
 که بر چنین  
 اطلاع  
 ۱۱

مقصود  
 سوار  
 استوار  
 ۱۲

چون خوانی از حجره بجزیره و از سرانی بسری رود و در دراز کوشی شستی زنده و تیز رو پس بفرمود تا سله نیز بردارد  
 کوشی کشید و در سرهای با آه شد نماید و پروان از متوکل سله سیج افزیده دیگر این درجه بود فضل در بخت کثرت  
 فایده انستین حسن عاقبت و خوبی مژده امانت و جد کار نیست که سله بن سعید بواسطه آن از حالتی که در پی کربلا  
 برادر تاران بود و بر اطراف و نواحی شهر پیاده میدوید بدان درجه رسید که در سرهای خلیفه سواره میرفت  
 و درین باب گفته ام نظم چو خواهی که باشد ترا کار راست مکن توانی بجز راستی غم و ریخ افزائی و خبری  
 شود کم جواز راستی کاستی تو از راستی بر جوی بپایان چو در حق مردم کو خواستی الحکایه الشکون  
 من باب السابج محمد بن حمدون النذیم گوید که المقدم علی الله از و کرد که از جبهه او خانه واری جام  
 اند و بیا بیا فند پس بفرمود تا فرشتها و چهار بال شها و پر د با همه مناسب و ملائم یکدیگر بران شکل و هیات و  
 نقش و صورت که او را بسیار است یافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس  
 بدان ببار استند و فرشتها بکمر انداختند و پر د بیا و بختند و از روزند تا و بختند از حاضر کردند و آنها هر یک از  
 طرایف و تحسینی و تشبیهی و مدحی که لایق بود بگفتند و در دل چشم او و وقتی تمام یافت و چون روز با خبر رسید او  
 برخواست که بجنبه و ما هر یک متفرق شدیم که ناگاه ما را باز خواند و در سر گفتگوی و مشقه دیدیم و او را بایتم  
 چون شیر خنده و از آن پر د بایک پرده را دیدیم که نیمه آرا بریده بودند و او میگفت و تشکی من برای پرده  
 و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اقول نقصانی درین زینتها افکنند و مسرنی که مراد بان سبب حاصل شد  
 باطل کردند و بر اینچنین جوابی در حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آن کس که باین مشیغ  
 کرده از پیش چشم من غایب شد و منیدام که که بود پس بفرمود تا خبر خادم را حاضر کردند و سوگند بابر  
 زبان راند که اگر خبری نقص کند و آن گناه کار را حاضر بگرداند بفرمایم تا گردان او را بزنند و خبر بر رفت  
 و او هم بران صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظه بر آمد خبر باز آمد و از جمله فرشتان کودکی آمد که در  
 غایت جمال و نهایت لاحت و کمال صباحت بود که نوز ویش پرده افتاب میدید و کس طعش ماه  
 شب چاره را در پرده میکرد و بیاورد و آن پاره که از پرده دریده بود در دست داشت و آن کودک  
 کبنا اعتراف کرد و متضرع و زاری میکرد و عفو و اقاله میطلبید معتمد بدان التفات نمود و خبر را

در وقت  
 ۱۳



فرمود که اورا بپروان برده بفرمای تا دست اورا ببرند و عازر بر کوه کی و زیبا بی آن سپهر جست آید و بر چاک  
 و در ماندگی او دل بسوخت اما بچیک را زهره آن بود که شفاعت لب بجنباند و یا با لئاس عفو زبان در  
 و بان بگرداند و بکنان خاموش بر پانی استاده بودیم و کوش بر فرمان او نهاده که ماکه فرماید از بنا و معتد بر آمد  
 و سخت نابالید و گفت چیزی در انکشم فرورفت و هر لحظه دروش زباید و یکشت مانی آرام شد یکی از مقرران پیش  
 دوید و دستش گرفت و تامل کرد و متعاشی طلبید موی یا عاشاکی در نهایت باریکی بدید از انکشتش پروان کشید و ما  
 ندانستیم که تعجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و دردیکه بدان مرتبه یافت و یا از وجود انکاشاکن  
 که بر زبر چنان مظهری لطیف و فرش دیبا که با کشتش فرورفت و چون معتد از آن در راحت یافت روی با کرد  
 و گفت که باندک جراحتی چندین در سخت کشیدم پس حال آن کودک که فرموده ام تا دستش ابریزد چگونه باشد  
 بفرستید کسی را تا بچیل با خیر و تقصیر را بر سر برید که اگر بنور زبریده است بگویند تا ببرد و آن کودک را آزاد کند  
 علما مان چون این سخن بشنیدند در بر و آن خبر بر یکدیگر سبقت گرفتند و او را در یافتند که کار و بچشش نهاده بود  
 تا ببرد و منع کردند و آن کودک را از آن در طبعات دادند و دلهای او را اندوخت که بسبب او میکشد خلاصی یافت  
 فصل از چکانیت استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بنده کانی خویش که چون خواهد در مانده را از در  
 خلاص نمودن کن فیکون سببی که هیچ آفریده را در خاطر نیاید حادث گرداند و وسیله نجات و ذریعه خلاص او سازد  
 و درین باب میگویم نظم چو حق نجات بران بنده که میخواهد زور طبعی در میان پدید آرد زور و درین  
 بیک نظم شفا بخشد ز خوف و بیم او نیز مان پدید آرد ز جرم ترس و برکت امید دار کما و بر آنچه خواست  
 بانی جان پدید آرد الحکایه الحادیه و التلثون من باب السباع یحیی بن عروه که دید که وقتی پدرم را در  
 سگی زوی نمود و رقیب باب معیشت بروی دشوار شد مدعی گفت بشام بن عبد الملک را برابر امید صلت و  
 بخشش و در صحبت و مرافقت جماعت شرف ابراز و رفت و نشست او نام و کنیت و جا و نسب هر یک  
 بر پرسید چون هر یک تعریف کردند پدرم گفت آن بیت را از گفته خویش که لقد علمت اول است بخوان  
 پدرم آغاز کرد و برخواند که شعر لقد علمت و ما لا سرف من خلقی ان الذی یوزر فی سوف یا بیتی ترجمه  
 دانم اسراف نیست شود و رسم کاچو روزیت ز من آید بشام چون این شعر را بشنید گفت پس چرا تو نیز

الئاس در چو پیش

فکر بنده در میان

در بیکامیکه

تو نیز در خانه نشستی تا روزی خبر تو آید و هیچ گفت چون بشام از غافل شد پدرم در حال پروان آمد و بر راحله  
 خویش نشست و روی بشه و ولایت خویش آورد و بشام چون او را بار طلبید با او حکایت کردند که چون آن سخن گفتی  
 او در حال بازگشت بشام بفرمود تا نزد جامه بر گرفته و بعبت او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و فرود  
 آمده رسول او گفت که بشام میگوید که خواستی ما را دروغ کوی کردانی و خود را راست کوی کنی و آن صدر را با و  
 و او را جواب داد که شکر خدا را جل جلاله که مرا راست کوی کرد ایند و روزی مرا بر عبث من بدو ایند بی خستی  
 و انتظار مشتقی و این ابایت مناسب این مقام است نظم و کی از مرض حرص ناتوان کرد و بر آنچه سود ندارد  
 بروزیان کرد و تو از قناعت و تسلیم ساز ترا یکی چه زهر قاتل حصت بلاک جان کرد و مشو و آن پس آن همچو  
 سکت که روزی تو اگر چه زو بگریزی پست و دان کرد و الحکایه الثانیه و التلثون من باب السباع  
 محمد بن سعید البیاری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از بازخواست معتد و مصادره او خلاص یافت  
 من کتابت او میگردم فرمود تا بمانی که او را در غل گاه ایشان صنایع و اسباب بود هر یک نامه نوشتم و از عیانت  
 امیر المومنین معتد و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد  
 نامه را در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند و بعد از آن بیاویزم و در آن سواد نوشته بودم که چون حلیفه  
 در حق من بر متوین و تبلیسی که بر کار کرده بودند و ترذیر که ترویج داده بودند و قوف یافت باز بر شفقت  
 قدیم و کرمست معهود بازگشت نمود و او لفظ متوین را خط کشید و گفت وقتی بیایم تا سبب خط کشیدن لفظ  
 متوین را با تو شرح دهم من چون ماتمت مانها نوشتم و او را حالی یافتم و سخن متوین را از وی پرسیدم گفت چون  
 امیر المومنین الواثق با تقدیر من و احمد بن الحصبی ساخط گشت بسبب اینج و اساس و موجب خشم او بر ما بر  
 کایت سبب داشت و علت حبس کجرم و مدتی در حبس و قید ماندیم تا حاجتی در حق ما نماند گفتند و شفاعت  
 کردند و اثنی فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الحصبی را القم که حلیفه ما را میخواهد و کان میبرم که غرض آن  
 دار که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و کسان ما را برابر ما بشمارد و بعد از آن دلداری فرماید و بعفو و اطلاق بر  
 روشت ببرد و من بصیری را امید انم و کویا در آن سیکرم که چون آغاز تفریع کند سخن بر قطع کنی و حدیث  
 در و پیش کشی و بدست و زبان کا بجائی رسانی که خشم او بر ما نماند کیر و غضبش زیاده نشود و از عفو و اسعاف

احمد بن الحصبی

متوین که در فریب تلقی

تفریع رسانیدن



که امید داریم محروم ماییم گفت چنان بکنم پس گفت جری که حواله بکنند بصورت دارد و برگاه چیزی که دفع  
 آن بجایه و مال و تن و جان ماراج باشد سماع عالی جواب سخن را من باز کرداری و بکنند بجایه و مال و تن و جان  
 تاسن برقی و عجز و اعتداری که پادشاهان بدان فریفته شوند و اراضی کردارم و بلکه متنی نایم که ازین حادثه که  
 در آنیم خلاص بکنم گفت چنان بکنم و من اورا بر بخیله سو کند و ادم و بر فتم چون بصرای و اثنی رسیدیم دیدیم  
 که نشسته بود و پشتی زرین در پیش او نهاده بودند و با برقی زرین آب بر دوشش ریخته اند و مسواکی بمقدار سه  
 گز و دست داشت چون مارا بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اغراض و اکرام کرده ام و صطناع  
 فرموده نعمت مرا بفرمان مجازات کرده و احسان مرا با سادت مکافات نمودید و هنوز و اثنی این سخن بن  
 داشت که احمد بن الخصب و صیت را بالمره فراموش کرد و دستها بر آورد و بر روی خست و فریاد آورد  
 که لا والله یا امیر المؤمنین هر چه از ما توبه رسانیده اند دروغ گفته اند و توبه کرده اند و ما از آنچه میفرمائی  
 از اندک و بسیار هیچ کرده ایم و غمخیزان و ساعیان با خلیفه متویه و تبیس کرده اند اثنی گفت متویه تبیس  
 نادانی چون تو بکار نبرد و من بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و اثنی باز سخن آغاز کرد و خواست تانت خود را  
 بر شمار دو جرم مار بزرگ گرداند و باز ناید که احمد خوشتر را نگذاشت و هنوز سخن تمام کرده بود که دیگر باره  
 گفت که کافر غشی نموده ایم و هر چه گفته اند دروغ گفته اند و متویه با امیر المؤمنین بکار برده اند باز و اثنی گفت  
 ای جلیل متویه بر اعلی و اجمعی چون تو را بود و من دیگر باره بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و اثنی باز سخن آغاز  
 کرد و احمد نیز دیگر باره خوشتر را نگذاشت و اثنی گفت و بهمان طریق رد و کذیب نمود و باز گفت که متویه  
 کرده اند با خلیفه با تو و اثنی چون این مرتبه لفظ متویه بشنید از غایت خشم جبهه هایش احوال شد و احمد را دشنامها  
 زشت بداد و سخنها می فرمود و سخت گفت و آن مسواک را بطرف وی انداخت بقصد آنکه بروی زند اگر نه  
 آن بودی که خطاشدی چشم و رویش محجوج گشتی و غلامان را بفرمود تا او را از آن سرای بحتفاف بر کاه  
 بیرون گردانند و من تخیر نمادیم و ندانستم که بکنم یا خود بکنم که اگر باستم بناد که بگوید سخن ایشان هر دو کیفیت  
 اورا که بیرون گردانید این چه ایستاده است و اگر بروم فرصت خفت شود و ما بر دور باز بزنند  
 بزند و درین خیال بودم و خوشتر جمع میکردم و اندک اندک ایس می کشیدم چون و اثنی بدید که تبتیه باز

بکی از حضرت و  
 سر مندا که در یک  
 نمودن

باز گشتن میگویم فرمود که تو بر جای خوشن باش یا سلیمان و با کار که کار او چنانست که میگوید و تو نیز بنه کار بار که  
 کرده انکار میکنی من بکنم یا امیر المؤمنین بد کردارم و گناه کار و بجرم خویش خست و بخت و سوجب  
 هر عقوبت و بالش که فرمائی و لیکن بعبود امیر المؤمنین امید دارم و بکرم او منظر که جرم مرا بخشد و بر عجز من بخشد  
 و ازین نوع بسیار نضر و زاری نمودم و ضعف و کسبی خود عرضه داشتم تا آنکه که فرمود از تو عفو کردم من در  
 حال این را بوسه دادم و دعا خوانا با سلمان رسانیدم پس از مقربان فرمود که خلعتی در روپوشانید تا مکرم و محترم  
 بهرای خود رود و هر روز بر سر می که معهود است و از الحافه را ملازمت نماید چون باز گشتم و اثنی گفت جرم  
 آن سکت را نیز بخویشم که عفو کنم ابا بی ادبی مرا خشتناک گردانید و مرا از مقام علم و عفو بیرون آورد و بر روی  
 و اورا نیز جابه در پوشانید و اطلاق کنیدی چون از سرای بیرون آمد احمد را دیدم دیدی که از یکدزد با ایشان  
 بود و او را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و بکنم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که  
 خلیفه بدان انکار کند مگر گرداند مگر میدانی که متویه نوعی از تحریک باشد و از انوقت باز که اسیب لفظ  
 متویه و قریع آن از ان من بیرون رفته است فصل در بیکانیت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه  
 بداند که چون پادشاهان و محمد و مان بر خد متکاری و بنده ساخت شوند و او را در حادثه مواخذ و معاتب  
 گردانند و خواهند که بعبود اعراض برومنت دهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود اعتذار  
 و از کرم و رحمت ایشان استعطاف کند و محبت ایشان را بر خود لازم گرداند تا اقدام بر عفو ایشان آسان  
 تر بود و لذت کرم را ایشان در بختایش پیش یابند چه اگر خواهد که بر اوست ساحت خود را ظاهر گرداند و سخن  
 ایشان را با کار فرماییش یا ارام جویم برایشان آسان تر باشد و چون امکان را صورت نزاع بود باز  
 غضب مشعل شود و منهل علم و عفو مگذرد و درین معنی میگویم نظم چون بیدیدی که شاه اندر خشم گردید  
 بتو کینه کاری که چه زبان جرم بی گناهی آن به آید که اعتراف آری پیش شاهان عزیز کردی باز چون  
 غالی تذل و خواری دادم آنکه مردا و سب باید که چون در حضرت استغاثی خواهد که کرم او استغاثی بود  
 سخن معذب و مجید و بر زبان راند تا معذب و مجید نشود و قلمات عذب و شیرین بکوشش بوش او رساند  
 تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثر در کلام و ایراد الفاظ نامعذب خاطر کو بخت و محترم

بسیار از  
 کینه  
 علم  
 اسیب کردن در  
 عقوبت کسی

جرم  
 کینه  
 علم  
 اسیب کردن در  
 عقوبت کسی

بسیار از  
 کینه  
 علم  
 اسیب کردن در  
 عقوبت کسی

بسیار از  
 کینه  
 علم  
 اسیب کردن در  
 عقوبت کسی

بسیار از  
 کینه  
 علم  
 اسیب کردن در  
 عقوبت کسی

بسیار از  
 کینه  
 علم  
 اسیب کردن در  
 عقوبت کسی



باشد و از حال ایمان بن و سب و از حد بن حکایت عبرت گیر و هیچ وسلیت حصول مرام را مهله  
 نرزد و دست کلام نیست و هیچ سبب تعالی نایره غضب را موثر تر از ترک ادب نباشد و تا تواند و بقلیل کلام  
 و اینجا سخن گوشت که هر چند بلاغت و فصاحت متجلب رفاعت و راحت نماید خاموشی بسلاست نزدیکتر و از ملا  
 دور تر باشد چنانکه این ابیات درین معنی گفته شده نظم سخن منقوی عیب و خوب باید گفت و کر خیا نکه  
 ندانی خوش باید بود ز گفتی که برنجی از آن خوشی به همه زبان چه شوئی کوش باید بود الحکایه الثالثه و  
 الشکون من باب السیاح اصمعی کویه که یروز بر اثر رشید در وقتی که در آن وقت طلبیدن من اورا  
 عادت بود طلب داشت و رسول در احضار من عطف و تحیل نمود و امارت کر است و غضب در وی میدیدم  
 مستعز و مذکور شدم و خج و حضرت برین غالب گشت و چون بنزد خلیفه در رفتم اورا دیدم بر بساطی شایسته ممکن و  
 کرسی یکجانب نهاده و دختری درین بچیا لکی بران نشسته چون بوقف خدمت رسیدم سلام کردم و آنرا دوسر  
 بر نیار و دو دست آن بساط را میو در من از حیات خویش نومید شدم تا آنکه که سر بر آور و گفت ای صمعی  
 چینی این الداعی جود و جود بجه بی حقیقه مروان بن ابی حفصه در حق معن بن زبیده که بنده از بندگان ما بوده چگونه  
 شکر اقمنا بالمدينة اذ نبنا مقاما لا نریه بها زالا و قنا این نر حل بعد معن و قد فربب النوال فلانوالا و  
 کان الشکر لعن الی ان زار حفرة عیال ترجمه مقام کرده ام اندر مدینه نومید چو نیست کس که بود در کیش  
 محطد حال کجا رویم پس از معن چون بر رفت او بر رفت جو و عطا و خانه بدل و نوال معنی کردم و جود معن را بود  
 همه جهان که و ما تا بوقت مرگ خیال پس گفت من بر بند خلافت مستند و بر سر بیملکت شکی او میگوید جود  
 او سخا مانده و بدل و عطا مفتی گشت و بدان نیز رضی نشده تا مرا و جمله خواص و اهل بیت مرا عیال او خوانده  
 و الله که با او چنین کنه میبردید و وعید بسیار کرد من گفته او بنده است از بندگان تو اگر عفو کنی با حر از آن  
 سر اواری و اگر عفو نباشد فرمانی او بدان تعزیت لایق است پس فرمود مروان بن ابی حفصه را حاضر کردند و دنیا  
 و چوب پاوردند و او را نگاهدارند و بنایان زدن گرفتند و او فریاد میکرد که یا امیر المؤمنین بگو که کرده ام بر جان  
 من جنبانی و او همچنان میفرمود که بنده تا آنکه که صدق بنده بزدن پیش گفت یا امیر المؤمنین بر من رحم فرمای  
 و از مدعی که در حق تو پدر تو گفته ام یا و کن رشید گفت یا غلام پس کن پس گفت بیار تا چه گفته ایست و او

رفاعت  
 با قبح و انصاف  
 و بلند آوازه  
 شدن

آفتاب  
 نشان و علامت

بساط  
 فرش

جستجو  
 می است

جای  
 نشخ

اقبال  
 و انقباض

تخت  
 و تختگاه

و او ان قصیده را بخواند که این بیت از آن جمله است شصیر بل طیسون من الساء و نحوهما یا بیکم ام شترو  
 بلاهما ترجمه میخواند که انجم ز نهاد و رکنند یا خواند که پوشند بکل مهر و هلال رشید چون این شعر بنشیند بفرموده  
 اطلاق کردند و سی هزار دم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا صمعی این صبیبه کیست گفت منیدم گفتم این  
 مواشینه است و خرمین بر دور او گفتم و چون نیکت تامل کردم بدشتم که رشید مست است چنانکه از بشره سخن او را  
 معنی ظاهر بود پس من گفت پیش بیا و بوسه بر سرش بیا و ده من بر سریدم و با خود گفتم از یک واقع خلاص فتم  
 و بد بگری گرفتار شدم و سخت تر از آن ایست که اگر آنچه فرمایم بکنم منافعی غیرت باشد و شاید که اخیالت او را بران  
 دارد که مرا بکشد و اگر کنم نافرمانی متهم کردم و او بقل من فرمان دبد و درین فکر بودم چون خدای عزوجل را جل  
 تاخیر نهاده بود در آنحال بخاطر مافتادنا استن بر سر او افکندم و بوسه بر استین خود دادم رشید گفت یا صمعی  
 والله که اگر نه پسین بگیری ترا جان و خطر بودی پس گفت ده هزار دینار بمن دادند و رخصت نمود و تا منزل  
 خود روم و من خوش بود با گشتم و من چون بدار الخلافه می آمدم بسلاست خویش امید داشتم تا بغبط و کرامت  
 چه رسد فصل در اینجا بیت خلقی که بدو تعلق میباید کرد و ادبی که بان تادب میباید نمود آنست که چون از  
 خدمتکاری و هواداری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد دلتی صادر شود و جریمه حادث کرد  
 و بدالغیب او را معاصبت و موافق کردانی و او بحقوق سالقه مسکت نماید و بخدمت قدیم تو تسلیم جود آن حقوق  
 رعایت باید کرد و آن در رعیت ارتقیع او باید دانست و اینجا که گناه جدید عتاب فرمودی برای حق قدیم  
 عتاب لازم باید داشت چنانکه مروان الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و درین معنی گفته شده نظم  
 تو از جرایم مجرم فرو که در لطف بگردن تو چو دار و حقوق دیرینه بیرون کن بر تو کر چه ناپسنداید بیکت مید  
 و قفایه قدیم از سینه اگر زجر تو مرغ دل بر میدهد شود بلطف بار و کر زینش او جنبه الحکایه الرابعه  
 و الشکون من باب السیاح مفضل بن محمد البصی کویه که در ایام خلافت مهدی در بغداد با مدادی  
 برخاستم و لشکرت و پریشان و مسالونی و ام بر من جمع شده بود و در ادای آن خوانده بودم و گذشته از آن  
 بخرج یومیه در مانده و حیران و مژده گشته و نمیدانم که چه حیل سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرابا میسادم  
 متفکر و غمگین که ناگاه رسول خلیفه بیاید و گفت فرمان امیر المؤمنین اجابت کن من بر سریدم و گفتم بروم و جا

در این  
 باب  
 در بیان  
 آنکه  
 چگونه  
 از آن  
 نجات  
 یافتند

غیب  
 معجزه  
 الهی  
 است  
 و در  
 اینجا  
 مستعمل



در پویشم گفت اجازت نیست خوف و خجسته من زیادت شد و ترسیدم که سبب انصافی که مرا بخدشت  
 ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بوده است قصد من کرده باشد خواستم و هم برادر مرا بپوشیدم و بجهت و عنو بکرد  
 و بار سولی که آمده بود نزد مهدی رفتم چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین دهم که خیر است  
 هشتم پس گفت که بگویند بنی نخی در معرب که است من ساعتی بنیدشیدم تا هیچ کجا اطمینان نیامد که دلم بران قرا  
 کرد که ناگاه بفرمان یافت که قول غنای چون نام غنای از ایشان رویش برافروخت و گفت که امایات او گفت  
 اینکه میگوید شعروان صخره المولیا و سیدنا و ان صخره اذ استوی الحجارا و ان صخره المایم مدایه مرکا - علم  
 فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند است صخره که او برای همان در تنگی میگذشت مغرش بر بزرگ  
 بدو هر کسی نوکونی بست بلند کوبی برافروخته پراشتش چون این ابیات را بخواند امره نشاط در بشود او  
 ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتم باین جماعت و اشارت بر مرده کرد که در خدمت او نشسته بودند و از قبول  
 کرده بودند من گفتم رای میرالمومنین صایب تراست در آنچه گفته است پس از آن گفت سخن کوی یا فضل گفتیم  
 باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من ازین نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی گفتم تا آنجا  
 که مؤذن محبت خدایانک ما ز بگفت پس مهدی بن گفت حال تو چگونه است گفتیم چگونه باشد حال یکدیگر است  
 درم و امش باشد چون این سخن بشنید بغیر خود که عیبت برادر درم بوی و بنید تا اوام بگذارد و عیبت برادر درم  
 دیگر تا جانه دختران خود کنند و عیالان خود نفقه فراخ گردانند و عیبت برادر درم دیگر تا کار خویش صرف کند  
 پس گفت یا فضل چه نیکو گفته است این ابیات را این مظهر که حسب حال است بخواند شعرو قد تغذایا  
 ففقی غنیها فقیرا و غنی بعد غنوس فقیرا و کم عیته قدر ما من بکدر و اخری صفا بعد الکل و عذیرا ترجمه  
 و برادر چه تو اگر راد و شین می کرد و رویش از وزیر بی گشت تو اگر بکدرش مکر که از کرد و صاف  
 پس منصل صافی که بدو گشت مکر و من آنحال را فرا گفتم تو اگر خوشدل باشی برادر درم باز آمد فضل  
 این حکایت دلیل است بر آنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و او بار سجده و جهد و کوشش و  
 کسب متعلق نیست که الدوله اتفاقا حسنیه و طبیعتی مقدوره و درین معنی گفته شده نظم دور اگر اهل فضل  
 و معنی را بشناب سرور ساقی نیست عادت نیست و بر فانی را و زنه فضل هیچ باقی نیست بخت

خداوند  
 که شاعر  
 بود و در  
 خفا سر  
 کوبید

بخت و دولت مجید و جود بود نه آنکه این دو جزا تعاقبی نیست احکامیه انجاسه و الشکون من  
 باب السکایع اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم مدبیره بودم و بغایت ثقیل الحال و دست تنگ بودم  
 کوچه باقالی بود چون با دوبرو گدشتی پرسید که کجا میروی گفتی نزد فلان محدث و چون شبانه باز آمدی کفتم از  
 کجای می آئی گفتی از نزد فلان دیب و من چون این سخن را گفتم گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی مهر بر باد و از برای  
 خود پیشه طلب کنفخ آن تو عاید کرد و کاری بنیدیش که فایده از آن بتوراج شود هر کتابی که داری بمن ده تا در  
 لاد کی نهم و بوی آب بروریزم نیکو تا از آن چندان چیزی آید که بیکت مان توان بخت و الله که اگر قامت کتب خود را  
 بمن دهی و از من بیکت کرده خواهی ندیم و هر وقت که مرادیدی بمن سخن بگو بمن بصحبت بگردی من از بسیار  
 تغییر و علامت او دستک شدم و بجان آدم و بعد از آن بنور از شب پاره باقی بودی که طلب علم ز قلمی شبا  
 بگاه باز آمدی تا از او استغفرش را شنوم و در آن اوقات حال من از مدویشی و دست تنگی بر تیره رسیده بود که بجز  
 از اساس خانه بر می آوردم و در وجه نفقه میفرستم بگریز برشته روز فرمادم و در خانه متفکر نشستم بودم با بوی  
 بالیده و جامه دریده و تن شوح گرفته که خادم میر بصره محمد بن سلیمان بیاید و مرا گفت امیر ترا میخواند که بفرم  
 یکند مردی که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می بینی چون در من بگریست و آن بیاد است شولیده و حالت  
 پریشان من ملاحظه کرد و بار گشت و آنچه دیده بود و شنیده با میر باز گفت و بعد از شامی باز آمد و با خود چند  
 تخمیه جامه و دجی از بجز و کسبه که در روی هزار دینار بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که ترا بجامه برم تا بروی  
 و ازین جاها آنچه ترا خوش آید بپوشی و خود بسوزی و بوی خوش بپا ببری و باقی جامه و زر را باشد و آنجا که خوا  
 هستی و با من بنزد و می آئی من چنان فانی دیدم که هرگز نجات ندهنده بودم بغایت خوشدل شدم و امیر را دعا گفتم  
 و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم بنزد او رفتم چون بروی سلام کردم تر حسیب را عزاز فرمود و مرا  
 بجای نیکو نشاند پس گفت یا عبد الملک تو را برای تلبیب پسر میرالمومنین هر دن اختیار کرده ام ساخته شو  
 تا بختت اوردی و نیکو را چگونه بخت کند کافی خواهی کرد من ابرادعا کردم و شکر کردم و گفتم سمعنا طاعة فلان  
 بر دارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بد بختت آورم گفت حال مرا دفع کن که فردا بیاید بیرون روی  
 من دست او را بوسه دادم و برخواستم و بختانه رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم برگزیدم و باقی را در خانه

بخت  
 و دولت  
 مجید و جود  
 بود

خداوند  
 که شاعر  
 بود و در  
 خفا سر  
 کوبید



بنام و عجز از اقرار خود را در انرا امتناع نماید و در دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان بیاید و مراد کشتی  
که بجهت من ترتیب داده بودند سوار کرد و بجانب دارالسلام بعد از دانه گردانید چون رسیدم بحدت  
امیر المؤمنین مروان الرشید رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملك بن قریب الاصمعی  
گفتم بی سده خلیفه ام گفت بدانکه فرزند پدر را زود دیده و میوه دل و آسایش روح و وقت پشت باشد و من  
فرزند خود محمد امین را بپوشیدم خواجهم کرد با من تا علم و قرآن بیاموزی و زینهار تا چیزی که دین او را تمام  
کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند بیاموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم بپوشیدم فرمان بزارم پس بفرمود  
ما او را حاضر کردند و پس تسلیم کرد و مرا با او بسرانی بردند که بجهت ما خالی کرده بودند و هر چه احتیاج باشد از  
خدمت و چشم و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و بر ما بی و دویست هزار دینار و طیفه مقرر ساخته که من سوار  
و بر روزمانده آراسته چنانکه ملوک و خلفا را شاید می آوردند و من در اثناء تا دیب پنهان مردمان نیز مشغول  
بودم و حاجات اصحاب و احوال را عرض میدادم و ایشان خدمتها میکردند و تحف و هدایای می آوردند و بر ما  
که من میر سید بصره میر ستادم تا جبهه من آنجا ضیاع و خوار و اسباب مرتب می ساختند و بفرمودم تا سرانی شایسته  
بنامها و ندو نام گردانند و در راه خلافت بمانند تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموزد و در شرف  
ماهر و استاد گشت و معرفت ائمه عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار و حدیث و فایح ایشان  
عالم شد بر شیه عرضه داشتم و او امارت رشت در او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از هر باب  
سخنی رسید جواب آن را بصواب شنید پس رشید فرمود که باو چند خطبه بیاموز تا یاد گیرد من و خطبه باطلا  
و فصاحت تمام باو یاد دادم و روز جمعه بود که امین را مسجد جامع بردند و او خطبه بخواند و امامت کرد و از  
بر جانب ساز با کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خاص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر  
وجوه الناس و اعیان شهر که حاضر بودند مرا هدیه ها و تحفه ها دادند و مالی عظیم بر من جمیع آمد و مروان الرشید مرا بخواب  
و گفت یا عبد الملك خدمتی نیکو کردی و حق بزرگ بر ما ثابت گردانیدی اکنون وقت از تو خواستن است  
بخواه تا بر در خواستی که کنی منبذول دارم گفتم یا جمال امیر المؤمنین همه مراد با منی حاصل شده است پس بفرمود  
تا طبعی که انعام در من پوشانیدند و مالی عظیم از اطلاق و صامت و غلامان و کنیزان و طیف و فرش و آلات و

کشیده شد  
هر چه باشد

و جاجا از بیرون که عیاشیست بیاوردند و بمن تسلیم کردند من او را شکر گزیدم و دو عالمم و بخدمت امیر المؤمنین  
صواب اندازد اجازت فرمایند تا بوجه تفریح به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و مثالی نویسد که امیر بصره خاص و عام شهر  
بفرمایند تا بسلام من آیند و آنچه از شرایط انتقال و اخراج و اگر ام باشد بجای رند اجازت داد و بفرمود تا چنانکه  
از وی خواستم مثالی در قلم آوردند و بمن دادند و من بخریدنی تمام بصره رفتم دیدم که سرانی پادشاهانه جبهه من بنا  
کرده بودند و ضیاع بسیار خریده و ناز و نعمت من در میان اهل شهر فاش شده بود و بچگونگی ناز و وضع و شرف اهل  
بصره که به انتقال من نیامد و چون روز سوم شد آن بقال با صاغر اهل بلد و اراذل الناس که باقی مانده بودند  
نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت چگونه یا عبد الملك من از تو تعجب نمودم که مرا همچنان خطاب کردی که امیر  
رشید کردی من بجز خوبی جواب دادم و گفتم وصیت ترا قبول کردم و گفتم که دیشم جمع کردم و بسوی آب بران  
ریختم و خمیر کردم چندان خمیر از آن حاصل آمد که این همه نان بپخته شد که می بینی او بچندید و من بعد از آن با او احسان  
کردم و وکالت خود را بدو دادم فصل در چکات بشارت است طلبه علم و حکمت و جلال فضل و ادب را که اگر چه  
شبهای طولانی در بحث و تکرار بر روز آوردند و روز بامی در آمدند و بختیل شب رسانند و مذلتها را تحمل شوند و  
ابتدا و تلمذ بر بی بر کبیا صورت باشند و از ایدانی که از جهال بسینه سنگیانی نمایند و بر ملا می که از خندان شوند و  
بار باشند همه حال در دنیا و آخرت خدا تعالی رنج ایشان را ضایع نگذارد و فایده آن شقت را که کشیده اند  
بازیابند و ثمره آن جهد که عمل آورده اند و حاصل و اجل باز بسینه چنانکه عبد الملك بن قریب الاصمعی دید و مقول  
باید که بپوشدش جلال و ملامت نادانان دست از قلم باز ندارد و پای از دود برگاه عالمان باز نکشد  
و بر خارف دنیا و حطام آن و کسب وی را بختیل علم خود را مشغول گرداند که بیک سله علم نزد عالمان از دنیا  
و هر چه در آنست قدر بیشتر دارد و درین معنی گفته شده نظم در علم رنج بر که یکی روز بر بد چون تربیت کنی تو را  
شود بد حاصل همیشه خفته در خاکت بهر علم بر باد عمر جابل در کسب زدود بر اهل روزگارت آفرید سری اول  
اگر چه علم ترا در دسر دهد عالم درخت پر بر جابل جوی بر است باین زمانه پرورش از ابر و بدد الحکام  
التاوسته و الشکون من باب السابج مسرور کبیر که یکد که مامون خلیفه روزی مرا بخواند و گفت  
چند کا هست که صاحب خزان مرا اعلام میکنند که مردی هر روز بخوابهای بر اکه می آید و بر ایشان

در بیان  
در بیان  
در بیان

در بیان  
در بیان  
در بیان







و قصه من رسید که کسی و از کجا آمده من نامست قصه خود را با شرح و ادا نام با بخار رسیدم که فرزندان و عورتان  
 گرسنه در خانه سجد بنشاندند ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را از دید چون بیاید گفت ای پسر این مرد را  
 از خداوندان محنت و خاندان قدیم نواب روزگار و حوادث آیام او را بدین روز آنگذرد و از خانه آن  
 و وطن اصلی آورده شده او را با خویشین احتلاط ده و با او بگوئی کن موسی مرا برگرفت و بسرای خویش برد و  
 فخر ازانی داشت از جاهای خاص خود و از روز و آفتاب در خدمت او بکمال شادی و طرب و عیش بودم  
 و چون از باز ماندگان خود جزئی میگردم میگفت که ایشان را نیز خدا تعالی معطل ننکند از موسی روز دوم  
 برادر خویش عباس را آورد و گفت وزیر این شخص را بمن سپرده است و در باب اغراض و اکرام او وصیت  
 فرموده حال من بخوابم که بر نشینم و بسرای حلیقه روم امروز نیز تو خواهد بود و باید که در مراعات او مباهله نما  
 عباس مرا بسرای خود برد و با من بمان طریقی مسکوت داشت که برادرش موسی فرموده بود و همچنین هر روز  
 یکی از ایشان دست مرا می گرفت و بجان خویش میبرد و ضیافت و احسان و ولاری می نمود تا روز دهم شد  
 این یکی بیاید و مرا بجان خویش برد و از روز و آفتاب نیز در سرای او بودم چون باده داشتند خادمی بیاورد و گفت  
 برخیز و بر سر عیالان خود و با خود گفتم که اگر فایده توقف ده روز بشن از بهمان طبع زن و شادمانیت کاشکی من بجا  
 روز اول رفته بودم و بعد از آن که من ازین سرای پرورم مرا که نیز بچگی بن خاله رسانده و در همین فکر بودم  
 که بروا کنم و سرود و از میرقم و خادم پیش من میرفت تا مرا در سرای آورد که در فایت زینت و خوشی  
 و نهایت خرمی و دلگسی بود و با صاف فرشته ها و آنگذرها و پردای خوبی آن سرای بسیار آسوده بودند و چون  
 بتیان سر رسیدم فرزندان و عیالان خود را دیدم که در صحن آسرای میخامیدند و جاها می اطلس و دیبا پوشیده  
 بودند و صد هزار درم و ده هزار دینار صلت آنجا نهاده و خادم قباله دو قریه معموره با تمام است از تفریح  
 من تسلیم کرد و گفت این صحنها و این سرای و بهر آلات که در آن است جمله حق و مال ملک است و من تا  
 به کامی که نواب رمان روی بدیشان آورد و حوادث دوران صدایشان کرد و در سایه ایشان شخص  
 عیش کامل و رفاهیت تمام زندگانی میکردم و اکنون آنچه دارم از بقایای مهابت و عطایات ایشان است  
 و پس بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعوده خراجی کران بران صحنها نهاده که ایشان مرا تحلیک کرده بود

قریه  
 شخص  
 رسیدن  
 تحلیک  
 ملک کرده  
 کسی را از  
 چیزی

کرده بودند چنانکه دخل آن بخرج آن و غافل میگرد و من هر که که دستشک بشوم و بیتی روی من آمد و نام کامی پیش  
 و از حادثه بر بجم بدان خواهم باروم و ساعی نگریم و لحظه نوحه کنم و از آن آیام که نشسته که بدولت ایشان در شاد  
 کامی و کامرانی گذرانیده بودم یاد دارم و ایشان را شکر گویم و دعا فرستم و روزگار را بر یوفانی و بی ثباتی گو  
 کنم و شکایتی و درد دلی که نامواضی آیام داشته باشم با آن طفل و من بگویم و دل را با این گونه اندک تسلی دهم و باز  
 کردم مامون را از نشینان بچکانیت رقت آید و بفرمود تا عمرو بن مسعوده را حاضر کرد و اینده و امر نمود که هر چه  
 در آن مدت بر خراج صنایع او زیاده کرده بودند باز پس دهند و خراج آن بهمان قدر که در روزگار بر او گذرد  
 مستقر کنند و بعد از این او را عزیز دارند و اکرام و انعام فرمایند چون مامون این حکم بفرمود و آن پیر بهایای بکر  
 بدر و دل هر چه تا مامون گفت نه من با تو احسان و اجمال کردم و بفرمودم که بجهت آنچه از تو گرفته باند دهند  
 پس بوجب کرستین حصیت آن پیر گفت چنین است که امیر المومنین میفرماید و خلیفه در باره این بچاره از طاعت  
 حسروانه و محنت طوکان هیچ باقی نگذاشت آنگاه من بر که ابرار که یعنی این نیز از بر که بر او است مامون گفت  
 باز که در دوران سلامت و کامرانی دهم برین شوه باش که وفای مبارکست و حسن عهد حسن فضل در بچکانیت دو  
 خصلت است که میشاید که عاقل تا آن مقتدی و بانوار آن حمده شود یکی اخلاصت کرم و سخا و شادان دل  
 و عطا و پای مردی از باب حاجات و دستگیری اصحاب و اوقات است که هر که بجلیه کرم مقلی گشت و بهر  
 حال در دنیا و آخرت مقام او محمود باشد و بجم معالی او در برج شرف طالع مسعود و برکت و زندگانی با فایده  
 معروف گردد و در غیبت و حضور چون مشک در افواه بد که خیر مبعوث و موصوف چنانکه آل را که بواسطه  
 احراز اخلاق حمیده تا انقراض عالم ذکر خیر ایشان در السنه و افواه طایق خواهد بود و این ابیات از گفت  
 من مناسب این معنیست نظم ای از غرور کشته بجال مشک شادی ز روزگار و روز تو خلق مشک در دشت حادثا  
 شوقی بچوم زرم هر چند تیریزان همچون بلار کی باقی چیست اندک و بسیار جاه و مال بسیار بخش باش و خور خم  
 راند کی خوابی چونیک نام بانی تو در جهان کن افتد بجهت بچگی بر یکی دوام شکر نعمت منم در محنت و شادمانی  
 و مرک و زندگانی و غیبت و حضور و قیام نمودن و باقامت شرایط حسن العهد و حفظ الغیب و فخر نمودن  
 که این شوه عاقبت محمود و خامت پسندیده دارد و سبب دوام دولت و کثرت و زیادتی نعمت و خیر است

خلل  
 شانه خاکی  
 ویران  
 و من  
 جمع و منیت  
 که بفرستاده  
 و سواد مردم  
 باشد  
 اخلاصت  
 فیض دادن  
 و خیر بسیار  
 افتاده  
 غایب و ان و غایب  
 سخت است  
 از حد است  
 افواه  
 و در بار خورشید  
 و بهمانیزه  
 و خیر  
 جمع  
 و بکار  
 تیریز







که در طلب او بوده تا آنکه امروز در فلان موضع نشان او را یافته اند و لشکریان سلطان در و بام آن مرد را فرو  
گرفته اند تا او را بگیرند و او اینک پیران آمده است و چون شیر برایشان حمله میکند و بهر طرف که روی می آورد  
از بیم شمشیر او بهر سمت می پاید من بدان جمع نزدیک شدم و تا مل کردم دیدم که آن جوان بود که با من تطف و حساب  
کرده بود من فی الحال از اسب فرو آوردم و غسان در دست گرفتم و در میان آن جمع رفتم و روی بدو نهادم و چون  
او برایشان حمله کرد و از بیم تیغ او منهدم شدند من بایستادم تا او من نزدیک رسید کفتم مادر و پدر من فدای تو باش  
بر اسب من سوار شو و راه خلاص بگیر و اسبش را بکشیدم و او در حال سوار شد و بر آنجا حمت حمله کرد و چون  
میدان نمودند آن زمره که گرد او برآمده بودند بگردش ندیدند پس مرا بگرفتند و خود را ذلیل بنا بر او نهادند و  
توبیل بعد از آنکه بصفت متواتر و لطافت متواتر و مترادف مراست کرده بودند نزد عیسی بن موسی که والی  
بود بردند و حیانت بر من ثابت شد چون خبر اعتراف بکنایه و صدق در سخن چاره شد ششم از عیسی التماس کردم  
تا مرا بخوابانند نزدیک گردانید و صورت حال را بچاکه بود از او ای آخر شرح دارم بر انعامی و اگر ای که  
از وی مشاهده کرده بودم و در از آن خلاص و ازین در طریقی مکافات بر خود واجب دانستم بیان  
نمودم عیسی بن موسی گفت بگو کردی امین باش و باک بدار پس روی بان جوانان کرد و گفت چاره را که سنگ  
ریزه در سم اسب فرو رود و بجهت نالت آن از اسب فرو آید و عیاری با تیغ بر مننه چون شمشیر که نشه که شما  
با هر بر روی او بکم اندر و باه بود و بعد روی حمل آورد و اسب از غضب کند چه گناه باشد عیث او را که  
پس بفرموده است از من بدستند و پای نداده بهنامم و سر خود گرفت در حالی که حق آن مرد را که کرده بود  
و از خوف امین شده و غنا حاصل گشته و بعد از آن دیگر آن جوان را ندیدم فصل فایده از این افسانه  
و ترجم این قرانه آنست که اشارت معروف با هر مجهول و معروف و اتحاد و ایدای با هر حاضر و با دای مرد را  
در ورطه هلاک نصیر شود و از لجه حوادث و شکیز آید و بر که در ستر اند مال بر خیزد و در خرا با مال نشود و بر صفا  
که در حق ابل مغنی مروت رود و مکر می بجای خویش بود و ذخیره معذرت برای خود باشد چنانکه ازین حکایت  
حال آن جوان جوان عیار و آن بهر منند و فادار مطالعه افتاد و درین معنی میگویم نظم در حق ابل فضل و نیز  
اصطفا و لطف حقیقت پس بوقع و کاری بجای خویش که بر سر افاضل دستی نمی بطف دست شرف

متن  
توسل  
توسل  
توسل  
توسل

ایر او  
و در او  
و در او  
و در او  
و در او

شرف به پنی در زیر پای خویش الحکایه الثامنة والثلاثون من باب السباع چنین گویند که جعفر  
بن سلیمان الهاشمی را که امیر بصره بود و چند عقد جا بهر آید از دزدان ماه رویان و شاهوار تر از کنت نمر گویان  
بود آن جوان در صرای او چون مشک ضایع شد و چون سیاب ناپدید گشت بر چند طلبش سباله پیشتر کرد و چون کسی  
از او نرسیدند و مانند و فادار و خبری نشیدند جعفر بن سلیمان از آن غصه چون دل عاشقان مضطرب و مشالی زلف  
مستوقان پریشان گشت و بفرموده تا سر بجان و سپاس لاریان را میدید و وعید فرمودند جمعی از ایشان را بچوب  
ادب کردند و تبار زیانه عینه نمودند و تمامت اعوان و اشیاع و خدمتکاران و اتباع او در کشف احوال و  
انفال تقصاری کوشش و نهایت سعی برپیدند تا بعد از چند ماه یکدانه در از آن جوان را در باز بولولو فروشان  
دست بختی یافتند و آن شخص را با انواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن  
جوان را او ز دیده است و او را پیش جعفر آوردند در حالتی که مبهوت و متحیر و بدبوش و متنگ بود و دل بر  
مناده و طبع از جان برداشته جعفر چون بچاری و اضطراب او مشاهده کرد و بر در ماند کی و عجز او مطلع شد گفت  
جو بهر بار یاست تمش در معرض خاست افتاد و سیاست جبروت و مقام باو نیکنی عفو و حمیتش باید آید و حاد  
که جانده که است بی تغییر علامت در و پوشد و جام عفو بی سرنش گناه بردست او نهد گفت این جو بهر منیت که  
فلان وقت تو بخشیدم و ز دگفت آری جعفر گفت ترک او کنید و وزو طلب دارید و از یکی آریا دستان عجم  
نزدیک با چنگایت روایت کنید که حاجی را از درگاه خود محجوب کرده بود و بکرمان و بتعید از حضرت خویش  
مکوب گردانیده و خانه او را بر و زندان خانه ساخته و در آن و جویات و منواسب و صلوات از دواز  
گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بفایست رسیده یکر و رشید که ملک حبشی عام شست  
وار کان ملک و اعیان حضرت و اصناف تجده و رعیت دین بزم حاضر خواهند بود و آن حاجت ابل  
معرفت خویش اسب و کمر و کلاه و قبا و زینتی که او را در ایام دولت و پیشین آن محمود بود بفاریت حاد  
و بر بسیاری که مقربان حضرت پادشاه را معتمد باشد بدرگاه ملک رفت و چون حجاب و در بامان او را  
بدان صورت و صفت بدیدند شک نکردند که ملک با او بسر رضا آمده است و حضور او با این لباس حاجت  
ملک باشد و چون او پیش ازین مقدم و ز عجم ایشان بود از روی شرم داشتند و بی آنکه استطلاع رای ملک

متن  
توسل  
توسل  
توسل  
توسل

ایر او  
و در او  
و در او  
و در او  
و در او







و همی که قیام بدان لازم است مانع آیند پس روی من کرد که ترانه از من این پنج نوع هیچ چیز ممکن نیست نه عملی صانع  
و معطل است که تو مقصود کنم نه مالی زیاد دارم که ترا از آن بپوشی بهم من خایب و خاسر و بدبوش و متخیر از پیش او باشم  
در حالی که مسافت بعید قطع کرده و فتهای بسیار کشیده و وجوه نفقه مانده و دوستی و آشنائی نه آن شب را در آن  
شهر در سخت ترین حالتی بروز آوردم و روز دیگر با وجود اندیشیدم که دیگر باره زردا و روم و برفق و مدارا و صبر  
استغاث الناس کنم تا نفقه راه مبدول دارد و چنانکه بولایت خویش تو نعم رفت چون زردا و رفتم هر چند خصو  
خوشو پیش نمودم از خوشونت و خلطت بیشتر مشاهده کردم تا بدان حد رسید که حاجب را فرمود که او را این  
سرای پروان کن و دیگر نیز من راه داده و مرا با تنه او استخفاف تمام بیرون کرد و من کشته دل و کوفته خاطر مطهر  
و مخدول از اینجا بوثاق خود آمدم و چند روز توقف کردم و زردا و رفتم و طریق ته پیر من مسدود گشت و وجوه حل  
از دیده فکر مسور ماند تا یک روز شنیدم که امیر بارعام داده است و در مجلس ظالم نشسته و حجاب و بواب برخوا  
من با وجود کفتم بروم و آن برای که بسبب سبلی نوشته است امیر عباس با وجود برم و اول حرمان خویش عرضه دارم و از بی  
عنائی او عظم غایم اگر بر سر عاطفت آید و بر حالت من بخشاید فضا و الا آن برات را عرضه دارم و او را در میان  
نزد جای خجل گردانم و بر رفتم چون چشم او بر من افتاد و در ششم شد و حاجب را گفت نه تو را فرموده ام که او را نزد  
من راه داده حاجب گفت چون بارعام است من او را ندیدم که در آمد پس امیر روی من کرد و گفت ترا از خود  
نومید گردانیده ام این طراست بفیاده چیست و آمدنت درین وقت بدان ماند که برای بر من دارم کفتم ار  
بر تو برات دارم و آن برات را بیرون کردم و بدو دادم چون خط امیر را بر خواند و خطابی که با او فرموده  
بود بشاخت از خجالت سر در پیش افکنده سخن آهسته با پیر که پیش او بود گفت دیر بر جاست و مرا بگو شب  
و گفت امیر از خطابی که تو فرموده ای اندانی که صادر گشت پشیمانست و شمر سار و بجهت تحصیل رضای تو در تمام  
اعتذار و حال صد و نیا زردا فرموده است که تو بدیم و بقبول آن منت میدار و برخیز تا بتو تسلیم کنم من کفتم شش  
که من زردا می رسیده ام تا در حق من مبرتی و انعامی فرماید من برای دارم بوی آنچه مضمون بر است باید بگوید  
و الا برات را من باز دیده و بر طرآن نویسد که انقیاد نمودم کاتب برفت و آنچه من کفتم مخفی بوی گفت  
و طبع من قوی گشت امیر بارعام الثقات فرمود و گفت دوست و نیا تو بدیم من همان جواب دادم که البته

در ذکر ساینکه از حادثه سهمناک بخت یافتند

که البته مصنون برات رهجو اہم و ہر چیہ خوشنویست و عظمت پیش نمود امیر لیلین در قی پشیمیکرد و دو کاتب در وسط  
و اصطلاح کوشید تا آخر کار بر پا شد و نیاز مقرر گشت کہ در مجلس میں تسلیم کند و بران صلح کردم و پا بند و نیاز فرما  
گرفتم و بنیکو ترین عالی باز گشتم فضل فایده از ایراد این حکایت است کہ معلوم شود کہ قیام با سعادت علمیات  
ارباب جہان را واجب کردم و مروت است و اعظام قدرت و اتہار فرصت و راحہ از ان منقبت نایب  
سخا و قنوت است و چون سایل بکوشد و برادر سہل بدان ماند کہ مال فوت شدہ باشد و اسم تحمل بروی افتد  
و در بعضی گفتہ شدہ لظہم روز فروز فرستہ چو بردرت آید جہد بران کن کش از تو کار بر آید ہر کہ برادر مراد  
سایل مسکین نام بنویس بر روز کار بر آید الحکایۃ الاربعون من بابک الساجع عبد اللہ بن قسطن  
کہ از جملہ خویشان فضل بن سہل بود چنین حکایت کند کہ فضل بن سہل در غزہ روز دولت و آخر شب محنت گزین  
صبح اقبال طلوع میکرد و ہنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخت استوار سیدہ بود و ہمای عالی سایہ بر سر  
گسترانیدہ چون بغداد رسیدی بجائہ میوہ فروشی کہ نام او خدا بود زول کردی و خدا بود و اہل اونجا  
وی قیام نمودندی و حتمات او کفایت کردندی تا آنکہ ہ کہ پای رفعت بردست وزارت نہاد و دست  
قدرت از استین کفایت سپردن کرد و مسند نیابت میر المومنین ماثون و خلافت او در خراسان بروی مقرر  
شد سالہا برین بگذشت و روز کار بنگہات متواتر و نواہب متوالی آن میوہ فروش را از وطن مالمونجا  
کرد و اہلجا بحضرت فضل بن سہل آورد تا بواسطہ فضل کاروی سہل شود و ابتداء بدین من کرد من بوصول  
او مسہ درستم و از شفقتی کہ کشیدہ بود بر بخور شدم و اعزاز و اکرام و تجلیل و احترامی کہ دست داد در حق او بجای  
آوردم و او را در وثاق خویش نشاندم و نزد فضل رفتم او بر مایہ نشستہ بود کہ ہم آن پیر میوہ فروش کہ در  
بغداد بجانہ او زول میفرمودی یاد داری گفت سبحان اللہ باین ہمہ حقوق کہ او را بر ما ثابت است چگونه فرما  
شود این ساعت سبب فکر او چہ بود انشاء اللہ کسی خبرم کن او تو را سائیدہ باشد کہ ہم آمدست و در منزل  
منت چون این سخن بشنید بغایت دل خوش و دست از نان خوردن باز کشید و گفت نان بخورم تا آنکہ ہ کہ  
حاضر شود چون او حاضر شد او را زیر علی تمام کرد و میان من و خویش نشاندم و بسیار لطف نمود و گفت تا این  
جا بودی و چہ چیز مانع آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرض و فانیع بال بودم اما چون خداوند تعالی روی

卷之四

المن  
في حقه الموت

اصطلاح  
مفرد

وہی ہے جس نے  
وہی ہے جس نے

مواجب  
جمع موجب

که معجز لازم کرد  
شده و مقرر کرده

اربع و فراق  
اسم چاہ

تصنيف

من و

*Cataglyphis*

مجلس

ن رضى



# باب هفتم فرج بعد اشد

اقبال زمین بگردانید محنت و کسالت متوالی و متواتر روی من آورد و از جمله ابالی و فرزندان و مال و منال هیچ  
 بانی نماند و محتاج سوال و قرض گشتم بخدمت خداوند روی آورد و فضل را از حال او رقت آمد و بروی بخشود و  
 چون از خوان فراعنه شد و با انواع مواهب و اصناف مبرات از جابه و مرکوب و اثاث و منزل دنیا  
 و طبیب و جواهر مخصوص گردانید و عذر خواست و مواجید خوش ازانی داشت و روز دیگر و کلاه و کتک  
 بعد از آنکه بخریدن ارتفاعات آمده بودند بغیر نمود تا حاضر شدند و ایشان پیش از آن اموال عظام تجیه خانه  
 فضل قبول کرده بودند تا او به بیع غلات سواد اجازت دهد و او اجابت میداد گفت میدانی که دیروز  
 سیان من ایشان چه رفته است بیرون رود ایشان معلوم کردند آن که بیعی که میطلبند اجازت میدهم بدان  
 شرط که بعضی از بیع خدا بود در باشد من بیرون رفتم و با بجا بگفتم و ایشان شدند و اجابت کردند من و او را  
 کردم پس بخدا بود و گفت که ایشان تورا بکثرت اموال تطبیع خواهند کرد و برانند که صد هزار دهم بود دهند و  
 بدین قدر تورا راضی کنند از بیعی که تو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و یکم از صد و پنجاه هزار دنیا را  
 ایشان قطع کنی پس مرا گفت بیرون رود و میان ایشان متوسط باشد من رفتم و قانع نشدم تا آنگاه که صد و پنجاه  
 هزار دنیا را ایشان قطع نمودم که بخدا بود و او را و دین فضل در رفت و فضل و کردم او را بسکرو و دعا  
 کرد و آن فضل را بغایت مهموم و تفکر و دیدار غیب آن فکر و موجب آن اندیشه بر رسید فضل گفت حادثه ایست  
 که دفع آن بدست و پای تو و امثال تو بر نیاید و هر کس آن را تو باید تصور توان کرد خدا بود و گفت به حال گفتن  
 آن اولیه است اگر نزد من آن علت را دوانی باشد خود آن خدمت را بجای آورم و الا نعم دانی با عکسار گفتن نوعی  
 از راحت باشد فضل گفت خارجی خرج کرده است بشهری از شهرهای خراسان و لشکری با اعمال بعد از موضع  
 و دیگر متفرق اند و در بیت المال ایام و ذخیره نیست که بترقیب چشمی دیگر صرف شود و خارجی هر روز قوت  
 مسکیر و ویم است که بسبب آن ملته در سده دولت و رخنه در باره مملکت پدید آید خدا بود و گفت که مرا  
 ازین همه در خاطر انصافی نیست که موجب اینهمه بودم کرد پس مرا امیر را چندین اندیشه بخاطر اشرف را به  
 داد و روزی که او را داده و مددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مرا اقبال او موسوم  
 کرد اند اگر اقبال و زافزون و دولت پدید آمد امیر این کار بدست من بر نیاید که سرش ببرد کار او را و هم مقصود

خشم بکار  
 کاران  
 که از جفت  
 بر دیگر

# در ذکر کسانیکه از عاقلان ستمناک بخت یافته

۲۹۳

فوق المقصود و اگر او اقمه پیش آمد دولت امیر از عدم من و بی صورت بیکر فضل گفت که خدای عزوجل کمال  
 خود را بواسطه خدا بود با خواهد بود و می خندد ترتیب داد و مالی چند در تنیه سفر ایشان صرف کرد و خدا بود  
 متقلد مارت انظار به گردانید و خدا بود لشکر بمقابله خارجی رفت و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خدا بود  
 خود را گفت من از اهل حرب و قتال نسیم اما تو اقم فضل را بقیالی و دولت امیر المومنین مانع که نصرت مارا  
 باشد بپاید که معول بر جول و قوت حق غرضه باشد و بدل قوی و اصل مسیح متیقن بود و بجهول فتح و ظفر محبت  
 تمام حمله کنید و جمله بیکر تبه اتفاق نمایند و همه بیکبار قصد آنجا بجای کشید و نظر بر یکدیگر کشید که چون او از پای  
 دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او فرمود و هم در حله اول بود که سر خارجی نیز خدا بود او را و زنده  
 خدا بود فضل رفته مختصر بن مصون نوشت که من از آن جد نسیم که فتح نامها تو اقم نوشت و عبارات و استعارات  
 در قلم تو اقم آورد و مکر خدای تبارک و تعالی را بر خارجی ظفر داد و اینک در عقب نامه می ارم و سرش را  
 می ارم و در عقب نامه در رسید و کارش بزرگ شد و ما از آنچه او را میسر گشت معجب شدیم فصل  
 ایچکایت محض است عاقل را بر محض به و حضرت از مکارم اخلاص و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمت  
 کاران قدیم را که در شب محنت موافقت نموده باشند بر روز دولت رجایت کند و خدمت ایشان را  
 بهجت حق گذارد باشد چنانکه فضل با خدا بود کرد و دوام آنکه در همه احوال کتیه بر جول و قوت باریعالی کردن  
 و دولت و سعادت را از سازگاری تدبیر خود گذشتن شود و مرضیه و انامایست زیرا که اگر چه در  
 بهتر محلی باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگر چه شخصی از فریبک عاری بود چون  
 از دولت یاری بنید جز بر عروس مراد کامکاری نکرند چنانکه حکایت حال خدا بود و نمود این مقال است  
 و درین باب گفته شده نظم یاری و نصرت از خدا میدان نیست جز خون او پناه ترا عنت و  
 دولت کسان می بین نیست زین بهتر انبیا ترا الحکایه الحادیه و الاربعون من باب  
 السامع در تاریخ خلفا و وزراء ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالده الاحول با آنکه که یکم طبع و از  
 مرد و نیکو سیرت بود و طبیعت او عظمت و طالت بودی و اصحاب حوایج را اید اگر دی و بر تقی  
 متعلق گشتی مردی از اصحاب قلم و از باب کفایت که بهتر محلی بود و از عمل عاقل را امید تقویض شغل و تقیید

کتاب  
 در ذکر  
 کسانیکه  
 از عاقلان  
 ستمناک  
 بخت یافته  
 در ذکر  
 کسانیکه  
 از عاقلان  
 ستمناک  
 بخت یافته



حلی اور اعلیٰ مرتبہ میموند و نام الشخص صالح بن علی الاحمق بود آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت  
 من استادی گرفت و ماده دغایر زذکیت شد که منقطع شود من گیر و یا صبح در یک خیزی موافقت نمودم  
 و خواهم که تنها احمد بن خالد را ببینم و اصلاح کار خود را از او التماس کنم و او در آنوقت وزیر مامون بود  
 و در همان بادیه کاه بدرگاه او رسیدم و هنوز تاریک بود که در کجانداز او را دیدم که پروان اند و  
 در پیش او می آوردم و خدمت سرائی خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد روی ترش کرد و گفت اخذ  
 دنیا کسی هست که چنین پگاه نزد کسی رود و مردمان را از عبادت شاغل آید و روی از من برگردانید و من  
 مذلت را تحمل توانم کرد و گفتم از تو عجب نیست که باین ایذا و رنجت پیوسته که تقدیم فرمودی و سخن سرده که در  
 روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب برامید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و ایالی و عیالان خود را  
 تربیت تو امیدوار کرده ام و از شفقت و عنایت تو لاف زده ام اکنون که آن ظن من خطاشد  
 و از تو این بجزی می شنایم نموده نمودم با خدا بیعتی عهد و نذر کردم و فرستگان را بران حمله کواه گرفتم که دیگر بد  
 سرائی تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنکه که نزد من نیایی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی این سخن  
 بگفتم و محمود و کروب و مطرد و مشکوب از پیش او باز گشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم  
 و شک کردم که به دست محنت بر من دراز خواهد شد و در بی برگی و عطلت هلاک کردم زیرا که من خلاف  
 عهد و نذر خود نخواهم کرد و احمد بن ابی خالد نیز راست گردانیدن سوگند من التفات نخواهد نمود و من  
 عذر نخواهم خواست و در آن اندیشه متفکر از وقوع انجاده متحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی  
 از غلامان در آمد که احمد بن ابی خالد در شایع روی بدین جانب دارد که خانه یاست و می آید و در پی او  
 دیگری در آمد که مبرک کوچه مار سیده و در عقبش دیگری در آمد که بر در سرائی ما ایستاده است و من درین  
 اندیشه بودم که چه باعث شده که نقبت غلامان در ویدند و گفتند که به بلبر سر او آمد من و جان پیش  
 باز او دویدم و خدمت کردم چون در آمد و نشست او را دعا کردم و شکر بکردارم و گفتم که لطف  
 فرمودی و سوگند مرا راست گردانیدی او روی من کرد و گفت امروز فرمان امیر المومنین بر آنجده بود  
 که پگاه تر بجزرت او حاضر شوم که چند هم کفایت میبایست کرد چون بحضور وی رفتم از آن کلمه که در حق

در حق تو گفته شد کوفته خاطر بودم و پریشان و پشیمان شده خلیفه اثران بغیر در بشره من مشاهده کردم  
 موجب تفرقه خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را بجایزه و بدرگاه  
 برخیز و نزد او رود و از آنچه حادث شده است از تو در باره او عذر خواهی گفتم او بادل بر چون از نزد من  
 رفته است دست بتی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی گفتم چون مراد ادای حق او میفرمائی قضای  
 نیز فرمای فرمود که دیش چند است گفتم سیصد هزار درم گفت توفیقی بنویس بدیند گفتم اینقدر در وجه و ام  
 حوایان دهد و دیگر بار باز بر سر و ام کردن رو و گفت سیصد هزار درم و دیگر نیز فرمای که بوی دهند تا در  
 وجه اخراجات صرف کند گفتم چون از مالش شغلا دادی بجایش نیز مشرف باید گردانید گفت ایالت  
 مصر یا شری و دیگر که پسندی بنام وی بنویس گفتم در مونس سفرش معونی باید گفت صد هزار درم و دیگر  
 نیز برای عقد و سفرش مکرمت فرمای برای به عقد هزار درم و مثالی با ایالت مصر اساق موزه پر  
 کرد و من داد و باز گشت فضل ایچکایت محض است سه نوع از اخلاق را بر سه عادت شریف که  
 مستحب سعادت و شاید که قائل بدان خلق نماید و خردمند خوشین بدان بیاید اول آنکه صاحب  
 واقعه و محتاج باید که بر غرة نفس و خوشین داری و صیانت از مواقف دل و خواری خلق نماید چنانکه  
 صالح ابن الاحمق کرد که طبع فاسد بدانت و حساست راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استزاده تخلف  
 را تحمل نکشت تا آفتاب نجاش در شب یاس طلوع نمود و روی مقصود در آسینه قناعت پدید آمد درم آنکه  
 پادشاه باید که بر اقامت مراسم عهد و تمهید و آه و غصیل زیر دستان را در حفظ نعمت و آسایش دارد  
 و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیر المومنین مامون در حق صالح ابن الاحمق فرمودیم آنکه صاحب  
 جالی مرتبه رفیع درجه باید در تواضع و مطلق نمودن و تفقد و دلاری کردن با محتاجان درگاه و متنبیان  
 بارگاه خویش محض باشد خصوصاً در وقتی که بقایای نادر از او زده باشند و یا بیدائی نادر مبارکی گشته  
 چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاحمق و در مخفی گفته شده نظم ایکه را داده خدا حسروی دوده  
 او را بده و داد کن و او در پیش موجب آبادی است ملک بداد و پیش آباد کن هر که بر افتاد تو  
 دستش بگیر و همزدان را ببطاشاد کن الحکایة الثانیة و الاربعون من باب السباع فضل

این سخن  
 را که  
 در  
 کتاب  
 تاریخ  
 بغداد  
 آمده  
 است



عناصیر رحمة الله علیه که ریاض معرفت و چشمت لیس آب اخلاص نظر بود و بدیده اعتبار در محاسن صانع  
 ناظر جنین حکایت کند که روزی درویشی تو انکدری فراخ حوصله نکت دست قدری ریسمان از رشته خیال  
 خویش بسته باز را برد تا بهای آن رشته از دست مجامعت رسته شود و بواسطه آن ریسمان تو ام محبتش  
 کرد و آن را بکیرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند و شخص را دید که کان نیازت با یکدیگر  
 در زه کرده بودند و نیز خصومت درشت طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایه این  
 و فتنه کیست گفتند این مرد برای کیرم با یکدیگر این مخالفت دارند با خود گفت که من کیرم خویش را پیش  
 و بهم نایان سبب آن خصومت رجوع کنند بر آن باشد که در دفع جوع خرج کنم پس دل بر کشکی نهاد  
 و آن نیازت بواسطه آن کیرم از میان ایشان برگرفت و بدست نهی و دل پر خون بخانه آمد و صورت  
 حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن بطن تقاضا نمود و کرد خانه بر آید از آن  
 بیت قماش گفته یافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سدر متقی باشد و امروز مسکه حیات  
 بدان باقی ماند آن مرد چند آنکه آن بضاعت فرجابت بازاری کرد و بازار گردانید بیج بازاری بخبرداری آن  
 رغبت نمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رسته ایام کاسد تر بود و هر ساعت چون سرمای دانهش در  
 بازار و کار بی خریداری نمود تا بهر دی بگذشت که او نیز با بی داشت بر دست بایده و در طلب مسکه  
 بر پای ایناده بوی گفت کاسدی نو داری و ناریجی من بایا مقابله فاسد بفاسد و معاوضه کاسد بکاسد  
 بجای آیم و محنت این سر کشکی بر یکدیگر بپایان رسانیم مایه فروش چون او را در صورت تافق یافت اقدام  
 برین صفت موافق داشت و آن مرد صلاح آن را خواست چون بکش را بشکافت در جوف آن دانه در می یافت  
 گرفت و بخانه برد و خیال او با صلاح آن برخواست چون بکش را بشکافت در جوف آن دانه در می یافت  
 بشوهر نمود و گفت قیمت این دانه مردارید امیدانی گفت فی ادا دوستی دارم که صداقت او بر من  
 ظاهر است و صداقت او درین شوه با بر و آن دانه در برگرفت و بپایان فروشش نزد آن دوست  
 خویش برد و آن دوست آن نولوز را بر خریداران عرضه کرد و بعد از مراد و مساومت بصدقه و بهر درم  
 بفروخت و دوازده بدره که در بهر یکی ده هزار درم بود فرار گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون

روزی درویشی تو انکدری فراخ حوصله نکت دست قدری ریسمان از رشته خیال خویش بسته باز را برد تا بهای آن رشته از دست مجامعت رسته شود و بواسطه آن ریسمان تو ام محبتش کرد و آن را بکیرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند و شخص را دید که کان نیازت با یکدیگر در زه کرده بودند و نیز خصومت درشت طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایه این و فتنه کیست گفتند این مرد برای کیرم با یکدیگر این مخالفت دارند با خود گفت که من کیرم خویش را پیش و بهم نایان سبب آن خصومت رجوع کنند بر آن باشد که در دفع جوع خرج کنم پس دل بر کشکی نهاد و آن نیازت بواسطه آن کیرم از میان ایشان برگرفت و بدست نهی و دل پر خون بخانه آمد و صورت حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن بطن تقاضا نمود و کرد خانه بر آید از آن بیت قماش گفته یافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سدر متقی باشد و امروز مسکه حیات بدان باقی ماند آن مرد چند آنکه آن بضاعت فرجابت بازاری کرد و بازار گردانید بیج بازاری بخبرداری آن رغبت نمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رسته ایام کاسد تر بود و هر ساعت چون سرمای دانهش در بازار و کار بی خریداری نمود تا بهر دی بگذشت که او نیز با بی داشت بر دست بایده و در طلب مسکه بر پای ایناده بوی گفت کاسدی نو داری و ناریجی من بایا مقابله فاسد بفاسد و معاوضه کاسد بکاسد بجای آیم و محنت این سر کشکی بر یکدیگر بپایان رسانیم مایه فروش چون او را در صورت تافق یافت اقدام برین صفت موافق داشت و آن مرد صلاح آن را خواست چون بکش را بشکافت در جوف آن دانه در می یافت گرفت و بخانه برد و خیال او با صلاح آن برخواست چون بکش را بشکافت در جوف آن دانه در می یافت بشوهر نمود و گفت قیمت این دانه مردارید امیدانی گفت فی ادا دوستی دارم که صداقت او بر من ظاهر است و صداقت او درین شوه با بر و آن دانه در برگرفت و بپایان فروشش نزد آن دوست خویش برد و آن دوست آن نولوز را بر خریداران عرضه کرد و بعد از مراد و مساومت بصدقه و بهر درم بفروخت و دوازده بدره که در بهر یکی ده هزار درم بود فرار گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون

چون قدم در خانه نهاد سایل بر در او اندوید که از آنچه خدایتعالی شمار داده است مرا نصیبی و بسید آن مرد  
 سایل را بخواند و حال را با و شرح داد و آن دوازده بدره در پیش او نهاد و آن درویش آن بدره را برگرفت  
 و کاسی چند گرفت پس بازگشت و گفت من درویش غنیمت فرستاده خدایم ببرد تو تا از اعلام کنم که در آن  
 آن کیرم که از راه اخلاص در راه خدایتعالی دادی و خصومت از میان دو نموس بسبب آن برگرفی خدا  
 عزوجل تو را بیست قیراط عوض داده است و آنچه بقدرت رسید یک قیراط است و نوزده قیراط دیگر  
 خانه موهبت او در خراست فضل ایحکایت منظر شرف صدق و مبین در جواخلاص است و دانا میان دانند  
 که فرق میان علو مرتبه زمره که در اوج رفعت و نورشون علی الفهم و لو کان بهم خصاصة پرواز کنند  
 با خست و دناست طایفه که در حقیض الذین یفقون اموالهم بعلو الناس جای گرفته باشند ظاهر تر از آنست  
 که بر دیده بصیرت از باب بصایر مخفی مانده و در معنی گفته شده نظم ببر که با خلاص دهد کیرم حق خویش  
 آن دیش پشمار و آن اخلاص رضا بر دهد کار کن و دانه اخلاص کار هست ریاضت و صداقت  
 شرف سمع نفاق و طلب فخر غار نیرم که تو بصدقی دهی به که بخشی بر یا صد هزار دادن با مغنی عیال  
 نیست چه بخشدن با شکار مغنی از لقمه نانی دهد به بود از در که کند شکار آنچه کار آیدت ایشان  
 زانکه پس افتاد نیاید بکار الحکایه الثالثه و الاربعون من باب السابح محمد بن عبدوس در  
 کتاب تاریخ و زرا آورده است که یحیی بن خاقان گفت یکروز بنزد یحیی بن خالد البرکی رفتم و پسر او فضل  
 در پیش او نشسته بود و بهر ساعت احمد بن یزید که با بن ابی خالد معروف بود در آمد و سلام کرد و با  
 کشت یحیی بن خالد پسر خویش گفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون ازین عتم که در آنیم فارغ شویم  
 مراد دانه تا تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام انشغال او را بیا و او یحیی گفت که در روز کار خلافت امیر المومنین محمد  
 من و پدرم مدتها را شغال ظل بودیم و محن و نوائیب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بجدی انجامید  
 که بقوت و مال با بد فرو ماندم یکروز جامه در پوشیدم و خواستم که بر نشیم و والده فرزندانم گفت که دوش این طفل  
 گرسنه خفته اند و من ایشان را به متویه و نقل در خواب کرده ام و امروز نه ایشان را قوتی هست و نه جامه  
 پایان را علی من چون این سخن بشنیدم متحیر بپای ماندم و بهر چند تفکر کردم که ترتیب قوت آن روز از کجا

محمد بن عبدوس



# باب نهم فرج بعد اشد

سازم هیچ وجهی ندانستم الا که دوستی از اهل بی بیته من از اطری بطریق تحفه آورده بود و گفتم تا آن اندازه  
بازار بر بند و بفروشد و در وجه اجابت از روز صرف کند و من بر ششم و دهم گفتم که بکار و دم و از آنکه  
جویم چون شبان رسیدم بدین مرد ابو عبد الله فزید را دیدم بر مرکبی نشسته ای و او را در آن ایام ویر  
همدی بود چون او را دیدم در سوکب او روان گشتم و حال خویش و پدر از فقره و فقیر با و شرح دادم حتی آنکه  
از فروماندن آن روز بقوت یومیه و فروختن منبیل با و تقریر کردم و سوگند ان غلط و شداد بر زبان  
را اندم که در آنچه گفتم تفاوتی نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من باز گشتم و از او  
ببیکت و بدو باب خویش پرسیدم و سخن مرا باز گفت و بسیار هیچ جواب نگفت من بکشته دل و کوفته طبع  
و پریشان و متحیر باز گشتم و نفس خود را با طار سر و افشای مخبر خویش علامت میکردم که خود را چرا فضیلت و  
کردانیدم و در موقف تضرع و تهنیت و ذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوکیدن و غمناک بمان  
رسیدم عیالان چون اثرانده در ناصیه من بدیده و امارت خرن در بشه من مشاهده کردند ایشان نیز  
زبان توخ و علامت بگشادند و گفتند اقل فانی الباب آن باشد که چون حال تو در قتل مال و کثرت خیال این  
معلوم کردند بعد ازین در کار با ترا محل اعتماد انداخته و لها از تو نفوز کردند و آنچه از تو بچ و سر نشانی  
من رسید بر دل موثر تر از آن ذلت بود که کشیدم و روز دیگر نیز پیراهن از زیر دراهم پیردن کردم و بفروخت  
و در وجه فوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم شد هیچ وجه ندانستم از غایت و لنگی و دست تنگی سیم  
بود که جنون جوین غالب شود و ابل بیت و عیالان من گفتند چندین غم بر دل منده و امید از فرج برگیر باشد  
که خدا یغالی از لطاف خویش تا کمان لطفی نماید و روزی از روزی بر ما بکشد و ما متیرسیم که ازین آید  
کار تو بوسه اسب نجاده و احتیاج ما بوجه مددای تو اصناف آن باشد که بمونت نفقه پس از آن من بر ششم  
و از خانه بیرون آمدم با امید فرج و ندانستم که بکار و دم در راه رسول ابو خالد را دیدم که بطلب من می آمد با  
او بهر ای ابو خالد رفتم چون نظرش بر من افتاد بروی سلام کردم گفت ای برادر زاده پویر و زاز و زکا  
با من شکایت کردی و از بخر مال خود حکایتی عرضه داشتی در آن باب بغایت متفکر بودم و جواب از آن  
بغیر نیکو ندانستم پس بفرمود تا حمید و زاهر حاضر گردانیدند و ایشان دو باز رکان بزرگ بودند که

کند و در این  
و من در این  
و من در این

تلف و ریخ و اند

نفوز کرد و بینه

# در ذکر ساینکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

که بر سال نامت غلات و در لغات سواد را از دیوان بیکبار بخریدند و در آن سال تقابل سواد و حقه  
و در آن معاطله سود بسیار کردند پس وی بدیشان کرد و گفت که دوش سی هزار کر غله بشمار و ختم ام و کری  
هزار و هشتاد و هشتاد من باشد بر آن قرار که این برادر زاده من که حاضر است در هیچ آن با شما شریک نباشد  
پس مرا گفت از آن جمله ده هزار که نصیب تو باشد اگر سی هزار درم بود بدهد و گویند که تو پای از میان ببر که  
شاید و کرد تا باید که شرکت را با تمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهم بشی پس آن هر دو بکار  
را بگوشت بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خانه آن بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را بایران  
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بشان و آن شرکت با ما باز که از من اجابت کردم و  
حال را با بی خاله عرضه داشتم گفت نیکو کردی ترا این اسان تر باشد پس بفرمود که آن مال بشان و باز کرد  
بعد از این علامت غای که هر چه امکان دارد از نیکوئی در باب تو تقدیم رسد من سی هزار درم از آن  
بر دو باز رکان قبض کردم و تعجب نمودم که مدت رسیدن بآن دولت و فروختن پیراهن بیکر و پیش بکند  
بود و نیز پدر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال ابغرای پدرم گفت بر تو همان  
حکم کنم که ابو خالد بران بر دو تا حکم کرد عثمان ترا و لث مرا و من از آن جمله ده هزار درم بدیدم و دادم  
و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدا یغالی مرا بدین درجه رسانید  
و اینجا بیت را با نو از آن جهت گفتم که حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم  
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خاله چه نیکی کرد و مکافات آنچه پدر او با او کرده چه بجای آورد یحیی گفت  
که احمد بن ابی خاله در روز کار بر او که منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه روزگار میگذاشت و در نعمت  
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساختند و او را محبوس گردانیدند و  
ابن ابی خاله باز در آن رفته بود برای شغلی او حکایت کرد که چون باز آمد محنت روی بر او آورد  
بود و دولت پشت برایشان کرده و با من شش هزار دینار بودی بگوشتیدم و وسایل بران بخریدم تا در  
خویش را بچی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار که با من بود بروی عرضه کردم و بر فوات دولت  
ایشان تا سلف خودم و بر آن حالت توجع فرمودم و غمتم گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من

سایه

سهم

نقد و بجزای و غفل خوش آمد

و در آن شش

توجع در دیدن



# باب نهم فرج بعد اشد

منه گفت ترا در خرج تو انم افکنده از انجمله هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی را در مصالح خود صرف کن پس رقعہ نوشت و بدو پاره کرد و یکپاره را در زیر مصطفی خویش نهاد و یکپاره را بمن داد و گفت که ما برکت و دولت ناقصی شد و زود باشد که این خلیفہ بجای حق پیوندد و فتنہ عظیم قائم شود و در میان دو خلیفہ و حاجت آن خلیفہ که در جانب مشرق باشد غالب شود و در آنوقت جانی باشد که نام او فضل بن سهل بود و با آن خلیفہ قریبی باشد و زیاده کرد و چون خبر او تورا رسد نزد او رود و این نصف رقعہ که تو دادم به رسان او خود بعد از آن ترا بدرجہ بلند و مرتبہ عالی رساند و کار تو بزرگ شود و احمد بن ابی خالد گوید که من از پیش یکی بن خالد از زندان پیرون آمدم باز دامن من هر چه تا تیر و خود را علامت میکردم که سه هزار دینار از دست بدادم برای مردی که مرا برکت خود تعزیت میداد و آن نصف رقعہ را نگاه داشتم و روز کاری برین برآمد و رسید داعی حق را حاجت کرد و محمد امین را و علی محمد کرد و ایند و میان محمد امین و مامون فتنہ و حرب بهارفت تا آنکه که محمد امین بکشتند و خلافت بر مامون مقرر گشت و من سالها محفل و یکبار بنادم و روز کاری من تراجم پذیرفت و در میان حاج و اسباب معیشت خللی نداشت پدید آمد و مامون مرور او از الملک ساخت و ظاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد بود و من بکشت در خانه نشسته بودم متفکر در آن باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که نگاه او از حلقه در شنیدم منکوحه خود را گفتم برو و بگو که گیت که در میزند و در کشای تا مرا اعلام کنی رفت و در حال بازگشت و گفت روشنیهای منم از شمع و مشاعل و جمعی از سر بندگان و سپاهیان اند من پیرون رفتم و در پس در بایتمادم و پرسیدم که گیت که در میزند گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول نشست گفتم آری گفتند رسولان امیر طاهر بن الحسین و بنو داوادمه ایم گفتند شاید غلط میکنند امیر با شمال او مرا سکت نخواستند گفتند ما بکاری آمدیم که او بدان سرور شود و او را اعلام کن و پنداشتند که من اعلام اویم باز گشتم و چراغی برافروختم و در باز کردم تا در آمدند سپاهیا لایعظیم الشان با ایشان بود باید و بجزمت تمام در حضور من برانوی ادب نشست و گفت اخراک الله احمد بن ابی خالد توئی گفتند آری گفت امیر التماس میکند که تختم فرمائی من در خانه رفتم و وصیتی که داشتم با حیا ل کفتم و کفتم مرکب اند

تراجم  
بازگشتن  
ممنوع  
شربت  
از خراسان

# در ذکر کسانی که از جاوید سمناک نجات یافتند

ندارم چندی پیش من کشیدند بر شتم و با ایشان بنزد طاهر بن الحسین رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد بن ابی خالد توئی گفتند آری در حال نامه که بر منم کاغذ نوشته بود بمن داد و بخط فضل بن سهل و بر عنوان نوشت بود که ابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اخراک الله و احال بقا کت امیر المومنین طاهر بن الحسین بقا میفرماید که در حال که این نامه تورا رسد احمد بن ابی خالد را خبر بجا باشد و راقطه بعد از او احال آن طلب کنی و مجلس خود حاضر گردانی و بچاه هزار درم بوی دبی و سبیت مرکب بدو تسلیم کنی و او را مسرور و محترم و مرفه بجفت امیر المومنین و بجا خیر حضرت ذی چون نامه بر خوانم مسرت و بخت برآید شد و خوشدل و مستطعم گشتم و کفتم باز کردم و اسعد اسفند کنم و بزوم گفت البته تا خیر اجمالی و توقف را حضرت عینیت و در حال بچاه هزار درم و سبیت مرکب حاضر گردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که در ساعت بر نشین من انقدر محبت خواهم که در خانه بر مصلحت که داشتم بقلم در آوردم و از آن بیشتر بنزد حیا ل و فرزندان فرستادم و بفرمودم تا آن نصف رقعہ یکی بن خالد را بیاوردند و در وقت سحر از سزای طاهر بن شتم و از بعد از پیرون آمدم و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت کردند و نزل آوردند تا آنکه اسوده و خوشدل در غایت نعمت و حرمت بدر کا فضل بن سهل رسیدم برو و فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شتر خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن ابی خالد الکاتب توئی گفتند آری فرمود که باز گرد و بمنزل پیش ما اسالشیابی و بعد از سه روز جامه سیاه پوش که شاعر جاسیان است و بیات امیر المومنین مامون را بهر سبب من باز گشتم بمنزلی که اساس و نزل و نبات و طبیب در وی بجهت من معذ کرده بودند و سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد بجا جامه سیاه در پوشیدم و بر نشتم و روی بدر کا دو الریاستین فضل بن سهل بنادم او را بر در نشسته یافتم که غم خدمت خلیفہ داشت در حال پیاده شدم و دستش بوسیدم و باز بر نشتم و در موکب براندم تا بدر سرای امیر المومنین مامون رسیدم و او همچنین سواره و در دارالاماره راند و من پیاده شدم و در رکاب او میدویدم تا آنکه که پیاده رسیدم که در پس آن پرده مجلس خلیفہ بود فضل از کتب نزول کرد و در محفل نشست که برای او در آن موضع معذ کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

در ذکر کسانی که از جاوید سمناک نجات یافتند

بازگشتن  
ممنوع  
شربت  
از خراسان



و مردان و مهربان آن همه را بر گرفتند و ببردند تا آنجا که تحت مأمون بود پس فرود آمد و بر همان  
که خلیفه بود نشست و من لحظه توقف کردم تا مرا بخوانند چون در رفتم و خدمت کردم امیر المومنین  
و فضل را دیدم که هرگز و بر تخت نشسته بودند و روی سبکی که آورده چون نظر فضل بر من افتاد و فضل فرمود گفت  
یا امیر المومنین این احمد بن ابی خالد است که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین با آنها را از مدینه آتسلاام یعنی بغداد با  
سیر پیدا و از حال محمد امین و احوال می که آنجا حادث میشد آنجا میسیر کرد و نوبت کی و هواداری خلیفه را  
بجای می آورد و مالی و اخرو و حاجی و غنی بسیار دارد و امروز آمده است که خود را و مال خود را  
بر امیر المومنین عرضه دارد امیر المومنین مأمون گفت که خدای بر بال او برکت کند و اصناف آن بدان  
مستقل گردانند و فضل گفت اگر فرمان باشد او را باندگان و خدم امیر المومنین و اشغال بزرگ مشارکت  
و هم فرمود بلی با فضل گفت صله که در خوردند کی و کفایت او باشد بنظر خلیفه و مردمان بدانند که اعتبار  
او چگونه است در درگاه خلافت بد و در سامن مأمون گفت آری با فضل گفت دیوان توقع را بدم  
مفوض کنم مأمون گفت نمومن از آنجا بیرون نیادم تا بر آن جمله مشال نوشتند و چون ازین سخن روز  
چند بر آید فضل شی مرا طلب فرمود من آن نصف رقه یحیی بن خالد را با خود بر گرفتم چون نزد او رفتم  
دیدم که نشسته است و برادر او حسن بن سهل نیز حضور داشت روی من کرد و گفت یا ابا العباس میان  
نو استاد و خواجه ما ابو علی یحیی بن خالد سابقه معرفتی و حرمتی و صلتی بوده است و بروی حق ثابت  
و آری گفتم آری گفت سبب آن را باز گوی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من با خبر  
عمر او در وقتی که مجبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که بسخن نصف رقه رسیدم فرمود که  
از رقه کجاست گفتم تا بنست و در پیش او نهادم او دست در زیر صلی کرد و نصف دیگر از او  
آورد و بر یکدگر نهاد چون برخاست آب و شیم آورد و بهم آن بود که بگریه پس روی برادر کرد و  
و الله که خط ابو علی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه بتبیه نموده گفتم نه رقه  
من و او در آن نوشته بود که خدا یقانی ترا بر خوردار گرداند ای پسر بدانکه حقوق ابو العباس  
بن ابی خالد درین حالت که منم چنان بر من جمع شده است که لا متائل و از مکافات آن عاجز گردانم

کرد اینده و با یادی که از پدرش دیده ام متضمن شده و روز ما با خبر سیده است و کار ما با انجام کشیده  
صبح دولت را آغاز فضل است و افتاب اقبال را مبادی طلوع سپاید که عذر این جوان مرد را  
از جانب من بخوابی و حق او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد کو یکدیس از آن بزر  
کار من فضل در ترقی بود و اختصاص من بامون زیاده از آنکه تصور توان گرد تا آنگاه که بر بنده و راز  
بامون رسیدم فضل در یحکایت دو فایده است یکی آنکه کریم بداند که جواب سوال مستعجلین  
فضل میباشد گفت نه بلطف قول و از تلق میان منی و کلف بلا طایل دور میباشد بود و دوران گوشه که  
بی سابقه و عده و الترام بقولی با سعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خاله با یحیی بن خالد کرد  
و درین معنی گفته ام نظمم چه بر کریم کسی حاجتی کند عرض من قضای حاجت آنکس بود و جواب سوال  
بفضل کوی جواب و ز قول باش خوش که حسن خلق کوتر بود و ز لطف معال دوم آنکه فاضل حسن عاقبت  
کریم و لطف خاتمت سخا شناسد و بداند که اقدام بر اصطلاح با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره است  
که اعقاب را شد خزانده که اگر از نهالی نیکوئی غارس شود بچسبند بعد از وفات اولاد او را از آن  
غرس دو حبه بردمند و ثمره برانند باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و درین معنی گفته شد  
نظم از نهالی که غرس خواهی کرد از بچسبی مرور هیچ مدار چونکه اولاد یاکه احداث از آن بچسبند  
ثمره در آخر کار انجبین و آن نهال وجود سخا که در آخر بار دایم بار الحکایه الرابعه و الا  
ربحون من باب السباع احمد بن ابی خالد کو یکدیس پدر من ابو خالد در غفوان شباب و ربیع  
حدیث با ابو عبد الله که وزیر همدی بود در آنوقت که هنوز ابو عبد الله معلمی و نوذی میکرد و اختلاط و  
و میان ایشان قاعده مودت حکم بود و جمل آنجا دمهرم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس انس و  
اوقات عشرت مسایم بودی پدرم بامن حکایت کرد که من جمایل ریاست از شمایل ابو عبد الله شای  
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هرگاه که جمعیت بودی  
صدر المجریده و بیت العقیده و واسطه القلاده او را دوشمی و از رای او در کار با سجا و زینت نمودی با  
در اشای مجلس معاشرت با او گفتم رود باشد که منضبط وزارت رسی و بفر است از اخلاق و خصای

لا طاعة الا لله

عشق  
اقرب حیر و آقا  
جوانی

زبان  
مردم من و جان  
شباب که آهوا  
عبادت از  
انت

جبل  
و رس و  
نکست

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



# باب نهم فرج بعد اشد

توسیدن بدین درجه را می بینیم اگر آنچه کان میرم است آید در حق من چه نیکی خواهی فرمود ابو  
عبدالله گفت یا ابوالخالد را طایفه و قایم مقام خویش میبازم درجه امور و روی با محمد بن ابوبکر  
و گفت که نیز هر چه در خواست کنی در حق تو بجای آورم احمد بن ابوبکر گفت التماس من آنست که عمل و  
مصرافعت سال بن نویسی کنی بر پی یکدیگر و بعد از بیعت سال حساب آن از من بابتی گفت چنان  
کم و ازین سخن که انشب در میان ما رفت اندک مدتی برآمد که تا چند گاه باران از آسمان بارید  
و خل فاش در رزق و وضع پدید آمد و مردمان باستغاثه و نرفتند و هنوز بانهشته بودند که خدا  
عزوجل دعای ایشان را اجابت کرد و بارانی عظیم بارید و امیر شهر در آنوقت ثعلبه بود از جانب  
صالح بن علی کاتب خویش فرمود که خبر فحظه استقامت و فضلی که حق تعالی در شان ایشان کرد و بصلح این  
بنویس چون کاتب نوشت ثعلبه پسندید و آن کاغذ را بدید پس روی بجای خود کرد که حاضر بودند  
و از ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که نامه با وضاحت و بلاغت چنانکه از باب هنر نیند  
با میر تواند نوشت کسی که حاضر بود گفتند ایجا مدیست او یب کتبی بابی عبدالله با بلاغت  
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را حاضر کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که  
ذکر رفت بصلح این علی بنو سید ابو عبدالله چنانکه از بلاغت او زیاده و نوشت و امیر سخت  
پسندیده آمد و بنزد صالح بن علی فرستاد چون صالح بن علی آن نامه را بر خواند از رقت مغنی و غنای  
الفاظ آن تعجب کرد و ثعلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را نوشته است در حال بغیرت و در  
تاخیر و توقف رخصت مدد ثعلبه ابو عبدالله را بنزد صالح بن علی فرستاد چون بنزد او رسید صالح بن علی  
او را در انواع علوم خصوصاً در تسل و استیفا و فنون ادب امتحان نمود چون آثار بلاغت و امارات  
بلاغت از وی مشاهده کرد و برزانت رای و ممانعت عقل و وفور فضل و کمال شهادت او و خوف  
یافت او را کتابت خود فرمود و دیوان انشاء را بدو موقوف کرد و ایند چون چند نامه از صالح بن علی  
بخط ابو عبدالله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین ما چنانکه از صالح بن علیجا رسیدی  
بجایت فاسد بودی و حقی پریشان و الفاضل با عظم داشتی شمل بر لجه و خطای بسیاری و اکنون خدایت

ضریح  
مشرمانه

رقت  
زهر و حایر  
الفاتحه  
و معبر که  
مجاز است

دعا  
جنت  
رسیدن برین  
و کمال در او  
و کمال در او  
و کمال در او

و کمال در او

# در ذکر کسانیکه از جاده ستمک نجات یافتند

چند نوبت است که به خلاف آن میرسد خطی پاکیزه و الفاضلی مذهب و کلماتی عذیب و معانی و معانی  
حال این چگونه است او را از حال ابو عبدالله کمال فضل او اعلام کردند منصور فرمود تا او را بحضرت حاضر  
کردند و بعد از بیعت که او را بجزیه نمودند زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تفریق کرد و  
خوشود شد و او را کتابت مهر خویش حمدی فرمود و اختصاص او با میرالمومنین منصور هر روز زیارت  
شد و بهر وقت در حق وی اصطلاح و تربیتی زیادت میفرمود و درجه او بر تبه انجامید که هیچ حاجب  
چند نوبت خواست که اعتقاد منصور را در حق وی فائز کرد و اندک بیشتر نشد و منصور بر بیع گفت که مرا  
لامت در تربیت شخصی میکنی که من بهر چند میخواهم که پس خویش مدیست را از لباس  
عجمیان بیرون آورم و بنویسم و او بواسطه صحبت ابو عبدالله امروز لباس فقرا پوشیده است و ابو  
نیایش طریقه کرده بود ابو خالد را از خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از او رفت  
کرد و خلافت بر حمدی مقرر گشت منصب وزارت با ابو عبدالله رسید و ابولایت مصر را نیز با حمدی  
ابو ابوب و او چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابوب بود از او باز گرفت فضل هر چند  
درین حکایت و وفای منصور است یکی تحقیر باشد بر تحصیل علم و کسب و هنر و مهارت در انواع بلاغت  
و براعت زیرا که سرایه بنر نصاحتی است که بچکس از آن زبان نکرده و نخواند و نهالیست که در هیچ فصل  
مؤلف باشد چه اگر روزگار حق بنر مندر بشناسد و قدر علم بداند و او را بمنزنی فراخ دلیت و استعداد  
او رساند بکلمان گویند که حق بموضع و کاری بجای خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یار  
ند و ایام سازگاری نماید اولدت دانش از لذتهای دیگر تلی باید و بواسطه فضل و علم در چشم  
و دل مردمان متکلم و محترم باشد و عظمت او را موجب تقصیر دیگران دانسته و تصور او این مثل یار  
که المستی محروم عذر خواه او باشد دوم ترغیب و رقیام با مجاز و عده و وفای عهد چنانکه ابو عبدالله  
با یاران خویش کرد و درین گفته نظم و فغانی بعهده که عده چون دین است خلاف و عده  
مؤمن کرام را شین است و فای بعهده که م باشد و خلافتش لوم ز لوم تا بکرم و ذکر چه پان  
چه عده دادی زان بر کرد و زین وفا براسب و عده خود که آن به ازین است الحکایت

نخستین  
در بیان

نخستین  
در بیان  
و کمال در او



٢٠٧

سنگار  
در مقام غیر انکه  
محتاج طعام  
و شراب  
میباشد  
در وقت معاف  
نیک و روان  
است  
در اینجا  
محتاج  
میرا است  
تقریر

200

تو را اینچنانم نه برای نفس نیست بلکه برای مصیبتی است که تو موقوفی است والا من هرگز بدگاه تو نکرده ام  
من مردی ام که حرفت من نیست که بر درگاه پادشاه ملازمت نایم و محتات و اشغال بزرگ را کفایت  
آقران و هم و مراد ان رفی باشد و تو بیایده و بر بگذر روزی من نشسته و خدای عز و جل فرموده  
که و اتوالیوت من ابوابها و مرا همه عالمی در طلب و زنی خوش نرود تو بیاید آمد چه پیشک اگر مقدر است  
علی الرغم تو با وجود آنکه کاره باشی از دست تو چیزی من رسد و اگر تو اضع خط و مانع رزق من میتوانی شد  
من نیز اینقدر میتوانم که که تو را بدیدار خویش اندازی گم چنانکه تو را بعلت میانی و بدین سبب اگر پیش  
ازین بر روز یکبار می آمدم بعد ازین دوبار خواهم آمد احمد ابن خالد گوید که چون رسول پیغام اورا بدین  
من رسانید من از در خشم شدم و هنوز در آن خشم بودم که بنزد مامون در رفتم و را شادم که علفه گفت  
مردی را نام بر که تعلد عمل مصر را شاید تا با بخا فرستم مرا و حق مردی که عنایت بود و اورا ز پیری گفتند  
خو استم که بگویم ز پیری اما غیظی که مرا از پیری بود و بجهت قرب عهد ما جانی که میان من و اورا شده بود  
برزبان من گذشت که پیری چون مامون ناگوار ایشانید اورا بشناخت و گفت که اگر او زنده است چرا  
از حضور غایت تا از حق خدمتی که در قدیم الا یام کرده بود بیادش آمد من خواستم که رای اورا از ان بگردانم  
و اورا بر بی کفایتی منسوب کنم نیز رفت و هر طعن که در حق او بگفتم فایده نکرد و مامون گفت چرا کسی دیگر  
نیشاید زیرا که من جلالت اورا در کار یادیده ام و بهما مت و کفایت اورا میدانم و گفتگو بدان  
حد رسید که من گفتم یا امیر المؤمنین ذکر پیری بر زبان من بعلط رفت و من ز پیری میجو استم که بگویم نه پیری  
مامون گفت که اگر چه غلط کردی اما پیری این کار را شایسته راست از پیری و من بر دور ایشان  
باز من بر قول خایفه انکار کردم چون بدید که من بر صوف این کار از پیری میجو اطلب میکنم و میبانت میگویم  
گفت غلو ترا درین باب کسی است من مصدوقه احوال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عز و جل روزی  
اورا بر زبان تو بر اند و تو در آن کاره و را غم بودی پر د و ولایت مصر را بد و موقوف کن گفتم و  
مردی در ویش و ضعیف حال است اورا اسعد الکیا باشد که مبصر و خاصه در چنین صهی که از اعدا  
والات و ادوات بسیار باید گفت این هم از آن روزیاست که خدای عز و جل علی الرغم تو بر زبان تو



باب پنجم فرج بعد اشد

صد هزار درم از خزانه بفرمای تا بدو دینار و پانصد و بیست و نه تاجیکان کار خود ساخته گردانند من بجان لطف پروان که  
و آنچه خلیفه فرموده بود در عین نامرادی بجای آورد و فصل از شنیدن بحکایت ایان در تصدیق قوی  
این آیه که و ان میسکت الله بضر فلا کاشف الا هو و ان میسکت الله بخر فو علی کل شیء قدیر زیادت میگرد  
و یقین در تحقیق این معنی که باقیع الله للناس من رحمته فلا مسکت لها افزون میشود و این بیایات باین معنی  
نیاید نظم رزق و حرمان چه برود تقدیر است ثروت و فقر کتب بود غم و شادی و رنج و آسایش  
جز بقدر حکم رب بود نیک و بد ز دست کرمی نهم بدو حالت بدو ادب بود ای برادر تو از  
مشیت و ان این دو هر چند بی سبب بود شب محنت بروز انجامد زانکه بی روزی هیچ شب نبود  
الحکایة الیاء و الله و الاربعون من باب السابغ اصمعی کوید بعد از آنکه در تحصیل علوم هر چه  
و چه که امکان بود خصوصاً در علم لغت و تواریخ و انساج و اشعار و امثال سجای آورد و مناسبت  
ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشت روی بدرگاه بر او ان الرشید نهادم و چون اقبال آن شاه  
طراست نمودم و چون دولت آن عبده را مجاور گشتم روزها در محاورت و در بان شب میزبانیدم  
و شبها مبارک با سبایان بروز می آوردم و منتظر بودم تا افتاب دولت که ام روز طلوع کند و  
حرف من مسموع گردد شب بکنار آید و مدتی در طلب و محنت فاقه برین نسق بران درگاه میبودم  
و هرگاه که از طول مداومت طول کشی بیم آن بودی که ترک آن طراست کنم و غایب و خاسر بمان  
کردم چون در عاقبت صبر و خامت ثبات تامل کردی شکبانی پیش گرفتی بحیث عبادت خویش  
چرا پس بر درگاه نشسته بودم که یکی از عاوجان پروان آمد و گفت برین درگاه به یکسبست که شعر میگوید  
و اندک نعم الله اکبر رب مصیق فله الیسر منم انکه شعر نگوید و اندک دست مرا گرفت و گفت پامی در راه  
که اگر افتاب اقبال یاری کند و محنت مساعدت نماید و خلیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب عید  
روز و دولت تو شود و نعمت بزرگ الله باخیز و در رفتم پروان الرشید را دیدم در صحن نشسته و جعفر بن  
البرکی و پهلوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت و در موضعی  
که سلام مرا بشنود پس سلام کردم خلیفه گفت که اگر دیشتی و روحی هست لحظه بگو شمع نشین تا زایل شود

عقبه  
چوب بایمن  
که باران  
بهر چرخ  
خاسر  
کسی که در آن  
او را باقی  
شود و بخت  
حق کینه

در ذکر کسانیکه از خا و شه ستمناک بخت یافتند

شود و بعد از آن حضور امی سخن توانی گفت من از چنین کفتم که اگر توقف کنم شاید که شغلی عارض می گردد و که  
ایشان را از سخا و ضمه من شغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الابد در حسرت بمانم  
و این روز را در نیام کفتم روشانی کردم امیر المومنین و حش از خاطر من رفته است و صیقل لطف او زین  
حیرت و دشت از غیبه دل من زدوده خلیفه تشییع سوال ازانی و ادما جواب کویم باین ابد که کم  
بارون متهم نمود و در جعفر مکرر است و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صفت خویش با برت  
و امارت آن طایفه پس پرسید که تو شاعری یا راوی کفتم راوی گفت از ان که کفتم از ان برخداوند چه  
و بهرلی که در سخن او عذوبتی باشد هر و ان گفت معنی نصف الفارة من ملاها حیث کفتم و بعضی دو وجه گفته  
کی انکه خانه اسم قبیل است که در ان تیراند از ان خوب بودند ی که حکم تیر بر چشم زدندی و ایشان را  
الحق خواندندی و امانا و عهد ملوک برین بودند و در ان ایام در موکب خاص ملک بر نشندی میکرد  
در صفای مبارز می در میدان آمد و از ایشان سبزه است و گفت این راه الحق ملک چون ان  
سخن نشنیده گفت نصف الفارة من را ما یعنی انصاف داده باشد هر که با فاره تیر داند ان حق طلب  
و وجه دوم آنست که فاره سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در علم و  
ثبات و رفعت با این کوه مضامین نماید مراقات کرده باشد هر و ان گفت نیکو گفتی و باز گفت از اشعار  
عجایب چه یاد داری کفتم بشیری از ان گفت این قصیده همچو ان از روی که طار قاسم طار قاسم آغاز کرد و چون  
اسب جواد تیز رو که در میدان چگونه رود در افشا آهیم برای صفت جولان نمودم تا انکه با بیانی رسیدم  
که در مدح بنی امیه گفته بود از افر که اشم و مدح مضمون را خواندن کفتم گفت این را بعد کردی یا بهر کفتم  
عده اگر دم زبر که آنچه دروغ بود در مدح بنی امیه را با نمودم و آنچه صدق بود از مدح مضمون آغاز کردم جعفر  
بن یحیی گفت باریک الله علیک و قوف چنین موقف را می بیند پس پروان الرشید در من مکرر است  
و گفت از گفته عدی بن رفاع چیزی یاد داری کفتم بشیری از ان را گفت برخوان قولی بابت سعادت و کثرت  
سعادت با من آغاز کردم و ان ولی دشت بچهل برجه تا متر فرود خواندم جعفر گفت آهسته باش و بچیل کن  
که خبر غنیمت و صلت باز نکردی رشیه جعفر گفت اکنون که عطا دادن بر من لازم میگردد انی نور انیز در

حیرت  
رنگ حال  
از عجب

سخت  
بخت

مضامین  
بجز ماندن

مراقات  
بسر زدن و ان  
و فراهم آمدن و مرا



بخشش این شرکت میباید بود من خوشدل شدم و قلم تقاضایم بر عرب و عجم که عقیقه و در بر او در عطا  
 و او من را یکدگر کند و مشارکت بهر میباید رسیدیم نمود پس گفت از اشارت و از رسیدن ما و اداری کفتم  
 از آنرا گفت این مقصده او را بخوان که این حد الجوان فلک کفتم این عروس شر او است گفت و اما  
 که ام است کفتم این مقصده او که با بال غنیک منها الما نیک گفت بر خوان من آغاز کردم تا به انجا  
 که در آن مقصده وصف اشتر کرده است گفت سخن در جان نموده است که ما را در گفتن و شنودن و  
 اشتر کر گین شب زنده باید داشت هر زن الرشید و نمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج  
 ملک از سر تا در بر بود و از تخت پادشاهی تا آن بر انجخت و از پوست او تا زینها ساختند که تو را در  
 نور ابدان میرسد جعفر گفت الحمد لله که عفویم فرمودند بکنایه رشید گفت خطا کردی و سخن بختین با بند  
 بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت کونید و استعانت در وقوع شدت جویند پس گفت طول کشتم یا  
 جعفر صبر میماید شب همان است باقی شب را بیاید که با او سارست نمایند و چون روز شود رضایم  
 ز تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر نه مجلس عقیقه بودی و نشاید که کسی در مجلس  
 با عطا یا او برابر می کند من نیز سی هزار درم صلعت فرمودی و اکنون بستی و نه هزار درم مبدع چون  
 شود بوی رسد صمعی گوید بنور نماز باید از گذارده بودم که برود صلعت بمن رسید و از جمله سخنان کشتم و  
 بعد از آن برون الرشید جعفر را عزت نمودم و از ایشان نیکوئی فرمودم و این رسید فضل الحکایت محسن  
 طالب اقبال را برای وزارت درگاه شریاران و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایه او  
 مقبل نشیند آفتاب سعادت بهمه حال بر وی تابد چنانکه گفته ام نظم کرد درگاه مقلان کرد و هر که  
 او طالب شرف باشد شرف از قرب شود حاصل آب از بحر معرفت باشد خدمت شود یا  
 پس از آن از تو که از و لطف باشد پادشاهان بذریع محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و  
 باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با ابل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جلله ابل عود  
 و بیاید که بچنانکه او را کاستان فضل ایشان کی عین ایشان بزرگوارم او میوه یابند نظم ترا سخن چو  
 آید ز طوطی نطقی بده ز شکر الطاف خویش چنینه او زبان شکر او چون در اینضا طاف و در بصیقل کرت

کر گین  
 کجافه بر سر  
 مرص خارج

در ذکر کسانی که از حادثه سمناک نجات یافتند

کرمت عمر از سنینه چو که بر تو بر نینه جواهر خود را خزینه تو بناید کم از بر نینه او الحکایت  
 السابعة و الاربعون من باب السابج عمرو بن سعده که از جمله معربان و ارکان دولت مأمون بود  
 حکایت کند که در وقتی که عقیقه مرا با هو از فرستاد برای صادرة و مطالبه رجی و انوقت شدت کربا بود  
 و من در کشتی نشسته بودم و برف بسیار در روی نهاده و سایه با نهاده و جاهای خشک مرست کرده و از بغداد  
 از راه دجله بصره میرفتم تا از انجا با هو از روم بگذرد و غایت کرمی از کسار دجله بخشی او را داد که انجلی  
 کشتی مرا در یاسید من بفرمودم تا کشتی بکناره بر دزد چون پرد بر گرفتند پری را دیدم پیرا و را حله برود  
 بر نه که پیرا من کشته پوشیده بود غلام را کفتم تا از وی پرسید که چه طلب دارد گفت مردی پیر  
 و ضعیف چنین که می بینی و بیم است که آفتاب مرا بوزد و از عورت هلاک شود خدا بیگانه جای  
 خدا و او را شمارا بخیر و با چیزی کشید و مرا امروز تا شب درین کشتی بنشیند علاج او را شناسم داد  
 و بانگ بر زد مرا بر روی رقت آمد کفتم او را در کشتی نشاند پس کشتی را بکناره بردند و او را دادند  
 و بر داشتند چون در کشتی نشست بفرمودم تا پیرا منی و دستاری بدو دادند و او دست و روی  
 و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را غذا  
 بنشام بفرمودم تا با من بر سر سره حاضر شد و نانی باد و تربیت بخورد و مرا اثر آنکه دیر است که گرسنه  
 ظاهر بود چون خوان برداشتم حشم داشتم که بر خیزد و جهت دست شستن بکناره رود و اما او چنانکه عوام  
 در مجلس خواص رعایت او بکنند بر نخواست و من چون دست بشستم شرم داشتم که او را بگویم بجهت  
 شستن از مجلس بیرون رود پس بفرمود تا پشت و عمویش او بردند و او دست بشست بعد از آن حاشم  
 که بر خیزد و تا من بکنم کم بر نخواست با وی کفتم خواه چه پیشه داند گفت با فندکی من با خود این افعال جواب  
 پس ای در اند کردم و خدایت را در خواب ساختم و با خویش کفتم کی باشد که بر خیزد و درین خیال بودم که  
 گفت صلوات الله پیشه تو چیست من با خود کفتم این خیانت را خود با فضل خود کرده ام و این بیتی  
 خود بر سر خود آورده ام این الله این همه نعمت و محفل و علایمان را می بیند و با وجود آن نمیداند که مجلس  
 کسی را از پیشه میرسد با این همه بیچ بران نیست که او را در استراحت و صحبت کشته کفتم صناعت من

بهر نینه  
 معجزه آمده  
 خرج و عقیقه  
 بیرون و معجزه  
 نیز آمده

خشک  
 کیا است

دجله  
 بالغ و اکثر  
 که بر بغداد

آهواز  
 نام شهریت از حرم



کتابت گفت کتاب پنج نوع است تو از کدام نوعی چون من نمی شنیدم که مرا آن سخن از وی بزرگ  
آید راست میگویم و گفتم بگو که آن پنج نوع کدامند گفت یکی کتاب خراج باشد که باید بشرط محاسبات  
و مسامحات تنسیق عالم بود دوم کتاب احکام است که باید بجلال و حرام و اختلاف و اجتماع و اصول  
و فروع بصیر بود سوم کتاب معونست است که باید بقصاص و حدود و جرائمات و مواعبات و بیات  
شاعر باشد چهارم کتاب لشکر است که آفر اعلیه را جالشناخت و اب و خیر کیه از حسابست معلوم  
باشد پنجم کتاب رسایل است که باید ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات و صدور و  
مخاطبات بدان مقام اطالت و ایجاز باشد و حسن خط و بلاغت و احوال حاصل بود تو از این پنج  
کدامی گفت من کتاب رسایل گفت اگر کی از برادران تو مادرش تو هر کسده خوابی که درین باب بدو  
چیزی نویسی چگونه نویسی آبا نه نیست نویسی گفت نه نیست را و جی ندانم گفت پس لغزیت نویسی من  
با خود فکر کردم هیچ در خاطر من نیامد گفتم مرا این معاف دار گفت دانستم که کتاب رسایل نیستی  
گفتم من کتاب خراجم گفت اگر میری تو را عمل حاجتی فرماید تا معاطه رعایا بعد از انصاف کنی و یکی  
از اهل آن ناحیت پیش تو آید و ظلم دارد و از مساجی که مساحت زمینها مامور باشد که او را مساحت بر من  
ظلم کرده است و مساح سو کند خود که عدل کرده ام و رعیت از تو درخواست کنند تا تو بفرستی آن زمین  
روی و چشم خود به بینی تا حق بدست کیست و چون تو بفرستی آن زمین روی بینی که آن زمین پاره باشد بر  
صورتی که قابل قساست و چگونه انجا مساحت کنی گفتم حلال از آن بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد از آن در  
مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قابل قساست او را بر دو سه تری او در تری آن تقویمی پس در انصاف نشان  
ضرب که تو میکنی مساحت راست بود گفتم من کتاب فاضله گفت چگونه در آنکه مردی را وفات رسد  
و در وزن حامله که دارد و در آن دو یکی بنده و دیگری آزاد و بنده میری براید و آزاد و دختر و زن  
از او سپرد آن بنده را در حد خویش بند و دختر خویش را در کهوره آن کنیزک در آرد و بجز صورت نزد  
تو آید میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم من کتاب فاضله گفت من کتاب شکرم گفت اگر در  
وقت عصا شادم که نام ایشان و نام پدران ایشان بکشان باشد یا نه و هیچ علامت نداشته باشد

شاعر  
در محاسبات  
دور باشد  
حلیه  
صورت  
عقبت

نخب  
کرانه ملک  
و طراز  
و یت

مقدم  
کهوره  
موجود  
موجود

باشند الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زیرین جلیده ایشان را چگونه نویسی گفتم نویسیم طمان  
الا علم و طمان الا علم گفت اگر مواجب ایشان متفاوت بود و بر دو در آفرینی منار غنت مانده و بر یک  
گویند که بر نام من نوشته بچه دالی که حق با کیست گفتم منیدانم گفت پس کتاب لشکر منی گفتم من کتاب  
معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر بشکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که او را  
موضعه گویند و شکستگی دوم چنان بود که از او شسته گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هر دو جنایت  
چه تفاوت نیستی گفتم منیدانم گفت پس کتاب معونست هم نیستی خوشین را کاری طلب کن ابرو و عمرو گوید که  
نفس من در انحالت نزد من عظیم قاصر نمود و جمل گشتم و از سخن او در خشم شدم و گفتم روا باشد که این جوابها را  
چنانکه من بدستم تو بهم نوانی اگر جواب عالمی بگوی گفت با آنکه مادرش شوهر کرده باشد نویسی که اما بعد کار را  
تقدیر باری تعالی محدود است و بر حسب شئت و قدرت او بماند نه بروقی ارادت و جهتم باریک  
و درین اوان خبر تزیج والده من رسید خدای عزوجل به افتادست مرا الحاق بدیکر که شکان روزی کرد  
که کور کریم ترین شوهر است اما مساحت زمینی که شکل قابل قساست او را اول نمود این مساحت باید کرد پس  
آن عدد که حاصل شود در مثل آن عدد و ثلث آن عدد ضرب نمود آنچه بیرون آید مساحت آن باشد اما  
اشتباهی که در دختر و پسر افتد بیشتر هر دو را وزن باید کرد و آنکه سبکتر باشد شیر دختر بود اما آنکه لب زیرین  
شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنکه لب زیرین شکافته باشد هیچ اما فرق میان دو شکستگی آنست که نوشته  
انصف دیت واجب آید و موضعه را مثلث و دیت چون این جوابها را از او شنیدم گفتم اینچنین میگوید  
که من با فنده ام گفت با فنده خنم نه با فنده جابه و این ابیات را بدین مصمون بر خواند نظم نگذاشت  
راحت و غم و اندوه و غمی الا که داد و دهر زهر یک را نصیب شیرین و تلخ و شور و چشیدم ز زور کار  
بر یکت نشو نباشد ایام یا لبیب از حادثات و دهر حووب شد مای نپند از زمانه کیر و دهر فاضل  
و ادیب گفتم ظاهر حالت را اینک پریشان می بینم سبب آن چیست گفت من مردی نویسنده ام  
و در قیست که بکار مانده ام و از پی شغلی غم سفر کردم تا شغلی طلبم در اثناء راه قطع طریق  
بر من دست یافتند و حال من بدینجا رسیده که مشایه میکنی گفتم من بکاری بزرگ میروم که در آن

نویسنده  
نویسنده  
نویسنده  
نویسنده  
نویسنده

اعلم  
کفایت  
کفایت

نویسنده  
نویسنده  
نویسنده  
نویسنده  
نویسنده



چون نوچندین کس چایه تا آن کار بار کفایت کند و در حال طعنی شایسته جبهه او غایت فرمودم  
 و پنجاه روز صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون باهوا از رسم کار بای بزرگ تو مفوض گردانم او گفت  
 آنگاه پسینی که از کفایت و شهادت خویش چگونه ظاهر کنم و انشا الله که از هیچ چیز هیچ وقت  
 مرا در خدمت تو در مقام اعتذار بنایه است و چون باهوا رسیدم محاسبه رجحی و مناقشه کار با  
 بدو باز گذارستم و او استخراج آنچه بر وی بود بجای آورد و اثر کفایت و کاروانی چنانکه ظاهر نمود  
 و منصب او از من بزرگ گشت و نقش بسیار شد فصل در چنگایت و وفایه است یکی آنکه مرد را  
 اگر چه تنها و بشویده حال در پیشان روز کار پسینی بچشم حفاقت و دروغی نباید کرد که تیغ قیمتی در  
 نیام خلق بسیار باشد و مرد نه منند در جاده کشته بشمار افتد و دم آنکه نه منند اگر چه صاحب واقع و کا  
 افتاده بود و او را بیرون فضل و بهیچ سرمایه نماند از دولت طمع نباید برید و از نعمت نوشیدنی  
 شد زیرا که بواسطه بهر دولت خود روی نماید و بوسلیت فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات  
 وین معنی گوشت نظم فضل و بهیچت درم کو مباحش بشیر از محترم کو مباحش من چو سوارم بهر پای  
 خویش اسب و شام بزم کو مباحش مرکب معیشت مرا زیران مرکب صورت و گرم کو مباحش  
 بر چه بهیچت بود عیب مرد کرد و خبر بزم کو مباحش الحکایتیه الشائسته و الاربعون من باب  
 السابح ثم عزم بن معده نزدیک بدین حکایت حکایتی دیگر روایت میکنند که وقتی از اوقات از  
 واسطه بغداد میرفت در کشتی و کربا بغایت بود و شخصی از کساره دجله آواز داد که ایچند و اندکشتی بهیچتی  
 حذایر ادر حق تو بت بجزای نامراد کشتی نشاند که قوت رفتار ندارم و طاقت کرمانی آمدم و کوبید  
 نگاه کردم پری صغیف را دیدم سر و پا بر بنه بهر نوم نا اورا در کشتی نشاند و چون کشتی در آمد بهوش  
 بقیاد چنانکه کان بر دم که بر دو بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه اش بر سپیدم گفت حادثه من  
 سخت و قصه من دراز و زار از بکرست مرا بروی رحمت آمد و بهر نوم که پیرانی و دساری و در  
 چند بود و او چون اندکی قوت یافت بخوشتن آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش من شرح دهی  
 گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافانی کردمی و قتی کنیزکی بخریدم به پانصد

مناقشه  
 با کسی دور در  
 گرفتن چیزی  
 حساب و شمار

در بیان  
 حکایتی که  
 در این باب  
 مذکور است

دنیار و دوستی آن کنیزک بغایت در دلم جای گرفت که کجاست بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظه جصلی  
 بیرون رفتی یا بخرید و فروختی بهر دکان ششستنی بچم آن بودی که بخون انجاده تا آنکه که بجانب مراجعت کردمی  
 و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان محفل شد و تمامت سرمایه را برودنی نفقه کردم تا از کم و بیش  
 هیچ باقی نماند و با این همه تنگدستی یک لحظه از وی غافل بودم و تاب مفارقت او را ندانستمی و کار با انجا  
 رسید که دکان باز شکافتم و چوب و در و آلات از امیر و ختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و چون  
 وقت وضع حمل آمد گفت ای فلان جلیتی ساز و قدری کنیز و روغن و آنچه مالا بد باشد بخور و الا بچم  
 که بپاک شوم و من هیچ وجه ندانستم و هیچ حیل ندانستم و بچم آن بود که از غصه بپاک شوم و از دست  
 سگی و دلت سگی بگریسم و بیرون رفتم چون بهیچ چیز از هیچ جا حاصل نشد از خجالت نزدیک با تو نشستم آمد  
 و از شرم از کسی نیز سوال نتوانستم کرد و روی از شهر بیرون نهادم و راه نروان پیش گرفتم و همچنان  
 بده و مرحله بر حله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا آشنائی یافتم و او در حق من نیکی کرد و مرا سرمایه  
 تا به بصاعت خویش مشغول شدم و خدا می تعالی در روزی بر روی من کشاده کرد و ایندو مالی عظیم است  
 من آمد و دیگر باره از جمله سخنان و توانگران گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او یکدو سال با خبر بودم و  
 بعد از آن اخبار ایشان از من منقطع شد و چند آنکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک کردم که او را وفات  
 رسیده است و چون چند سال برآمد و مال من به بیست هزار دنیا رسید حب وطن دامن گیر شد پس بدین  
 مال متاع خریدم و روی بغداد آوردم چون بهان فارس و اهواز رسیدم در زمان قصه من گردید و کار  
 آنچه داشتم بردند و من بیکت تایی پراین از میان ایشان بچشم و کار من بدین مرتبه رسیده که می بینی و از آنروز  
 که من از بغداد بر آمدم تا امر و بهیچت و هشت سالست عمر و بن معده کوبید که مرا از کمال محنت او عجب  
 و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون بغداور رسم جاری مناسب و شغلی نیگو موسوم  
 گردانم که نفی نام بوی رسد و در فضل معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت چون بغداور رسیدم  
 او برفت تا حال اهل بیت و خانه و سرای خویش باز پرسد و چندگاه برین بگذشت و دیگر او را ندیدم  
 و از خاطر من فراموش شد تا یکت روز که از سرای خویش بیرون آمدم بر غنیمت خدمت جلفه او را دیدم

در بیان  
 حکایتی که  
 در این باب  
 مذکور است







و حیرت بر چهره او ظاهر شد بعد از آن حقیقت حال بر سپید من نامست حال خود را با او شرح داد و ام و نیز حکایت  
احوال خویش را گفت چنانکه از سپهر بقال شنیده بودم و چون از سخن گفتن فارغ شد با جوان بیرون رفت و پس از آن  
خادمی درآمد و گفت فرزند تو توقع دارد که تخم فرمائی و فرزند او در آلی بیرون رفتم چون از دور مرا دید برپای  
خواست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جاست که پوشیده ام و این اسرار  
که بر نشنیده ام تشریف امیر المومنین مامون است دشمنی که به سپهر مغموض بود بمن حواله فرمود و او را بکارهای  
بزرگ موسوم گردانید و علامت حضرت فرمود و اکنون بایده ام که شکر انعام تو بکنم و از سجده و  
وسعه دولت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعود گوید چون نام دایه سپهر امیر المومنین مامون را بر داورا  
بنا ختم و از حال او تعجب نمودم فصل ایچکایت امیدوار میکرد اندکسانی را که مدتی مدید و جمعی بعید  
عزیزی را ایشان مفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بمسقط الراس و  
در حساب آرند و از مراجعت او بقرع خود نا امید نباشند و در این باب گفته شده غنیم غیب شب  
بجز آنچه در بار آید چو زنده ماند روزی بخانه باز آید چو خد که چه بوی را نهان کند منزل شکار کرده نند و چو  
خوش از زمان که فرار و نشیب پیورده کسی بخانه اصلی خود فرزند آید

باب بیستم در حکایت حال آنکه انکشتن زوینک رسیده  
سجده یافتند و مراکت ناهو و میرزا کرد و جنایات دیدند و این باب  
مستعمل است بر نازده حکایت از حکایه الاولی من باب انکشتن زوینک  
در تاریخ طحا آورده اند که چون مامون خلیفه برابر ایسم بن المهدی که عم او بود و در وقت محبت او بخراسان  
در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت و او را بنزد احمد بن ابی خالد فرستاد  
تا بنزدیک او مجبوس باشد چون از ایسم بنزد احمد بن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدا را که مرا بنزد تو  
جس فرمودند و بغیر تو مبتلا نکرد اینند برابر ایسم بن المهدی که دید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد  
و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان کنیست ترا بمن در حق خویش اگر مینداری که مرا امیر المومنین بنویسند  
بگردن زدن تو فرمان دادم من در آن توقف کنم تا شا که چنان کنم و اگر کسی دیگر باز بدارم سهو کرده باشم

با هم چون او این سخن گفت من و مجلس اقبال کردم جماعتی را دیدم از ابل خراسان که حاضر بودند و اثر انکار بر چهره  
 وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوئی که اگر امیر المومنین مانوم ترا قبل من امر فرماید تو دوران علوم  
 بناشی و اگر مرا نیز فرمان دهد که تا سینه ترا شکافم و جگر ترا پیرون ارم من نیز معذور باشم و چون شکر و ساس  
 خدا برادر کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهت که حسن ظن تو بران باعث باشد بلکه موجب شکر  
 است که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند ابل قلم و ابل سلاح چون قصد کشتن کسی کند او را با ابل سلاح  
 رسارد و چون غرضش مناظره و توجیح باشد و قصد جان نباشد با ابل قلم تسلیم کند پیش شکر میکنم خدا یغالی را با وجود آن گناهی  
 که از من صادر شد امیر المومنین مانوم مراد و موقف مناظره و سوال فرود آورند و محل قتل و کمال و چون این سخن گفتم  
 جمیع حاضران از خوش آمد و رویهای ایشان از نشاط برافروخت احمد بن ابی خالد گفت هر سخن بر قدر نفس و اصل  
 باشد سخن تو در رفت و معنی مناسب قدر تو در نفس تست و قدر پدرت عمدی و سخن من مناسب خلق و نفس  
 من و فراقه بریزد بالا حوال و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و با نفس خود در انکار این بهوات را از من  
 که زان تا خدا یغالی رنات تواند تو در که زانده و چون مدت پنجاه و پنج روز در خانه او بودم یکشب بعد از نیم  
 نصفی از شب گذشته بود بیا مد و مراران موضع که بودم پیرون آورد و زربی در من پوشانید و در آتیه بریز  
 آن در بر کرد و بر ابی نشانده و بجانب غربی روان شد و چون به بیان جبر و جله رسید مرا با اصحابی نشانی  
 بداشت و خود برانده و من چون دیدم که روزه در من پوشانید و در آتیه بریز آن در بر کرد و با خود گفتم که مرا  
 نیز مردی مست میبرد و اینها بجهت احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سرستی چیزی بر من زند و قاص  
 من باشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه هر کتی صادر شود خود را مرده سازم و او برفت و در حال باز  
 گردید و گفت خلیفه میفرماید که ایفا سق آنچه از تو حادث گشته است و مرا تقدم کفایت بود که اش  
 این غاشیه و این افریقی را برانگیختی و از تفریب تو خروج کردند تا من محتاج آن کشم که نفس خویش بر شتم و  
 بمقتله و محاربه ایشان مشغول شدم تا آنگاه که خدا تعالی مرا برایشان طفر داد و همه را بد فوج فرستاد و دور  
 نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بکوی و آلا همین لحظه با ایشان لاجن شوی من چنان سخن بشنیدم  
 دانستم که این سخن کیست که منی بر وی غالب شده است با خود گفتم که اول او را بچشم باید آورد تا غضب



# باب ششم فرج بعد شد

که کند پس با حق گفت خون من در گردن تو از خدای بزرگ و در کشتن من می کن گفت ای فلان من چه تو انم کرد و  
دست من چه بر آید و هرگز باشد که من خلاف آنچه امیر المومنین فرمان دهد تو انم کرد و گفت می آید بدین سخن از تو  
آن میجو انم که پیغام مرا بخوان که من گویم بدو رسائی و با خود کان بری که فلاح من در دست و نه بوعی کوی که بزر  
نوبه اب زو کثیر غاید و من بسبب آن کشته شوم و الله الله که هر چه گویم حرف بعد حرف همان را داد کن و در  
حون من با حق گفت چنان کنم گفت میگوید که یا خلیفه اگر تو عقل داری باید بدانی که من نیز عقل دارم چون  
تو این پیغام میگوئی بهر حال و این سخن را در کرده اعداوت طلبه تو باز اعداوت کن پس از آن لا محاله گوید که کن  
میدانم که او عقل دارد اما مقصودش ازین سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المومنین تو دوران مرت که از  
شهر چون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روایان را ملازم بودم و عالمی از مردمان با من صحبت کرده بودند  
من استنادهای خیار کردم و از مقام و مت و مقامات با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز  
که تو در مسند خلافت بعد از من گشته در شهر خویش و شهر آبادی خویش و من در سر پرده این بی حالی  
محبوس و معیوم و چهار موکل لازم پس درین صورت مردمان را بر خویش تو چگونه تکریم میکنم و خلافت خدا  
تو چگونه ظاهر میکنی انم این ضعیفی است که هیچ عاقلی بدان قیام ننماید چون این رسالت را احمد داد اگر در این  
مانون گفت راست میگوید او را بوضع او برید من در نهایت یاس بودم که این بی حالی را دیدم که می آید  
اسب مید و ایند و او از میداد که سلامت سلامت و الحمد لله که مرا بوضع خویش برد و روزی چند  
بود ان خست المحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص ما فیم فضل انجلیت منی است بر آنکه عقدا لطیف سخن  
معقول و راست از بیات و موجب بخت است و در همانک سبب ابقای حیات چنانکه بر ایمین الله  
دست داد و این ابیات بدین معنی اشارت میکند نظم سخن چه سخته و معقول باشد و حیثی نیز و عاقل  
معقول ل پذیر بود لطیفه که ز علم آید و درست بود چه با بغر و روزیت و شکر بود کمان کج چو کمان  
کرد و فرزند از زده چو عذر راست بود راست همچو شیر بود الحکایه الثانیه من باب السادس  
آورده اند که چون مدت تواری و ایام استنار بر ایمین بن المهدی بجا آمد او کشید کیش از غایت تنگ  
از موضع که در آنجا بود و پیرون آمد در لباس زنان و عطر استعمال کرده بود و در آنجه آن از وی می آمد بر یکی

فلاح  
سکار بود  
و بجا بود  
در خیر و بجا

استنار  
در پرده چنان  
لحمین  
جستاب  
دور و بیکوشت  
از چیر  
یاس  
فامیده شد

# و در کسای که از حیات فرستند و نجات میهند

۳۲۱

بر یکی از پاسبانان که بدشت نیم عطر مشام پاسبان در رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او  
بسخن آمد معلوم شد که مردیست او را برگرفت او پاسبانان گفت از من انجستری که فقیس منی و نیاز است بستان  
و مرا بگذار پاسبان قبول نکرد و او را نزد صاحب شرط برد صاحب شرط نیز خبر دمامون آمده اعلام کرد  
مامون فرمود که او را بهم در آن رنی که هست نگاه دارد و هرگاه که ویر انجو انیم خبر من آید پس مجلس عام  
عشت و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطیبی برخواست و ذکر فستج و فطره را با بر ایم  
آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او را گفتن گرفت و در آن اثنا بر ایمین را بسم بیان لباس در آوردند و بر مامون  
بخلافت سلام کرد و گفت یا امیر المومنین تو خداوند حق و بجزی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و ارا  
خون من ترا جایز اما عفو تو بان تقوی زو کثیر است و خدا یقانی را بر جله عفو کنندگان فایز گردانیده است  
چنانچه مرا بر جله گناه کاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شر بر جانه شتر  
و فی الیک عظیم و انت اعظم منه فجد بحقت فافض بحکمت عنه ترجمه کنایم ار چه بزرگست و جرم ار چه عظیم  
تو از گناه منی بزرگتر بسیار من را بعتل بد از جله گرام بنم تو از گرامی و در عفو باش بیکو کار و این ابیات دیگر  
نیز بدین مضمون بر خواند اگر بنمای غدا هم من از گناه کاری عفو و عظم تو بهم از گرام نرواری اگر عذاب کنی عدل  
باشد و انصاف و کز جنبی بخشنده بیکو کاری مامون را ازین سخن رقت آمد و روی برادرش کرد و اواسخی  
و پسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت گفت که در باب او چه میگویند بعضی گفتند سرش بر باید  
گرفت و جمعی گفتند که درفش باید زد و برخی گفتند که کشت او را بمقتضی از نش برمی باید چید تا آنکه هلاک  
شود و زمره گفتند که دست و پایش را باید برید و بر همان پنج گذاشت تا در آن عقوبت میرد فی الجمله همه  
تقبل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف بودند مامون با حمد بن ابی خالد کرد و گفت تو چه میگوئی  
درین باب احمد گفت که اگر او را بکشتی مثل خود بسیار بیایی زیرا که مجلس این گناه مثل او کس از بکشد و اگر از عفو  
فرمانی خود را مثل نابی و بیکس پسین کنای از مثل این گناه کاری عفو کرده حال خود بنکیر که ام او لیر است اگر  
احسنیا کنی که در آن شرکاء بسیار بیایی بران ما را اعراض نیست و اگر مکرمتی امر از میفرمائی که در آن فضیلت  
منفرد باشی و در آن منقبت یکانه نیز فرمان تراست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت احام

از فقیس من  
رکعتی آید و جانا



کنانی محمد بن کفشی احمد باز گفت مامون گفت ایضا که در فضیلت منفر دایم نه آنکه با شکر کار یک سکن ملک  
 کردم ابراهیم چون این سخن بشنید متعنه از سر طعنه و کنیز می بلند گفت و گفت و الله که امیر المومنین از من عفو  
 کرد مامون گفت لا باس علیک و بفرمود تا او را بر سر ای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از مامون او را دیگر باره  
 حاضر کرد و گفت عذر خواه از گناه خویش ابراهیم گفت یا امیر المومنین گناه من از آن بزرگتر است که بعد  
 از آن زبان تو انم کشا و عفو امیر المومنین از آن عظم تر است که در شکر او سخن تو انم گفت لیکن قطعه بدین مضمون  
 برخواند قطعه باد اعدای جانب چون نیست هیچ عذر من سازم فضل و عمت خود را پناه محکم ایزد  
 همه مکارم چون جمع کرد بهناد بهرام مامون را اندر نهاد ادم و لها پر از حمایت گشت از تو و دل تو  
 خاشع تر است با حق از راه صدق بهردم جرمی که کس نخبند انجم عفو کردی بی من بیخ شافع بی عذر هیچ مجرم  
 کردی بطف رحمت بر چند طفل عاجز بر مادی که شش همچون گمان شد ارحم مامون چون این قطعه بشنید  
 گفت با من بر تو هیچ سرزنش نیست بر کنای که کرده از تو در که انتم و جمله را ناکرده انکاشتم بعد از این عشت  
 از سر کرد و از موضع مهمت خنجر زبانش و بفرمود تا او را اطلاق کردند و مال صنایعی داشت با و باز دادند و  
 ابراهیم بن المهدی در شکر آن نیز قطعه باین مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و پیش از مال جانم  
 داده منت ایزد که هم این و هم انم داده باز گشتم از تو زنده هم بجان و هم مال از دو معنی زنده کی در یک  
 زمانم داده جان و مال از تحفه شکست کویتم شکر این ساعت زبانه داده منی بود و چه مرد و عاریت  
 دارم ز تو مرد و ملک تو شده بی اقامت داده صدق من دانسته و علم تو از حال من پیش تو داده  
 که ای تا تو جانم داده مامون چون این قطعه بشنید گفت خجسته که با در شاه سوار شایسته دارد و پیشا  
 از آن بهتر است و بفرمود تا مصلحتی فاخر و بزار و نیاز زبانه دادند فضل فایده ایحکایت دانستن نهاد  
 عز کلام و عفت لطایف سخن است چه باب سخن از ضیق دل فرو میرود و به بنیم لطف موات محبت  
 در سینه زنده شود و درین معنی میگویم نظم لطایف سخن از سخن سینه کین برود زبان عذر ز ابروی خشمین  
 برود زبان بعد از گشتا تا قهای کین بخورزی که لطف قول که به شکست از جبین برود الحکایه الثالثه من  
 باب الثامن فصل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را بنزد مامون آوردند

من  
 منت نهاد  
 و بخش کون  
 و لغت داد

ضعیف  
 کینه  
 موات  
 با قیاس که جان  
 باشد و زین خنجر

آوردند در آنوقت که بروی ظفر یافت ابراهیم در اعتدالی که میمود و استعطای که میکرد سخن که سعید بن  
 العاص پیش معاویه گفته بود در وقت طلب رضای او در میمند عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت  
 بگفت مامون نیز قصار آن کلمات یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن بجان است که فعل بن العاص و ما  
 رحیم سعید بن العاص بر تو سبقت گرفته است در وقتی که معاویه بر روی ساخت بود و او در مقام معذرت  
 ابراهیم گفت پس معاویه بعد از شنیدن این سخن با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد و ابراهیم گفت یا امیر المومنین  
 اگر تو نیز عفو کنی فعل بن الحزب و ما رحیم معاویه بر تو سابق باشد و عفو کردن و حال نیز تو پریشان تر از آن  
 نباشد که حال سعید نیز معاویه و شرف فضل تو پیش از آن معاویه است و از آن من پیش از آن سعید و من  
 بتوزد یک تر از آنم که سعید معاویه پس در حضورت عاری تمام باشد و شنی کامل کبیری امتیه با عذر اگر هستی  
 و انشا بمنتی بر بنی با شتم سابق ایند مامون گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم فضل در حکایت طویله  
 حفظ سخن بلغا و تحقیر دقایق معانی نظم و نثر ایشانست و محض بر آنکه اگر کسی را وقت انشا و طبیعت ابدی  
 نباشد پس در جمع کت و عذر افاضل و عقیق رواج و بدایع فحشات ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت  
 نثر آن بیاید و فایده آن به سینه چنانکه ابراهیم بن مهدی یافت از ایراد کلماتی که شنید که سعید بن العاص  
 گفته بود و این ابیات درین گفته ام نظم که نه غشی سخن باری حافظ کلماتی را وی باش در سخن جامع  
 محاسن شو پس بدو دفعه سادای باش از معانی چوبینه دیدی پس از آن منکر دعاوی باش الحکایه  
 الرابعه من باب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون در مجلس شرا  
 مساومت کردم و دیوان اشرف و دیوان ریایل من معوض بود و اغلب اوقات من تنها بودم با  
 با او و کاهی بن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدند و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو  
 کرد و از و راضی شد او نیز بشرف مساومت اختصاص یافت چنانکه بعد از آن بیچ مجلس بی او من نبود  
 و بر سماع و پرده که پروان از پرده بودی اقتضای فرمودی و در آن اوقات کاهی سخن بن ابراهیم الموصلی  
 نیز حاضر بودی و کاهی نه از اتفاقات کیشب ما بر عادت خویش بشرط مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم  
 نیز با ما بود چون مجلس گرم شد و سورت شراب بر ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی سرود و می گفتن گرفت

ابراهم  
 که کهن  
 باشد  
 و شوق  
 عذر  
 اول خبر باد بهتر  
 بر چیز

ضعیف  
 راجع  
 جمع دوع است  
 و در اینجا معنی  
 جمع است



بیت بر بند مرکب خوب وز دوده دار سلاح بساز کار که ملک آن برد که غالب شد مامون چند بار  
 این بیت را عادت خواست ابراهیم عادت میکرد و من اثر غیظ و امارت خشم در روی مامون میشد  
 و زوال طرب مشاهد میکردم و ابراهیم از آن غافل بود تا آنگاه که مامون مدتی که دست داشت بنهاد  
 و برخاست کمان بردیم که متوجه ما میرود و چون ساعتی بگذشت خادمی بیاید و مرا از آن مجلس مجلس در یک خوا  
 من چون تغییر در بشیره مامون دیده بودم دانستم که نتیجه بحث این سخن بر جسته است در حال حاضر  
 در پوشیدم و چون نزد مامون رفتم او در لباس سبب بر سر رخافت نشسته دیدم و کلامی که روز با  
 بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تمامت سر کمان و امر او اعیان و اسحق بن ابراهیم الصنعی که صاحب  
 شرط بود ایستاده پس بفرمود تا ابراهیم را به دران جامه نهاد دست حاضر کردند در حقیر ترین صورتی  
 و خیس ترین بیانی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت ضحکت کند و او چون بدین صورت و شکل  
 در پیش مامون ایستاد مامون گفت یا ابراهیم ترا چه برین داشت که بر من خراج کردی و خلاف مرا  
 روا داشتی و خلاف خویش خواستی من چون آن باز خواست بشنیدم و احوال او را مشاهده کرده بودم  
 دانستم که آن صورت او را در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم  
 بدل قوی و زبان فصیح و جرات نام گفت یا امیر المومنین از دو حال سپردن میت که من بفرمود تو عاقلم یا دیوانه  
 اگر دیوانه ام خدا ایقانی قلم کلیف و باز خواست از دیوانگان برگرفته است پس سرزنش و ولایت  
 تو نیز باید بر خیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من انقیاد داشته باشم که در حق محمد امین که برادر تو بود با آن همه اهل  
 و خایر که او را و برادران او را بود و کثرت صنایع و ترقیهها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت مولای  
 و محبت و هواداری که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقادیرت نتوانست کردن و بادست برد تو  
 پای داری نتوانست نمود من چگونه با طایفه از اراذل و رعاع الناس در مقابل تو ننواختم آمد پس گفت  
 بعلت و وحدانیت باری تعالی بخیرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و حق جدیم عباس بن عبد المطلب  
 که غرض من از شروع در آنچه کردم آن بود که این کار را بر تو و بر اهل تو نگاه دارم چون دیدم که سهل  
 بن فضل انظر بران بود که این کار را از خاندان تو سپرد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

موصفا  
 آنجا که سراج  
 بیست  
 رسیدن و  
 زین زین  
 و پیشین

رعاع  
 مردم خود  
 ناکس

که آن قتل را فرو نشانم و آن پریشانی را صبطی پیدا کردم و چون تو برسی تو تسلیم کنم و چنان کردم احمد بن  
 یوسف کوید که مامون چون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در بشیره او پیدا آمد  
 پس گفت ماقده خادم را بخواهید چون ماقده حاضر آمد بوی گفت از قهرا که در مرو تو تسلیم کردم گفتم نگاه دار  
 تا و حقیقت از تو باز خواهم اکنون بیار او و بری حاضر کرد و در قهرا از آن سپردن آورد و مامون داد و مامون  
 بن داد و روی بابر ابراهیم کرد و گفت یا عم برات بخت خویش را از احمد بن یوسف بتان من رفته را  
 بدو تسلیم کرد و او بگویم از قهرا بخدا مامون بود و روی نوشته بود که اگر خدا ایقانی مرا بر ابراهیم بن المهدی ظفر و  
 بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از و سوال کنم که ترا چه عبت  
 شد بر آنکه بر من خراج کردی اگر کوید عرض آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و ازین خاندان نقل کند  
 از روی عفو کنم و با او نیکویی نمایم و اگر بخیر این عذر می گوید بفرمایم تا گردنش را بزنند پس ابراهیم گفت که بجا  
 مجلس رو که بودیم چون بن مجلس رفتم مامون را دیدم که همان ساعت جامه اول را پوشیده بپوشیده  
 باز آمد فصل در چنگایت محل اعتبار است که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بفر  
 مناصبت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب احوال و افعال خویش باشد و بر سخنی که از او برون  
 حمل توان کرد که هیچ گفته بود از آن احتراز نماید و تا بتواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثر در قول  
 سبب ندامت باشد و احوال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزد پادشاه معقول افتد بعضی از  
 جاه و مال فامیت و چون مزاج ایشان از کلمه متغیر شود عادت جانی بود و هیچ عاقل برای اندک منفعتی خود  
 در ورطه تحمل این چنین مضرتی نمیدارد و درین معنی گفته ام نظم کیسکه سبت ز سر خرد و لیل آگاه کناره جو  
 بود او ز قرب خدمت شاه و گر چنانکه بدان تملک شود دارد زبان چشم و دل و دست و قول و فعل و  
 رزی که وقت رضائی دهد نیززد آن که گاه خشم کند جان تو بجوم باده الحکایه الخاسته من باب  
 الشامن آورده اند که چون هرون الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر بجه امین رسید که  
 و لیعهد بود او از بعد از بکر بن المتمدن را بفرستاد و نامها بنشت بفضل بن البریع و اسمعیل بن الصبیح و جراثین  
 از اکابر لشکر یان و دران ناچار مرقوم بود که اگر حادثه حادث شود ایشان بر خودی بفرستاد و آیند و آنجا

نسخه  
 در نسخه  
 در نسخه

طوس  
 عرب طوس و  
 شدت در  
 خراسان



بارشید بود از خزائن و دواب و غیر آن بنیاد نقل کنند و رشید شما کرده بود در لشکر که هر مال  
 و ذخیره که با اوست از آن مومن است چون بکربن المعتمد لشکرگاه رسید و نامهای ظاهری امین را که بعباد  
 رشید نوشته بود رسانید و کسی که در وی سرافرازی بود مخفی داشت عبد الله بن عبد الله بن طاهر که بگوید که از  
 زیاد شنیدم که او گفت که ما بارشید بودیم در طوس که چادش زیاد کشت بکربن المعتمد از بعد از آنکه  
 امین باید و مومن برود و رشید بکربن المعتمد اعلی داد و بخوشدلی باز کرد و ایند و  
 بعد از آنکه حضرت رشید بازگشت او را اعلام دادند که با کربانهای مومن است که محمد امین  
 بهر یک از امراء لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکربان حاضر کرد و از آن ماموران را  
 بکربان کرد و بر انکار اصرار نمود و رشید بفضل ابن ربیع گفت که با و بگوی که اگر ماموران  
 ظاهر کنی بفرمایم تا را بکشند بکربان و وجود آن بر انکار ثابت بود و رشید با و از  
 نرم استی در سجری گفت قنوه بنی اعضای او را بقتب پیچید و این وضعیت از تعذیب و بکجه  
 بکربان فراتر بردند و قنوب بیاوردند و از سر تابی او را قنوب پیچیدند بکربان که قتل خویش در انحال  
 بردل خویش و از حیات نومید شدم و غم کردم که اقرار کنم و من درین اندیشه بودم که برادر رافع بن  
 و خویشی هم از آن او را که گرفته بودند بیاوردند رشید برادر رافع گفت که رافع با خود اندیشه کج کرده است  
 اگر کان میبرد که از دست من جان پرورن بردن نیست و الله که اگر بعد دستار کان آسمان با او لشکر باشد  
 بفرمایم تا کان بکان را چنانکه مرغ دانه بر چند چسبند و یکی را زنده بیاورم برادر رافع گفت حدیث  
 میدانم و تا مت اهل خراسان بر این مبنی که آمدند که مدت است سالست که از برادر خود پیغام در  
 آستان خویش او که با او مقید بود گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای خودم که  
 مراد در جهنم است روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد تو عذر میخواهی رشید  
 ازین سخن در خشم شد و گفت چرا آن را از او شنیدم باز آنرا گفت بر چه ترا مراد است با ما بکن که ما از  
 خدای تعالی امید می داریم که ما شهادت روزی و روز دیگرین مدتی ما تو پیش خدای تعالی رویم تا  
 میان ما تو حکم فرماید بعد از آن پسنی که حال تو چگونه است پس رشید بفرمود تا ایشان را فراتر بردند

شما و  
 کوه که او این  
 و بعضی که او این  
 نیز آمده

اصرار  
 تبارک  
 شد و من  
 کسی را قبول  
 نمودن  
 و این  
 و این  
 و این  
 و این

خوار  
 اندک  
 کننده

بروند و عضو خواست از آن یکدیگر جدا کردند من نیز از مثل حکم غایب بودم و من این را منظر که علام  
 از آن ابو القاهر بر رقبه من داد و این بیت از جمله بیاضیت که در آن نوشته بود شعر بی الا یام و  
 و امر الله فانتظروا هاجج و ان غم البلاء مسکت العز ترجمه ایام را تغییر و احوال را فاست نطف  
 خدای عزوجل و تنگناست مناجزاع اگر چه بزرگست حادثه حادث نکود و آنچه خداوند آن سخت  
 نومید می شوی رفیع در حق و رنج آخر قصای ایزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخوانم مرا  
 و توفیق مأم فضل خدای تعالی و امید ی بفرج حاصل گشت و بعد از آن لحظه آواز کریمتی و او ایالی شنیدم اما  
 ندانم که سبب آن چیست و بر عتب آن او از فضل ابن الربیع شنیدم که گفت ابو حامد را بکشاید من  
 با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند و خوشود شدم و جانی تازه یافتم چون قنوب از احضای من  
 باز کردند بفرمود تا اعلی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مرده و با و بو فات امیر المومنین رشید  
 و دست مرا گرفت و در نیمه برد و چادر از روی رشید کشید تا من او را بچشم که جان نسلم کرده است  
 و انخوف و رعب من زایل شود پس گفت ما نهانی که پنهان کرده بودی بیار من بفرمودم تا صندوق  
 مطبخ را حاضر کردند و پایهای صندوق را که محجوف کرده بودم و نامهارا در وی نهاده بودم  
 و بروی پوست کشیده بود برکندم و نامهارا از آنجا بیرون آوردم و بجای که بنشتم بود نسلم کردم  
 و جوابهای از حاصل نمودم و بسلامت باز گشتم فصل فایده ازین حکایت و توفیق صاحب و الله  
 بفضل باری تعالی و کمال رحمت او و دشمن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بغایت  
 و امید واد تر ساقی راحت را اندم باشد که محنت بهنایت گشته و این ابیات بامنی مناسبی دارد و نظم  
 مبر امید فضل خدای عزوجل بوقت حادثه بر چند سخت درمانی بروز رجعت در مان کند اگر دور  
 چو راحت آید منی ز دور درمانی بود دلیل که نا که نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پرش  
 الحکایه السیاده ستمه من باب الثامن حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که در آن شهر دو برابر  
 بودند که از پدر مال بسیار و نعمت بسیار داشت با فقه و بر وفق شریعت با یکدیگر معاشرت کردند یکی از  
 آنها در کسب و تمیز کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر در اندک مدتی کاسب از آنجا جفت

الحکایه  
 السیاده  
 ستمه



# باب ششم فرج بعد الشدة

۳۲۸

گشت و مبداء حاجتمند و محتاج نیاز شده در آن اوان برادر غنی را غنیمت تجاری افتاد آن برادر فقیر  
 نزد او آمد و گفت مرا از راه احتیاج از محذومی چاره منیت و ترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد اگر مرا  
 بعضی خدمتکاری قبول کنی من از عارض خدمت اجانب خلاص نیام و تو از مطنه حیانت بیکان ببار  
 برادر تو اگر شکست کرد که او این سخن را از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادری را میجوید پیش او را  
 کرد و در آن سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را در آن کوشی بود و بر او باران نشت و چند استر دیگر  
 گزید و بگرفت بر یکی برادر را نشانده و بر دیگری مکاری نشت و باقی را رخت بر نهادند و هر سه روی  
 آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که در میان آن کوه چشمه آبی بود بزرگ برادر فقیر گفت اگر خطه ریخا  
 ز فول کنیم تا چهار پایان بیاسایند و ازین چشمه آب و ما نیز طعام خوریم و بیاساییم مصلحت باشد برادر تو اگر  
 وفق در خواست او انجا ز فول کرد و سفره طعام بکشاد و برادرش و مکاری چهار پایان را بآب برزدند  
 و تا جبر بکل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان بود ساعتی نیک تا خیر افتاد بعد از آن برادر او دید که تنها  
 می آید چون باید و چهار پایان را ببت پر سید که مکاری بگرفت گفت درین کوه خطه نجفت تا بیاید  
 و بعد از ساعتی می آید این بگفت و چکی شک بر گرفت و روی برادر آورد و شکست بروی منید و گفت  
 که دست خود را بر بند برادرش گفت چه میشود ترا کردی و نه شده چه میکنی گفت ترک این سخنها گیر تو  
 می پنداری که مال پدرم تمام بر گیر و بدان تجارت کنی و مرا بنده خویش سازنی و انداخته است من جان  
 سلامت بری عا شد و کلا این هرگز نخواهد شد و همین پنج شک منیر و تا آخر و پای برادر امجروح کرد و او را  
 بنیداخت پس باید دوست و پایش را بگم گشت و بر سینه اش نشت و خواست که کار و از نیام  
 بر کشد کار و در نیام سخت شده بود و بر توانست کشید بر خواست و دست چپ بلند تر داشت  
 و بقوت هر چه تا متر بر کشید از خدمت قوت و تیزی کار و چون از نیام بر آید بر حلقش افتاد و حلق  
 و میری و و داجان را تمام برید و در حال بقیه او جان کندن گرفت تا آنگاه که بد فرج شافت  
 و آن کار و همچنان بر پشتش ماند و انگشتان و قشش بر کار و خشک شده بر آن صورت ماند و برادر او  
 همچنان بسته افتاده بود که حرکت نمیتوانست کرد و سفره کشاده و چهار پایان بسته و از روز و نشتیم

نیاز حاجت گزیر بکف نایب علاج اجانب جمع جزئیات معجزات رخت جاره و لباس خان و بازو و سامان و کوبه وفق موافق و ساز و دار و بند نام غلاف کار و شمشیر جبر است به صورت اندرون و کوه راه آب و طاعت و قنیه و خدمت و بازو

# در ذکر کسانی که از حیات نومید شدند و بجای یافتند

۳۲۹

هم بر آن حالت بودند که ناگهان روز دیگر کاروانی از آن طرف میگذشت و بر شایع میرفتند و این موضع که باجر  
 بسته افتاده بود تا شایع مسافری بود چون استران و دراز کوشان حس چهار پایان قافله را شنیدند بآبک  
 کردند و درین پاره نمودند و روی بکار و آن آوردند چون ابل کاروان چهار پایان را دیدند قصد آن کردند  
 که چهار پایان را بگیرند چهار پایان بگریختند و آن موضع رفتند که باز کان افتاده و ابل قافله بر اثر چپان  
 انجا رفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کار و در دست و دیگر بر او دیدند بسته افتاده  
 و سفره کشاده و بر همان طریق نهاده و چهار پایان و رخت بر قرار خود بر جانی مانده از آن حالت بترجیب  
 شدند و مرد زنده را دست و پای بکشادند و صورت حال پرسیدند او قصه باز گفت بعد از آن مکاری  
 طلب کردند او را نیز از چشمه آب کشته یافتند پس بار آن باز کان را بر چهار پایان نهادند و بسلامت  
 بمقصود رسانیدند فضل ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نا محمود و  
 فرجامی ناپسندیده دارد و تر سینه مکاران پیشتر آن باشد که قضای سر ایشان کرد و و این شیشه دل کانی  
 اگر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که ولا یحیی المکرم الی الا بالقرآن و من ینقض کلمه  
 نظم مکن قصد جان کسی به مال و گر خرد خاری بپوشی برادر کشتی خویشین به از آن که زوین بقصد برادر  
 کشتی چو از حکم او نیست پای گیر بگردن در افی اگر سر کشتی الحکایه السابقه من باب الثامن  
 یکی از ثقات حکایت کند که غره صبح عمر و بدایت حال جوانی را غنیمت آن در سفر افتاد که شتر را  
 ملاحظه کنم و آنچه از او صاف پسندیده آن شتر شنیده بودم معاینه نیم پشت بر ابل وطن کردم و متنازعی  
 بدان شتر او دم چون بجا رسیدم از شب با کشتی بود و بکام خواب رسیده و مردمان با ترحم مشغول شده  
 و از احتیاط و ترد و طول کشته چون کسی را از ابل آن شتر نفی ختم و منزل مقصود شتر در کسب می اندکند  
 کورستان رفتم بدان غنیمت که ساعتی از حوادث آقام به یلوتی کم سپری که با من بود بر زمین گذاردم و سر  
 بر آن سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظه بیاسایم و بواسطه خواب دیده بیدار خود را از نظر و حجاب ام  
 اما از وحشت آن جایگاه و خشکی راه هنوز بجا خواب زفته بودم که احساس حرکت جانور می از جانور آن  
 چون پیدم جوانی بود و در جبهه و بیات از شکت برز که کان بردم که کرگست چون نیک گاه که دم

فصلی در حکایت فرجامی ناپسندیده دارد و تر سینه مکاران پیشتر آن باشد که قضای سر ایشان کرد و و این شیشه دل کانی اگر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که ولا یحیی المکرم الی الا بالقرآن و من ینقض کلمه نظم مکن قصد جان کسی به مال و گر خرد خاری بپوشی برادر کشتی خویشین به از آن که زوین بقصد برادر کشتی چو از حکم او نیست پای گیر بگردن در افی اگر سر کشتی الحکایه السابقه من باب الثامن یکی از ثقات حکایت کند که غره صبح عمر و بدایت حال جوانی را غنیمت آن در سفر افتاد که شتر را ملاحظه کنم و آنچه از او صاف پسندیده آن شتر شنیده بودم معاینه نیم پشت بر ابل وطن کردم و متنازعی بدان شتر او دم چون بجا رسیدم از شب با کشتی بود و بکام خواب رسیده و مردمان با ترحم مشغول شده و از احتیاط و ترد و طول کشته چون کسی را از ابل آن شتر نفی ختم و منزل مقصود شتر در کسب می اندکند کورستان رفتم بدان غنیمت که ساعتی از حوادث آقام به یلوتی کم سپری که با من بود بر زمین گذاردم و سر بر آن سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظه بیاسایم و بواسطه خواب دیده بیدار خود را از نظر و حجاب ام اما از وحشت آن جایگاه و خشکی راه هنوز بجا خواب زفته بودم که احساس حرکت جانور می از جانور آن چون پیدم جوانی بود و در جبهه و بیات از شکت برز که کان بردم که کرگست چون نیک گاه که دم



100

در ده کان  
 مع سبع  
 بناتش  
 کفن درو

کفت  
چند کف دست  
و ده سان کف  
و ده سان کف

۲۲۱

گفت: آن دختر زیاده از حد میانه پس پرسید که حال این صحبت من صفت را با او شرح دادم  
بر خواست و در سبزی رفت و مرا بخواند و در سبزی رست و طعام خواست چون خوان سپاردند  
فرمود که که بوی سوزنیز پرون آید خادم گفت چگونه پرون آید که نا محرمی حاضر است گفت البته بیاید  
که پرون آید که مادر وی عشاقم یکنیم زن پرون نمی آید تا بطلاق سو کند و زن پرون آید انصورت  
از پرده پرون آید و گریان نبشت باز گفت بفرمائی تا دخترت بهم پرون آید زن گفت ای مرد آخر پرده  
مرد کوکت پردگی من چرا میدری و این چه رسمت که ما بر گز از تو ندیده ایم او و دیگر باره لفظ طلاق را  
اعادت کرد و گفت چاره نیست از پرون آمدن دختر پس دختر نیز پرون آمد آن مرد گوید دختر می دهم  
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که حسن او در نیکی کم دیده بودم چون نبشت پدرش فرمود  
که بفرمانان بخور دختر دست راست پرون کرد و نان خوردن شروع نمود دست چپ را پوشیده داشت  
پیش گفت دست چپ را نیز پرون کن گفت ریشی بر آید است که آنرا بسته و مزجم نهاده ام گفت هر  
حال که بست دست آراستین پرون آرد و الحاح کرد زن گفت ای فلان از خدای بترس و پرده بخودند  
و فرزند خود را بکن و سو کند بای غلاظ و شداد بر زبان راند که من میرگر در حق این دختر بد گمان بوده ام و  
برنج ناپسندیده از احوال اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از گذشتن منی از شب بیاید و مرا بیدار کرد و گفت  
مرا در باب والا بستم است که بلاک تو هم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از آن  
همی میرود و اگر یک لحظه برین منق باشد بلاک تو هم من چون این حال بدیدم مخیردم بوش با دم و اضنیعت و  
رسوائی دم نیارستم و رو بجد و نصبر خوشین را نگاه داشتم و روغن زیت بچوشانیدم و دستش را بدان داغ  
کردم و دستم پس پرسیدم که بگو سبب ایجاد شده چیست و این بلیه تو از چه سبب رسیده اول اتمام کرد از تقریر  
کیفیت واقعه اما بعد از الحاح گفت چند سالست که مرا بوس نداشتی در اول افتاد و بدان چه کنیزی را بفرست  
تا پوست بزی با بوی حاصل کرد و بفرمودم تا دستوانه آیینین بر شکل دستوانه بای باز داران که از پوست درخت  
ساخته و من بروز معلوم کرده بودم که اگر وفات رسیده است و کجا دفن کرده اند و شب چنان مردگان  
مخفشدی بر خوشامتی و آن پوست در پوشیدگی و آن دستوانه آیینین در دست کردم و بچار دست







و گفت که این سر را با یکس در میان نهم و همین لحظه از شهر بروم و بدین معنی را می شنود و از سینه من برخواست  
 اما پس از آن کرد دل من بر آن گرفت و طاعت و عشرت آغاز نهاد و گفت ایگر کسی که کردم طاعتی  
 بود که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن شنید  
 گفت اکنون بر قول تو اعتماد پیدا آمد و الله که اگر این ولایت رحلت کنی از دست من جان نبری پس  
 و صره بیاورد که در آن صد دینار زر بود و گفت این زر را نفقه راه ساز و بی وقفه روی براه آورد  
 نامه مرا بنویس و بمن ده و من در حال خط برات بوی وادم و دل از مهر و کوی کردم و پای در راه نهادم  
 و سر خویش گرفتم فصل در یحکایت دو فایده است اول تنبیه است بر جمعی را که آنکه مکرمات و فن البنا  
 من المکرمات محروم باشند و مستلزم در روز پسید بسیار رونی و اذا ابتر احدیهم بالانسی ظل وجهه سودا  
 گشته و از صعوبت عادت مستحی نجاش و رحمت خالق و خلایق که ابوالبنات من المکرمات محروم  
 شده تا هیچ وقت حال از حال ایشان غافل نباشد و رقیبان معتمد و حافظان با امانت بر ایشان نگارند و  
 از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان با خبر باشند چه نقصان عقل و صحبت با جنسان و غفلت  
 رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و سخنانی جان کوب و دل از آتش  
 آید چنانکه قاضی را مشایده افتاد از آن مرد بسبب تغافل از حال دختر و در معنی میگویم نظم  
 بفرزند زن چون شدی مبتلا مشغول از کار ایشان و می بزنی بدکان باش و بکینه کن برو که زنیکی  
 شود و میری محرم شمر صحبت زن چو نیست به از کورشان در جهان محرمی و ویم دقیقه آنست که مرد  
 عاقل بداند که از زده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از بر که عصبی بریده باشد با او  
 پیوند کردن و بلا به دشمنان و فریب بد جوانان و مراعات حاسدان فرقیته شدن از قضیه عقل خرد و  
 می افتد و هر که از جام غلاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قدر او لنگی کشیده فرصت طلب باشد  
 جوی باشد تا از عهده الکافات فی الطبیعه واجب پیر و آید و درین معنی میگویم نظم میا زار کس توانی  
 ولیک چو از زده شد از وی این میباش چو زخمی زدی حضم رگشته به و گرنه کند بر تو تیره محاسن  
 چو از زده دارد و سر زنی از دور باش از دور باش الحکایه الشانته من باب الثامن

صورت  
دوای

فنی و جانی  
دوای و جانی  
مهر و زین و جانی  
دوای و جانی

یکی از بزرگان ابو عقیل که عاقله قوم بوده با عقل و کفایت ساخته و از عقله و شطارت باز پر خفته  
 چنین حکایت کرد که بر پشت مردی از قبیله خویش نشان جو احمای بسیار دیدم بدان صفت که اثرش جهان  
 باشد الا آنکه اندکی از آن بزرگتر بود و بر نامت پشت نه بر جانت گاه از سبب بخرات پرسیدم گفت در  
 بدو ایام شباب که نزع جوانی شاداب بود و زنگ عارض چون لعل ناب و لون کلاله چون بر خراب بر خیز  
 هم خویش عشق آوردم همه شب در بزمی او چون بخت صاحب دو لسان بیدار بودم و همه روز از شوق او  
 چون دل محنت زدگان به قرار خواستم که بعد شری او را در جاله کج خویش آرم و عهده اندوه که حل  
 معیتم افتاده بود کشته کرد و آنم آنچه از مرا هم خطبه که معهود باشد پیش از کج و خطبه بجای آوردم شمس مرا  
 اجابت فرمودند مشروط بآنکه دست پیمان ما دریانی باشد که نام او بشکست و آن ما دریانی بود که در بی کلا  
 معروف بحدوت گردیده و بر جلوه اسبان در مضایحای بخت و جلیله مبارزت سابق شده گفتند این  
 جز بر پشت ما دیان شکار توانی کرده این منع را جز بواسطه آن سبکه بدست توانی آورد چون مرغ دلم  
 در شبکه عشق اسیر بود چون باز بال پرواز بجایب بگشادم و بصورت محال روی بدان قبیله آوردم و  
 خانه خداوند ما دیان را و موصنی که او را ابجاسی معلوم کردم چون شب شد حیل نمودم تا از پس حیمه  
 بر زیمه درآمد و در حیمه تخلی بود که قماشات خانه بر زبران بر یکدگر نهاده بودند و در پس آن تخت  
 پشم زده بود و بجهت ریحان در زیر آن عین منقوش که بر تن من چون کوه احد بود پنهان شده چون شب درآمد  
 خداوند خانه بخانه آمد که باغی خانه طعامی که بجهت او مرتب کرده بود و معده نهاده فراخیش اور و حیمه چنان  
 تاریک بود که نمی توانستم یکدیگر را ببینیم چون ایشان بخوردن مشغول شدند من نیز از غایت کرسکی ایشان  
 موافقت نمودم و خوردن آغاز نهادم که ناگهان مرد جس و حرکت مرا یافت و ستم را در کاسه گرفت  
 من در حال دست زن گرفتم زن کان برد که شوهرش دست او را گرفته گفت دست مرا چرا گرفتی  
 شوهر پیدا است که دست زنیش گرفته است را و او من نیز دست زن را به با کردم و همچنان بر  
 خوردن موافقت نمودم چون ساعتی برآمد دهم بدست زن باز خورد و او در شک افتاد و دست  
 گرفت من در حال دست مرد را گرفتم مرد گفت دست مرا چرا میگیری زن دست از من باز داشت

عقل  
در لغت معنی  
که بدان سانی  
و پایا و بر سر  
بنده و درین  
مجاز مذکور  
شده

عقل  
در لغت معنی  
که بدان سانی  
و پایا و بر سر  
بنده و درین  
مجاز مذکور  
شده

عقل  
در لغت معنی  
که بدان سانی  
و پایا و بر سر  
بنده و درین  
مجاز مذکور  
شده

عقل  
در لغت معنی  
که بدان سانی  
و پایا و بر سر  
بنده و درین  
مجاز مذکور  
شده

عقل  
در لغت معنی  
که بدان سانی  
و پایا و بر سر  
بنده و درین  
مجاز مذکور  
شده

عقل  
در لغت معنی  
که بدان سانی  
و پایا و بر سر  
بنده و درین  
مجاز مذکور  
شده



من نزد دست مرد را با کرم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بیداری ایشان برپا  
 مادیان نهادند و کلید را در زیر بالین زن گذاردند و من بیدار و مستی شده بودم تا آنکه که ایشان در  
 خواب شدند چون بپایه از شب بگذشت دیدم که بنده سیاه باید و سنگ بر زن افکند زن پند  
 شد و برخواست و از حیمه پروان آمد و نزد آن بنده رفت من چون فرصت یافتم کلید را از زیر بالین  
 او بر گرفتم و از حیمه پروان آمدم زن را دیدم که انعام کلین کرده بود و علام و ربالای او در غلای آن  
 کار مشغول است من غفلت ایشانرا غفلت داشتم و در حال بنده پای مادیان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم  
 و روی برآوردم زن و علام حس و حرکت مرا یافتند اما در اجالت او از نتوانستند داد و اما آنکه زن  
 با نذر و نیت رفت و فریاد برآورد و من بنده پای مادیان برگرفته و بروی سوار شده و از میان چنبرها  
 پروان رفته بودم چون بل قبله خبر یافتند همه مردمان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من تاختند و من بجهت  
 هر چه تا مادیان را می جابیدم چون روز روشن شد از جمله سواران بگریه سوار ندیدم که تنگ من رسید  
 چنانکه سان نیزه او پشت مرا میخراشید آنقدر که از آرامی پنی مانده مادیان من از وی میگذشت چنانکه  
 سان او من زسد و مناسب وی من نزدیک شد آنقدر که طعنه او جایگزین آید تا آنکه که بجوی بزرگ رسیدم  
 من بایک مادیان زدم و بهجانبم چون برق ماطف از جوی بگذشت و آن سوار نیز اسب خویش را  
 خواست تا از عقب من بماند نتوانست چون دیدم که او از وصول من عاجز است از مادیان فرود  
 آمد تا لحظه بیا ساید آن سوار نیز به اجانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند مادیانم و این  
 کز او است که بران نشسته ام و اکنون که این مادیان بدست تو افتاد کوش دار تا فرقیته نشوی و سان  
 اسان او را از دست ندی که قیمت او ده هزار دنیا است و من مرکز بر پشت او قصد هیچ دهنده نگردم  
 که او را در نیافته ام و مرکز بچکس مرا در نتوانست یافت و نام او را شبکه بجهت آن نهاده اند که هیچ صید  
 از او خلاص نیافت من گفتم که اکنون که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجبست که ترا نصیحت کنم پس حکایت  
 شبانه و مان جوزون خویش را با ایشان و کلین کردن زن آن بنده را و سلب کلید یافتن را بدان چنانچه با  
 شرح و ادم آنرا و گفت خدای عزوجل برای تو بخیر کند و ایستوم که بداند بودی که مانند تو کس ندیده

تنگ  
 بگفت بر سر زدن  
 و خردن چاه و  
 چنانکه سان نیزه  
 او پشت مرا میخراشید  
 آنقدر که از آرامی  
 پنی مانده مادیان  
 من از وی میگذشت  
 چنانکه سان او من  
 زسد و مناسب وی  
 من نزدیک شد  
 آنقدر که طعنه  
 او جایگزین آید  
 تا آنکه که بجوی  
 بزرگ رسیدم  
 من بایک مادیان  
 زدم و بهجانبم  
 چون برق ماطف  
 از جوی بگذشت  
 و آن سوار نیز  
 اسب خویش را  
 خواست تا از عقب  
 من بماند نتوانست  
 چون دیدم که  
 او از وصول من  
 عاجز است از  
 مادیان فرود  
 آمد تا لحظه  
 بیا ساید آن  
 سوار نیز به  
 اجانب فرود  
 آمد و مرا آواز  
 داد و گفت  
 من خداوند  
 مادیانم و این  
 کز او است  
 که بران  
 نشسته ام  
 و اکنون  
 که این  
 مادیان  
 بدست  
 تو افتاد  
 کوش  
 دار تا  
 فرقیته  
 نشوی  
 و سان  
 اسان  
 او را  
 از دست  
 ندی  
 که  
 قیمت  
 او  
 ده  
 هزار  
 دنیا  
 است  
 و  
 من  
 مرکز  
 بر  
 پشت  
 او  
 قصد  
 هیچ  
 دهنده  
 نگردم  
 که  
 او  
 را  
 در  
 نیافته  
 ام  
 و  
 مرکز  
 بچکس  
 مرا  
 در  
 نتوانست  
 یافت  
 و  
 نام  
 او  
 را  
 شبکه  
 بجهت  
 آن  
 نهاده  
 اند  
 که  
 هیچ  
 صید  
 از  
 او  
 خلاص  
 نیافت  
 من  
 گفتم  
 که  
 اکنون  
 که  
 مرا  
 نصیحت  
 میکنی  
 بر  
 من  
 نیز  
 واجبست  
 که  
 ترا  
 نصیحت  
 کنم  
 پس  
 حکایت  
 شبانه  
 و  
 مان  
 جوزون  
 خویش  
 را  
 با  
 ایشان  
 و  
 کلین  
 کردن  
 زن  
 آن  
 بنده  
 را  
 و  
 سلب  
 کلید  
 یافتن  
 را  
 بدان  
 چنانچه  
 با  
 شرح  
 و  
 ادم  
 آنرا  
 و  
 گفت  
 خدای  
 عزوجل  
 برای  
 تو  
 بخیر  
 کند  
 و  
 ایستوم  
 که  
 بداند  
 بودی  
 که  
 مانند  
 تو  
 کس  
 ندیده

زیرا که چون بجان من آمدی عدت و التم بر دی و بنده ام گشته شد و دختر عم مطلقه گشت و در حال  
 از موضوع مراجعت کرد و فضل از عیالیت معلوم میشود که نایه فتن و اصل من و منبع شر و رجمه کارها  
 زمانه و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خست باطن ایشان پنهان  
 بود و یقین باید داشت که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن فرو شوی اسناد زنی  
 رود و بر ما مادی که برورسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقلی را اگر عقیده  
 زن بودی بر مادیان در زنی اقدام بنایستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد بر زن نداشتی و  
 محافظت کلید بدو باز نگذاشتی مادیان از دست زنی و در بعضی میگویم نظم فتنه در هیچ بزنی  
 نبود تا شنبیاد بر زنی نبود چنانچه مرغ فتنه اند چه دهند که زکیزدن از زنی بود و افغ  
 حیل که زنی کرد مردی هر تمندی بود نیست چاهی که از برای زنی در وی افتاده بشری بود  
 بر ترا خیلها و مکر زنان در جهان مردا کلنی بود امحکایه التاسعه من باب الثامن  
 حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام پروان آمد تا بوضع دیگر روم و من  
 یک سوار بودم و در چینی باین بود که در اینجا جامه و زرد داشتم چون چند فرسنگ از آبانی دور  
 شدم در روز با خورشید و شب زو یکت گردید بدیری رسیدم از آن دیر با که در آن دیار بود  
 و آن دیری بزرگ بود و راهی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور دید از دور فرود آمد و  
 بآشتی هر چه تا مرا استیصال نمود و بوقت و لطف التماس کرد که نزد او نزول کنم و آنشب همان  
 او با شتم مرا در آنحال ملتمس و موافق طبیعت اندازوی منت داشتم و درخواست او را اجاب  
 چون بدیدم فرتم چرا و بچکس دیگر اندیدم او چهار پای مرا گرفت و بر آغوشی بست و از خانه انقدر  
 علف که چهار پای مرا کفایت باشد پروان آورد و در پیش او انداخت و مرا در محره کرم فرود  
 آورد و آنوقت غایت سرا بود و ایام شدت برود در حال آشتی بر آغوش و طعامی خوش  
 بوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر کرد اینچون از طعام و شراب فارغ شدیم  
 راه منبر را روی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غره بودیم و چون بان صوبت فتم و بر در

خست  
 ملیدی  
 عورت  
 عمق و قهر  
 خیز و فرورفتن

از آنجا که

بجای آنکه

آخور

جای خورون  
 بجز جریان  
 نیز آمده



1234



۳۳۹

100

بزرگ منی











# باب ششم فرج بعد شد

و تکلیف طبیعت خویش را بران داشته و اکنون این حادث طبیعی شده است و هر چند میگویم از خود زایل  
 نمیوانم کرد و سبب اقتدای من با و درین بنده آنست که پدر من بچی بن خالده که فارسی میدان ساخت  
 فارسی را از امیرالمومنین مهدی انصاری گرفته بود و ده هزار هزار درم بروی باقی کشته و آنرا مال او بود و  
 اما متفرق بود و اصحاب اعراض را می طلبید و در حق پدرم متغیر گردانیده بودند و از سر غضب یکی را از  
 خویش که ابو عیون میخواندند فرمود تا مات آنرا را در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر تا وقت عرو  
 شمس بگذرد باقی مانده باشد که نقد نشده باشد پدرم را بی آنکه مراجعت کند نیز داد و برو ابو عیون می  
 سخت میکرد و آنوقت در جمله خزینه پدرم و منارل با عشر این مال نقد و معده بود پدرم من گفت که اگر  
 این مال بوجه قرض که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه تواند بود و الا بشکست من از جمله مفت  
 خواهم بود پس مرا بفرمود تا بنزد عماره روم و خرابی فقر حالت پدرم را از عماره بی طلبم چون بنزد او رفتم  
 او را در خانه خواب در زیر لحافی خفته دیدم چنانکه رویش را بدستخواری توانستم دید چون در رفتم و سلام  
 کردم بر خود بخسبید و جواب سلام گفت و بشارتی کرد که بنشین من از وی دوشستم و او دیگر  
 من نگر نیست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید شدم و با خود گفتم چه خیر امید توان داشت از  
 کسی که عنوان از رفیع الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که بجواب سلام محاطت نماید با عطا بیت  
 المال مساحت کی فرماید و شخصی که بنظری مضایقه میکنند از وی چنین مرد می چشم چگونه توان داشت  
 و متر و دیشتم تا در عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر غنیمت اغراض نیست قیام نمایم من در قلوای آن تکر  
 و شامی آن بخیر بودم که او فرمود که اگر بجای آنده عرض دارم صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم  
 او در جواب ازین قدر پیش فرمود که خدای تعالی بسازد و خوشترین را از من مشغول ساخت من شکست  
 که مرا از خود نومید گردانید و اجابت فرمود بر خواستم حیران و پای بر زمین کشان مترود و متحیر و متوقف  
 میبودم و بر سر می نه روی آن بود که پدرم را از صورت آنحال که موجب یاس او بود از حیات اعلام  
 کنم و مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از آنکه مدتی درین تردد بودم و  
 در راه وقفه افتاد و عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجرا را بپدر بازگویم تا شاید پیش از آنکه آن روز

دوشنبه  
 و شوال  
 ۱۲

# در ذکر ساینکه از حیات نومید شدند و بجات یافتند

از روز که بار و زحیات پدرم بمحض است پیاپی رسید خلاص او را و جوی دیگر اندیشیده شود چون پدرم  
 رسیدم استر بامی بار دار دیدم که ایتاده اند و آن جماعتی که با آن استر با بودند گفتند این ده هزار هزار درم  
 که عماره بن حمزه بجهت شافریست ده است من در رفتم و پدرم بشارت رسانیدم و پیش از نماز دیگر نماز آن  
 بخانه امیرالمومنین مهدی رسید و خلیفه را چون صورت آنحال معلوم شد از تشو و خویش و گرم عماره و  
 رنج دل پدرم محزون گشت پس پدرم را بنواخت و بعد از دو ماه آن مال از فارس نقد شد و بنفوذ  
 آوردند پدرم فرمود تا پیش عماره برم و مدد خواهم من بفرمودم تا بر استرین بار کردند و با من باورد  
 چون نزد عماره در رفتم او را هم بران هیات یافتم که روز اول دیده بودم و بران معالیه هیچ نفوذ و  
 کاست من او را شکافتم و شکر آن گرامت و لطف که فرموده بود بگذردم و از حضور آنحال اعلام کردم  
 و التماس نمودم تا بقبول آن اشارت فرماید چون این سخن بشنید بر داشت و گفت که من خزینه دارم  
 ترانا هر که که باید مال میبرد و بر که که خواهند باز آمد با خود صرافی ام که مرا نشاند اند تا شمار اقرض  
 دهم و باز گیرم گفتم معاذ الله پدر من حق جان بخشی ثابت گردانیده و او را از ورطه بلاکت و محال  
 رسانیده اند و میخواهد که مال را غنیمت داند و چون بکافات قیام نتواند کرد باری مثل آنرا لازم است  
 که بخانه عماره رساند گفت اگر ابو علی یدرت باز فرستاد من تو بخشیدم باز کرد که مات مال  
 تراست من باز گفتم باالی که هرگز بچکیش نشان نداده است که شخصی چندان مال بکیا بیکت تن بخشد و نزد  
 پدرم و کیفیت را ظاهر نمودم پدرم گفت ای سپه رواند که من مات آنمال را بتو باز توانم گذاشت  
 پس من دو بیت نیز درم از آن مال برگرفتم و آن اولی بود که بکیا بر من رسید و اصل نعمت تو بود  
 من از آن مال است و من از عماره تکر و جو از مردی برد و بکیا بردم و چون مدتی تکلیف این شوه  
 را در زیدم طبیعی گشته و معاد شده و از آن باز نمیوانم ایستاد و فضل درین حکایت فایده آنست  
 که معلوم شود متعلق که گرم با آن یار نباشد و تو اضنی که سخا با آن قرین بود اصل مضی آن متعلق را چالپوسی  
 و عذر دانند و آن تواضع را خست و دانست شمارند و علوبیت و رفع قدر در دانست که بذلت نفس  
 مبادت نمایند و بذل نفایس مساحت فرمایند و عرض در بذل عرض دانند و کمال جاه و جمت

بوار  
 بلاکت و خواری  
 ۱۲

دوشنبه  
 و شوال  
 ۱۲



# باب ششم فرج بعد الشدة

۳۶

و حال در بخت نال و مثال شناسد چو کبر و جلال از وی رسیده تر از آنکه تو اضعی است باطل بود و اگر کسی  
 کرم بجای تو اضعی بر روی باشد که جز کردن کمال را نشاید و پیرایه بود که جز پاید جلال از پند و درین باب  
 گفته ام نظم نفس خود را غریزه و آنکه مال را نیست ز تو مقدار و آنکه باشد غریزه مال او را بخت  
 را همیشه دارد و حوار از جنسی نه از تو اضعی ان چایوشی وضعت دنیا در مکارم نباشد یاری با تو اضعی  
 چو جو کردی یار **الحکایه الثالثه عشر من باب الثامن** احمد بن ابی داود که قاضی  
 القضاة بود در روز کار محضم باقیه در موقوفه در وقت نماز از جمله مقربان و خواص او بود و محضم در  
 کارهای بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او بجا و از فرمودی چنین حکایت کند که روزی بزرگ محضم  
 رفتم گفت یا ابا عبد الله امر را بوالحسن فنین از پای نشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی  
 مطلق نکرد و ایندم و خاموش نشد تا بنفاد امر او بر قاسم پروانه ندادم و ابوالحسن فنین از خاندان علو  
 عجم بود از امرای دیلم و قوت و شوکت و عدت و الت نام داشت و نیز محضم درجه او عالی  
 و مرتبه او بلند بود و در دولت او قطب دار علیه و در کن مشارایه کشته و قاسم بن علی که او را کنیت  
 ابو دلف خواندندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبلیه بنی عجل و میان ابوالحسن فنین و  
 ابو دلف عداوت قدیم بود و مدتها ابوالحسن آنها فرصت نموده بود تا این گونه فرصت یابد و  
 و احمد بن ابی داود را با ابو دلف اتحادی هر چه تا متر بود و در حق او غیبتی هر چه کمالتر داشت احمد  
 ابن ابی داود که بود که چون این سخن از محضم شنیدم جهان روشن و چشم من تاریک شد و بیم آن بود که  
 از فرط اندوه و غایت خزع بر فوات ابو دلف بلاک شوم لهذا بخواهش پیش محضم سپردم و در  
 برای فنین نهادم و میر حق هر چه تا متر تا باشد که پیش آنکه مگر و بی بدور ساند اسخا شده را در توانم  
 یافت و چون بدرگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط استیذان و ادب چنانکه رسم دخول بر ملک و مرا  
 باشد بجای ارم اینم توان بود که پیش او وصول یابد و حصول غرض خویش او را یداد ابو دلف مبارک است  
 و نه در آن را مجانی نماند لهذا بیدستوری و توقف اسب در سرای او را ندادم و حجاب را چنان فرار نمودم  
 که رسالتی از خلیفه دارم و تحویل میاید که بدو رسانم چون بموضعی رسیدم که زوال را معین بود و خود اندام

نفاذ  
 جابر شریف  
 زمان و پنه

ابطال  
 دلیران

# در ذکر کسانی که از حیات نومید شدند و نجات یافتند

۳۷

ادم و حجاب پرده بر گرفتند و دلف را دیدم که بنده ای گران برپای مناده بودند و بی روی طبعی  
 افکنده و فنین در مجلس خویش با جلیله و کبریا نام نشسته و زبان ترکیب و تونج بر وی کشاده و از غضب  
 و اعراض شامت گنان خطابه های درشت میراند و سخنانی سخت میگفت چون بدو نزدیک رسیدم  
 خاموش شد من بروی سلام کردم و نشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیر المومنین معضم و اختصاص و  
 قربی که مرا در آنحضرت است و تفرغ او بصنایع و احسان و تربیت برای امیر پوشیده بود و من  
 محبت امیر و رعیت من بودت او خود ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر بجز بجا نشد بزرگ و در خوشی  
 عظیم مناسب بهمت او و مرتبه من نباشد فنین گفت که هر سخنی که گفتی حق است و معقول و هر مرادی که خوا  
 مسلم است و مبدول هر حق از این بخش و اشارت با دلف کردم من گفتم مقصود از این سخن و مطلوب من این  
 حرکت اوست و اگر نه شدت غضب امیر بروی من عین عفت گناه بودی و غفیل و کرم عظیم امیر بی وسلیت شفا  
 و وساطت خداز سر گناه او در گذشته اما چون بر یکی گناه او را دستم و بصمیم غنیمت امیر را بر تمام او  
 شایم محتاج این شفاعت و مفقر باین ضاعت گشتم و اسباب جلیل امور را از اجله امر او صدور و  
 کرد و عفو جرایم عظام را از اماند و کرام چشم تو آن داشت گفت یا ابا عبد الله این مردیست که قصد  
 جان و مال جاه و جمال من کرده است و طالب اراقه دم و بهتک حرم من بوده لهذا الله اسعاف  
 این بتمس مکن نیست و بفرست این هر چه اختیار کنی از بیت المال و صنایع و اسباب اگر خود تمامت  
 ملک و مال من باشد مبدولست گفتم که خدا یقانی بر اموال اسباب و صنایع تو برکت و ثمرات از منافع  
 و ثمرات آن برخوردار گرداناد من بدین درخواست آمده ام التماس من بدان که متی است که حسن  
 احوال و ذکر خیر آن باقی ماند و من بخلص قبیله العمرین این نیست و شاکر این نعمت باشم گفت این سؤاست  
 که بر کزاجا بخت نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل مجاز است بر جان او  
 نجاشی و در حق او عفو و علم را کار فرمای که نمره آن همه حال در دین و دنیا بیایی و اگر او ابلت  
 این صطاع و کرمت نیشانی میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضل اگر ارم فرمود  
 و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده است از تربیت و لطف ظاهر تر از آنست که بتقریر احتیاج

نام و همکار  
 خراج  
 از روی

اسباب

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار



# باب هشتم فوج بعدالاشده

افند و تو امر و زبانی ملک محبسم و یاد کار سنوان ایشان و قاسم بن عیسی از اشراف و بزرگان عربستان  
 اگر مضمون خدا العفو و امر بالمعروف و نادر حق او کار خدائی از طرفین حق بوضع و کرامتی بجای خوش باشد  
 و ازین نوع هر چه میگویم شغال از غنیش نایده میکت و امارت کرامت در ناصیه بودید اتر مییدیم و بر  
 اقتضای هر امر میمود با خود گفتیم مردی و جوان مردی نباشد که از اینجا باز کردیم و قاسم بن عیسی در چنین در  
 دست چنین دشمنی بگذارم بر خیرم و این مذلت را بر خود قبول کنم و در پیش او برپای ایستم باشد که شرم  
 دارد و از سر این جریمه در گذرد برپای خواستم بپذیرد که مراجعت میکنم خواست تا خدو خواهد گفتیم  
 قصد مراجعت میکنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت شفاعت قیام نمایم و متضرع و اقبال و  
 دل سوال آن کند کار را از تو بخشیده میخواهم از آن برخاستم غنا غضب بسته نشد آتش خشمش از خسته  
 ترکش و جواب سخنش غلیظ تر کردید با خود گفتیم بوسه بر سرش دهم و در آن تقبل شرایط عظیم و تحویل و آنچه  
 ازین قبل باشد بجای آرم شاید که دلش نرم شود و بهکامه قبول من نزدیک او کردم کرد و هر چه که از راه  
 الفت و استکاف نفس از اقدام برین عمل با میمود اما شفقت و عنایت در حق قاسم بن عیسی بران با  
 می آمد عاقبت جانب شفقت رحمان یافت سرش را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم باز اجابت  
 نفرمود و جواب نداد من بخیر و اندو کین و دل کشته بجایگاه خود رفتم و گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم  
 و در موقف مذلت خود را عرضه داشتم و در مقام خدمت و خواری برپای ایستادم و بوسه بر سر  
 دادم و بقضای تضرع و زاری و استغفار و اعتذار رسیدم شفاعت مرا قبول کن و مرا از پیش خوش  
 دل و شاکر اندر کردان که صلاح تو درین باشد و مصلحت حال و مال تو نزدیک تر بود و گفت لا والله این  
 نوع سخنان هیچ در من و زکیر و معصود تو از من حاصل نشود چون از اجابت او نومید شدم گفتم من بوالعزم  
 المؤمنین میگویم و پر دانه میدهم از زبان او که میخواهم هیچ کدوی از تو بقاسم بن عیسی برسد و اگر چنانکه تا  
 و جان او را آسبی رسائی را بعضا من آن نخواهد کرد انهم و حکم شریعت در مقام او بر تو برانم گفت این  
 سخن را هرگز خلیفه نکوید بعد از آنکه او را بمن بخشیده باشد و دست مرا بر جان و مال او مطلق گردانیده گفتم  
 بی خلیفه فرموده است و من رسالت او را بگذارم اگر فرمان خلیفه را مطیع هستی بشنوی اگر نیستی کوی کردی

رحمان  
 در وقت سحر  
 راز و دانه  
 بگوید سحر  
 آمدن و برود  
 و فوجت نیز  
 سحر

# در ذکر کسانی که از حیات نومید شدند و نجات یافتند

که در طاعت فرمان او میستم و دست بروی افتادم و بر خواستم و برستم و برسمت بر چه نامتر باندتم تا شستم  
 را از صورت حال آنچه ضرورت بران باعث آمد تا پروانه بدو فروخ دادم و شمع حیات او و لطف را از تن  
 با غضب فتنین صیانت کردم اعلام کنم و دانستم که او با بقا و بود لطف مایل است و همین جهت را از صورت  
 حال اخبار کرد و معصودش آن بود که تذکر کنم و چون بدر کوشک رسیدم وقت چاشت شده بود و  
 سرای خالی گشته و امیر المؤمنین با ترحمت قبول مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق گردیده و آنچه  
 حاضر بودند بخواب رفته من در رفتم تا بدان پرده رسیدم که خلیفه در ای آن آسایش نموده بود و شستم و گفتم  
 اگر پیش از آمدن فتنین شرف خدمت معصوم در بایم صورت حال را بنفیر و نظیر برای او عرضه دارم و  
 الا چون فتنین برسد با او در زوم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز رفت و  
 باز آمد و مرا اجازت دخول داد و در رفتم و گفتم یا امیر المؤمنین اخبر مرا در نفس خویش هیچ حق و حرمت نیست  
 و عنایت و شفقت خلیفه را در باب من هیچ اثری و ازین نوع شکایت و دل نماند کی عرضه داشتم او فرمود  
 که بشنم و از قصد و حال شکشاف و استجاری نمود گفتم یا امیر المؤمنین امروز بر لفظ مبارک که رفت در  
 باب قاسم بن عیسی که دلیل بود بر آنکه امیر المؤمنین را میل است که دم او را از اراقت محروس و عرض او را از  
 لطف مضمون ماند بنا برین بنزد ابو الحسن فتنین رفته بود معضیل برای او عرضه داشتم تا اخبار رسیدم که از اجابت  
 نومید شدم و خواستم که تقریر کنم که رساله و پروانه بدو فروخ داد که دم که معصوم سخن از زبان من بگرفت و از  
 خلیفه غضب بر ناصیه او پدید آمد و گفت کار بجای رسیده است که قاضی القضاات مالک و مشیر ملک من  
 بنزد عجمی رود و او را خضوع و خضوع نماید و زاری کند و او ملتزم را اجابت نفرماید خدای مرا بپاک گرداند  
 اگر من او را بپاک نکنم و بنور این سخن تا مام رساییده بود که پرده بر گرفتند و فتنین در راه معصوم او را  
 با خازن و اگر ام تلقی نمود و نزدیک خویش نشانید و گفت در وقتی چنین کردم خویش را چار حجت داده  
 گفت خلیفه بگوید اندک قاسم بن عیسی در حق من چه بدها کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امر و  
 خلیفه حکم مرا بدو نافذ گردانیده است و طمئنی که سالها در از روی آن بوده ام امروز از زانی داشته این  
 آمده است و اشارت بمن کرد که امیر المؤمنین میفرماید که متعرض قاسم مباش و اگر بجای بدو رسائی از تو

بچه بشن  
 محبت  
 کت کس در راه  
 و تمام آنوقت  
 بزرگو بود  
 شکوه  
 غلب برزد  
 غلب پیشک  
 رفته بر خیرین  
 من فتنین







آن مرد دیگر را ابطال مالی خیانت تو بر نفس خود برز که از خیانت من باشد زیرا که من یکتیمه از لذات  
ز باقی گذاشته ام و تو میخواهی که تمام آنرا معدوم گردانی پرویز گفت ای بار بد این جنس سخن در چنین مقام  
بر زبان تو زلفت الا آنکه در اجل تو تا جز است و سعادت من در التذات بقا و توفیق میسر و امن عفو  
بر جرئت او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجه اول رسانید و ایحکایت دیگر زوکیست  
بدین معنی که حاج بن یوسف جمعی را از اسیزان که در حرب عبدالرحمن بن اشعث گرفته بود بفرمود قتل  
کنند چون بشیری از ایشانرا بقتل آوردند یکی از ان میان برخاست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان  
بد کرداریم تو در عفو می کنی که فرموده نیز چندان نیکو کارستی زیرا که اگر ما را اوم بر جنایت باعث ترا  
نیز کرم برجاوند و عفو بری داشت حاج گفت باز که آنچه گفتی اجابت کرد و حاج گفت لعنت باد بر این  
بی روح و جسمی بی معنی که کشته شده و در میان ایشان یکی بود که مار ابنجی چنانکه این مرد گفت قبیه کند  
پس بفرمود که او را و بقیه اسیزان را که مانده بودند اطلاق کنند فضل و رحیمیت نفاست عذر انفا  
بلغا و علو درجه سخن مذهب و رخصت قدر نکته معقول معلوم میشود که بر چند جنایت بزرگ بهجت و جود  
عظیم باشد چون معاذیر و دلپذیر بر تقریر افتاد سخن حاج نقش کینه و مطنی آتش سینه شود سخن خوب و لفظ  
بعضی بر ابل هر چه معقول بر بهر عقل محنت و غم مرد عاقل نکته معقول کل دولت بجای سخن  
نازه کرد اگر چه یافت زبول الحکایه الحامسه عشر من باب الثامن حاج بن یوسف  
که سجاه و کشت مغرور بود و بهتک و دلوع بر نفاست و ما مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبدال  
الرحمن بن اشعث که بروی خروج کرده بودند سیاست می نمود و نوبت بروی رسید خواست که حکم  
سیاست بروی براند گفت مرا بر ابر حقیقت که رعایت سخن بر دهنه کرم لازم باشد گفت حق  
گفت یکرز عبدالرحمن بن اشعث زبان و قیقت و شتم بر تو کشاده بود من بروی انکار کردم سخن  
او را بر او رد کردم گفت بیکسین بن کواه است گفت بل بروی باجماعت کرد و گفت بجهت شتم است  
شمار که هر که از روز حاضر بوده است کواهی و بد مردی از ان میان برخاست و گفت راست  
میگوید من اینجا حاضر بودم حاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمود پس آن کواهی گفت چرا تو نیز چون

نفاست  
خوب و دلپذیر  
و لطافت  
حاجی  
محو و نیست  
و نا بهیسته

و قیقت  
علا سب و  
کوتاه و غیب  
مردم

دو روزی که در میان

چون او سخن گفتی گفت عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود مانع آمد حاج گفت او را نیز از او  
کسید سبب صدق که تقریر کرد و راستی که بر زبان رانده حاصل از تقریر ایحکایت معلوم میشود  
حسن عاقبت صدق و راستی هر چند که موجب تیغ غضب و خند باشد و درین معنی گفته ام نظم  
چو گر کرد با تو فلک راستی باز که مذبح خلاصت بجز راستی

باب التاسع در حال جماعتی که بلاقات حیوان ملک امید از  
حیات ببریدند و بسبب از اسباب نجات یافتند و این باب ششم است بر دو اذن  
حکایت الحکایت الاولى من باب التاسع

ابراهم خواص که از خواص اهل الطوف و زهاد و دانشا میر ابدال او مانده بود حکایت کند که وقتی با جمعی  
از متصوف و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج دریا گشته شد زمره از ما بر لوجی از لواح آن  
کشتی بسا مل افتادیم اما بوضع ای که از عمارت و سکون مردم در آن لواجی اثر ندیدیم و نام آن موضع  
نداشتیم چند روز در آن موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه اشدر قوت که قوت ما بدان باقی باشد  
نداشتیم از حیات نومید گشتیم و بهلاکت متیقن شدیم بایکدیگر گفتیم پائید تا بر یکت از راه اعلاص بدر  
که از ذرع غلاص باشد بکنیم خالصا لله یا با یجاب عبادتی بر خود داده ام منایم یا بر ترک معیشتی معنی که میان  
ما و خدا باشد جازم شویم تا باشد که بر حرکات اعلاص خلاص و نجات روی نماید یکی گفت برای اینست  
آن در بوزه همه عمر روزه دارم و بگری گفت هر روز از سر نیز چندین رکعت نماز بگذارم و بگری  
گفت چندین حج پیاده بجای آورم غرض بر یکت بزرگ لذتی یا با ثبات عبادتی نداری میگردند تا انگاه  
که نوبت بمن رسید من خاموش بودم گفتند تو نیز سخن بگوی خواهی که نداری کم نی قصد بر ما نم کردنت  
که کوشش قبل بخورم گفتند چه وقت بزرگ و مطایبه است و چه محل استرا و تحریرت در چنین دره که  
ما گرفتار شده ایم گفتیم والله که من این سخن را بزرگ گفتم و قصد نمودم که نداشتیم اما شما سخن می گفتید من  
با نفس خود در مباحثه و مناظره بودم و جمله عبادات و نماست لذات را بر و عرضه داشتم بزرگ  
بچ لذت و ایاتان هیچ عبادت مطاوعت نم نمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی در دل ا

ایحکایت  
و حکایت

ابدال

دو روزی که در میان

او مانده

کوتاه و غیب

نفاست

خوب و دلپذیر

و لطافت

حاجی



آنکه در بیستی بر زبان من رفت و شاید خدا تعالی را در القاء این اندیشه در دل و اجر او این کلمه بر زبان  
 من چنانکه تواند بود چون خطه بگذاشت گفتند مصنف است که درین جزیه متفرق شویم و قوتی طلب کنیم  
 و شرط کردند که هر کدام که ماکولی یابد دیگر از نصیب دهد و آن تجربه را که در پی آن نشسته بودیم معیار  
 گاه جستیم و چون در آن جزیه طواف کردند بچه فیلی یافتند پادگان رخ بران خیل بچه نهادند و بر  
 امید بقا و حیات خویش بر ملاک اقام نمودند و قبل او را موجب زندگی خود دانستند و صلح او را  
 حقه حیات خود انکار نداشتند و فرج او را قدامی روح خود نمودند چون از بیخ و صلح و شواخار غرض شد بکل  
 صلاح و دادند و خواستند که من با ایشان موافقت کنم کفتم بشمار معلوم است که همین خطه این نذر بر  
 زبان من رفت و برای خدا ترک آن لذت را کرده ام لکن بعد از آن رجوع کنم و تواند بود که حکمت بار  
 تعالی در اندان آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من بستیغاد روح و قوت نفس نقص عده می  
 که با خدا بیخالی کرده ام و از اندام من از سلب اجتماعت بر قصه عدل و توحید منکست جستم و جبر  
 و انکار خویش را در اختیار آن خدا مجاهد از فضل باری تعالی دانستم و ایشان چون انداکل فارغ شدند  
 بر یکت بریز و رختی رفتند و بیار میداد بعد از خطه دیدم که فیلی خوان می آمد چنانکه از آواز مغر او پیچ  
 آن بود که کوه و بامون برز و از خوف آن لغز لرزه بر اعضا و اجتماعت افتاد و اجل را معاینه دیدند  
 و طبع از زندگانی بریدند و چون فوت مشاهده آن صورت بایل داشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود  
 نفس نیکم کردند و کلمه شهادت بر زبان را نداده و با استغفار و توبه مشغول شدند و چون فیلی بر ایشان  
 رسید از خوف همه بروی نه افتادند و آن فیلی یکیک را از سرتاپای می بوسید و چون را میوه فرست  
 خویش را می شنید یکیک را بر زیر پای میمالید و میبرد دیگری میرفت تا آنکه که از قانع شد روی  
 بمن آورد و من در آستانه آن احوال نشسته بودم و اسخا میسازم و بیتی میگفتم و کلمه  
 شهادت بر زبان میراندم و چون فیلی قصد من کرد من از ترس خویش را بروی در افکندم و بچم آن  
 بود که از خوف جان از تن من بیرون آید و فیلی چون ایشان را بوسید مگر چند نوبت مگر کرد  
 که با دیگران چنین کرد و نگردید و بعد از آن مبالغه در ششم خرطوم در من چسبید و مرا برداشت

الفاء  
 افکنند و  
 رسانیدن  
 سلع  
 پوست کردن  
 و بجزر و زگر  
 شام آن جال  
 دیده  
 استغفار  
 تمام فرو کردن  
 و تمام کردن  
 بامون  
 و شهادت  
 بوسیدن

کمان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما او مرا برداشت و بر پشت خویش نهاد  
 و من بر پشت او را بستن شستم چنانکه خویش را نگاه توانستم داشت پس او روان شد و چنانکه تمام  
 گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر تاختن ملاک خود و حمد باری تعالی بجای می آوردم و  
 امید حیات زیاد میگشت و از سرعت من او اعصابی مرا الی شد و بر بچی عظیم میرسید تا  
 آنکه که صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و بارگشت و من را مشاهده اسخا در طوطا قدم و از سلامت  
 ماندن خویش ناورسید اشم تا او از چشم من غایب شد پس من بگریه ای تعالی در سجده افتادم و عذرا را  
 و ناگفتم تا آنکه که آفتاب گرم گشت پس سر بردم خود را در شاه راهی دیدم چون مقدار یک  
 دو فرسخ رفتم بشهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آن شهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند  
 انان موضع تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی در آن نبر بودم تا از غنا سفر و شدت راه برآمدم  
 پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت نمودم فصل از بحث فوائد ایحکامیت و عذر  
 مواظبت این حدیث یکی آنست که بنزد و فامودن و از غمده و عذر بیرون آمدن سرانجامی بخیر و  
 عاقبتی محمود دارد و هر که نهال و فابرجو یا را خلاص نشاند بهمه حال در دین و دنیا و اولی آخری  
 ثمر زیاده صورت حال را بر ابراهیم حواص درین حکایت این معنی را تحقیق تمیز سازد و این دعوی را  
 تصدیق میکند و در معنی گفته شده نظم بعد و سهو چون در زیت بر زبان برود بنزد خویش  
 رزوی گرم و فابتر و فامی نذر و فاقی عمل بود با قول میان قول و عمل کرد بود بقا بهتر کرن  
 شراب و فاقوش کواری آید زلف غمده خراج توانا بشنا بهتر بفضی صادق رشتن است  
 نفس چو صبح زدن از سر صفا بهتر الحکایه الثانیه من باب التاسع آورده اند که  
 بود از مردی بام و سهو را عوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز کرده  
 کل حدش بادم ز غمیری خازد بول نهاده و تیر قدش را دست روز کار در کشا کش حواش  
 چون کمان میخی کرد آینه پسری داشت که جهان بروی او میدید و شدت غم و پیری بقوت  
 او می کشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پسر زال با صطرا و حرمان دید

بکمال  
 نعمت و شرف  
 و از غم و غصه  
 و از غم و غصه  
 و از غم و غصه



پسر گرفتار بود و او را متذات عینیت از مراجهت پاپوس گردانیده و طول غارت با او  
 امید و برار وصال انقطاع داده روزی در بیت الاخوان خود نشسته بود و بر امید رجوع  
 فرزند چشم انتظار گشاده و برای سدر من و دفع جوع لقمه از کرده باز کرده تا در دهان بند  
 که ساری برورش واقف گشت و آواز بر آورد و زبان بسوال گشاده و غریب و فقر و عجز را  
 اجابت سوال گردانید پیرزن چون ذکر غریب شنید از عینیت پسر اندیشه کرد و بجنون غنی صادق  
 آب در دیده سایل گردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر غریب نهاد و بواسطه وسایل دست  
 خویش بدان غریب سایل داد و آرزو بر شدت جوع صبر کرد و لا حرم آن صبر مفتاح فرج او گشت  
 و در مدت نزدیک مراجهت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش  
 برآمد در آنجا حکایاتی که پسر از نفع و ضرر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت بایل  
 حادثه و سخت ترین واقعه که بدان دستم آمده این بود که درین نزدیکی روزی بفرمان مشیه که کن  
 شیران و موجب خوف دلیر است گذر میکردم شیرهای از پیشه پروان آمد و مرا از پشت چهارپایی که  
 بروی نشسته بودم در بر بود و چرا که غالب شیر در مرغه که بر بالای جامه پوشیده بودم او  
 و المی و جراحی پشمن من رسید اما من از غایت خوف و رعب مدبوش و مخیر ماندم در آشنای  
 آن حالت شخصی را دیدم با فر و محابت و زیب و بها که بیاد بی سلاح و قفای شیر را گرفت و از  
 زمین برداشت و مرا از دهان او پروان کرد پس او را بر زمین زد و گفت ای سگ برو لقمه طعمه  
 شیر از چنگ او چون خلاص یافت مهربعت دویدن گرفت و برفت و عقل و هوش منبرم آمد در اعضا  
 خود تامل کردم بسلامت بود برخاستم و بر اثر قافله رفتم تا با ایشان رسیدم از حالت من تعجب  
 نمودند و معلوم نشد که لقمه طعمه چه معنی دارد که در آن محل آن مرد شیر گفت چون این سخن را آن پیر  
 شنید در آن تامل کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید واضح شد که همان ساعت بود که لقمه از دهان  
 خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عزوجل در مکافات آن پسرش را که لقمه دهان شیر بود  
 از دهان شیر پروان آورده فضل ازین حکایت معلوم میشود که صدقه پسر ترا بلا و جوشن بخش

تقریر کرده

حوادث و قصاست و سخن ستید کاینات و زبده موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که الصدقة  
 رد البلاء موهب که این معنی مثبت این دعویست و این ابیات نیز همین این معنی است نظم است  
 پیوند عمر و جان صدقه قوت قالب روان صدقه بسته کرد و در کشاده پنج چون دست شود  
 روان صدقه صدق الله کوی بش و بده از سر صدق بر زمان صدقه دولت انکار میخوابی  
 بده اید دست در نهان صدقه آتش با دیه میراند آب کس که داد آن صدقه الحکایه الخ  
 من باب التاسع قاضی توحی گوید که دوستی داشتم با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم  
 با جمعی از رفقا و تجار میرفتم زیارت مکه به پیشه رسیدیم که بضرورت از آنجا که زیباست کرد  
 یکی از رفقا من گفت که در خاطر من حضور میکند که شیری از پیشه پروان خواهد آمد و از میان این جمیع  
 قصد من خواهد کرد و اگر چنین اتفاق افتد در آن گوش و آنچه با منست بعیال من رسان لقمه این چه  
 سخن است که بزبان تو میرود مردمان بد دل را چنین این خوف و استعجاب بر خاطر گذرد و از آن  
 نباشد پیش بیا و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بزبان ران و فضل از دهان کیر مار برین سخن مکیطه  
 پیش نگذاشته بود که شیری از پیشه پروان آمد چون نظرا بر شیر افتاد خود را از دراز گوش بر زمین انداخت  
 و کلمه شهادت گفتن گرفت و شیر از میان چندین حلقه صدق و کرد و او را در بر بود و به پیشه رفت  
 و من دراز گوش را با فایده براندم و از آنحال تعجب ماندم و چون به قصد به قصد و با کشتم و بعد از آن دراز  
 گوش و رختی که از آن او بود بوثاق او بردم تا بپوشه او رسانم چون در سرای امردم آمدیم که از  
 سرای پروان آمد من از سخت و سلاست او تعجب شدم و مسالقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت  
 حادثه و سبب بجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا در بر بود و به پیشه میرد عقل با من بود ناگاه او را  
 خنکی شنیدم چون شیر او را بدید مرا از دهان نه بکیند و او را گرفت و بر زمین زد و بکشت و بجزدن  
 او مشغول شد و من بنظر گریسم و آن حال را مشاهده میکردم چون از خوردن خوک فارغ شد من التفت  
 نکرد و از پیشه پروان رفت چون از چشم من غایب شد سکونی در من پدید آمد و آن خوف و رعب  
 از خاطر من زایل شد و در اعضا خود تامل کردم المی و جراحی ندیدم شکر را بی تعالی را بجای آوردم

تقریر کرده



# باب نهم فرج بعد الشدة

درخواستیم تا از پیشه بیرون ایم استخوانهای پوسیده پاره پاره بسیار دیدیم از آدمیان و حیوانات  
و بگو و جامه پاره از آن جماعت که ایشانرا بپلاک کرده بود و بعضی از اعضا ایشان خورده و کشته  
نزد دیدیم بر میان شخصی نخورده بسته از از میانش باز کردم و قوت من بدان سلب زباده شد  
و در مسارعت و مشی قوت یافتیم چون بشناه رسیدیم بدی رفتم که بدان همیشه نزدیک بود و در  
انجا چارپائی بکرایه گرفتم و بخانه خود باز آمدم فصل از حیگیت استدلال میتوان کرد که چون  
کسی را عصمت از وی خیزد و فضل الهی دستگیر باشد اگر در دم از دها افتد و در دبان شیر آید  
بسلامت و غنیمت باز گردد و در عرصه بلاک و غنا و دست خوش رزوال و فنا نشود و درین مبنی  
گفتم اظنم ایچون و چرا همیشه کارت بکری و بیکانی چون کردون و دنی نه پندار نیک  
و بد از احقران تا کردون آنرا که بود زمین لطیف روز و شب و سال ماه میمون با فائده غنیمت  
و مال آمد ز دبان شیر پروان الحکایه الرابعه من باب التاسع اصبح بن احمد حکایت  
کرد که وقتی که ابو الحسن بن علی طایف بن طباطبائی عامل فارس بود من با او بودم در شهر شیراز که سنجی از  
طلب معامله آمد و این سنجی از جمله کار بر علمان و زیر و خاص مدد لیک او بود و احترام  
اکرام او در مثالی که آورده بود و وصیت فرموده بود و در روز اول او را بر مانده خاص خویش  
خواند و اکرام صنف و سببی که معهود بود بجای آورد و او از مواد کله و محالمت اقتناع نمود و گفت  
عذر می هست که بدان سبب بر احرار این شرف اقدام نمونم نمود ابو الحسن الحاج فرمود چون  
چاره ندید با طرف اصابع طعام بخورد و در دست را بر بینه میکرد و چنانکه سیم آن بود که ستمیش  
از آن طعام الوده شود بعد از آن ابو الحسن علی بن جلف تمامت عایشه و اصحاب خویش را فرمود  
بر یکت بر روز و افطام را صیافت کردند و او در وقت طعام خوردن بهم بدان بیات خیزد  
که روز اول خوردن ما کان کردیم که او علی دارد از قیل بر بس و جذام و امثال آن تا نوبت بمن  
و من نیز بر بست و دیگران اسباب صیافت متیا گردانیدم چون با کل مشغول گشتم او بهمان طریق  
احسناط میکرد من گفتم ترک این گونه تکلف کیر و بی حشمت و مکر داشت جانب دست از این

خیر  
فرمود  
نکبان و بر سر

مستحب  
بر کرده و  
داشته

موالک  
باک طعام  
خوردن

بر عی  
مرضیت که در  
مغیایا به  
اقدام به

# در ذکر سائیک از چنگ حیوانات نجات یافتند

استین بیرون کن که ما به صفتی که هست راضی ایم او دست از استین بی نوقت بیرون کرد و نزدیک  
بعضی از سببش دیدیم بر دست او بود بعضی از مال پذیرفته و بعضی هنوز مجروح و بر بعضی داری  
خشک و تر نهاده و در سبب ترین منظری و ناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را از آن نفرت بود و چون  
سورت شراب در مار اثر کرد و سبب آن جراحت را از او پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادر و  
عجیب است و متیرسم که اگر تفریر کنم بعضی از مردم از غایت شکلی که دارد باز نکنند گفتم البته مقصد  
آن را بیان فرما گفت پارس سال همین وقت در پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمود تا بدش رویم  
بمثل این چینی که اینجا آمد و ام و کتابی مخوم بجا مل و مشق من داد و بجا مل بهشت نوشت تا بدرقه و خفا  
با من بفرستد چنانکه بسلامت مرا با من و مقصد رساند و چون به بیت رسیدیم حامل جمعی از  
احباء عرب بخمارت من باز کرد و با من بیت غلام جلد سلاح دار بودند و از مدتی نیز کاروانی  
گردانده بودند و از خوف اعراب با دیده و قطع الطریق در سبب منتظر فرضی مانده مرا حدیثی گفت  
و آن اعراب را که بدرقه بودند اجرتی تعیین گردانیدند تا در طریق با ایشان موافقتی کنم و حد بسیار  
جمع شدند و از سبب بیرون آمدیم و سه روزه راه بیابان بر فیم روز چهارم جمعی از سواران را دیدیم  
از اعرابیکه بدرقه بودند پرسیدیم که اینجا چه کسان اند جوابی از سواران برای تقصیر بصورتی اند  
چون با ما نزدیک شدند بهر نیت باز گشتند و گفتند بنی فلانند و سبب را از قبایل عرب نام برد  
و گفتند میان ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه است و مطلوب و مقصد ایشان ما را کشتن  
و حد مقاومت و قوت ثباتی نیست و نتوانیم که شرایشان را از شما در کنیم و در حال بر فور باز گشتند  
و ما را تحیر گداشتند و بهایین شد که آن قطع زمره بودند از همان خضران و آن عذر را با یکدیگر مقرر کرده بودند  
و جمیع و نهاده پس بفرمودم تا کاروان را جمع کردند و من و علانان سلاح و رز که با من بودند و از  
ایل قافله مشتربانان تی چند را که سلاح داشتند چون دایره گردان کاروان در آمدیم و من با کل  
و علانان خویش گفتم که اگر این جمیع مال واقشه و متاعی که درین کاروان است ببردنی و اسپان و  
اشتران بهایان گذاشتند تا جان بسلامت ازین بیابان با بادانی توانستی بر دسل بودی اما ایشان

بهیت  
شریعت  
بروان

و ایشان حد  
بسیار از قوت و  
شکست و عداوت  
دارند و ما را



۳۶

آمین

## ۳۹۱

یوسفیان  
دودیان و  
رفیقان

دودک

17

نماز

۱۰ و ۱۱

—

—

استیغفر



۳۶۲

زرع

امام  
عنیت  
۱۲  
سے

خواجسته  
عبدالله

مس ۶۳

وزیر عدالت  
شعبه ثبت  
مهریه  
و مهریه

وزیر ان  
وزیر نهیت  
و مهریه

1871

卷之四  
 四  
 五  
 六  
 七  
 八  
 九  
 十  
 十一  
 十二  
 十三  
 十四  
 十五  
 十六  
 十七  
 十八  
 十九  
 二十  
 二十一  
 二十二  
 二十三  
 二十四  
 二十五  
 二十六  
 二十七  
 二十八  
 二十九  
 三十  
 三十一  
 三十二  
 三十三  
 三十四  
 三十五  
 三十六  
 三十七  
 三十八  
 三十九  
 四十  
 四十一  
 四十二  
 四十三  
 四十四  
 四十五  
 四十六  
 四十七  
 四十八  
 四十九  
 五十  
 五十一  
 五十二  
 五十三  
 五十四  
 五十五  
 五十六  
 五十七  
 五十八  
 五十九  
 六十  
 六十一  
 六十二  
 六十三  
 六十四  
 六十五  
 六十六  
 六十七  
 六十八  
 六十九  
 七十  
 七十一  
 七十二  
 七十三  
 七十四  
 七十五  
 七十六  
 七十七  
 七十八  
 七十九  
 八十  
 八十一  
 八十二  
 八十三  
 八十四  
 八十五  
 八十六  
 八十七  
 八十八  
 八十九  
 九十  
 九十一  
 九十二  
 九十三  
 九十四  
 九十五  
 九十六  
 九十七  
 九十八  
 九十九  
 一百



# باب نهم فرج بعد اشدّه

۳۶۴

در عسکر طیبی حاوی بود که از اطراف اصحاب امراض و از باب علل را از ذیقت او می آوردند و او  
 معالج می نمود و آن مفلوج را علما و حواشی او مکرّم و محترم برامید و او را عسکر آوردند و در بیکار  
 بود که معصوم رسیدند در حوالی شهر کاروان سرائی بود که از بسیاری عمارت جواره که در آنجا بود  
 از آن خالی گذاشته بودند و یکسایه بجا نرول کردند و ایشان از آنجا که العزیز کا لایمی بودند در آن خان  
 نرول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند و نامت علما و خدم او که بان مفلوج بودند بر بام رفتند  
 و او را در صحن سرائی گذاشته بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاء مفلوج بر بام در ششم مجید  
 و چون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشاء بود و پیش از آن کسی باستی که او را  
 به پهلوانان پهلوان کرد و سیدی و بزبان صبیح سخن میگفت و حال آنکه در مدت ایام اخراج خبر بودند اشارت  
 مراد خویش نقتیم توانستی کرد و همان روز بپای خویش از آن کار و اسرای بیرون آمد و عجب تر آنکه  
 نه او و اصحاب او یکسایه سبب صحت را انداختند طیب را حاضر کردند و کیفیت حال را با او شرح  
 دادند و بیان موجب شفا را التماس کردند طیب با ذوق در تمامت اعضاء او تامل کرد و اثر کرد  
 کردی بر آنکشی از آنکشان بپای او بیدار او را گفت در حال ازین کاروان سرائی کن که این موضع جواره  
 و بر کردم جواره که شخصی را زخم زده در حال هلاک کند و بوجیزی شفا یافته که هزار کس بدان مرده اند  
 و سبب آن این بود که حرارت زهر آن جواره برودت فالج را دفع کرده است و برودت فالج با  
 حرارت زهر معاومت نموده و چون از زهر و یکی غالب نشده است مصرت یکدیگر را دفع کرده  
 و تو شفا یافته اما بعد ازین مدت حرارت جواره در اندرون تو از خواهد کرد و من بشری میبرد  
 از او و انکس و تمامت صحت حاصل کرد و چنان شد که او گفت که بعد از چندی حرارتی و آخر  
 بروی سولی شد و یکدیگر و شربت تسکین یافت و آن مرد خوشدل و تن درست بولایت خود رفت  
 فضل در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد باید که در حالت شدت و نعمت و محنت و دولت  
 نظر بر آفرید کار بی آنست و کرد کار بی علت دارد که اگر چه اسباب نعمت و دولت دست در یکدیگر  
 دهد از پایدار نشاء و موجب رفاهیت و فراغت نداند و اگر چه انواع شده و محن توانی و توانی

خان  
کاروان  
دخانه  
افعال  
فالج شدن  
حسن و حرکت  
کعبه  
مختار  
مختار  
مختار

# در ذکر آنکه از یک حیوانات نجات میهنند

۳۶۵

و متواتر بنده امید خلاص و نجات و نجات فایز کردند که بسیار نعمت و کمالت باشد که در نزد مکرّم و حق  
 بجز و نعمت مبتدلی کرد و بیشتر شده و طبیعت آن بود که در اقرب الاحوال بدولت و اقبال شخصی  
 شود پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم و تقویض سپرد و چون غواصی امر را بدینجالی تجربه و قیاس معلوم  
 میگرد و بیشتر آنست که هر چه مخیر نفع گمان بر دین مصرت باشد و آنچه مصرت ستم و محض منفعت  
 چنانکه میگویم رباعی پس غم که دلیل شادمانی گردد پس رنج که گنج شایگانی گردد پس چیز که تو علت کش  
 دانی سرایه عیش و زندگانی گردد ایضا کرد و امت از لوث بوس پاک شود در چشم تو نیم و زهر  
 کم از خاک شود بگذر طبیعت که چو خواهد ایزد تریاق چو زهر و زهر بزیانک شود الحکایه الباقی  
 من باب التاسع حکایت کردیم بن ابراهیم الکرودی که بر بعضی از بلاد آذربایجان متغلب بود  
 و دشمنی او را از آن موضع که در تصرف او بود از غلج کرد و او مصرت خواست و استمداد و یار طلبید  
 بجزرت صیف الدوله آمد به طلب و گفت که در دیار آذربایجان رود لیت که آنرا خوانند و از  
 سرعت رفتن آن آب بکشتی از وی گذر توان کرد و قهرم حق دارد و کنار بای آن سنگ طلسان است  
 و از اشارتی نباشد و همی اجراف و خشونت اطراف آن بغایت بایل و از اطلست که همراه  
 گذریان بدان پل بود وقتی من بالشکر خویش از آن پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم  
 که کودکی شیرخواره را در قفا طی ترنج چسبیده و در آغوش گشده میرفت اشتری با بار میگذشت  
 دوش بدان عورت زده و عورت بمیان پل از پای در آمد و بچه از دوشش ریخت و در آب افتاد  
 و آن پل بغایت بلند بود و از نصف پل تا سطح آب بعد بسیار بود و در میان آن شکلهای بزرگ  
 بود لهذا هیچکس در هلاک آن کودک شکست نکرد و از جرع مادرش و لوله در لشکر افتاد و چون  
 کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون بآب رسید غوطه بخورد و در حال بر سر آب آمد  
 و در حوالی آن پل و آب برهنه و رو و عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقاً در آن ساعت  
 که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن آب در پرواز بود و چون کودک را دید بر سر آب آمد و  
 قناطر را گمان کرد که گوشت از بوا فرود آمده غالب در قناطر آن کودک استوار کرد و او را

نخ  
در حوالی

نخ  
در حوالی

علت  
مدرست

نخ  
در حوالی

نخ  
در حوالی

نخ  
در حوالی

نخ  
در حوالی

نخ  
در حوالی







۳۵۸

۲. ملاک خداست و محقق بود و عفا کرب در دوا باعث کمال

[illegible]

۳۴۹

عبد  
بدو  
ج



و حاست که را بکنند من خوشتر است از چست فراهم آوردم و بر زمین رسایدم چنانکه در زیر شیرینان شدم  
و حله آورد گشت و از قوت خویش بر زمین فرو افتادم و پیش و پیشی کردم و ضربتی بر دبان آوردم  
و چون تیغ بغایت بران و با صراحت بود و من بقوت هر چه تمامتر براندم جراحی عظیم بدور رسید و شیر  
بنفیان و من خنجر خنجر دیگر نیز متواتر و متوالی زددم تا آنکه هلاک شد پس با یکشتم و نیز دیکت آن مرد رفتم  
که مجروح شده بود و تا مل کردم هنوز زنده بود و نفس میزد و او را بر گرفته و از پیشه سپردن آوردم و  
با بتاب بر آمده بود در روی نگاه کردم باز ز کانی بود از اهل ابواز که من او را می شناختم و میان ما  
حق محالحت بود بدان جهت که من ندانم که او را در انحالت در پیشه بگذارم پس او را بر جاده نهادم  
و باز بآن موضع که شیر افاده بود مراجعت نمودم و سر شیر را از تن جدا کردم و بیاددم و من از آن  
بزرگ داشتم سنج که اعراب با دیگهای پر این و از آنرا با خود دارند آن مرد مجروح را با سر شیر در  
نهادم و بر پشت کشیدم و روی بر او آوردم و بوقت بایداد به اهل ابواز رسیدم و مردمان آن موضع  
انحالت بدیدند و تعجب کردند آمدند من از آری که سر شیر و شخص مجروح در آن بود پیش ایشان نهادم چون حالتی  
پر بول و سهماکت دیدند و از کیفیت اسخا و شعله مطلع شدند تعجب نمودند و در اجزاء آن مجروح تا مل کردند  
یکدوم موضع دیدند که اندکی خراشیده بود پس مبادای آن مشغول گشتند و در آنجا مقامله که با شیر  
میگردم از پنجه بران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد از چندی آن جراحت فاسد شد  
و از آن ریم می آمد و او مدتی پیش از من صحت یافت و هنوز زنده است و روزگاری در آن گذشت  
تا ریش من التیام یافت و هنوز بعضی اوقات باشد که فساد کند و آلاشی از آن پدید آید باری آن  
مستی و عریه و جدل و منازعت ماسبب حیات آن مرد و هلاک آن شیر شد و چنان شری فاحش  
سلب چنین چیزی کامل گشت فضل ایحکامیت دلیل است بر کجی مادی امور و ابتداء و طبیعت و محنت  
اعتماد و رانی شاید و بعضا و صلاح و جنت و نجات آن قطعاً و جزاً حکم نمیتوان کرد چه بسیار ظاهر است  
که شرکاء مل نماید و بجا قبت چیزی شامل نتیجه بدو چه بشمار کار با باشد که ضلال محض در خیال می آید و  
خاتم ش سرامیت بهدایت میکند و صورت ایجاد شده چون معنی این حدیث که تحیر الامور بخوابتها محبت این

در کار با و  
و شر و فتنه  
و بدایت و  
ضدالت و  
و نقصان و  
و محنت

این دعوی و بران این معنی است و این ابیات از گفته من مؤید این سخن است نظم بس شکر که بجز گشت  
بس فتنه که موجب امان شد پس زهر که کرد فعل تراکت تر یک بسا که انجان شد چون اصل نشاء و مایه  
سج تقدیر خدای کن فکان شد در بد و بر آنچه کرد تقدیر در آخر کار بجان شد سنج دل تو نه سنج محض  
چون شادی جان دیگران شد الحکایه العاشره من باب التاسع حبس از نقله اجار و حله  
چنین حکایت کرده اند که از خود اعراب مردی در ایام خلافت هشام بن عبدالملک روزی خبر  
دی آمد و گفت یا امیر المومنین درین راه که می آمدم عجاپی دیدم که نفس از اندیده بودم مثل آن از  
کسی شنیده هشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیر المومنین گشتم و میان دو کوه می  
رسیدم از طرف دست راست که کردم شیری دیدم می آمد چون فیل و از جانب دست چپ که ستم  
عقبانی صد من داشت چون میلی من در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهماکت میخورد و مانند و بر آری و  
چهار کی خدایر اینچناندم و دوست برداشتم و سر سوی آسمان کردم و این دو طبیعت بطریق مناجات  
بر خواندم شعر یا دافع المکر و قد تر اهما فخی یارب عن اذابها و من اذاسن کا و فی سواهما  
لا یحطن بدای من فراهما ترجمه یا دافع رنج و بلا یعنی که شیر و ارث و با دارند و صد این که از ایشان بانی و  
و ز غیر ایشان نیز هم پسند که جزو ستم این مرد و اصل رنج و غم خایند عصبوم ناستا چون این مناجات بخواند  
آن شیر و ارث و با هر یکی از طرفی فرار آید و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نبود و رمقی نمانده باشد بر  
بماندم و ایشان مرا بپوشیدند و باز گشتند فضل از استماع و قرائت این حکایت امید داری مستمند  
و صحت اهل حاجتمند ان بکرم ایزد منان زیاده میشود و دوق بر حمت آفرید کار جلت قدرته و علت  
کلمه افزون میگردد که چون بنده به بلای گرفتار شود و بجا داشته در ماند و با خلاص بدرگاه او التماس کند  
و بحضرت او پناه جوید بهمه حال او را در کف و عصمت خود گیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد  
و از آن ورطه خلاص و از آن لجنه مناص اندانی دارد و در بیخ میگوید نظم هر که را خلاص و اعتقاد  
کو در پناه جویم برزدان شد همه اندوههاش شادی گشت همه دشواریهاش آسان شد و شکرش  
نویز طاعت آمد بای مرز نش امید غفران شد فارغ از پال حادثه گشت آس از دست و حرمان شد

در کار با و  
و شر و فتنه  
و بدایت و  
ضدالت و  
و نقصان و  
و محنت



از بیم غور و حرص برست در غیم رضا و رضوان شد از غنا و جش غایت کرد و ز بلا و عیش گلبان شد  
الحکایة الحادیة عشر من باب التاسع ابوالسائب قاضی القضاة حکایت کرد که در آن وقت  
که از بعد از آن بفریاد و غم بودم و شدت سفر بر راحت حضرت اختیار کرده زیارت روضه  
مقدسه منوره حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از آن تربت محترم و زراعت شریف باز گشتم و غایت فقر و  
دشتم مجاوران منتهی مقدس علی ساکنین آلا ف الحقیقة را بصیحت کردند که شرط احتیاط بجای آوردن و چون روضه  
باز رسید و حصنی حسین تمام کن که درین حرمت ستران غنچه و سماع دهنده بسیارند و دوی نشان آید  
و گفتند که استب جدید باید کرد تا همه حال نزول تو در آن ده باشد و من در آن سفر قصد ایاده بودم  
و رنج بر خود بجهول تو آب نهاده بعد از آنکه از آنجا پیرون آمدم و در منشی مساعت نمودم و ساعتی ناسود  
تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل بسته بودم در بینه یافتم و روزگار بر عادت  
خویش دل بخور و تن خسته مراد حصول آن مراد در بسته داد و هر چه بگردم اهل آن ده در نکشیدند و  
که قبل ازین بچند روز شخصی را دیدیم که بیاید و تضرع و زاری کرد و بگوید که ما بروی رحم نمودیم و در حصین بکشتیم  
و او را بخوابش راه دادیم و قضا را او خود جاسوس و زدن بود و پیکت راه زمان و او همان شب  
در حصین بکشت و ما را بدست ظالمان داد و ما از آن وقت و یکدیگر یکسایه شب بیکانه و نا شناخته  
بخوابش راه ندهیم اما اگر ترا موصی میباید که استب اینجا باشی اشارت مسجدی کردند که بر حصین بود  
که در آنجا روم و من استب بصورت همان مسجد گویا بهریم عصمت ایزدی آوردیم و در مسجد خانه  
بودم و در آنجا رفتم و شبستم بعد از لحظه مردی بیاید و در آن گوشه و در آن گوشه در خانه است  
که من اینجا بودم و بجای نهاده و با وی خبری بود که در وی آب و مان و ما بحتیج مسافر باشد پس  
چراغی از حصین پیرون آورد و و بنکت و پولادی که با خود داشت آن چراغ را بر فروخت و سفره  
مان با کوزه آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهایی و تاریکی مسجد  
و حشت افتاده و حال بوجد آن مرد و ضیافت او بیا سودم و هنوز دست بیا و در آن  
کنده بودیم که ناگاه سیرتی مسجد درآمد و در آن گوشه چون سیرت یافت در آن خانه آمد که ما اینجا بود

حصین  
محکم استوار

بودیم و شیر نیز در عقب او درآمد و در آن گوش باز از خانه پیرون جست و بخیل و چون افسار و در آن گوش  
در حلقه در خانه بسته بود و او از بیم شیر تعوت هر چه تا ترسید تا بگریزد و در خانه را فرار کرد و شیر را در خانه نهاد  
و ما از صحبت آنجا دشت و رجی که از شیر در دل افتادیم آن بود که بهوش شویم مگر آنکه شیر نیز در زانوید از زانو  
خانه آرام گرفت و قصد نکرد و ما با خود کان بردیم که اجتناب و بجای شیر از ما بسبب نوز جراح و اشتغال  
نایره اوست و هرگاه که مظنی شود عالم در نظر ما بقصد شیر تار یک کرد و از خوف شیر چندان پروانه شدیم  
و پروانه حیات خوشتن را در سوزن پیران می گاشتم و در غلظت آن رعب نور علت وجود خویش را  
شعله او غشا ختم میدان چته که میان ما و شیر موافقت ظاهری چون امتزاج آب و روغن ناممکن بود و از نظر  
ما در روغن زباب آب دیده ما زیادت میشد و از فیضان آن آب نایره آتش خوف ما شغل میکشت  
تا آنکه که از انقطاع روغن چراغ هم در میباید جوانی زندگانی را بدرود کرد و ما در آن تاریکی از آن  
جوان چون بگذر از حیات خویش نوسید شدیم اما شیر خود از آن موضع که نشسته بود بجنبید و بغیر از  
او از نفس زدن او را که می شنیدیم از وی هیچ ضرری نماند و آن در آن گوش از خوف شیر مسجد را به  
کینه و سرکین طوشت کرد و اینده چنانکه متن آن بهایر رسید و ما همه استب را در ترس و رعب چون حالت  
شخصی که بر بطن صفا ششم بسته و نشسته باشد و میباید بر سرش ایستاده و فراسر او رویم و هم آن بود که از خوف  
و فرغ و اضطراب و جرع هلاک شویم ناگاه از حصین او از اذان باذان رسید و روشنائی صبح از آنجا  
در بدیدیم و چون لحظه بگذشت موزن از حصین پیرون آمد و مسجد درآمد و چون در آن گوش را بر در مسجد  
و لوث و در و شت او را مشاهده کرد و زبان ششم و جاکشاد و بصلابت و غضب هر چه تا ترسید  
در آمدن در آن خانه نمود و در میان افسار را از در مسجد باز کرد و در آن گوش که از صورت نهادن با خبر بود  
چون مرغ در هوا بر زمین پرن گشت و جازاتیک پیرون برد و موزن بدان غایت که بر ما  
معروف و نهی منگری که مشاهده کرده است بزجر بلع با تمام رساند قصد در کشادن کرد و میگفت این  
خل کاست که خزان بر در مسجد بنده و خود در خواب خرگوش شود و نمیدانست که چرخ روبرو باز شیر  
عزیز در کین نشسته است و عزرا چون گفتار بگفتار خود در دست و پای بسته و ما از آن مهت چون کر

بجای  
نخوشه و در  
شدن از پیرون  
بجای  
زبان  
زبان آب  
کنا چشمه و آب  
امثال آن دور  
انجا مجاز امد  
بجای  
کینه  
بضم و کسر اول  
نار و کسر اول  
بجای  
مع اذان که سر  
کوش است  
آه و کس  
کر







# باب دهم فرج بعد اشد

ادوات  
جمع اوست  
که جزالت  
چیز دوست  
و سلاح اند

لبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از آن مرد لشکری او مرا سپرد و اینده و آنچه آداب شکران و ادب  
ایشان باشد از نواری و سلاح داری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیا موخت و من سپاس  
چاکت و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا از او کرد و بعد خدمت او میبودم و بعد از وفات او زن او را  
کناخ کردم و عذای میداد که عرض از اقدام بر آن کنای صیانت جانب آنحضرت بود و رعایت مصالح  
او و مدتی با آن عورت بودم تا آنکه که چنان اتفاق افتاد که روزی مار بر او دیدم که لبور اخی فروخته  
بود و دنبال مار از سوراخ بیرون بود و حادث لغض و جرات متعذره مرا بر انداشت که دنبال مار را بگیرم  
تا آنکه دارم و او را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم زد و بدان جنبه یک دست من شل شد و از  
کار باز ماندم و چون روز کاری بر آن بگذشت بی سبی دستمان روزگار و دست حوادث دست  
بردی تازه و دست کاری نوبت و آندست و دیگر نیز از کار باستانی سبی معلوم و من از استعداد  
قبض و بسط و حل عقد محروم ماندم و چون مدتی دیگر بر آمد پایا یم نیز خشک گشت و از پای درآمد و از دست  
در افتادم و بیانی نیز از دیده برفت و گویای نیز در زبان نماند و مدتی بر آن حالت بودم و مرا بر تنگی فکند  
بودند و جمله حواس و اعضا و جوارحم بچپک بر قرار نماند و الاستوائی و آن نیز بطبیعی بیکر بود تا هر چه نا  
خوشتر و زشت تر بود می شنودم نه بر سخن قدرت و دشمنی و نه حرکت راقوت و نه امیاد امکان  
بسا بودی که نشسته بودی و کس آب بلیم ز نسایندی و بسا بودی که سیراب بودی بموقع آب بلیم فرو  
ریخته می و گاه در وقت امتلا بجز لقمه در دایم می نهادند و گاه در حالت شستها محروم و جان میگذشتند  
و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهبه از آن بود و حیاتی که موت از آن  
مبارحت تر می نمود و دیگر در بیم بر آن حال افتاده بودم که زنی نیز و مشکوحت من آمد و از روی پرسید که ابوعلی  
لبیب چگونه است گفت مرده است که بصبر و سلوت فراموش شود و نه زنده که باجیات هم آغوش  
کرد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا ملالت از زن از وجود خویش معلوم گشت و بدانستم که بجات خود  
در محاسن من میداند و متع از بقای خویش در فانی من تصور میکند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد  
و بغایت نومید و شکسته دل و کوفته خاطر گشتم و با خلاص تمام از سر چارگی و در ماندگی بجنوع خنوع تمام

# در ذکر کسایک از بیمارهای صعب شفا یافتند

تمام در اندرون دل با خدا تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خود را بموت و حیات از بار تعالی در خوا  
و در نجات که من در آن ابتلا بودم هرگز هیچ الهی و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس  
آنکه آن مناجات کردم ضرابی در نماست اعضای من پدید آمد که بهم آن بود که از درد و هلاک شوم  
و هم بر آن حالت بودم تا آنکه شب در آمد و یک نیمه از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت  
و من لحظه در خواب شدم و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه که وقت سحر از خواب درآمد دست خود را بر  
سینه خویش نهادم و یافتم و در آن مدت یکسال بر زمین افتاده بود و دیگر آنکه ایما کسی بنبایدی یا بر کرد  
من با خویشین بعتب کردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است در دلم افتاد که دست بنبایم  
چون بنبایم بخت بیدار پس از سینه بر گرفتم و باز بر آنجا نهادم و دست دیگر را نیز بنبایم قابل حرکت  
بود و چون دستها را مثال صرف سالم در رفع و خفض و جری علت متحرک دیدم پایا نیز بخویشین کشیدم  
و باز دراز کردم و ازین پهلوی بدان پهلوی گریدم شادمانی بر چه تمام تر و من پدید آمد و امید من  
بفضل بار تعالی در ازانی داشتن عافیت فسخی یافت و بدل قوی شدم و سیر از بالین بر گرفتم و نشستم  
و بعد از آن بر پای خواستم و از آن تخت که مرا بر آن افکنده بودم فرود آمدم و بهنجاری که میدادم  
دست بدو را باز نهادم و در روی بدر خانه آوردم و با آنکه دست و پا و نماست بدن را درست  
و بعیت یافتم و روشنائی چشم طمع نمیداشتم چون بصبحن برای رسیدم استمار از او دیدم بهم آن بود که از  
شادی هلاک شوم و بی اختیار زبانه بدم کلمه گو یا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زبانی  
او از دادم گفت ابوعلی تویی گفتیم بی اکنون ابوعلی گشتم و بفرمودم تا چراغی برافروزد چون چراغ بر افروخت  
در حال مقراضی خواستم و شارب را که بر سم شکران پوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بچیدم زن  
گفت چنین کن که یاران و همکاران تو عیب کنند من گفتم بعد از این بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه ندم  
و زبان خبر بشکر و شای آفریدگار جهان که در حق من این احسان فرمود و بکشایم و من با هزار آزادی از انظار  
بار تعالی روی به بندگی او نهادم و از روی من از آن و بطنه هلاک موجب بندگی با اخلاص گشت  
و زن را طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد و در من گشت

در ذکر کسایک از بیمارهای صعب شفا یافتند

بسم الله الرحمن الرحیم







باب جم فرج بعد الشدة

که در کتب علمی و اخبار نباشد و دوم آنکه مرد عاقل باید که در شهری نیست اقامت کند و مسکن و مایه سازد  
 که در وی منفی نصیب و طبیب عاقل نباشد تا با صاحب فتوی دین را از شبهات برصوب و یانت  
 دارد و بجزاقت و مهارت طبیب عاقل جزا از ورطه بلاکت و بوار کجین بپیرا و حیانت است  
 چنانکه احوال بفرصت صاحب محمد بن زکریا از آن بلا جدائی و از آن محنت ربائی یافت و درین معنی میگوید  
 نظم بر احوالی که اندر وی نباشد طبیب عاقل و منفی عالم کسی سازد چنانکه وی اقامت بود  
 دین و فضل خویش عالم منفی دین شبیهت کشت عاری بدار و تن ز علت کشت سالم الحکایه  
 الشالیه متن باب العاشر مولف کتاب فرج گوید که نزدیک بهادر سوق الاربعاء جوانی بود  
 از اولاد سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناکاه و در معده او دردی سخت پیدا شد چنانکه بشیر اوقات  
 از عالم آن وجه مضطرب بود بی آنکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم کرد و در پیچ  
 بود که از معاسات شدت بلاکت شود و از اثر آن صربان و وجع از خورد و جواب باز ایستاد و  
 و ضعیف و لاغر و نحیف گشت و اورا بجهت مداوا با بواز بردند و هر معالجتی که فرمودند بجای آوردند  
 اما اثر صحت و امارت شفا پیدا نکشت و باز اورا بخانه اش آوردند و او امید از حیات قطع  
 کرد و ایند تا آنگاه که یکی از اطباء با طایفه محتامان بدان موضع رسید حال آن جوان را با او شرح دادند  
 طبیب بزرگ درین آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن گرفت و در بحث و تحقیق  
 استقصا تمام بجای آورد و آنجا که گفت ابتدا این عارضه از آن زمانست که در بستان از بسایتن  
 در خانه که ایام زمستان در آنجا چار پایان بستندی نار بسیار چته فروختن جمع کرده بودند من روزی  
 در آنخانه رفتم و از آن نار باب بسیار بخوردم چون پروان آدم این درد در معده من پیدا شد طبیب  
 رسید که چگونه بخوردی گفت بدندان سراندار ابر میکنم و باقی را می میسدم طبیب گفت فردا  
 مداوای کم که شفا یابی انشاء الله تعالی و برقت و روز دیگر باید و با خود و یکی از اسفنج که با گوشت  
 سکت بچه فرجه بچته بود باورد و بخار از آن خوردنی چند آنکه توانی بخور چار پر رسید که این چ  
 قسم اباست گفت بعد از آنکه بخور می با تو بگویم و چون بیمار از آن چندان بخورد که متملی شد بفرجه تا خورده

صحب  
 بکت رنده  
 تحقیق کار  
 باخیز  
 اصابت  
 رساله و غیره  
 با دینی  
 صوب  
 طرف و غیره  
 و غیره  
 در است  
 رفتن  
 نظریه  
 وجع  
 و غیره

در ذکر کسب اینکه از بیمار پدید صحت یافتند

تا خورده آوردند و برایش گفت که هر قدر توانی بخور و او معده ای از سر سیری از آن خورده بجا برد پس از آن  
 فتاحی که باب سلب منجمه بودند نیز بدو داد تا بخورد و بعد از آن گفت هیچ معلوم نشد که این چه گوشتی بود  
 که تناول کردی گفت ز گوشت توله سکت بود چار چون این سخن بشید اورا غیثان عارض شد  
 و در حال بقا افتاد و طبیب در قی نامل میگردد و تا آنکه خنجره سیاه دید بقدر وانه خرمائی که حرکت میکرد و اورا  
 بر گرفت و به بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است اورا بن درستی شربت داد و گفت  
 این جانور است که اورا کنه خوانند و این در خوابگاه سوزان بسیار باشد و اتفاقاً در سراناری بوده است  
 از آن نار با که بدندان می کشیدی و بخلق تو فرو رفته است و در معده او بچته و این الم و وجع که می یافتی از  
 کشیدن او بوده و در روز که تو کیفیت را بیان نمودی بخاطر مظهر کرد که علت تو سبب فرو بردن کشته است  
 و با خود گفتم که کشته را بر گوشت سکت و نوعی بود و گاه بعد رسد او آن موضع را ترک کند و گوشت  
 سکت او بزد و یقیناً اگر این کان صادق آید تو بدین مدبر تو از آن مرض خلاص یابی و الا خوردن گوشت  
 سکت و باز قی کردن آن چندان زیان ندارد و چون خدای عزوجل خواست که ترا شفا و بدطن مرا  
 مرا محقق گردانید و تو از این مرض نجات داد تا بعد از این نادانسته و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دهان  
 منه و این بصیحت را از من قبول کن فصل ایچکایت مندر و اعطاست شخص از تغافل در حال کل  
 و شرب و تقیض و تحض کردن کیفیت لغمه که در دهان خوابد بنا و چه موجب اسقام و امراض در دنیا  
 و مواخذت و اعتراض در آخرت قلت مبالغت مراد است بطیب طعمه و نظیر آن از قافورات  
 سببت و درین معنی گفته شده نظم هر که در خوردن احتیاط نکرد بلکه در خوردن خوشین غم خورد  
 وقت خوردن چو کار سست گرفت بکه بنظیر زخم محکم خورد بس بود پند جمله فرزندان و انچه که گذشت  
 آدم خورد الحکایه الرابعه من باب العاشر بر صید لانی حکایت کرد که از چاکران ما  
 برزگرمی بود و در حدانت من در بیان ثباب ذکر او متعجب نشد اتفاقاً شید و آماس کرد آماسی عظیم  
 و دردی سخت و وجعی بی آرام از آن ورم متولد گشت که بشب نمی خفت و بر روز آرام نمی یافت و به  
 معالجت و مداوا که اورا ممکن بود کرد صحت نیافت و آن مرض روی با خطا طینا و در دو هر روز

صحب  
 بکت رنده  
 تحقیق کار  
 باخیز  
 اصابت  
 رساله و غیره  
 با دینی  
 صوب  
 طرف و غیره  
 و غیره  
 در است  
 رفتن  
 نظریه  
 وجع  
 و غیره

منذر  
 رساننده

خطا  
 و در آن دور  
 یکی بنادر و غیره



شدت آن زیاده میشد تا آنکه که چندی از او باز بصره میرفت بدان موضع رسید من از آن طبیب التماس کردم که نظری بر احوال این جوان افکند و اگر ممکن بود ریخ آن علت از تن او خاطر من برگیرد آن طبیب نیز بیمار آمد و ببحث و تحقیق آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال این جوان را حالت صحت تا به کام معتم مستفسر کرد اما از اعراض نفسانی و احوال نفس و دلیل او هیچ امارت و نشانی نیافت که از آن موجب این علت را استدلال بتوان کرد و نه از حرکات و سکناات او از سبادهای آن ریخ پیش از آن سببی معلوم و می گشت که حدوث آن در دو و درم زاید از آن جهت دانند پس طبیب بآن جوان گفت که لاجنای الا فی الصدق این ریخ را جز راستی زبانه از حیجکامیت که کفنی هیچ چیز بر آن دلالت نمی کند که موجب این حالت کرده راست بگو تا بمعالجت تو مشغول شوم والا امید از حیات منقطع گردان و دل از غایت و سلامت برگیرد و تن بقضا و خدا و بار و فغانه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش بایوس گردید و گفت که من مردی بر نام تمام قوت و صحیح البدن بودم اما حادث و قوت شهوت که جوانان را بود خاصه در حال عروبت مرابرا باعث آمد که با دراز کوشی زجمع شدم و از اجزای این مرض حادث شد طبیب گفت راست میگوئی و بفرمود ما دست و پای این جوان را سخت بگرفتند و او را نگاه داشتند چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بر این گشتان بمالید تا با بخار سید که انخست بر موصنی نهاد که این جوان از آن سبب کشت و فریاد زد و طبیب بالای آن موضع را از ذکر بر بسیاری سخت حکم بست و ذکر را بدست بمالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب اعلیل سرون آید تا آنکه که دانه جوی بزرگ شده و آماس کرده از سوراخ ذکر سرون آمد و پس از آن قی و زرداب و خون بسیار برفت و فریاد بدان جوان داد تا استعمال کرد و باندک روزی روی صحت آورد و از آن ریخ سلامت یافت فضل در حیجکامیت دو موضع است که عبرت و استفاده را میثاید یکی آنکه مرد باید که پوسته عنان شهوت کشیده و در دو پای در رکاب هوای نفس نهند و سر از کربان طاعت و حد جنون بر نیارند و بر وفق طبیعت و اقتضای آرزو و زود چه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب مذمت بسیار و طاعت عیار کرد و در برای لذت یکجاعت مدتها الم باید کشیده و بسبب شادی میگرداند

فرج  
سیم  
عنان  
باز  
از  
بهر  
انسان  
در  
بسیار  
از  
حزون

سالها غم و اندوه باید دید و در بعضی میگویم نظم عنان شهوت خود را کشیده و از آن رها کرد و شوی زیر پای مالیده زه قیض تو در گردنت غلی کرد و شهوت از بنود و امن تو بر چیده و دهم آنکه چندی از امراض مستعلا شود و بعضی از علل در مانده کرد و صورت حادثه را اگر چه فتح نماید از نظر طبیب مخفی نماند و حکایت عارضه را بر چند موحش و با ساحت بود و بسمع مداوی رساند چه اگر علت از طبیب پوشیده ماند مداوا سخت شود و مرض بر بزرگت اگر ظاهر شود معالجه مستعذر کرد و در این باب گفته شده نظم صورت حال اگر چه زشت بود از اطباء منفعت نداشت از شفا و دوا و انوار محروم هر که در دوا طبیب پنهان داشت الحکایه الخامسة من باب العاشر آورده اند که در شهر مصری حاذق بود و بزرگی مهر و او را طبیبی گفتندی و همراه وید اکسب مهر بودی از جراحت و جلات و ادوات سلطان و بعد از معاريف و وجه لشکر و هدیه و خدمتی و مراعاتی که از خواص حاصل شدی نزدی بران کمرویدی و او را سرانی بزرگ بود از جمله سرهای او بر کتل بسیارستان که ضعیف و معلولان و فقرا اصحاب امراض را در آن سرای معالجت فرمودی و غذا و دار و و شربت و معالجن که ایشان را بکار بودی از مال خاصه خویش ترتیب کردی و در اکثر آن کسبهار که ذکر شد برین طایفه صرف نمودی و اوقات یکی از فرزندان رؤسا و مشاهیر آن شهر اسکنه اتفاق افتاد جمله اطباء اینجا حاضر گردند و قطعی نیز حضور داشت جمهور آن زمره بران اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جمله اموات اهل قادیان او بهینه غسل و دفن او پرداختند و بتیمیر و تحقیر او مشغول گشتند قطعی گفت مرا اجازت است تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد فهو المراد والا زیادت از موت که شما آنرا مسلم داشته اید چیزی دیگر نخواهد بود احوال این جوان او را دسوزی دادند تا آنچه صلاح و اندک بال آن سکوت و ستم نماید و غلامی حلی خواست با تازیانه و بفرمود تا مرده را باز کشیدند و ده تازیانه محکم بر دند چنانکه سخت تر از آن ممکن بود و بخشش بدید و باز دیگر بفرمود تا ده تازیانه دیگر بر آن میوال بر دند و باز انخست بر جسته او نهاد و طبیبان را گفت بنض مرده چنده باشد اگر چه او را بر نند گفتند نه گفت دست بر بنض وی نهند بیکان یکان چستیا تمام دست بر بنض او نهادند و با جماع گفتند بنض متحرک است



پس قطعی فرمود تا ده تا یازده دیگر نزد بیمار نیاید پس بفرمود تا ده تا یازده دیگر نزد کسی که دو بار ده  
تا یازده دیگر نزد فریاد کرد چون ترک ضرب کرد و نشست و قوت عین او با آمد از او پرسیدند که ترا  
چیز رخ است گفت که سندهم بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چند آنکه وی را می بایست بخورد  
و سلامت برخواست و بیرون آمد اطباء اربعه رسیدند که این علم در هیچ کتاب نیست ترا از کجا معلوم  
شد گفت وقتی من مسافر بودم در قافله جمعی از اعراب هم با ما بدرقه می آمدند سوار می از ایشان را ناگهان  
گرفته و از اسب در افتاد هر که دید شک کرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود  
بفرمود تا او را بتاز یازده نزد و از زدن فرو نه ایستاد تا آنگاه که بهوش آمد فصل از بحکایت معلوم  
و محقق می کرد که متغادر از تجربه بسیاری از نوادر علوم و عجایب حکم بود که با استدلال عقلی فرآن نتوان  
رسید و در کتب نقلی جنس آن یافت و این حادثه که مقرر گشت از آنجمله است و این ابیات  
نیز موافق این کیفیت نظم بسیار فراید شود از تجربه حاصل که نقل در آن معنی آثار نباشد هر چند که کار  
بود عقلی و نقلی لیکن جز از تجربه بکار نباشد چون اکثر معقول شد از تجربه حاصل پس تجربه را در خوار انکار  
نباشد الحکایه السامعه من باب العاشر مؤلف کتاب کوید که یکی از اقارب ماستی گشت  
و از حیات نومید شدیم او را بعد از او بردند تا در علت او با اطباء مشورت کنند بر وفق اشارت  
ایشان آنچند مدوا باشد بر دست گیرند هر چه چکا و اهل آن صفت از او به کبار و دار و بای قمتی و غیره  
فرمودند بجای آوردند هیچ سودمند نیامد بضرورت امید از زندگانی او بریدند و بر سرشان ترک ریختند  
او کردند و چون بهای صورت آنحال بدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال چنین  
ترک من گیرید و مرا با حاکم ملک کشید تا از او خوشین از دنیا بر گیرم و روزی چند که از عمر من باقیست  
بر حسب شت و آرزوی خویش بسر برم و آنچه مرا بایستی بصورت دفع و ضرر بخورم ایشان گفتند هر چه  
تر آید بخور پس آن بیمار بر سر می خود بر دکا پنج نشست و هر چه از نظری میگذرانیدند و دلش خواست  
میخورد تا روزی مردی بروی بگذشت که طبع بر این میفرودخت چنانکه و در آن ولایت رسم است که  
بیمار مقدس را پنج من از آن طبع بر این بخورید و سلامت را بخورد و چون لحظه بگذشت طبیبش در کار آمد و

دتر

احتمال  
بر هر کس  
بپار

و قیام و جلوس و سبب اطلاق متوالی شد چنانکه مدت سه شبانه روز در دست از صید مجلس لغت شد و بکایت  
صغیف گشت و نزدیک بود که بلاک شود اما بعد از آن تو از قیام بدان هم قطع پذیرفت و مدت  
درم و ناده که در جوف او بود در زیر گشت و در میان و شکل بحالت صحت عود کرد و قوت عین او باز  
در نور چشم سلامت و عافیت با قوت تمام و بدن درست بجای خویش باز آمد و مرد و آید شد  
در رحمت و خویش خویش آغاز نهاد یکی از ان طبیبان که در بلاک او جازم بود و بوبت او متیقن او را  
بدان صفت بدید تعجب نمود و سبب صحت و عافیت باز پرسید او کیفیت خوردن چهار مدثوی  
که موجب ازالت علت او بود با وی حکایت کرد و طبیب گفت طبیعت جواد این اقتضا نمیکند که تو یک  
میاید که آن شخص را که از جریده بمن نهانی طویل بعد از مدتی آن شخص را باز یافت و طبیب نمود طبیب  
از آن مرد پرسید که آن طبع بر این شده که میفرودشی از که میفری گفت من صید میکنم و بریان کرده میفرستم  
طبیب باز از وی پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد و طبیب صیاد را اجال تصور کرد و  
گفت مراد بدان مقام بر صیاد آن موضع را بد و نمود بعد از آن طبیب چنین گفت که چراگاه آن طحان مو  
بوده که بیشتر نبات آن صحرایا هست که آنرا از رویون خوانند و آن گیاه داروی استفاست و اگر  
مقدار درمی از آن گیاه به بیماری دهند اسهال آورد چنانکه هم بلاک باشد و دادن آن دارو مخاطر  
عظیم بود و اطباء آن جرات نداشتند که چون اتفاقاً آن طحان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان  
اعتدال یافته بود و از آن طبع این بیمار بخورد موافق علت مزاج او آمد و بدان مرتبه نفع بخشید که علت  
منفع کردید و مضرت نرسید و با سهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل در بحکایت فایده آنست که  
بر چند بیماری سوزی شود و علت دو پذیر بود و از ندای طبیبان و معالجت بر سرشان میقطع کرد  
ما دام که رمقی از روح باقی باشد و نفسی از جسم برقرار بطرف خدا امیدوار باید بود که ناکاه از دار و  
خانه رحمت بر قانون نصف شربت شفا که برای حفظ صحت مستندان و خیره نهاده است موجب حصول  
زندگی اغراض او که مراد از آن صحت است که در دو در معنی گفته شده نظم بسا که بود و تندرست  
و در افزون که ناگهان اجل آید و در پیشانی بسا که امید از حیات بردارد خدا شفا بخش بی پایان

جواد  
طبع  
سوزی  
بریان



# باب دهم فرج بعد شده

سجونی الحکایة السابعة من باب العاشر علوی کونی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی از رفقا و اخوان صفا بران عزیمت که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه بجای آوریم با قافله حاج احرام طوف بیت الله بسیم و زبان بقلبیه و ستملال بکشادیم و از جمله اهل کوفه از یاران ما یکی را حاشا للسمیعین علت استغایه بد کردید و در اندک زمانی در می عظیم بر اعضا راه ظاهر شد و آهاس زیادی بر شکم او پدید آمد و بگمان بر آنکه او بلاک شده جازم و قاطع گشته و امیدار حیات او منقطع گردید و چون از که مراجعت کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زبردست گشته و او از پای در رفته و او را بمیان مرده بر شتری افکند و بودند قضا را جمعی از بدویان قطاری از قافله نیا که عادت ایشان در بر بودند و بر دنا اتفاق آن معلول بر شتری از آن قطار بود و ما بر دی ماسف خوردیم و آیه اما فقد اتانا لیه را چون بر خواندیم و طبع از مراجعت او که استعاضی تمام داشت بر پوششیم و چون بکوفه رسیدیم اهل بلد و اقارب و ولدان او را تعزیت دادیم و ایشان از خود نومحسبت و مراسم مایم بود و بجای آوردند بعد از مدتی آن مرد را دیدیم صحت یافته از بادیه پیاده بکوفه آمدن از حال او متعجب شدیم و کیفیت آن حادثه و سبب صحت را از وی پرسیدیم گفت چون آن اعراب قطار شد آن را در بر بودند و بر حلقه خویش بردند و از خانه های ایشان تا شارع اعظم چند فرسنگ سبک بودند و چون ایشان را بخواه بایند و مرا با آن حالت ببینند در پس خانه های بکینند و آنچه بر قطار بود از ناطق و صامت متعجب کردند و چون مراجعت رفتن و برخواستن بود و خود را بروی شکم میکشیدیم و بد رحیمهای ایشان میرفتم و از ایشان لقمه می طلبیدم و بد آنقدر که ایشان بمن میدادند نقیض میکردم و مرکب خود از خدا میبای بارز و آنچه استم تا روزی ایشان را دیدم که از صید باز آمده بودند و بهمانی افنی آورده و سر و دنبال افغای قطع میکردند و می افکندند و باقی را بر آتش می نهادند و بر میان میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم که خوردن این ماران ایشان را بدان سبب که اعتقاد کرده اند زایان میدارد و اگر من بخورم بشکایت بلاک شوم بدان طبع افخادم که ازین زندگی که مرکب نزار بار بهترانان خاص شوم و درخواست کردم تا مرا از آنچه میخوردند نصی و بهند ایشان ماری بزرگ که معتاد بر چشش رطل وزن داشت بریان کرده و فرستاد

استحاله  
عالم با کلن  
چیز

افنی  
میرزا  
نایت  
میرزا  
نایت

# در ذکر کسایکه از بیماری صعبت یا قند

فرمایش من نهادن من آن مار را سر و دنبال تا ما بخوردم بدان قصد که بلاک شوم و از آن شفقت و دلت بزم و چون سیر شدیم ثقی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من مستولی شد بخوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق بسیار کرده بودم و طبع مجیب گشته بود و چنانکه در دست یکشنبه روز دویست مجلس تفتیح شد و عاقبت خوش ساقط کردید و طاعت نشستن ننهاد بر یکت موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلابی عظیم میکرد و شکم کردم که بدین سبب بلاک شوم کلمه شهادت گفتن کرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم و چون روز روشن شد در خوشی تنبل کردم آن آما سها که در شکم و اعضای من بود بجاست زایل شده بود و بهیات و شکل اصلی آمده با خود گفتم چون بلاک خواهم شد ازین چه فایده اما بعد از لحظه آن بلاک منقطع شد من خواستم تا از آن موضع فراتر روم بر عادت خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفت و قوت یافتم بر پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعاعی خواستم بدادند و چون طعام خوردیم قوت در نهادن من پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدایا جل و جلاله شکر که از دم بر آنکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت بابل و ولد و کن و بلد خویش رسیدم فضل از خواندن ایحکایت معلوم و محقق میکرد که چنانکه در اغلب اوقات مسجاده و مال و شفق صحت و سلامت مرد را در ورطه بلاک و دمار افکند و موجب فنا و جوار شود ایجا تا نیر سلامت از حیات و طالت از زندگانی علت بقا و ویلت شادمانی کرد و چه گاه باشد که نوش دار و در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق نمیشد و این ابایت درین باب گفته شده نظم اجل چو بار رسد پس دواى صد حادث و می زهر خیز تو نوشتر کن و اگر حکم خداست زندگی باقی حواس زهر در اعضا تو اثر نکند الحکایة الثامنة من باب العاشر جبرئیل بن یحیی که از جمله مشاهیر طبایست حکایت کند که با بزرگوارشید بوم بودم و مامون و محمد امین با او بودند و رشید بر اکل و شرب ولوعی تمام داشتی و از انواع ماکولات و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمه بسیار بر یکدیگر داخل کرده چون بمیر رفت بهوش شد و غشیان کرد و او را از میر زهر پرون آوردند و خاص و غلامان شنگ

دمار  
بلاک



## باب دهم فرج بعد شد

مکروه که زنده نیست و امین و مامون را حاضر نموده و خبر مرگ او در خاص و عام مشهور گشت و مرا حاضر کردند چون انکشت بر نفس او نهادم و جس مجتبه چنانکه واجب بود با حقیقت بجای آوردم و در کف صغیف و ضربانی خفیف از نفس او احساس افتاد و عرقی از عروق پای او ازین بجزیره کردم همچنان بود او پیش از آن واقعه بجزیره زندان املا و کثرت خون با من شکایت کرده بود کفتم نه مرده است و صواب آنست که او را حجامت کنند چنانکه من بکفتم کوفته خادم از آن سبب که با خود مقرر کرده بود که به لیعهد محمد امین است و چون خلافت او را مسلم کرد و حل عهد و قبض و ضبط بدست کوفته پادشاه مر از جر کرد و دشنام داد و گفت میفرمائی که مرده را حجامت کنیم لا که امتیاز است هر که فرمان تو نگیرد مامون گفت حادثه اتفاق افتاده است و واقعه واقع گشته اگر مرده است از حجامت ضرری دیگر بدو نخواهد رسید پس بفرمود تا حجام را حاضر کردند و برون الرشید را بنشانند چون حجام شیشه بر حجام او نهاد و بکبک موضع حجامت را دیدم زدنک بگردانید و سرخ شد و توفیق من بدانکه او زدنک زیادت گشت و خوشدل شدم و بفرمودم تا پیش در زدن خون سپردن آمد خدای تبارک و تعالی را شکر که ایدم و هرگاه که یک شیشه خون باز بر داختری حرکتی در اعضا می آید پدید آمدی و رنگ رویش روشن شدی تا آنگاه که هم در اثنا حجامت منجن در آمد و گفت من کجا میم و مرا چه بوده است ما او را دل خوش نمودیم و سینه دراجی بدو دادیم تا بخورد و بعد حی بنید با شاسید و با انواع طبیبان مشام او را خوش بوی کردانیدیم تا حرکت و قوت من او باز آمد پس با عام دادند تا خواص و عوام بروی سلام کردند و گفته که بواسطه خبر وفات او برخاسته بود و بنشست و چون او را صحتی تمام و کامل حاصل شد و صورت حادثه و کیفیت ماجرا چنانچه رفته بود با او تفریر کردند فرمود تا صاحب حرس و صاحب شرط را حاضر کردند از صاحب حرس پرسید که مواجب تو چند است و او را تو ازین خدمت و حاصل تو ازین منصب چه مقدار است گفت پانصد هزار درم از صاحب شرط نیز همین سوال را کرد و گفت هزار هزار درم پس از آن امین پرسید که یا جبرئیل مرسوم و ادار و صلت تو و مواجب و اخطاع تو و آنچه در نمائست سال از من تو برسد چند باشد کفتم چنانچه هزار درم برون الرشید

## در ذکر کسانی که از بیماریهای صعب یافتند

۳۸۹

برون الرشید گفت بر تو علم کرده ایم و اخلافت نداده زیرا که اینجاست و اگر اثر خدمت ایشان در مال عارضی ظاهر شود و محافظت و حراست ایشان بچشم و خدم و خواشی و مواشی است هر یک را پانصد هزار درم و هزار هزار قطع و مواجب باشد و ترا که بفضل الله تعالی سبب احیای من بوده و حیات من را نازده بوجود تو یافته ام این قدر است که میگوئی بسیار اندک است پس بفرمود تا اخطاع مرا هزار هزار درم معین کنند کفتم یا امیر المومنین مرا قطع نمی باید اما اگر علفه در حق سبزه خود لطفی خواهد فرمود صله فرماید چنانکه از آن صنایع بگویم که با محتاج من از آن صنایع حاصل شود پس و کلا و مقصود از این صنایع بگویند کشته و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه من آن باشد بدو بعد از آن من از معاشرت و دید و بیا و صلاتی که از آن می داشت چندان صنایع بخریدم که هزار هزار درم حاصل آنست و تمام صنایع من امروز بخله ملک است و بچکیت آن از قطع نیست فصل در حکایت و وفایده است اول آنکه چون حادثه حادث شود و واقعه نازل گردد در دفع آن حادثه و رد آن نازل بر جبهه و جبهه که ممکن باشد بجای باید آورد و هر دو او معالجت که دست دهد باید کرد اگر سفید افتد فیهما و نعم المطلوب و الا خود تسلیم و تقویض بجای خویش است و متمنع و معتذر نمیکرد و دوم آنکه بهیات و صلوات و مواجب و اقطاع خدمت و چشم و خواص پادشاه باید که فراخور اہلیت و لایق خدمت هر یک بود تا هر ص اولیا و دولت بر اقدام خدمات پسندیده بفرماید و اہم از ایشان در احراز مراتب عالیہ زیادت کرد و مناسب و مواجب در منصب استحقاق و مصارف از وجوب بود چنانکه امیر المومنین برون الرشید در حق جبرئیل بن خنیس فرمود و درین باب یکویم نظم بهر خدمت شہان چو مرد مرا سوی درگاه خویش راه دهند بر کسی را بعد استحقاق نعمت و قرب مال جاه دهند تا بود مال و جا بجای بجای مال و مالش بجایگاه دهند مال بخشد لایق خدمت مالش اندر خورگناه و بهند

باب یازدهم در حکایت جماعتی که با سیدنا الصوفی و سراق و قطع الطريق مغلوب گشتند و اموال ایشان منہوب و مسلوب شد و بعد از آن بلطف باری تعالی خلاص یافتند و این بابت است برده حکایت الحکایة الاولی من بالجای و غیر

کتاب  
قطع از ملک  
بہنگام  
مضامین  
شایر  
کرد

در دانه



وعلی بن علی الخزازی الشافعی که چون در مشهد علی بن محمد علی الصلوات واکمل الحیات این قصیده را گفت  
 که مطلعش اینست شعر در سبای غزلت من تلاوه و جبهه دمی خوش المصاحفات ترجمه جایگاه خواندن  
 وحی از تلاوه حاکمیت جبهه قرآن و خلوت وحشت آبادی شده است در آنوقت علی بن موسی  
 علیه السلام بخیر اسنان بود و مامون او را و لیعهد خویش گردانیده بود این قصیده را بر گرفت و فرمود علی  
 ابن موسی الرضا علیه السلام رفتم بخیر اسنان و بر روی خواندم و او را بغایت خوش آمد و تحسینها فرمود و گفت  
 باید تا من نفرایم بیکس نخوانی بر زبان من رسید مرا بخواند و فرمود که قصیده مدارس آیت را بخوان من چنان علی بن موسی  
 علیه السلام فرموده بود که بیکس نخوانی تا من نفرایم با کردم و گفتم منید انم مامون غلامی را گفت که ابو الحسن علی بن موسی  
 علیه السلام را او زده انحضرت در حال حاضر شد مامون گفت یا اباجسن و علی را از قصیده مدارس آیت پرسید  
 گفت منید انم ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام درین مکرست و گفت برخوان و علی من آغاز کرد و در وقت  
 آن قصیده را بر خواندم و مامون بران کار را با نی که کرده بودم هیچ اعتراض نکرد و ذکر آن نغرضه و چون  
 بیت رسیدم که گفته بودم شعر و آل رسول الله عجب رفاهم و آل زیاد عظیم الرقات ترجمه کردن آل سیرت  
 زیاد یکی چوپوی فرزند است که گفته کرد آل زیاد مامون گفت که او زده بود ایشان را آن نعمت و من  
 قصیده را تمام بخواندم مرا بخواه برادر دنیا صلوات فرمود و حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام نیز زد بیک  
 به پنجاه برادر در صلت ازانی داشت و من بعلی بن موسی الرضا علیه السلام گفتم که التماس من آنست که پیرا  
 که بمن مبارکت شمار سیده باشد بطریق تشریف عطا فرماید تا در حال حیات خود را بدان متبرکت نمایم و در  
 روز وفات مرا از آن کنان باز نماند باشد که از غایت آن از فدای خدا عتیقی امین شوم آنحضرت لطف فرمود  
 و پیرایه منی که آنرا بسیار پوشیده و گفته شده بود من داد و بخشه که در وقت غسل وضو و غرضش را بدان خشک  
 کردی نیز بران مرید فرمود و ذوالریاستین بنیکو من بخشید و اسب زرده حرسانی من داد و روزی با او  
 در راه میرفتم و آن روز بزرگ و نساک بود و او بارانی خربسار نمنا پوشیده بود و من را و دو مکرری خواست  
 که در پوشه گفت که این را که پوشیده بودم بجهت آن بودم که نیکو بود و از من آن بارانی را بستاند و بنابر  
 آنچه استند بخزند و فرمود و بعد از چندی از آنحضرت مرضی الاثر و مقتضی الوطرس از اجازت بجانب عراق مراجعت

بسیار  
 خوشی که  
 بسیار  
 بسیار  
 بسیار

مراجعت کردم در نوای عراق کردانی که ایشان را با جیان خوانند در بعضی آن نمرات کسین کرده بودند قافله  
 را بزرگ و تمامت آنچه در قافله بود از مطلق و صامت و اتمه و مواشی در بر بودند و مرا سپردن از طغی که  
 پوشیده بودم از آن همه نعمت که با من بود هیچ نماد و من متاسف و محزون بکوشه بقیاد و دانه و دانه  
 من برخواست آن ثروت و مال چند آن بود که بر جانشه علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم و در اشار  
 این محنت ناگاه کردی از آن کردگان بر من بگذشت که بران اسب زرده که ذوالریاستین بنیکو من پوشیده بود  
 بر نشسته و آن بارانی که با او تشریف داده بود پوشیده و قصیده مدارس آیت را که من گفته بودم  
 میخواند و میکشید من را از حال محبت نمودم که شخصی که در شکار و زدن بود و روایت اشعار کند و در روزی که  
 از جمله راه زمان بود بر مظلومان رحم نماید و بر بهیات خوارج باشد دم شیع زنده با خود گفتم مرا دست  
 و دامن او باید زد باشد که دست از استین مروت بیرون آرد و اگر تمامت اموال را که برده  
 بمن زسد بیکس که پیرایه من و شقه آنحضرت را بمن باز دهد و این طمع در طبیعت من شکم گشت و این امید  
 صمیم من را نماند و بران باعث آمد که گفتم بامیدی این اشعار می که بخوانی انشاء که ام شاعر و ابداع که ام  
 ساحر است چکار و سوال بر انواع این فضایل در چنین مقامی باز چون تویی به لایق است گفتم مرا برین بطن  
 حکایتیت و ازین قصیده معصودی چون توان منشی اعلام کنی من نیز آن سبب را با تو تقرر کنم گفتم این  
 بخشی خود مشهور تر از آنست که محتاج تفریغی باشد گفتم اگر چه چنانست اما شایسته ترین فرماید که غنی این قصیده  
 بر عزم شما گشت گفت شاعر آل محمد و مادی حامدان بخت و علی بن علی الخزازی جزاه الله خیرا گفتم و علی بن  
 و این قصیده گفته است گفت چه میگوئی گفتم من نیز ذابل این قافله مشهور تر از آنست که در تفریغ خوش  
 تخلیطی توانم کرد اگر در سخن من شبنمی است از ایشان بیاید پرسید چون این سخن بشنید گفت عالی که چنین  
 پس بیک رشته تابیده ازین قافله ضایع نشود و در مقدار خلای از تمامت اموال این قافله بیکس بصرنی  
 نهند و مادی فرمود که هر که چیزی در بر بوده است از مطلق و صامت و نقد و حبس و اتمه و مواشی  
 و سایر اموال کم و بیش و اندک و بسیار از چیزی که در دست اوست ازین قافله باید که در حال تمام  
 از ایشان رساند و چون قطع الطریق و لصوص این مادی رستخودند تمامت اموال قافله را ایشان

را با جی  
 کسی که نماند  
 در دست  
 باشد  
 میان فری  
 بود

راغ  
 استوار  
 بر جا

بسیار  
 بر حرکت  
 چشم و  
 سخن







نقد داده و نیاز باشد زکوة آن مال را چگونه و بر چه عنوانی آن شخص نیز در جواب فروماند  
 و نخواست که از کم و بیش نطق زند پس از دیگری پرسید که اگر با تو متاع تجارت باشد بعضی زکوة در اسم  
 نقد و بر دو شخص دین بود یکی علی و دیگری فقیر و معسر و حلال حاصل آید زکوة آن مال را چگونه سپردن کنی  
 او نیز چون دیگران در جواب تخریج شد و از اصل و فرع این مسائل خبر نداشت و علی بن ابراهیم اسیر هر که را از آن  
 طایفه از زکوة و کیفیت و جواب او را آن پرسید هزار بار از آن دیگری نادان تر بود پس روی من کرد  
 و گفت حال را صدق قول حاجت معلوم شد و دانستی که این طایفه خویش یکدم زکوة نداده اند پس کنون کسی  
 بستان که ما این صلت و هبت از حق خویش میکنیم کسی را فراموش کردیم و او فایده را با بر چه داشتند  
 براند و جمعی را با من و یاران من بفرستاد تا مادر ابهام رسایند و فضل ازین حکایت دو فایده حاصل شود  
 یکی دانستن شومی ملت ممالات مرد و داد و فرایض و واجبات بر دانی و دو غایت عاقبت کمال و نجات  
 در محل مطاعت و انقیاد و امر بانی و عمت بار گرفتن از حال تجار که اگر در ترک او او آن محقر که از  
 نصاب نصیب فقر است جبارت نمودندی و سخاوت کردندی بدان حسارت مبتلا گشتندی و در  
 باب گفته شده نسبت در او فرض باش اندر همه حالی بجد زانکه باشد نامبارک و در فرایض کمالی  
 دوم و خوف با حق عظم منفعت علم و دانستن بزرگی در جبه فضل و هنر که محقر و علم اگر بعل مقرون گردد  
 در دنیا طمیر و نصیر و در آخری پای مرد و دستگیر باشد چه آن طایفه تجار را با آنکه بخل و صنت باعث آید  
 ناحق خدا تعالی را بخرج نکرند اگر کیفیت او او کسیت و جوب زکوة عالم بودندی و از عهده جواب  
 بصواب پیروان آمدندی ممکن بودی که از آن در خط خلاص یافتند و مورد و کتب سلوب مذهب  
 گشتندی و اگر نه پای چهل ایشان تحت آن ظلم و موجب رخصت آن ظلم بودی برایشان آن جفا رفتی  
 و درین معنی گفته ام نظم علم عالم را بود و هر دو عالم و سیکر چهل جابل اکنه در هر دو کیتی پایال  
 صرف کنان کمال ذات حاصل کن ز علم مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال باید که مصطفی و  
 آدم و عیسی است علم مرده ریخت و فروغ و قار و نبت مال الحکایت السالته من با  
 الحادی عشر مولف کتاب گوید که پدر من فاضل بود القاسم الشوخی حکایت کند که قضا کرخ بغداد

نصاب  
آن مقدار که  
زکوة برین  
شود  
در آن  
دکان

صواب  
درستی  
سلوب  
بوده  
فردی

بغداد و متعاقب من موقوف بود و از اهل بیخ وضع حد نگارای بود مرا که بوالی کردی و او پسری داشت و سن  
 و سالگی و آن پسر زدن بسیار آمدی و بسبب آنکه پسری بزرگ بود و بکروج و خوش سخن و مناسب حرکت  
 و با علایمان مزاج و صحبت کردی و در احکات او خوش آمدی او را که استیج داشتی و با او بهرت و سکوئی گفتی  
 و بعد از مدتی مرا از آن قضا معذوری کردند و از آن عل معذوف گردانیدند و از آن موضع بوطن خود نقل کردند و در مدتی  
 مدید برین بگذشت و من در آن مدت از آن بوب و پسر او هیچ خبری نداشتم تا آنکه ابو عبد الله الیزیدی  
 مرا بر سالت نزد ابو بکر لایق فرستاد و او را بجد و بر عاقول و دیار فتم و از آنجا بواسطه فتم و پیش از آن وقت  
 رخصت من گفته بودند که در راه نیکت حسیا طفرای که در دزدی و در راه است و او را اگر نمیگویند و تا بدیده  
 نباشد با او معاومت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و حسیا طفرای سپردن آمده بودم بنا بر تحویل سال  
 که با حسیا طفرای تمام استخراج کرده بودند و نظر کو اکب و الصالحات میگرد که در آن سال خصوصاً  
 در آن سفر خبر و خوبی نباشد بران اعتماد کردم و بدان سخن القات نمودم و در رختن با بیعتی از آنجا  
 و مکاره و دیگر مکاره داشت و چون باز گشتم در موضعی که مصیبت بود و از غرافات دور و معذور و صد مرد  
 تمام سلاح در کشتیها را بر ما گرفتند و با من علایمان تیرانداز سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من چون  
 در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم و دانستم که با ایشان بدین مدت وقت که ما داریم معاومت  
 ممکن نباشد من علایمان از جنگ کردن منع کردم و واسطه را از ایشان بستم و در آب انکندم و بقضا  
 رضا دادم و در راه با سلام و انقیاد ملحق نمودم و مع بدو و طالع لکری میگردم اما خبریکه دلالت کند  
 که موجب قطع و پریشانی باشد نمیدیدم و از آن حالت بجنب میبودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و بر اطراف  
 و حوالی من مرد و مرا بقیع زخم میکردند و اموال و اقله در می ریزد و ما را دشمنان کشتی از آن کشتیها  
 در زمان که همه انقوم در آن کشتی بود کشتی من نزدیک رسید و آن سر کرده از کشتی خود کشتی من درآمد و  
 ساعتی نیک در من تامل کرد و ناگاه در دست و پا می افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسید  
 گرفت و او بر عادت قطع الطریق روی خود را بسته بود و من او را نمی شناسم و چون آن ملحق و تامل  
 که میکرد پرسید که مرا پیشانی گفته زکعت من بنده و بنده زاده تو ام علان اگر نمی که از جمله نواب تو

عزائم  
آبادها  
مصیبت  
جاریست



بود و من بجام که در حجر تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایه لطف و شفقت تو پرورده شده و بر کرم  
عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اغراضی که ارزانی داشته فراموش نشود من  
چون در روی نگاه کردم خلقت و هیات جان بود الا انکه موی روی برآورده بود و بدان وجه  
او تغییر گشته کفتم ای پسر بدین شکل چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون ببلوغ رسیدم  
و از پدر و تعالی قوت جسم و جرات دل ارزانی داشت و بجز آداب سلاح و استعمال آن کاری نمیدانستم  
بعذا رفتم و خود را بر دیوان عرض عرضه داشتم و موجب التماس کردم قبول کردند و حق شجاعت مرا  
مرعی نداشتند تا چار بکار شدم و چون این جماعت جوانان من مضاف گشتند بضرورت درین  
افتادم و اگر پا و شایان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی نه من  
و بال افتادمی و نه مردمان این حال مشاهده بایستی کرد پس ازین سوال کرد که از خاصه تو چه برده اند  
گفتم هنوز دست نظاول ایشان با اموال و حاشی من رسیده است گفت ازین جماعت ز فقار حق  
که عنایت داری تا در حمایت تو بسلامت بماند کفتم همه با من در یک درجه اند و من یک نسبت  
دارند لهذا اگر این انعام عام و این بهنام تمام باشد نیکوتر بود گفت آنچه تا این عنایت برده اند  
و تقاسمت کرده اند این قوم و سوار است اسرار و آن اما آنچه باقیست بفرمایم تا متعرض نشوند  
بفرمود ما دست بعدی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد و ما را با همایی رسانیدند بسلامت  
فضل این حکایت حجتی ظاهر و دلیل روشنست بر حسن حالت نیکوکاری و لطف مژده دلداری معلوم  
و محقق میشود که احسان بابر که کنی عاقبت فائده آن بزرگوار کرد و دو چشمم کردم در هرز می که کاری از  
ریع آن برخوردار می هم ترا باشد و من درین معنی میگویم نظمم بر که با مردمان کند عادت شیوه  
و رسم دلداری نه زبانی بلا خور و آسیب نه ز دستم کشد خواری هیچ حضرت نیز عاقل نیست  
پس ز دلداری و کم ازاری نیست در عالم عمل نمی بیرونمندی نیکوکاری الحکایه الرابعه  
من باب الحاد می عشر در می خادم مولی علی بن محمد بن علی مقله کوید که چون امیر المومنین المتقی اندیش  
آمد و وزیراه علی بود و من نوشت تا حضرت حاضر شوم من مثال را با مثال تلقی کردم و زمره انبوه

عوض  
در نیمه شب  
شکرت

بسم الله الرحمن الرحیم

انبوه از انشیاع و زیرو اتباع با من میفرستادند چون به بیت رسیدیم و از انجا برادیم عامل بیت جماعتی را  
با هم بیدار با ما بفرستاد و بعد از دو سبب مرد تمام سلاح بودیم و چون از بیت دوسه فرسنگ راه در  
پادیه رفتیم نماز پیشین بجهت استراحت نرفل کردیم تاگاه صبح جازه سواره فرار سیدند که بر هر یک دو  
مرد تمام سلاح بود و قریب مافرو دادند و استراحت از انجا بایند و زانوهای آنها را بستند و تنها  
بر بینه کردند و روی بها آوردند تا کنون که هنوز در ایشان بود و آه و آوازه که ای ابله قافله در خون  
خویش سعی میکنی و تیغ از نیام بر کشیدی و تیر بر گان مینمیدی که بر که سلاح بر کشیدی و تیری بنید از دور  
حال خون اور نخیده شود و هر که مال تسلیم کند و انقیاد و مطاوعت نماید در ضمان سلامت و پنا  
حافیت بهاند مردمان چون این سادی بشینند همه را دست و پای از کار بردست و یکس بر  
قتال اقدام نمود و اعراب فرار سیدند و ما را بگریزند و بپشتند و در آفتاب بنید افتند و ما  
سرخ پیمت کردند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را بر بینه دیدم در آفتاب افتاده نه  
جامه که حرارت خورشید را بدان دفع توان کرد و نه مرکبی که از ان بیابان استظهار آن خلاص  
توان یافت قطع کردم که بلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانیدم و در انشاء انحال و علوای  
اسخاذه بودم که چشمم بر دستار چه خود افتاد که در میان قماشات من بود و انکشتی کلین بزرگ  
از عقیق اما بغایت خوب و آبدار من از ان من بآن بسته بود و بوقت حمت مالی آن دستار چه از انجا  
خوردی از دست ایشان افتاده من آن دستار چه را بر گرفتم و بسبب آن ورنی قدامی تدبیر  
که مفضی بود و خلاص من گشاده شد و آن انکشت را در میان پنبه نهادم و روی به سمت انقوم آوردم  
و کفتم کثرت ثروت و عظم مالی که از من گرفته ظاهر است و از شرح مستغنی اما چه کونی در باب هدیه که  
مغفقت آن اصناف این اموال باشد که اعزاز کرده و چگونه با محقق که ثمره آن ده برابر این مایه بود  
که بدست آورده مع هذا از شبت غضب و رعیت منبک و مژده بود و چون بطوع و رضا بدین  
خدمت قیام خواهم نمود استیاع بدان اموال نه چون از ان طیبه و اکساب ظاهره و موارث  
حلال متنا و طیب باشد بدان شرط که مرا امان دهی و چهار پائی که بر شینم و مظهره آب و مقدار

بسم الله الرحمن الرحیم  
در وقت  
اطاعت  
انکشت  
بسم الله الرحمن الرحیم







این سخن بستم بخان من حکمت شد با خود اندیشیدم که بهمه حال اگر بجا بماند بعد از رفته باشد پس استعداده  
 کردم که بر عتبت او بروم و کار را بعلامه سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جو یا شود بگو که بلا خطه صغیری رفته  
 و آن فعل و کلبه را که او مثل آن خریده بود با خود برگزینم و در کشتی نشستم بفریت بعد از چون خوابی واسطه  
 رسیدم با خود گفتم که ابتدا از واسطه کنم باشد که بواسطه اقبال هم در واسطه از آن شخص خبری یابم و چون  
 بواسطه در فتم موضع جویا شدم از بهر نزول بر کاروان سرانی نشان دادند چون در فتم حجره دیدم که با  
 فعل من بر در حجره قفل زده بودند از کاروان سرادار پرسیدم که درین حجره زول کرده است گفت  
 شخصی از بصره آمده است من جلبت و شکل و هیئت آن مرد را نشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو  
 پس من در جوار آن حجره زول کردم و چون کاروان سرادار را بهتبات دیگر مشغول شدن من فرصت یافتم و در  
 حال کلبه خویش در آن حجره را بکنایه کشیدم خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود برگزینم و دیگر باره در حجره را  
 قفل کردم و فی الحال در کشتی نشستم و بصره آمدم و در واسطه دو ساعت پیش مقام مگردم و مال خویش بکلی  
 باز یافتم و خوشدل با مقصود بجا نه خود رسیدم فصل در حکایت آنچه اعتبار و استفاده را عیاشا بدست  
 که عاقل باید که در جمیع احوال خرم شود و القطن را کار فرمایند چنانکه آن صراف فرمود و بلفظ مقال و تلق و  
 و احتیال هر کس متذکر گردد و تا بامتداد ایام صحبت بر حکمت امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام حیا  
 ندیده باشد سکه اعتماد بران نهند تا همان نه بعینه که آن صراف دید از اختلاط و محالست آن عذار  
 و در بعضی میگویم نظم مردم روزگار ماکه و بهیتره فاد عذارند در زمین زان و خانمی  
 که به ششم فذر میکارند الحکایه السامیه من باب الحادی عشر مؤلف کتاب کوید  
 برزگری از جمله بزرگان ماکه اورا ساج خواند می حکایت کرد که وقتی تنها از بصره میروم و قصد می  
 داشتم از اعمال معنی فرات بکنم که مردی تنها در ابحار راه میزند و بی تنهاری آنها بلاک گردانید  
 من ازین سخن مستعجب شدم و در رفتن میزد شدم و خواستم که بازگردم مردی با من همراه شد که از شجاعت  
 و مردانگی و امارت قوت و جلالت از حرکات و سکناات او مشاهده کردم و چوب دستی قوی در  
 دست داشت مراد در رفتن و لیر گردانید و من با نظر از حاضرت او روی بر او آوردم تا در میان

تا در میان بیابان بقایه رسیدیم ناگاه دزدان سفایه بیرون آمدند و قال را منتر و جنک را مستعد و بی  
 بر بنده در دست چون شیر گرسنه روی ما آورد و با کلی سبلیت هر چه نامتر بر بازو آن رفیق که پیشی  
 او روی بر او آورده بودم پشت داده از پشت بپایند و بدل قوی روی بدان را برهن آورد  
 و خواست که مبارزت کند و پیش از آنکه او دست بردی نماید عصائی بر دستش زد و حمله اش  
 خطا شد و آن اخص ضربتش را در دهنش زد و عصا را در دست آن مرد قلم کرد و در عتبت آن  
 تنی برانند و دستش را بپایند و همچنان ضربات را مسمولی و متواتر گردانید تا از پایش در افتاد  
 پس سرش از تن جدا کرد و بعد از آن هم در آن حدت و غضب آنکس من کردم و او را بتواضع  
 و تصع تلقی کردم و گفتم ای جوان از من با تو معاومت و خصومت نکرده ام و دیگر پیرا که میکرد معاوضه  
 و معاوضه نموده ام و این لحظه بجا به و آنچه با منست مضایقی نمیکم و از هر چه فرمائی استماع منی  
 نمایم پس کشتن من بی فایده که بتو راجع باشد چرا جاز می شری او را بر حالت من رقت آمد و  
 گفت اگر راست میگوئی دست به بندوده و آنچه با منست تسلیم کن من فی الحال بر بنده شدم و  
 جا چهار ابد و دادم و مطاوعت نمودم تا دستجاتی مرا به بند شلوار می که از ازایر بیرون کشیده  
 بود بدست و همچنان بسته بپایند و خود آنچه با ما بود برگرفت و برفت و من مدبوش و متحیر ماندم  
 و هم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش بلاک کردم من بر اسید نجات دست  
 می کشیدم و بند را می چپیدم تا ناگاه که شلوار بند بکست برخاستم و روی بر او آوردم  
 و همه روز میرفتم تا آنکه که صحن عالم از جرم شکر شب چون روز من تاریک شد و سایه زمین  
 بسبب غیبت آفتاب بر افطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سپیده من متولی گشت از  
 دور شعله ناری بنظرم رسید و از لعان نوزاد آن وادی بر من چون وادی این کوید و همچنین  
 روشنائی در آن تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم  
 و چون با روی بدان آتش آوردم و قطع کردم که در جوار آن آبی یابم و بهمه حال آن شمع امار  
 عمارتست و حال خراب مرا موجب زوال ضجارت و تا نیم شب بسرعت بر چه پنا منتر میرفتم

در ذکر ساینکه از جنک در دوان نجات یافتند



تا نزدیک تش رسیدم و در میانان چینه دیدم که آن روشنائی در آن چینه بود چون نیک تامل کردم  
آن راه زن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا بادل کشته بسته گذاشته باری در آن چینه بود چون  
مرا به پدید تیغ از نیام بر کشید و از جای محبت و بانگ بر من زد من با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون  
بیای خود بگو رستان آمده ام و بدست خویش خون خویش ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و  
سوگند آن خوردم که نزد ایشان عهده او قاصدا نیامده ام و اندیشه عذری در دل نداشته مگر  
آنکه گمان برده ام که این راه بدی می رود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم و سخن من آنوقت  
گذرد و بر کشتن من جازم و بر ملاک من عازم گشت آن زن که با او در چینه بود سوگند بابوی داد  
و شفاعت کرد که مراد حضور وی نکشد و گفت که اگر لاحاله خواستی کشت پس از در چینه فراتر بوی صغی  
که او را به سینه و او را ز اورا نشوم انظار مرا بکشید و بهم در حوالی آن چینه مخاکی بود مراد آن مخاک  
افکنده و بر سینه من نشست و بکینه بر چه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه آواز شیر  
آمد که از نزدیک او بفرید عظیم همتا که از غنیدن شیر و طبیعت او از او لرزه بر اندام و زو افتاد  
و دست و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و انس من با او از شیر زیاده  
شد و وقتی در نهاد من پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر و ار رسید و او را  
از سینه من در برد و در صحرا شتابانی بر چه تمامتر بدوید و او را بر دیند آنکه از چشم من غایب شد  
و حس و حرکت او را نیافتم پس من برخاستم و خدای را شکر که از دم و تیغ او را که آنجا افتاده بود بر گرفتم  
و روی چینه آوردم چون چینه در رفتم آن دختر که با او در چینه بود پنداشت که من آن در دم گفتم  
بکشیش گفتم بکشش خدایتش کشت و قصه اش را با او شرح دادم و از کیفیت احوال او سوال کردم  
گفت من زنی ام از فلان قریه این ظالم را اسیر کرد و بدین موضع آورد و نظم و ستم نزد خود نگاه داشت  
تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من کرد ایندو شکر با گذاردن او را برسانیدم و نهندیدم  
تا دافین و دغایری که از آن در دوران صحر امید است من نمودم ای بسیار نعمتی بشمار بمقتضاست  
کلفتی و تحمل مشقتی بدست من افتاد و من نعورت را باطل آورسانیدم و آن اموال ابو طعن خود را

کردم و از جمله اعیان یا ممتولان گردیدم فضل از حیثیت سلوت دل مستمندان در وقت بلا  
ماصل می شود و منحت امید در دمنان بسکام محنت زیاده میگرد و وثوق اصحاب قایع بخلاص آن  
لحظه که محنت بغایت کشید و شدت بنایت انجامیده فایده میدهد و درین باب گفته ام  
لظلم زیای مردی فضل خدای امید میرزدست حضم و معاند چو کشته مجبوس نه گاه محنت شاید  
شد از فرج تو نمید نه گاه ذلت باید شد از فرج ما یوس الحکایه السابعه من باب الحاکم  
عشر غلامی از غلامان ابن مارجکایت کند که من خدمت تاجری میکردم از کار تجارت و کبار ممتولان  
آنکه وقتی بجهت نقد کردن اموال او از غما به بصره آمدم و قرب با یصد دنیا زرعین و درم رایج از  
وجه او حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که بآله مرا حجت کنم و اموال را بجزا و ندان رسانم  
در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی بک بر من عرضه داشت و گفت که همین لحظه بآله میروم و در  
اجرت هیچ استقصا نکرد و مسابلهت و مساحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شدن  
در آن کشتی نشستم و دستاری که زرد نقره در آن بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون  
بمساران رسیدم مردی نابینا بر شط و جلده نشسته بود و قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزین ترین آوا  
چون طالع آواز او را بشنود بختیگری کرد و گفتم که ضری چون آواز طالع را بشنید تضرع و زاری  
آغاز و التماس کرد که او را در آن کشتی نشاند طالع عقل غمیود و با میگرد من شفاعت کردم تا او را در  
کشتی نشاند چون نشست باز بر قرآن خواندن رفت چنانکه هم آن بود که از لطف آواز حسن بغم  
او مد هوش شوم چون نزدیک بآله رسیدم قطع قرات کرد و خواست که از کشتی بیرون رود من  
نیز از اشتغال استماع قرات او فارغ شدم و بخوشی آن دم نگاه کردم آن مندی بی که زرد و درم در وی  
بود دنیا فتم اضطراب در نهاد من پدید آمد فریاد و مشغله آغاز نهادم طالع از اضطراب من تعجب نمود  
و از موجب آن پرسید گفتم ای فلان آن دستار یک با یصد دنیا زرد و در وی پیش من نهاده بود اکنون  
نمی بینم طالع چون این سخن شنید گریست از غم و لطافت متوالی و متواتر بر سر و روی خویش زرد  
گرفت و گفت انا لله انا الله ایا فلان در خون من سگی کن چنین تهمتی من حواله مناکه من مردی در ویش حساب

آنکه در آن کشتی  
کشتی بانی  
که در آن کشتی

بسیار



# باب یازدهم فرج بعد الشدة

عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع تمتهای بازخواستها ندارم و انیک من با تو درین کتی  
 ام و از اینجا بیرون رفته ام و در حال برهنه شدن و جامها میگویند و گفت میدانی که در کشتی موصنی  
 نیست که اینجا چیزی نهان توان کرد و اگر با وجود آن مکان میری بواجبی نقیض کن و ضرر نیز بهم بدین  
 سوال مزاحمت و خنوع آغاز نهاد و بر دوبرهنه شدن من جامها را ایشانرا و تمامت زوایا کشتی و خوا  
 که تعبیه و اخفاء چیزی در وی ممکن بود کا و دیدم چون اثر مندی را نفیتم اضافت انجیانت بدیشان و جوی  
 داشت و بر اوست ساحت هر دو ظاهر میبود و گفتیم طبعی است که در آنزل بر من تقدیر کرده اند و چنان  
 که تا ابد از آن خلاص ممکن نخواهد بود و عینیت بر فراموشی کردم و استلزام از خداوند کار خستیا  
 کردم و آتش را بجای آنکه صفت نوان کرد از خلق و اندوه و بخوابی و استیلا و سواس و اندیشها  
 فاسد بر زوایا و دم و باداد بجانب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چند روز اینجا مستور  
 باشم و بعد از آن بهتری دور دست که کسی اینجا را نشناسد روم و چون به شهری از مشارع بصره ارشدی  
 فرجه آمدم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه گنان اثر اندوه و سیاهی من  
 ظاهر شده و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آمد شخصی مرا بدان صفت بدید و از موجب نوحه و  
 اندوه پرسید من حال خود را چنان که بود تقریر کردم گفت هیچ غم ندارم و گفت که مال ترا  
 بتورسانم من پنداشتم که این سخن را بظنر و استهزا و تحکیم میگوید سوگندان خود که از مرصده و خلاص  
 میگویم پس گفت بر و بریانی و مقداری نان و از اقسام شیرینی آنچه میترسید شود ترتیب کن و بندان  
 بنی نیر و وزندان بان را بگو تا ترا بر روی رساند که نام او ابو بکر نخاش است چون او را پس پی بروی  
 سلام کن بآب و تواضع و هر چه برده باشی پیش او نه و هیچ سخن مگو تا او بخوردن مشغول شود که او خود در  
 بر حال بعد از فراغ از طعام که دست بشوید از تو پرسید که حاجت داری موضوعات حال ابا و تقریر  
 کن بعد از آن آنچه او بفرماید بدان رفتار کن که مال تو بتورسد من آنچه آن مرد فرمود بجای آورد دم چو  
 بزندان در رفتم مردی را دیدم که بند بای کران بروی نهاده بودند آنچه با خود داشتم در پیش او نهادم  
 و او رفقا و یاران خود را بخواند و بخوردن مشغول شد و پس از فراغ از طعام پرسید که چه حاجت دار

سخن بر چهره  
 خسته  
 آنکه بروی  
 خندید

# در ذکر ساینکه از خنک و روان نجات یافتند

۴۰

داری من صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بروی عرضه داشتم گفت بهین ساعت خوابم  
 که سرعت سیر از ماه استقاره کنی و بجله بنی طلال بروی و هیچ تاخیر و توقف روانداری و چون بطلان  
 در بندرسی در روی آنگاه که سپایان سکه رسی در می پی خزان کرده آن در را باز کنی و در روی آنکه کسی  
 او از دبی و چون در روی و بلیری در از پنی و دو در پدید آید یکی بر دست راست طرف اخل و یکی  
 بر دست چپ پس بدان درمی که بجانب راست باشد در روی صحن بهرانی منی و در خانه کشاده و آن  
 خانه را چون صومعه ابدال الصنوف او تا و آراسته و بر میرود می ازاری او بختی با بی آن خانه بود و چنان  
 از تن بیرون کنی بر یکی از آن میخا آویز و یکی از آن را بار با همیان فرازن و رو باد و ش فراگیر و مترصد  
 که بر عقب تو جمعی بیایند و بچین کنند که تو کردی تا آنگاه که تمام شوند و تو مترقب حال انفرقه باش  
 و در ایشان بگرد و بر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود تو نیز همان کن و چون طعام خوردند با ایشان  
 موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منهای و قدحی چند سبک بخور بعد از آن قدحی بزرگ بر کن  
 و بگویشادی روی خالم ابو بکر نخاش میخورم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو  
 پرسند که راستی او خال شت بگواری و شمار اسلام رسانیده است و گفته که بجان من و صحبت  
 من که آن دستماری را که دیروز بهز ابله ارکشی برگزیدید بخوراده من رسانید چون این سخن  
 بشنوند البته دستار را بتو باز دهند من آنچه فرموده بهمان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او  
 پیغام با جماعت رسانیدم در حال آن دستار را بهم بدان بندی که من بسته بودم من باز دادند  
 و چون مرا و خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ایچو از آن این تقضی که فرمودید قضای حق ظالم  
 بوده اما مرا بخاصه حاجتی دیگر است که در آن باب تیر فتوت را کار می باید که کار فرماید و با سبب  
 و اینجا معرون کردانید گفتند سمعاً و طاعه بهر التماسی که هست میند و لست و بهر حاجت که داری  
 گفتم باین تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من برگزیدید که من ندیدم لحظه نقل کردند و  
 ساختی استنماع نمودند من بجوای ابو بکر نخاش ایشانرا سوگند دادم یکی از آن زمره گفت مرا عیش  
 در روی چون نیکب تامل کردم آن ضرر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند و بر روی دیگر اشارت

در محل سیر کوچه  
 و محله شنب

او تا دم  
 جمع و دست  
 که بفرستید



# باب دهم فی شرح بعد الشدة

کردگاه کردم آن طراح بود از ایشان کیفیت انحال بر سپیدم طراح گفت من هر روز بعد از نماز دیگر گشتی  
خود را کرد مشایخ و فرقه که با هم میگردانم و آن شخصی را که خود را با طبعی ساخته بود در آن موضعی که دیر  
ویدی شینام و چون شخصی را ندیدیم که تنها باشد و با وی چیزی فتمتی بود انکس را در گشتی نشام و اجرت بروی  
سهل فراموشی نماید و چون بران ضریر و آن خوان رسم و او از مرال بشنود و التماس کند که  
اورا بگشتی در آورم اجابت کنیم و از سخن او انکار کنیم تا آنکه در گشتی باشد کمان سبز که میان ما اتفاق  
بهت اگر انکس درخواست کند که اورا در گشتی در آورم و با او لایبتهای مرق او را بدان آورم که  
وی را در گشتی نشاند و چون بگشتی نشیند با او از خوش و طبع لکش و ادای نیکو قرآن خواندن کیر و چنانکه  
آن شخص بدوش شود و مشول قرآن خواندن او کرد و چنانکه نوشدی و چون بطلان موضع رسم بروی انجا  
مترصد رسیدن ما باشد در میان آب و چون ما را بنید قوصره تنی بر سر بند و بگشتی آید چنانکه  
بر که بنید پندارد که قوصره تنی بر سر آب سیکرد و دو کمان سبز که مردی در زیر آن تواند بود و من ناگاه  
انمال را در بایم و بان مرد دهم که در زیر قوصره باشد و گشتی در حال از و بگذرد و مرد تباح بکار  
و چون خداوند آن از غیبت انمال خبر یابد بالتضرع و زاری و استغفار نمودن از انحال بر بند شدن چنانکه  
دید می پس گیریم و چون صاحب واقعه از انحال مشا به کند ما را متهم نداند و از یکدیگر متفرق شویم  
و روز دیگر قیمت کنیم و امروز در قیمت ما بود اما چون تو رسالت خال خویش را بهار سایدی و  
تسلیم کردیم من چون انجکایت بشنیدم ایشا زاد با کفتم و شکر گذاردم و مال خود را بر کفتم و  
الو طر و مرضی الاثر بخانه رجوع کردم فصل در انجکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در جمیع  
احوال از قدر خدایان و مکر مکاران و تدویر حیالات و تلبیس محتالان محترز و محتجب باشد و بسبب اینست  
و ظاهر آراسته هر کس فریفته نشود و قیظه و خرم با پیوسته کار فرمایند و عیار و اخلاص کسی را بگشت  
امتحان زنند و نقد عمل کسی را بر نماند تجربه عرضه ندارد و بر محل اعتماد ننسازد و از خدای و نفاق او این  
نباشد تا بماند نه بسند که آن مرد از طراح و ضریر دید و درین معنی گفته شد نظم بهمنشیدان روزگار  
همه مکر و زرق و فریب و تزویرند همه بنده و پیچ و حلقه زن از هر چه گوشه میگردند بعل نمودند چون

سلسل  
آسان  
بهور

مرق  
در بیکر  
پروین  
ازیم

قوصره  
خود و جوان  
خزانه از یک  
خزانه سانه  
شباح  
شباور

انحال

احوال  
مکر مکاران  
تدویر حیالات  
تلبیس محتالان  
محترز و محتجب  
بشاید و بسبب اینست

نظم بهمنشیدان  
روزگار  
همه مکر و زرق  
و فریب و تزویرند

# در ذکر گمانیکه از چنگل در زمان نجات یافتند

چون بیکان در نظر راست کرد چون تیزند الحکایه السامنه من باب الحادی  
عشر در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غره ایام زندگانی نقض کار و در زمان و بخت احوال  
طاران کردی و بر کجاست که زندی پای در میان نهادی و پی برون بروی و بدست باز و روی  
و با خبر عمر از آن حرفت توبه کرده بود و بر بازی مشغول شده بشی از شبها طاری قصد دکان او  
کرد و دهم در اول شب خود را بیکل و زنی او بر آورد و شمعکی حرد با معافی که از برای کشدن در دکان  
معد کرده بود در استین نهاد و بنابر بزاران در آمد و پاسبانی را که بخواست باز اینصوب بود  
او از داد و در تارکی شمع بدو داد و گفت این را بر افروز که مراد دکان چندی است و خود برفت  
و در دکان بکشد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود پس شمع را چنان  
از وی فرا گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت می نماید  
و ذکر حساب را فراموش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد و پاسبان چنان فراموش که بحاجت مشغول  
و چون شب با خبر رسید پاسبان را آواز داد و از دور بدو گفت حالی را آواز ده بعضی ازین  
را با من بیا آورد و قراضه بدو داد و گفت امشب از من حجت دیدی این را بستان و در آخر  
خویش صرف کن و چون حال بیا به چهار رزمه از باجهای قتمی بردوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد  
و با حال ثبوت چون با ما دشت و خداوند دکان بیا به پاسبان چون از دور بدید و عاونا گفتن  
آغانه کرد و شکر گذارد و گفت امروز فرزندان این بدان انعامی که دوش فرمودی بیا سودند خدای  
تعالی بر مال تو برکت کند و جزای تو درین دنیا به نیکوئی دبا و بزرگ از انحال تعجب نمود و چون مرد  
عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بکشد اکثر آنچه در دکان قتمی و با مقدار بود بر جای  
ندید بفرست صادق دانست که حال حسیت امارت آنرا بر خود ظاهر مگردانید و هیچ منظر  
نمود و بکلم و وقار و سکون و تانی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش انجا بهار با من که رفت  
پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حال بیا تا من قماشها بخانه آرد و من حال بیا و دم گفت آری  
من فرمودم اما خوانا کت بودم و شب تاریک بود لکن من نمیدانم که کدام حال بود بر آورد

در بیکر  
پروین  
ازیم  
قوصره  
خود و جوان  
خزانه از یک  
خزانه سانه  
شباح  
شباور



پیش من از پاسبان حال را حاضر گردانید و تا آنکه حال سیاه بر باز در دکان را قفل کرده سر صندلی  
 بود پس حال را فراموش گرفت و چون از باز در پیرون رفت از حال پرسید که دوش تا من آن جهار  
 کجا بروی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام گفت بفرمان مشرع از  
 مشرع و جمله ملاهی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و باز گشتم ترا گفت مرادان مشرع بر و آن ملاح  
 من نمای حال ملاح را بد و نمود او با ملاح در کشتی نشست و از روی پرسید که امر و برادر من با آن رزها  
 جامه از کشتی بکدام مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع باز گفت مرا نیز اینجا برو چون بدان مشرع از  
 کشتی برآمد پرسید که آن رزها را با او کدام حال برگرفت او حالی را نشان داد و برادر فرمود آن حال را حاضر  
 کن چون حال را حاضر کرد او را فراموش بداد و گفت مرادان موضع بر که رزها را با برادر من اینجا برده  
 او را بفرقه بردار شرط و در ملاقی صحر او گفت رزها را ازین فرقه نهاد و برادر قفل را بهر جلیتی که توانست  
 بگشاد و حال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت رزها را دیدیم بدان نشان که تبه بود  
 اینجا نهاده و کلیم را دید در اینجا بر رسیانی افکند کلیم را گرفت و بکیند و رزها را استوار در پیچید  
 و حال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا آمده بود و چون از فرقه پیرون آمد و در راه  
 در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون کلیم را بدید کینیت را دریافت گشته دل و اند و کلیم که دید  
 ای هیچ سخن بخت و با خداوند مال و حال موافقت نمود تا آنکه که بکنا رشتار رسیدند حال را بری خواست  
 تا با وی آن رزها را برگرد و در کشتی نهاد و در دیاری و معاونت کرد و چون خداوند مال با آن رزها  
 در کشتی نشست و در آن کلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بحد اسپرم و هر یک  
 از ما بر دوش خویش رسیدیم و بر رفت و کلیم را بر دوش نیز مال خود را سلامت بدکان آورد و فصل  
 در حکایت آنچه اعتبار ایشان است که عاقل چون بخش اینجا شده بپلا شود و مثل انوار افتد که قمار باید که  
 مضمون الصبر عند الصدمة الاولى را کار فرماید چون بر مصیبتی موجع اطلاع یابد اضطراب و فرج کند  
 و بوقار و حلم و سکون و تانی در جبران کسر تیر و در سدان شکر نگرند و برای عقده کشای و تیر  
 منچرهای تدارک آن زبان و طلافی آن نقصان بجای آورد چنانکه آن را از کرد و مقصود رسید و درین

موجع  
مرد ازین

درین منی میگویم نظم در حوادث صبور باید بود اضطراب و فرج نازد و چون بقیه کار اندر فرج  
 سپید بر رفت ازین دو زنک زانیه دل پر غم هیچ صیقل از خرد زرد و در پناه خرد به پیشی رای از همه  
 بجا توان آورد الحکایت السابعة من باب الحادی عشر شاعری که معروف بعلام ابیاد  
 بود حکایت کند که از استاد خویش شنیدم که من در رمی می شتم از دلت لواجی شام و در آن ده سیاهی  
 بنود مگر بچند فرسنگی آن ده سیاهی که ابل آن ده بدان آسیا غلهای خود را از دزدی و از لواجی دیگر  
 غله بجهت آسیا بد آنجا آوردند و بسبب از دحام مردم هر کس را چند روز غنچه باستی بود تا نوبت بدو  
 رسید من یکت نوبت چند روز غله بجهت طعن بدان آسیا مردم و چند روز هفت از نان و گوشت بجهت بقر قریب  
 تا اگر اینجا چند روزی با هم کفایت باشد زیرا که ایام زمستان بود و آمد شد متعذر و بی انتظار بسیار حصول  
 نوبت طعن ناگهان چون بسیار رسیدم و بار بار در موضعی که همه آن معبود و نهادهم بیرون آسیا موضع منزله بود و در  
 سر جاده ششم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله با بکد از آن ناکاه مردی بر من بکشت با تیر متوی و تیر  
 قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی ترود و توقف و منع و تکلف نشست و بجز  
 مشغول شد و تمامت آنچه در آن سفره بود که تبه ده پانزده روز مرتب کرده بودم در یک ساعت بجز و چنان  
 هیچ باقی نماند من از آن کتیف پشیمان شدم و تحیر ماندم تا ترتیب قوت آن مدتی که اینجا خواهم ماند از کجا بیا  
 آنروز در روی من نگاه کرد و اثر آن ترود که در خاطر من بود و پریشانی ضمیر از تغییر بشره من معلوم کرد پرسید که  
 سبب مقام تو درین موضع چیست من کفایت حادثه را با او تفریر کردم چون مطلب مرا دریافت بچون  
 سختی از جای بگفت و قصه آسیا کرد و از آن دحام مردمان اینوی بر جوالی طاحونه او در رفت و مرد مرا از  
 راه بکسو کرد و پای بر زرنک آسیا نهاد چنانکه بقوت او از دوران باز ایستاد و گفت کیست که  
 با من دست مقاومت در کردند و پای مرا از سنک بر گیرد از آن میان مردی که بسطت جسم و بیست  
 صورت او بر قوت و شجاعت و دلالت میکرد و فراموش آمد و خواست که او را از اینجا دور کند او  
 آن مرد را از زمین در برد و بکسو افکند بدان سان که چو کمان کوی را افکند و گفت غله مرا در دلو  
 ریزید سنک آسیا را بکنم و اعضای جاحی را که با من درین باب منازعت کنند ریزید زیر کتف من

طعن  
از کون غله

تیر و تیر  
بقر قریب

طاحونه  
آسیا



از آن تنیده و وعید متاثر گشتند و آنچه مرادش بود مسلم داشتند پس جان ساعت غلهای را بیاوردند  
 و در دلو ریختند و آبیا کردند و بدادند و هم در آن روز معصودیکه بعد از ده روز هم در حساب بود که  
 برآید حاصل شد و چون آوردند و جال کردند گفت برخیز تا برویم گفتیم که گفت تا منزل تو گفتیم راه خوف  
 و تا جمعی ابو نه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفت برخیز و اندیشه کن که من با تو ام و من چون  
 قوت و جلادت اورا مشاهده کرده بودم بادر بردار و کوش نهادم و روی نجانه آوردم و دست  
 وارد شد و در زیر آید و کوهی ببارید و چون منزل رسیدم برادران و خویشایم تعجب نمودند از این  
 مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده پانزده روز متوقع بودم که برگردم و از من سبب از اسوا  
 کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تفریر کردم و امر خود را از وضیافت کردیم و کا  
 بختیم و آنروز چندان طعام که نسبت کس نتواند به تنهایی بخورد و چون از طعام فارغ شدیم پرسیدیم که  
 با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجوه معاش و ترتیب غذا و تراز که باشد گفت  
 من مردی ام از فلان ناحیت و مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و ما هر دو تجارت کارها  
 میکردیم و بدرقه قافله میبودیم و از نصوص و طایق اگر صد نفر و دویست نفر قصد کاروان  
 کردند می ما هر دو ایشان را از آن کاروان مانع می آیدیم و از نصوص و طایق مانع می گشتند و ما  
 شذا نام است و برادرم را عا نام بود و صحبت شجاعت و آوازه مردانگی ما در جهان منتشر گشته  
 بود بجهتی که چون گفتندی قافله شذا و عا نام است بچشم معترض آن یارسی شد و مدتی مدیدیم  
 نسق روز کار بگذرانیدیم و تجارت و انبار بسبیل در حمایت باز مخاوف امین بودند و بسلامت بجا  
 رسیدند تا کی نوبت برسم خویش نجفارت قافله سپردن رفتم چون بایان رسیدیم از دور سیاهی  
 دیدیم تعجب نمودیم که کسی بستیقال کاروانی که ما در وی باشیم چگونه جرات تواند نمود چون  
 نیکت نامل کردیم شخصی بود بغایت حمیب و سیاه بپشتی ماده سنج موی نشسته باید و چون  
 بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شذا و عا نام است گفتند آری در حال از شتر پیاده  
 و از ما مبارزت خواست ما هر دو بر وی حمله کردیم و حمله مار کرد و تا خبر شویم ضربتی سردستی بر

صورت  
 حلقه  
 و سینه  
 و بازو  
 و پا  
 و دست

بر پای برادرم زد چنانکه سرگون در افتاد و بهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا گرفت که گویا  
 گنجشکی در چنگ باری گرفتار است و قوت و حرکت بهیاب او از من با قفسه و محکم است  
 و برادرم را نیز همچین و هر دو در یک رسیان و بخت بر مثال خر جویی و بر شتر انداخت و هر چه در قافله  
 از زرویم و حلی بود بر آن شتر بار کرد و قدری از زاد برداشت و بر زبر شتر نشست و راه پیرام  
 روی بپا دیه نهاد و از روز و انشب بعضی از روز دوم براندا تا گاه که کوهی رسیدند سناک که در وی  
 میسهای تانیک و غارهای حمیب بود و چون بعضی از آن معازات نزدیک شد از راه فرود آمد و  
 ما را همچنان بسته بکلیف افکند و مرتب بغاری رفت که نسکی عظیم بر دران نهاد و جوی غیر باستی  
 که از آنجانبانی می آید و آن سنگ را با سانی تنها از در غار برگرفت و در خری در غایت صباحت و  
 نهایت طاقت از آن غار پیرون آمد و بهر دو شستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند  
 و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود مادر غارت و او بیاید و سر برادرم را بر مثال کوفته باز برید  
 و پوست باز کرد و بریان نمود و تمامت را بخورد و چنانکه خر پوست و اسخوان چربی گذاشت و من  
 بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم کشاده و بچشم جانی شاد میگردم و چون از خوردن برادرم  
 فارغ شد آن دختر از غار پیرون خواند و دران غار قرا بهای شراب داشت بیاورد و بهر دو شربت  
 مشغول شد و در آنای شتر بخوری برخاست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بکشد و نسکی  
 و نسکی بزرگ بردار و افکار نهاد من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دادم که مرا بر  
 قوت فردا ذخیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش مزه تر بود و  
 چون شب بنمید رسید او از آن را شنودم که مرا بخواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست  
 شده است و خفته و فرود آورده بر حال همچون کوفته سر ترا نیز خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوی نامده  
 باشد جهد کن تا این سنگ از در غار دور اندازی و چون از خوشین بجز است شراب را از روی زمین  
 دفع کنی و باشد که این کار از دست تو برآید و خود را و مرا از ورطه بلاکت و اسیری بر بانی گفتم تو چه  
 کسی و بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از فلان موضع در کاروانی بودم این

غیبه  
 بسیار و جوی  
 زاده از ایشان  
 دیو

قرا به  
 تخفیف و تشنه  
 راه چهل شیشه  
 شراب و  
 صراحی







# باب یازدهم فی شرح بعد الشدة

۱۱۴

این صحت میدیدم اما بشیر از یاران ما گفتند بهادر این سب چه مقدار باشد که ما مرد  
حاجی را بسبب این از خود نومید باز کردیم و خون او را بگردن خود گیریم العقبه بر دآن  
مرکب با وی مساحت کردیم و دست او را بکشادیم و بجزیرا یعنی بر تن او چیزی ن گذاشتیم و او را  
اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوان مردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید  
اما تمام این شفقت و احوال این منت است که طریقی اندیشید که من سلامت با من سم  
رزا که امین منم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هر که به من رسد اسیر از من  
باز گیرد و من پیاده بلاك کردم لهذا امید دارم که گمان من و جعبه تیر مرا بمن و همی اگر  
کسی قصد من کند او را بدان از خوشی و از اسب خویش دفع کنم من کفتم عادت ما نیست  
سلاح بچکس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن اما همان جوانان که با ما بودند  
گفتند گمانی که قتیقش دو درم بود چه محل دارد و یا خود برین بکت تن تنها چه گمان توان  
برد و از وی چه حساب بر توان گرفت و آخر الامر گمان و جعبه تیر را بوی دادند و او  
شکر گمان و دعا گو یان از نزدیکان می رفت و باز گشت و گفت ای جوان مردان من بگویی کردید  
و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن طفلی که بمن فرمودید شما را  
لصیغی میکنم و آن بصیغیت است که هر چه از ان من در دست شماست بمن باز بدهید و سلامت من  
گیرید تا چنانکه شما بخواهید من منت نهادید من بخشیدن بقضا جان به شما منت نهادم و این سخن  
میگفت و از غضب و چشمهایش نمایان بود و مانند آتش مست کف بر لب آورده و مار از سخن او خنده  
و بروی استرا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن عاده کرد و گفت من شما محاطت پیش گرفته ام و  
منجو هم که قول خود را مخالفت کنم و المی از من بجان شما رسد و چنانکه من مال من سلامت مانده ایم نفس جان  
شما نیز سلامت مانده ازین سخن در شتم شدیم و بیکبار بروی حمله کردیم او مقدار یک تیر تیرا پیش فرآ  
راند و پنج تیر جعبه آورد و بنده خست و بهر تیری یکی از مارا بلاك کرد و پنج تیر دیگر را آورد و گفت  
از دست من بدید پیش از آنکه تمامت از پاتی در آید سر خوش گیرید یا نشنیدیم و هم بدان گفت شما

پرتاب  
از آتش و جوی تو  
از تیر که از اسب  
دور توان انداخت  
نیز آمده

دویدم

# در ذکر مرده که از استقامت عاقبت رسکار شدند

۱۱۵

در دیدیم تا نگاه که او بدین طریق سی کس از مارا بنگیند و بنویز و چند تیر دیگر مانده بود ما با یکدیگر گفتیم که  
او خطا نمیکند و بهر تیری که با اوست یکی از بلاك خواهد شد اولی آنست که مال او را با و باز کردیم  
و از ان شتران و باده با و عماری بکیو شوم او است میان شتران رانده و یکی از ان تنهای بسته بکشاد  
و جعبه تیر دیگر از اسب پر و ن آورد و با نمود ما چون آن تیر را بدیدیم طبع از وی و مال وی بکلی منقطع گردید  
و روی بر آه آوردیم تا پی کار خویش رویم او بر عقب باید و گفت چند نوبت من این سخن ایرضا  
عرضه داشتم تا سلامت مراجعت کنید حاجت کردید اکنون که کار با من حدر رسیده دیگر فایده نیکند  
اما با وجود آن هر که از شما از اسب جدا شود در پای من غصبش بنده از من و از شته مات بلاك  
ایست و چون رخ راست برود و هر که چون فرزند گر زوی را اختیار کند و از اسب پیاده مگردد پس  
درین مضروب که بقیه افتاد و بعد از این مرا با او دوست خون باشد و ما دیگر باره سهو العقبه از کردیم و  
پیل بازی خود را در عذاب بلاك افکنیم تا آنکه او چند کس دیگر را از ما بنگیند پس با خطرار و عجز پیاده  
شدیم او اسپان را جمع کرد و بر اند و باز مراجعت کرد و دیگر باره گفت هر که سلاح بنده از دامن  
و هر که نگاه دارد بلاك خویش اختیار کرده باشد با همه بیکبار سلاح خویش را بنگیند هم و او سلاح همه  
بر گرفت و دو آب بر اند و ما گفت در ضمان مان و سلامت بروید ما اسپان خویش را با ما می که هر  
یک بر نهاده بودیم بخواندیم برای سی که آن بک میگرد که نزد یک آید بک تیرش می افکند و بلاك  
میگردانند تا عاقبت پد ماند کی تمام تو کت سلاح و اسپان خود کردیم و روی از وی بر تافتیم و او  
و جمله مال و جمال ابرو فضل در بخت کایت فایده آنست که خضم ضعیف آوار نباید داشت و در  
مردی که او را بجزیره نکرده باشی و در مقامات مردی و موافق مردانگی نیاز موده باشی بچشم حقارت  
نباید مکرست که در رست که گفته اند و هر که فروغ نخواهد شد این بیت بیت و مرد غلط شو چو تنها  
یعنی پشت سپه کران سواری دارد و این ابیات من مناسب این معنیست نظم در بخت کایت  
چشم حقارت مکن نگاه کا ندر نقاب صورت معنی متر است در حقهای چرکن چوین و این  
بسیار عهده بای لالی و کوهر است در زیر خاک تیره بسی کنج مخفیست در صرهای کنه بسی نظم

در این کتاب  
جمع است

نقص  
در این کتاب  
نقص است



وزارت بسیار بی بندی بران و با که گذر نیام زشت و خلق کشته سفر است باب دوا  
 زدهم در حکایات حال مرده که بخوف و استتار عتلا و گرفتار شدند و عاقبت  
 آن خوف و استتار را بمن و بسیار مبدل مقرر گشت و این باب شمل است بر  
 دوازده حکایت الحکایه الاولی من باب الثانی عشر محمد بن زکریا العلانی گوید که  
 روزی مخفیان پیش پیران الرشید شکاری خنجر تیغدار صوفی و خنجر و لکشی ترا داد که زند که  
 این ملت از اجله است شعر لابل لی شم الخزان و نظره الی فرخی قبل المات سلیل ترجمه  
 بود هر که من بوی خزان بشوم تا پیش از مردن می بینم زمین فروزا و آن اشعار خوش آمد  
 کرد و پرسید که ناظم این در و غشی این غزلیست گفتند یحیی بن ابی یحیی الیامی فرمود که صحبت نفس و طول  
 حیات مسرور است و یاد و حشت با دل محصور و مقهور گفتند زنده است بازند کانی که مرگ هزار  
 بران شرف دارد زیرا که و از یامه که وطن اصلی اوست بصورت کرختی و در ری متوطن شده  
 و در بدترین حالتی و سخت ترین معیشتی اوقات میگذراند و شنید چون این سخن شنید در حال بفرمود که  
 بعامل یامه بنویسد تا اوام او را چند آنکه مست از جوه بیت المال بگذارد و بعامل ری مثال فرستاد  
 تا ده هزار درم بدو داد و او را بر سیل اسبجان یامه رساند بعد از آنکه زمانی از هر دو موضع خبر رسید  
 که مثال انتقال کرده بودند و بر موجب فرمان عمل نموده و او خوشدل و شاد کام با بکمال و  
 تمام بوطن اصلی رسیده فضل در بحکایت آنچه اقتدا و تلق را پیشاید مکرستی است که بیرون از  
 در حق یحیی یامی فرمود بی واسطه سوال استعاره او و تحریف و التماس غیری چه گرم طبع و راحت  
 چنین قضایا میکند که چون یکم از محلی قابل و برابر ترا منتهی بود و قهرا و استظهار اصلی باشد احوال مکرمت او  
 غنیمت اند و بر اقام بران مساحت و مسافت باید زیرا که هیچ مهربان موقع تر از آن نیست که در آن ام زمره  
 در و شتابان عیاره بدان علت از وطن اهل آوار باشد جمعی بکمال مستوجب حبس و بیل باشد بند و از در وین بکشد  
 آن قدر تن مستغنی مطلق که منطس چه تو اش و ام گذاری الحکایه الثانیة من باب الثانی عشر بعضی  
 کتب تاریخ دولت عباس آورده اند که چون ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله

درین محل معنی  
 توان کری و  
 ثروت است

دهر بی آسنگ و  
 ایام بی نام و نسنگ  
 مرد با فریبک را چند  
 بر سنگ بخت در راه  
 افکنده است که بر  
 فرسنگ مسافت آواز  
 شده و از گرامی دام  
 در خیمه بکنان بک  
 سنگ مانده

درین محل معنی  
 توان کری و  
 ثروت است

علی بن عبد الله بن عباس اعیان بیعت خویش و خلافت ال عباس در بلاد اسلام برانگیزد که دایند که  
 بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود بشوید کشت و ابو مسلم در مرو و خروج کرد و آن مقصد معروف  
 و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون کردند و استیلا و غلب  
 ال عباس نزدیکت بود که بکوفه و بصره رسید و ابراهیم بن محمد که معروف باشد با بر ابراهیم الامام در آن  
 اسحال بجا حق رسید و بنی امیه چون نشاء این کار و تیغ ایجاد شده و دانستند که ال عباس خواسته است  
 قصد هلاک ایشان کردند و چون کار و لایها مضبوط بود و معینی که بران اعتماد توان کرد و گرفته نشد  
 ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون نشیند ابو سلمه خلال که از جمله شیعی  
 و موالی ال عباس بود و در آن و آن در کوفه بود بفرستاد تا ازال بر که در آنوقت زنده بود و همه را  
 در سرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سردا به پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و ابو جعفر  
 منصور و عیسی بن موسی از اجله بودند و دعا و موالی و اشاع ال عباس بر کس ابو سلمه خلال را نشان میدادند  
 و میخواستند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلبد او تا بدیشان نماید و باو بیعت کند و چون میان  
 محطبه و ابن بویه آن قتال بزرگت روی نمود و محطبه که از اجله موالی و شیعه عباسیان بود غالب شد و این شهر  
 منزه بواسطه رفت و محطبه در فرات غرق گشت و پیران محطبه بتاست لشکر کوفه در آمدند ابو سلمه را  
 گفتند امام را بیرون آر تا باو بیعت کنیم ابو سلمه تعقل نمود و مدافعت میکرد و میگفت هنوز وقت  
 بیرون آمدن امام نیست و از بنو العباس نیز خبر از امام ابن بویه و دخالت با محطبه در کوفه و استیلا ایشان  
 را پنهان میداشت و غم کرده بود که بیعت را ازال عباس بگرداند و امارت و خلافت را با ال عباس  
 سلام الله علیهم قرار دهد و بجای آن کار ابل ملت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و استعلام  
 قبول این کار را کرده و ایشان امتناع نمودند و بروی اعتماد میکردند و ال عباس نیز از حرکات و سکنات  
 ابو سلمه این عذر را احساس کرده بودند و در حق وی بدگمان شده و با ایشان در آن سردا بران موالی  
 غلامی سیاه بود و جدید کردند تا او را بطریق از آن سردا بیرون فرستادند و فرمودند تا القحض احوال و کتب  
 اخبار کنند و ایشان را باز نماید علام بیرون آمد و تمامت حالها را از غرق شدن محطبه خبر میت ابی



و دخول سپهران او در کوفه بالشکر و ظهور غلبه ایشان بر آن شهر از چند کاه معلوم نمود و باز گشت و بایشان  
حکایت کرد و چون ازین حال خبر یافتند سوختن ایشان در باره بوسله زیاد کشت غلام فرمودند و  
باره بیرون ره و حیدر کند تا سپهران محطه را پسیند و او را از حال ایشان آگاه کند و بگوید که گمان بسیار  
و پس و پیش این سر را فرو گیرند و یار بار ابشکافند و مار اسپرون بر نذا غلام بیرون آمد و حمید بن محطه را  
میشاخت خوشنشین را با و نمود و چون حمید او را بدید دیدن او را بر زک شمر و در حال پسید که از حیدر  
ما چه جزواری و ایشان گمانید غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان باور رسانید و در  
حال حمید با گروهی از لشکر نشست و ناگاه برای بوسله در رفت و ابوسله ازین حال غافل و خیر بود  
غلام در سردابه را با ایشان نمود و حمید و زمره از لشکران آن سردابه در رفتند و گفتند السلام علیک  
یا ابل البیت و حمید الله اکرم ابن الحارثه ایست که ام است ابن الحارثه این سوال بجهت آن کردند که اگر  
الام که پیش ازین ذکر او رفت بوقت پرکنده کردن داعیان و دعوت عباسیان و خلافت این  
خاندان با انجاعت گفته بود که اگر تا آخر وقت که این کار تمام شود من نمانده باشم امام بعد از من برادر من  
ابن الحارثه باشد که علامت خلافت بشمار سازد و آن علامت این است قوله تعالی و زیدان من علی  
الدین استخلفونی الارض و جعلهم ائمه و جعلهم الوارثین و چون سپهر محطه گفت ابن الحارثه که ام است ابوالعباس  
و ابوجعفر هر دو بر یکدیگر مبارزت نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن محطه گفت علامت خلافت از برادر  
با کیست ابوجعفر گوید که چون من ذکر علامت شنیدم و از آن سخن خبر نداشتم و دانستم که امام من نخواهم بود  
و ابوالعباس آتی که مذکور شد بر خواند حمید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین دست مبارک آستین  
بمایون بیرون کن تا بیعت کنم و در حال دست او را گرفت و بیعت کرد پس نیج بر بنه نمود و روی با نظام  
او را که با او در آن سردابه بودند از برادران و عثمان و بنو عثمان او گفت بیعت با امیر المؤمنین بکلی طوع  
و رغبت بیعت کردند و او را مسجد آدینه آوردند و بر سر نشانند و خواست که خطبه خواند و راه سخن بروی  
بسته شد ثم اود او دین علی بیکایه فرو ترازد و بر سر بایستاد و بنیایت او سخن گفت و خطبه خواند و ابوسله  
وقتی خبر کرد دید که در مسجد جمع شده بودند و او را بر سر نشانده پس باید با جمالت و استیاض تمام حمید چون

چون او را بدیدستی بر سینه اوز دو گفت مخالفت تا بدین حد یا ابوسله گفتی که امام بنو زکوفه حاضر نشدند  
ابوسله گفت غرض من ازین دفع مطلق آن بود که مروان بن محمد بنو زکوفه بر مسند ملک و امارت متکلم است و  
از و این توان بود و بخیل که او را قوی و استیلائی بهم رسد لهذا با خود گفتم که اگر چشم زخمی رسد انجاعت  
بدست او نیستند و بلاک کردند و اگر مایه روی منظر کردیم و او بلاک کرد و ایشان با عیاد تمام غلام  
کردند و خلق را بیعت خویش خواند و چون بیعت ابوالعباس تمام شد خلافت بروی مقرر گشت پس  
از آن بر روز آن دولت در زیاده بود و بنی امیه مستاصل ملک گشتند و قطع ابر القوم الذین  
ظلموا و الحمد لله العباسیین فصل در حکایت و دقایق و محمل اعتبار و موضع فائده است بکلی  
که مکار و حسروان نامدار که بر چند ایشان از ابطت ملک و سخت جاه و کثرت انصار و دولت و تباها  
حکمت حاصل باشد و بعدت و شوکت و جنت و کنت کوی حکم از شهر یاران روزگار و پادشاهان سی  
مد ای بوده باشند و گردن کشان عالم طوعا و کر با سر بر ایشان نشان نهاده باید که در اوج کمال از  
نقصان زوال بنیدیشیند و در وقت نظام حال از بدل احوال یاد دارند و از چشم زخم اذاتم بر نقصان  
مستقر باشند که بسا بود که ناکاه دولت بخت مبدل کرد و دوشادوی نعم آمیخته شود و تاج پادشاهی را از  
فرق خوشان در بر باند و غمان حکم را از دست قدر نشان بیرون کنند چنانکه در حق بنی امیه اتفاق افتاد  
با چندان کنت و جنت دوم امید جاعی را که با کمال شحاق بجرمان که تو از من است بملک کردند و از جمله  
مرادات محروم و محروم و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال حرمت و رعایت ماطفت  
باری تعالی ناکاه باشد که اقاب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و بهای بایون اقبال سایه بر ایشان  
افکند و از زینت اسیری بدرجه امیری رسند و در غلوائی جنت ناقصادی بر زروه کرامانی و پادشاهان  
متکلم شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقع رسید و در سخن گفته شده نظم ای عاقر بچاره کن و در  
شاهی شاهی بود و خرفعت خاص آتی شاهی بنو زکوفه بود و ملک تو ملک که در اوست سر انجام تباہی  
مایور خدا باش و خد جوی زمینی زشتست که خوراشتری مرومابی الحکایه الشائسته من باب  
الشانی عشر عبد الله بن القیس الرقیات حکایت کند که چون عبد الملك بن مروان از شام

مطل  
و این  
در روز  
کار

این  
چون  
چون  
چون



باب دوازدهم فرج بعد اشته

مقبل  
طرف چپ  
و جانب  
۱۶

عراق کرد و در وقتی که مصعب بن الزبیر میر کوفه و بصره از قبل برادر خود عبد الله بن الزبیر مصعب بمضاف  
عبد الملك پروان رفت من بمصعب بودم و از جمله خواص و سحران وی مصعب چون امارت غدر  
و بیوفائی از امرای شکر خویش مشاهده کرد دانست که عبد الملك غالب خواهد آمد و انجا خواهد مال  
حاضر کرد و بسایه کبریا قیامی در آن میان بود و چند کمران بر میان من بست که بدان استظهار تمام بود  
بر فواید روزگار و بمن فرمود که دولت من بپایان رسید و انجا عتی که با من سران ندانند که در نصرت  
و موافقت پادشاهی نمایند و همه حال دست دشمن را باشند پس پیش از آنکه دست برد ایشان تر از پای  
در آرد و سر خویش کبر و بکجا بیاورد من او را دعا کردم و بروی شاکفتم و دل داری و دل دبی که در مثل اوقات  
از دوستان یکدل نامعل و متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او ثبات نمودم تا آنکه وی را کشتند  
من بکبر خیم و بکوفه رفتم و نجیبین خانه که رسیدم از خانه های کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه دو دختر دیدم  
بازنی در رعایت حسن و جمال از آن زن زنهار خوشم و نفس خود از روی بودیعت نهادم و قبول  
و اشاره بفرموده که انجا روم من با انجا رفتم مشرفه خوش و نظری دلکش دیدم که هم در وی شراحت  
و ما بختیاج را مطرحی بود و هم در جواب نظر را مسرعی انجا بنشینم و آن زن انچه ما بختیاج بود از طعام و شراب  
و جامه خواب و آب و صفا سخن بهر مرتب و معذ کرد و ایند و قرستالی در آن موضع بود و هر روز  
انقورت در مصالح من قیام می نمود و با ما دیکاه مالا بدین از اکل و شراب و غیر آن می آورد و از زوایا و  
حاجتهای دیگر میسر میسر و هرگز از من نمی پرسید که تو کیستی و استقامت تو درین موضع بسبب چیست و از آنرا  
توان کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیل او نمی پرسیدم و هر روز از او زنبادبان را و کشتن  
احوال خویش مثل میسندید و وعید جماعتی که پنهان دارند و وعده من که وی که نشان آرد می نمودم و  
چون مدت تمام من بجا آمد و کشید و از کثرت رنجت که انقورت را بسبب معرفتی و اودم حمل  
گشتم نهادی و محض بخش و طلب من منقطع شد غم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از  
روز با که آن صورت بر فراموش نمودم و در آمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم  
میاید که بابل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفتم امشب استعداد راه و ما بختیاج سفر ترا معذ کرد و انچه

مطلع  
از خن کا  
بکجا

در ذکر زمره که از استار عاقبت رسکار شدند

۳۲۱

و چون شب درآمد گفتم بعد ازین فرمان تراست اگر میاید که رحلت کنی پیش ازین از آن خانه بیا آمدم و بر  
سر ای او دور احاطه دیدم با تمام آنچه مسافران از او سفر بدان جستجای بود غلامی سیاه برای خدمت ایشان  
و آن زن سلجی زرد و درم بجهت نفع راه بان غلام داد و بمن گفت هر دو را حله و انچه بر آنهاست و غلام ملک  
تواند و حفظ عذاب کجا که خواهی جو من بر یکت را حله بنشینم و غلام بر دیگری بنشیند و بر اندیم تا آنکه که  
بکسر رسیدیم و چون بد سرای خویش رسیدیم و بر زدم پرسیدند که کیست گفتیم عبد الله بن العتیس الرقیات  
چون او را مرا بشنیدند و لوله و خروش در خانه افتاد و به نجیب و بکا او را بر آوردند و گفتند که جماعتی به  
طلب تو آمده بودند و بمن بخطه با کشتن من آن شب سحر در خانه خود بودم و سحرگاه با آن غلام بنشینم و در  
بدریته آوردم و چون بدریته رسیدم میان نماز شام و خفتن بود و بنزدیک عبد الله بن جعفر بن ابی طالب  
علیه السلام در رفتم و زانو مانده نهادم بود و جمعی از بزرگان اصحاب او بر مانده نشسته و با کل مشغول شده  
من با ایشان موافقت کردم و چنان فرمودم که مردی ام از ابل حجم و سخن را بگفت تا بنعمیان و خطابه  
ایشان ایراد میکردم و طیار را تیار می گفتم تا آنکه که اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من  
و او تنها ماندیم روی بکشد و جعفر درین کمر بست و گفت بن قیس تویی گفتیم بی پناه بحضرت تو آوردم و در  
مسایه شفقت تو که بختیام و زنبهاری جا به تو شده ام گفت انجا عتی را در طلب تو بجا بیاوردی بجهت من  
و در ظرف حق بر تو نیک حریص می یایم اما با من لبسین بنت عبد الغفرین مروان که برادر زاده عبد الملك  
بن مروانست و عبد الملك را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و ویدار او را مبارک دانند  
بنو سیم تا عبد الملك در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی در جواب پس بوجبی که فرمود با من لبسین حری  
بنوشت و من نیز دیک وی رفتم و در خیفه مکتوب عبد الله بن جعفر طیار را بد و رسانیدم و چون عبد الملك  
نیز دیک ام لبسین آمد بر عادت معهود اندوی سوال کرد که چه التماس داری تا مبدول دارم و نیز حاجتی  
که هست مقضی است و مراد می که داری با انجا معز و ن الاغوا از ابن العتیس الرقیات ام لبسین است  
بر روی باز نهاد و سر و پیش افکند و گفت و طمست من تنها سفرای عبد الملك گفت بر حاجتی که  
هست رواست اگر بمه ابن العتیس باشد ام لبسین گفت حاجت من آنست که ابن العتیس امان دبی و



وی عفو فرمائی که عبد الله بن جعفر بن مکتوب قتل شده است و التماس کرده که عفو و امان ابن العقیس را  
حضرت شما در خواهم عبد الملك گفت او را امان دادم بفرمانا امشب وقت عشاء نزدیک من آید ابن  
العقیس که یک بروقی اشاره او امشب بدرگاه او حاضر شد و چون مردمان را بدیدند تعجب نمودند از امر  
و بزرگان لشکر و معارف شام بسیار حاضر شدند تا ببینند که عبد الملك در حق من چه حکم خواهد کرد و اما آنکه  
حاضران را بار دادند و نوبت دخول من رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم و بروی سلام کردم عبد  
الملك گفت ای ابل شام میدانی که این شخص چیست گفتند نه گفت که ابن العقیس ارقیات است که این شعر را  
او گفته است شعر کیف نومی علی الغرائس لما مثل الشام غاره سخوا ترجمه مرا خواب چنان آید شام  
سراسر بگردد بغارت چنان که نماند پرنیچر از پسر دریده شود پرده و خزان ابل شام چون این ابیات  
بشنیدند گفتند ای امیر المومنین و سوری ده تا که ابل شامیم خون او را بیا شامیم گفت اکنون که دانش دادم و  
سرای من آمد و بر بساط من بنشین من اذن او را بر دخول نزدیک خویش در توقف دهم تا جماعتی که بروی بگذرد  
و او را بر سرای بنشیند تا مرانیده است نفس را از بار سرسبک گردانند اما یکس این توفیق رفیق شد که این  
چیز را بجای آر دامن اکنون او را امان داده ام و رجوع من از ان جایز نیست و نفس مان مکن فی آقا حصه از  
مبت المال مسلمانان بر گزیند و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کنند و چنین گویند که چون عبد الله بن  
العقیس ارقیات بنزد عبد الله بن جعفر درآمد و صورت عاده و کیفیت واقعه را با و شرح داد عبد الله بن جعفر  
بفرمود تا بهیچانی رز بیاورند و یکی از موالی خویش را فرمود تا بشمار ده حقه اجازت عبد الله بن العقیس آن سوار  
میشود و با و از خوش و لخمی دلکش بلند میگفت و چون سجد دنیا بر سرش و خاموش شد عبد الله بن جعفر گفت  
چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع او از بدین خوشی نیست او دیگر باره شمر دن گرفت تا تمامت  
انچه در میان بود بر شمر د آن به شصت دنیا بود و همه را با ابن العقیس و او ابن العقیس چون آن عطار قبول کرد  
از وی التماس نمود که در باب وی سخن عبد الملك بگوید و شیخ باشد او را امان حاصل شود عبد الله بن جعفر  
گفت فردا که من بنزد عبد الملك بروم با من بیا و مترصد باش تا هنگامیکه خوانند و چون کسی را دروغ  
نافع نیانید در ای و خوردن بی ادب و فاحش آغاز کن و روز دیگر عبد الله بن جعفر بنشینت و بنزد عبد الملك

عبد الملك رفت و ابن العقیس با خود برد و چون خوان نهادند ابن العقیس در آمد و نمان جز و نمان و نمان  
چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد عبد الملك از عبد الله بن جعفر پرسید که این چه کس است که بدین بی ادبی  
نمان بخیزد و گفت این مردیست که اگر زنده ماند راست گوی ترین مردم باشد و اگر کشته شد دروغ گوی ترین مردمان  
عبد الملك پرسید که چرا گفت برای آنکه او شری چند گفته که مضمونش امنیت نظم حبسیت عیب بتی  
چرا آنکه بر دوازده چون غضب برخواست معدن شاییده و صل و شرف خبر ایشان عرب کرد و دست  
اگر از وی عفو فرمائی علم تو او را راست گوی گردانیده باشد و اگر خطاب کنی غضب تو او را مکتب  
ساخته است عبد الملك گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نیا بد عبد الله بن جعفر  
گفت چون دانش را بمن بخشیدی امید دارم که دانش را با بزرگتری و چون به تعایش بر من منت نهادی در خواست  
میکنم که بعطایش نیز صلت فرمائی ابن العقیس گوید که من فی الحال بر خواهم و اجازت خواهم تا قصیده که  
در حق او اشاکرده بودم بر خوانم اجازت داد من آن قصیده که مطلعش امنیت آغاز کردم و بر خواندم که  
مطلع عادل من کبره الطرب فضیحه البسج نیک ترجمه از کبره اول آمدند ابل طرب اشک دیار  
ازین غم دیده ام هر روز و شب و تا اینجا رسیدم که بدمج او تخلص کرده بودم که شعر آن اغریز الدی ابوه  
ابو العاص علیه الو قار و الحجب ترجمه انشرف اندر نسب کا مد ابو العاصش پدر معدن علم و قار و  
فضل و علم منتجب فرق او را تاج زینده است و اندر زیر تاج تابش پیشانی مانند لوحی از ذنب عبد الملك  
گفت مرا تاج مدح میگوئی چنانکه لوک عجم را گویند مصعب چنین گفته اند شعر انما مصعب شایب من الله  
سحب عن وجهه الظلماء ترجمه مصعب از پیر دشمنان و سوز آمد چنانکه روشنی تابد ز روی او شب  
تا رنگ را ملک ملک دست لطف و مهر بانی سرسبز نه در و گردن کشتی و نه غرور و کبریا و گفت که  
تمنست ترا اجابت کردم پس عبد الله بن جعفر فرمود که این اگرام و انعام نگاه تمام باشد که آنچه در دست  
استقرا و فوت شده است بفرمائی تا از بیت المال بدور سازند گفت بموجب فرموده قبول فرمودم و  
حال حکم نمود که بوی دادند و ابن العقیس از خدمت او بجان من شد و تو اگر سپردن آمد فضل و نیکو  
آنچه افتد از ایشان بد گرام بدان خلق میاید کرد عفو عبد الملك بن مروان است و تجاوز از کنا عبد الله



بن العیسى انکه غضب مضرب روی غالب بود و بر قتل و غارت تمام داشت و مدتها در اردوی آن  
بود که بر بزرگیت او ظفر باید و بر انتقام و انصاف از و قادر کرد و مع بداجون شفیق کریم و عذر خواه شریف  
بود و عظم گناه او را علت روضه شفاعت ساخت و بر تذلل و ضاعت او بخشود و جرم هر چند بزرگ بود اما  
عفو فرمود و درین معنی میگوید نظم زنجری چه بر پشت شفیق کرد و جبار تو در پذیر که پس جهات حیران  
گناه مجرم اگر چه بزرگ باشد و زشت بخش خود که شفیق آورد بزرگ کارا الحکایه الرابعه من باب  
الثانی عشر عبد الله بن الحجاج البعلی اشرف قبیلہ متین بود و چون عبد الله بن زبیر در حجاز دعوی خلافت  
کرد با او بود و چون عبد الملك بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربستان الریفرستاد و ابن الریفر را در که  
قتل کردند عبد الله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از شام که عبد الملك مردمان را خوان  
بناده بود شکل خود را بگردانید و مستکبر و از بنو عبد الملك رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان  
بر گرفته بر پای خواست و خواندن آغاز کرد بدین نظم چون بپراگشتم در تو که بخیم از لشکر کشته  
مردان کارزار عبد الملك چون این شعر شنید گفت تو چه کسی و از کجائی و این شعر دیگر را بخواند بطلکان  
بنده نمیشد که کشته اند پویان بجمع کر سنه چون بکنت کو سبار عبد الملك گفت خدای کر سنه دار و ایشانرا  
و ترا که سبب کشتن ایشان تویی این الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در روز و کشتن کردم هیچ کشتن تباراج  
تا رومار عبد الملك گفت مال حرام بود و کسب حلیث این الحجاج گفت جو بر بنی سعید سپیدی بیای هر  
از تحت خود در افتاد و ابن الریفر خواست آنها که داشتند طمع ارش مصطفی تا بر سر ریاست بماند پایدار  
افتاد و در غروب قاتل آنم کرده و آن توشه منیر از خورنبرار بار عبد الملك گفت شکر و سپاس خدایا  
که این موهبت را بهما از زانی داشت و این کرمیت را کرامت فرمود این الحجاج گفت ز تو تو آدم که  
کسی توبه ام قبول بر من که مستحقم و محرم رحمت آر که تو بر اینم ز بر تو بکاروم و از تو بگذرم بکدام  
امید دار عبد الملك گفت بدو رخ روی او این الحجاج گفت اطفال بنده را ز سر لطف و در بند  
تا در خلال لطف تو باشد شاد و خوار عبد الملك گفت چنانمات تو ایشانرا ابدان حضرت بتلا کرد و  
این الحجاج گفت سخت جامهای کرمان و آن تو همچون دلت فراخ و چو رایت بزرگوار شریف

شریف خاص خویش بوشیان که من ہی سر کرده ام بر بنه با انواع اغذار عبد الملك چون این ابیات را  
شنید طرف خری که پوشیده بود بجانب او انداخت بن حجاج بر گرفت و در پوشید و گفت و الله که این  
با فتم عبد الملك گفت که هر که خوابی باش امینی از من الا عبد الله بن الحجاج گفت عبد الله بن حجاج منم بر خوان  
منشتم و مان تو بخوردم و جامه تو پوشیدیم کرم تو بعد ازین رواندار که مکر و بی این رساند عبد الملك گفت  
تو کرامت و انعام و در خوری بدین لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدین حضرت آوردی  
و بی ولایت غیرتی حق خود این عبادت حاصل کرد ایدید گفت لطف خاص و کرم عام تو عبد الملك چون  
این سخن بشنود امان او تنفیذ فرمود فصل الحکایت باعث است ابل و ذرت و کنت و قوت و  
شوکت از بر عفو کردن جرم انجمنان و در کشتن گناه از گناه کاران خصوصاً و قتیکه معاندی ترک  
عناد و خلاف کند و با نقیه و مطاوعت فرایش آید و در مقام تذلت و استعطاف متامل نماید و امر او را  
بیتیم و اشکانت ملحق کند چه شکر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت که زاده باشد که بداند که صورت  
ایجاد و منعکس شاید و حقیقت بجان بر خلاف آن نمیتواند بود و چون چنین واقع شد که او قادر است نه مقدر  
و قادر است نه مقهور شکر آن موهبت است که عفو اقام نماید نه بر تمام با عذر و تضرع چه با تو کشت  
خود فرا گذار از جرم و عذر او پذیر چو قادری تو مقدر و ختم شکر گذار که نیست منعکس ایجاد و علی العیا  
بقهر خود تن دشمن توان سخر کرد تو از نوازش و اکرام دل بکن تیغیر الحکایه الخامسة من باب  
الثانی عشر فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین  
بجشن من تبرسیدم و خوشی را از اهل عیال و اتباع و اشیاع و موالی و مالیات خویش بنیان دادم چنانکه  
بیچکین است که بکار فتم و بر روز و هر شب جانی میبودم و چون نامون بغداد نزد یکت شد خوف و  
من زیادت کشت و در ستار و تواری احتیاط زیادت کردم و بهالفت بیشتر نمودم و بجانم زاری فتم  
باب لطف که او را با من معرفت قدیم بود و وی را محل اعتماد میدادم و چون نامون بغداد در سیه فرو  
تا مر اسجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بر آن مواظبت نمودند اما ذکر مرا از یکسین شنودند تا روزی از  
بیادش آمد و از امتداد دست ستار من و ظفر یافتن خویش برین غایت خشم شد و اسحق بن ابراهیم زبیر

و درین معنی میگوید  
نظم



کرد و متدی و وعید نمود استی ختمناک پیش او پیرون آمد و اصحاب شمر را با انواع مکاره و فنون  
 ترکیب کرد تا این کار را بجد پیش گرفتند و در هر دو جانب بعد از منادی کردند که هر که فضل بن برید  
 ده هزار دینار نقد بدو بدهد با اقطاعی که هر سال دخل آن سته هزار دینار باشد و هر که او را بعد از این منادی  
 کند ده هزار دینار بدهد و او را اعلام کرده باشد یا بعد از آنکه از خانه او بیرون آید  
 و مالش را تاراج دهند و باقی عمر نازند باشد محبوس و معیتش دارند خداوند خانه چون این منادی بشنید  
 نیز از من آمد و گفت و الله که بعد از این مرا قوت آن نیست که برین وجه صبر کنم و تحرزم از آنکه زن مرا بدین  
 مالی که وعده داده اند میل افتد و ازین حال اعلام کند و من و تو هر دو بلاک شویم و اگر خلیفه تو لطف فرماید  
 و عفو کند و مرا بر تبه اول رساند اینستم از آنکه در خاطر تو گذرد که من بدان راضی بوده ام و از چشم تو  
 بقیتم و نیز تو متهم کردم و آن بر من از بنه طبعی زیادت بود پس رای آنست که از نزد من پیرون روی  
 من بجايت مخیر و تلنگ شدم و گفتم چون شب در آید پیرون روم گفت که اوقات آن باشد که چنین  
 واقعه تاشب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب تر از من بماند بعد از آن حال چگونه باشد و اکنون گرم  
 کاست و مردمان بقبول مشغولند و راهها خالیست و نیز بدینست که ترا ندیده اند اگر شکل و هیأت خود را  
 بگردانی و ازین خانه پیرون روی میثایه گفتم شکل و هیأت خود را چگونه بگردانم گفت موی روی را  
 بمقراض کن و یک نیمه روی بچشم بزدی به بند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی او و پیراهنی  
 ستر با اسبهای ناک در پوش و پیرون رو گفتم چنان کنم و مقراضی پاورد و بشتری از حمان مرا  
 و اگر رفت و چنانکه او گفت جاده در پوشیدم و در آن زمی و بیارت که شرح رفت از خانه پیرون آمد  
 اول وقت نماز و کبر و از خوف و خجیم آن بود که بلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنکه که بصر رسید  
 جبر اخالی یافتیم و آب زده بودند چنانکه با هم بغیر میزدیم جباری تو بودم و خواستم که بر جبر گذرم و با خود گفتم  
 باشد که این ترس اول من بگذشتن از پل کتر شود چون بیان پل رسیدم سوارى از لشکرمان که از نو بیا  
 سرای من بودی در وقت وزارت و مرا در حق وی انعامهای بسیار بود من رسیدم و مرا تشاخصت  
 و گفت و الله که معصوم و مظلوم مرا تو منین نامون را یافتم غمان بگردانید و دست یازید تا مرا بکشد

بانه بدن  
 بعضی وقت  
 و سالها در  
 و شانه

بگردن دست بر روی پیش روم پیش بر مید و بانیست و پایش بر بعضی از آن الواج جبر لغزید و او را پ  
 هر دو در یکی از آن ششها افتادند که جبر بر ز بر آن بسته بودند مردمان از هر طرف بهر خلاص او دیدن  
 گرفتند و باو مشغول شدند من فرصت یافتم و بر روی بر شتم تا از جبر که شتم و بدر بند سلیمان رسیدم در رفتم زنی را  
 دیدم بر در سرانی استاده و سرای را در کشاد گفتم این زن مردی ام که از کشتن متبرسم و اگر ظالمان مرا بیا  
 بکشند از برای خدا مرا ازینهار ده و در حفظ خون من از اراقت بخدای تعزب جوی گفت درای و اشارت  
 بفرمود کرد که بران رو من بیان غم و رقت و بپشتم و زن در سر آمد و در در بست چون ساحتی بگذشت  
 در سرایا بر دند آن زن در باز کرد و من از غمیدی که از آن غم و در سرای بودی نکرستم آن مرد را دیدم که  
 میان من و او بر جبر حادثه افتاده بود از در آمد مالان و مجروح و چند موضع از سرش شکسته زن صورت حال  
 از روی پرسید و قضیه با وی شرح داد و گفت تو آنکری همه عمر از من فوت شد و اشم سقطت و سرخ گو  
 بفرختم و در انشای سخن مراد شام میداد و لعنت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در سر و دم زن  
 او را دلدار می میداد تا آنکه که آرام گرفت چون سیاهی شب عالم نوزانی را ظلمانی نمود زن بفرمود که در آن  
 گمان میبرم که خداوند ایحکایت با این مرد توی گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و عیبت و اعتقاد او را  
 دانستی از خدا بترس و در خون خویش سی کن و هر چند زود تر ممکن بود سلامت ازینجا ز بردن او گفتم  
 و از آن سرای پیرون آمدم و چون تا آخر کوی رسیدم پایسانان در کوی نشسته بودند مخبر ما بدم و دستم که  
 چکرم تا گمان مرد را دیدم که در سرانگی بکلید روی بکشد و با خود گفتم این مرد غریب نماید باشد که مرا بگوشتین  
 راه دهد و چون او تنها باشد بهمه حال نزدیک او متور بمانم فرا پیش رفتم و گفتم مرا ازینهار ده تا خدا بعتالی ترا  
 و بد از عذاب خویش و مرا در شرعایت خود متور کردان تا ترا خدای تعالی از فصاح دنیا و آخرت در سر عصمت  
 خویش متور دارد و اندر گفت اندر ای اندر رفتم مردی بود در ویش و تنها نشب را نزدیک او بودم  
 با دوا چگاه او از خانه پیرون رفت و نماز پیشین از آمد و دو حال با او بماند یک حسیری و بالشی و چند کوزه و آب  
 خود یکی نو و چند کاسه بر گرفته و آن دیگری کوشش و نان و میوه و برف و با احتیاج دیگر داشت و آمد  
 آن اسباب را از حمالان گرفت و روانه کرد پس بجزه بجنور من نهاد و خواست که پیرون رود و در

سقط  
 بعضی وقت  
 چار  
 شرح  
 عیبت و با چار

سقط  
 بعضی وقت  
 چار  
 شرح  
 عیبت و با چار



در بند و من اورا علامت کردم و لغتم چندین تکلیف چه کردی و خود را چه راحت دادی لغت من مردی م  
زین آینه داری کنم و موی لب مردان بکنم و کاه کاه قصه و حجامت نیکم شاید که تو را از دست من طعم  
خوردن کراستیت آید لهذا دیکت و کاسه و کوزه نو بدان حبه آوردم که تو طعام را چنانکه دل خواهی پست  
خود بپزی و مرا جداگانه در کاسه کنه که من دارم قدری بدی و باقی را خود بخوری من اورا محبت کفتم و بد  
مهرت شکر کردم و سه روز نزد او بودم و روز سوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوهر دراز  
باشد پس شب چهارم اورا عذر خواستم و لغتم ضیافت سه روز پیش باشد و این مدت که نزد تو بودم  
از لطف و اکرام و دلدادی و احترام بسیار بمانی نگذاشتی خدا تعالی جزای تو خیر دهد و مرا حق شناس این مگر  
کردا تا اکنون بر عزیت آنم که رخت نور احقیف کنم و بوضعی که کراستتال نمایم گفت و ازین خانه بیرون  
مرو که من مردی تنه ایم و هرگز یکسنگ خانه من در نیاید ممکن نیست که مادام که درین خانه باشی کسی را بر مال خود  
افند و سرتو آشکار کرد و مرا از وجود تو رخت نیست و ازین قدر خدمتی که بران قیام نمایم برین آسان است  
من اورا شکر کفتم و بیرون آمدم تا آنکه باب السبیل رسیدم بخانه مجوزه که از جله موالی با بود و در بزم مجوزه  
بیرون آمدم چون مرا دید بکراستیت و بر حال من رحم فرمود و خدا را بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت  
و شکر را کرد و مرا در خانه آورد و آتش زردا بودم پگاه که من بنور در خواب بودم بیرون رفت  
و حاجتی بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد و من تا خبر شوم اسحق با جله سواران و پیادگان که در خیل او بودند در  
و با هم آنجا را فرود گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند و خایب و خاسر در مقام مذلتی بر حیه تا سر پیش  
مامون برپای داشتند چون اورا نظر بر من افتاد در حال سجده سر بر زمین نهاد و سجده با خضوع در آرزو جای آورد  
و چون مرا سجده بر گرفت گفت چهل میدانی که این سجده چه کردم کفتم میدانی شکر از اجای آوردی که خدا  
ترا بر دشمن دولت تو نظر داد و انگش را که میان تو و برادر تو موجب ساز غت و فتنه بود و امیر تو گردانید  
گفت لا والله که غلط کردی من سجده غفور کردم فضل من بر اقام این کرمیت ظاهر شد و تو در امان عصمت من  
ماندی اکنون بیا تا چه داری را بنده حالت است تا از احوال خود را با من ششج ده که درین مدت  
چگونه زندگانی میکردی و از راحت و آلم و شادی و غم تو چه رسید و چنانکه مقامت نمودی و وفاداری

و وفاداری که مشاهده کردی من تمامت احوال اتا با شرح دادم فی الحال بفرمود تا آن زن را که مولای من بود  
و خبر شتار مرا با حق بن ابراهیم رسانیده بود و انتظار وصول ده هزار دینار و یکجا و مواجید دیگر میکنند حاضر  
کردند از روی پرسید که ترا چه بران داشت که زینهار خود را بدست خصم باز دادی و رعایت حقوق را لغت  
که او و ابل بیت او در ذمت تو ثابت داشتند بجای میادیدی و انعام و اگر امیکه از ایشان دیده بود  
بندی مکافات کردی گفت حرص مال و رعیت تو انگری بران باعث شد پرسید که ترا چه فرزندی یا برادری  
یا شوهریست گفت نه بفرمود تا او را دوست چوب زدند و حبس نمودند حبسی محکم بعد از آن اسحق را گفت  
چنین نقطه بفرمای تا آن شکری وزن اورا و آن مرد و زن را حاضر کنند در حال بر سره را حاضر کردند  
از من پرسید که اینجا عت ایشانند کفتم آری اول از شکری پرسید که ترا چه بران داشت که قصه کردن  
این مرد کردی و ایادی او را بدی مجازی کشتی گفت حرص مال و رعیت جاه باعث شد و کردند و الله که نام  
من تربیت او در دیوان عربیت ثبت شد و سبب او را و مواجب و اجر که تا امروز من رسید  
مامون گفت تو بجای و مرتبی اولی زنی از آنکه از جله مجنده و انصار دولت باشی و بفرمود تا او را از بنیان  
و حجامانی که در سرای خلافت و حمایات آن مقرب بودند سپارند و تکلیف کنند تا بخت بیاورد  
و زنی را بفرمود تا در سرای حرم بخدمتی مثل قهرمانی نسا و غیر آن منوب کند و اجر او جاکی او را معین کرد  
و گفت زنی عاقله و با دیانتست و نیز فرمود تا سرای شکری و اسباب و مقامات و آنچه او را بود و بن  
دهند و نام شکر را از جریده لشکران بیرون کنند و نام زین را عوض آن ثبت گردانند و مواجب و  
انقطاع او را بنام زین تحویل کنند و مرا فرمود تا با من و خوشدلی بخانه خویش بروم فضل را شاز این  
حکایت معلوم و محقق میشود که عاقبت عذر و مکر و غر و سعایت و خشم مذموم است و سرانجام بی وفائی و  
کفران نامبارک و شوم و آخر کار خبر بد اند ایشان قضای سر ایشان کرد و دو اندیشه مکاران موجب  
هلاکت آن بد کرداران شود زیرا که قوله تعالی و لا یحق المکر التی لا باله برین سخن گواهی میدهد  
این مثل سایر که من جعفر را لایحه نقد و قه قه بدین دعوی رسم شهادت با قاست میرساند و ظاهر و پدید  
که نهال وفاداری و وحایت که در دنیا و آخرت بختیاری مژده است و تخم نیکو کاری صلیت

محمّد بن  
جواد بنده و پادشاه

ادوار  
مهر و آن زن را  
و عاقله و با دیانتست  
و زنی عاقله و با دیانتست

سجده

از پیش خاطر اند  
مرد و آن مرد که  
نمای هر روز



در حال آنکه دغاری باشد چنانکه در حکایت آن هر دو طایفه را روی نمود و درین معنی بگویم نظم چون است  
ترا طاعت همیشه درینکی و در بدی مجازی عادت کن فعل نیکت وایم با یا حقیقی و مجازی الحکایت  
الساده من باب الثانی عشر یکی از بسیار یان هند حکایت کند در هندوستان هر که  
بر دین اسلام توله شود او را بسیار می خوانند و گفت در شهری از شهرهای هند علی بود نیکو سیرت صاحب  
سیرت عمر برادر پروری و عدل کسری صرف کرد آید و آواز عدل و محبت او با طراف  
ولایات رسیده چون او را وفات در رسید از وی پیری شایسته پادشاهی و لایق شهبازی بهاند  
یکی از متعلقان که نه از اهل انخدان بود بران ملک مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و انشا را و  
چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود امین بود بصورت مستواری شد و قرار بر قرار  
کرد و در سیم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت ملک و بطت ولایت خود  
صدره باشد که انواع جوابگویی بروی دوخته و بقیه کرده بدان مقدار که از حقیقت آن اگر احتیاج  
افتد لشکر یا جاکمی تواند داد و ملک از دست متغلی که مستولی باشد بیرون توان کرد و بهر موضع و بهر  
که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر که انچنین صدره نباشد پادشاه نبود پادشاه را  
الصدره را بگره گرفت و بگره بخت و با او از زو فقره دیگر هیچ بود که بدان چیری توان خرید و آنچه با او  
بود اظهار غیبت است که در وقت سید داشت که سوال کند بر کناره را بی نشست هند و فی را دید که  
می آمد پیش و آمد که رزنی بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعامی باشد مرا افقت او  
اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هند رسید و لحظه در  
برابر ملک زاده نشست ملک زاده را روی پرسید که کجا میروی هند و اشارت بموضع کرد ملک زاده  
گفت من نیز رفیق توام و با او روی برآورد چون وقت طعام خوردن شد هند و پشت واره کشته  
و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و ملک زاده هیچ التفات نکرد و ملک زاده در محبت و  
پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سوال کند چون از طعام خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد و ملک زاده  
بچنان در صحبت وی برفت بدان طبع که چون موافقت بیشتر شود بار دیگر طعام عرضه دارد اما آن سید

نجات یافته  
مواجهه  
شدن

هند و چون شب شد همان محاله کرد که با او کرده بود و در یکدیگر چنین کردند تا آنکه که روز چهارم شد  
و در آن سه روز ملک زاده چیزی نخورده بود و او حکایت کند که ضعف بر من متولی شد و قوت رفتن نماند که در آن  
بدی رسیدم از وی جدا شدم جمعی را دیدم که تعبیر برای میشوند و کار فرمای بر سر ایشان است من آن کار  
گفتم مرا نیز کاری فرمای و همان اجرت که ایشان را میدی بمن ده قبول نمود و فرمود که کل به بنامید که گفتم  
اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعامی بخورم و بخورم که بسیار گرسنه ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فرا کردم  
و طعامی بخوردم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که  
در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست باز پس کنند و بمواجب هیچ ندهند و بکیند و مرا آن عادت معناد  
گشته بود و اندکاه که غافل میشدم بر سرم خویش دست باز پس میکردم و کل به بنامیدادم و چون بگویم  
می آمدتک آن عادت میکردم ثبات و محترم میبودم تا کسی از من حرکت را نه بید و کان برزد که من  
خاندا ن ملوک قضاة ابانی که خداوند آن بنا بود یکی از پستاران حکایت کرد که شخصی از مزدوران امر و از  
جنس حرکتی کرد زن گفت شاید او پادشاه زاده بود که این حرکتی که تو میگوئی عادت ایشان باشد و فرمود  
تا بوقت بازگشتن اجراء مرا بخارند و پیش او برند و چون او مراد بد فرمود تا طیب و روغن و عنوی  
که عطار هند بدان غسل کنند بیاوردند و بن فرمود تا بدان غسل کردم و بر پنج و ابی بچینه حاضر کردند و چون از  
حوزون فارغ شدم آن زن از حرکات و سکناات من امارت پادشاهی دریافت و آن کان در خاطر  
شکلم شد حوزر انبجاک بر من عرضه داشت من اجابت کردم و او را بمجا که کج در آوردم و آن زن را دولت  
بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام اینجا اقامت کردم تا روزی برادر  
سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش شبا ختم و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از اهل کجا  
گفت از طغان شهر و نام شهر مرا برد گفتم اینجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت  
او را وفات در رسید و پس از وی از خاندا ن پادشاهی بر ولایت ما بقلعه کرد و مستولی شد و پسران پادشاه  
از دست آنظالم بگریخت و مواری گشت و چون این نو خاسته متغلب و جابر بود و شکر و رعیت حوز  
کردند و آن متغلب در مرکز زرم بلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتها بطلب پادشاه



نیکو سیرت میکردم که ازل پادشاه و پادشاه زاده تا آنکه باشد که از وی نشانی یابم و او را پادشاهی رسالت  
 کفتم مرا شناسی گفت نه کفتم من آن پادشاه زاده ام که تو طلبی و علامتی که داشتم بدو نمودم و التماس کردم  
 که آنرا از او بپوشیده و در آنجا که بخواهی ولایت خویش رسم و نیز از زن رفتم و صورت حال را با وی شرح  
 دادم و صدره را بدو تسلیم کردم و کفتم که قیمت این صدره چندین هزار دینار است و من میروم اگر  
 آنچه این مرد حکایت میکند راست باشد رسول من نیز تو آید و نشان رسول بودن او از جانب من است  
 که ذکر صدره کند پس برخیز و با او بیاد اگر کری و کیدی باشد من خود رفتم و صدره تو راست چون رفتم  
 و قرب دارا سلطه خود رسیدم اهل مملکت تمام استقبال کردند و مرا بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک  
 بر من قرار گرفت و کار به ختم شد فرمودم تا آن زن را از ولایت او بیاوردند و بعد از آن شاه زاده  
 فرمود تا کاشی بزرگ بنامها و نذر برای مسافران و مجاوران و محتاجان و فرمایند تا بهر مسافری که بویا  
 او در آید سه روز او را در آن کاروانسرا ضیافت کنند و بوقت سفر روز او را بپوشانند و بپوشانند و بهر که  
 ملک او آید و بیرون رود او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بروی افتد و غرض از این بنام  
 بود تا باشد که وقتی آنرا در آنجا ببرد و همراه او بوده و بقیه خندان مضایقه کرده در میان مسافران و  
 محتاجان بجهت آنکه بعد از سالی او را در میان طایفه بدید قیصی که در دست داشت بدو داد و این  
 نشان غایت کردم و امارت نهایت نعام باشد که ملک آنچه در دست دارد و بکسی دهد آنرا در خواب  
 و خدمت کرد ملک فرمود که مرا شناسی گفت چگونه شناسم که پادشاه را با علو درجه و کمال رفعت و عظمت  
 مملکت او کسی باشد که شناسد پادشاه گفت بدین سخن آن نمی خواهم اما من آن کس که سه روز و شب در علو  
 سفر همراه بودم و تو بر روز و بار طعام سیر میزدی و لقمه من نمیدادی و انصافیت و مروت تو بد  
 باعث نشد که بوقت خوردن طعام کفنی کنی اگر چه بدل نباشد بزبان خلقی نمائی آنرا در حیران و بدوش  
 ماند و از کرده پشیمان شد و از حالت سر در پیش آنگاه ملک فرمود تا او را بسرای خاص بردند و در عظم  
 و اکرام و ترفیه و انعام و زیاده از مرتبه وی گوشید و بر خوان خاص نشاندند و از انواع طعامها بدست خود  
 فرمایش می نمود و چون وقت خواب شد و بخوابگاه رفت ملک خاتون خواص خویش را فرمود تا بخت

قصه  
 شمشیر از کتف  
 نیز و کارخانه  
 که از پیشانی  
 ملایم

خود او را اشتغال کند و خدمت بجای آوردن بر وفق فرمان ملک آن خدمت بجای آورد و بعد از ساعتی باز گشت  
 و عرض نمود که آنرا بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجهت نیش چون بجهت نیش او را مرده یا  
 خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت حال را شرح داد و گفت که از وی بسیار رخت دیدم  
 و فرادان طلبت کشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بروی دست یافتم نخواستم که مکافات  
 آنرا بدهی گفتم و از او بجهت عفو انتقام کشم اما چون اکرام و الطاف را از خدا عفو ال در کنده اند و او  
 کمال انفعال میسرسانیده بود طاقت این همه احسان نیاورد و مرارت بحالت چندان بروی مستولی شد که  
 در درون او کار کرد و بملک گشت فضل از هیچکس نباشت حاجتی که بنان باخوان حنت نمایند و  
 دامت زمره که بطعمه بار فضا لیت کند معلوم شود و دو خاست عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت  
 آن طایفه را بجز حشرت و دامت قیخ و اقدار و عزامت نخواهد بود محقق میگردود و یعنی میگویم نظم اگر چه  
 فراوان مکارم اخلاق بهینه عادت احرار دادن نیست یکا نکی صفات کمال باشد لیک کجا خرد  
 نان از شمار نقصانست کی که نام کور اغیم نان بفرخت زحمت نام کوشیت آن ز خذلانست الحکایت  
 السایقه من باب الثانی عشر محمد بن یحیی بن شیرزاد حکایت کند که مرا نزد حکیم سعادت گفتند  
 مرا از کتابت خود معزول منکوب گردانید و دوست هزار دنیا را حکم کرد که از من بطریق مصادره بستانند  
 و من اکثر آن دوست هزار دنیا را بی آنکه اسباب و املاک یا چیزی بفرستم بگذارم و چون نزدیک شد  
 که تمام آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوئی که کاتب او بود و منصب من بدو موصوف گشته مرا نیز خویش خواند  
 بسبب سخنی و مقدمه کلامی منجمله با عذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگویش کسی رساند و آراگاه باشد و مخبر که  
 فشا و سخن را از وی گمان برد و بر اوست ساحت خویش را در او داد آن رسالت اظهار کند غار نهاد و  
 سخن را آراشته میکرد و دراز میکرد و اندک من کفتم محذوم و مهتر من محتاج این معذرات و معاذیر نیست زیرا  
 که من بجهت اعتقاد و فرط غایت تو در حق خویش و انعم او گفت این مرد یعنی حکیم انقدر مالی که از تو میطلبید  
 و بر دوست هزار مقرر کرده بود پشیمان شده است و چون توان مبلغ را پس زود داد اگر دی گمان میبرد که  
 مال بسیار داری و من فرموده است تا دوست هزار دنیا را بیکر طلب دارم و سو کند خلاصه شد و یاد کرد

حشرت  
 افسوس پیشانی  
 دامت  
 پیشانی  
 بهینه  
 گردیده و کتاب  
 کرده



# باب دوازدهم نسج بعدالته

۴۳۴

که این رای را من نزده ام و درین باب متواتر با من نگرفته است و برین مکی که کرده است را ضعیف و سقیم و اگر  
مرا قدرت و حکمت آن بودی که دفع این حکم را بکنم همان وقت کرده بودم من چون این سخن بشنودم مبهوت  
و تیر کشتم و سوگند ان بسیار بر زبان راندم که مرا عیش و شادی نماند است و آنچه بود درین بخت که روی آورد  
بناست بداده ام و خرج شد است و مرا بجز نرانی که در وی نشسته ام و ضعیفی که دارم چیزی در دست نیست  
از این تسلیم نمیکنم و از سر همه برنجیم الله قدسی فرای تا جان در تن من بماند و ازین انواع سخنان بسیار گفتم  
چنانکه او را گفتار من باور آمد و ساقی نیک فکر کرد و تدبیر نمود پس گفت ای مهربان این بگوئی است و در زعم  
او آنست که اصناف آنچه از تو طلب میکنند حاصل است و از کمال فضل و امانت و در امانت رای و  
مناست تدبیر و عمارت علم و وفور عقل و کفایت دها و تو مستقر و خائف است که در ازالت نعمت و قوت  
او بفرمای و رای ثقت ندیده کنی و من بر جان تو از قصد و ترسانم و تو در سر خط فانی خدا میداند که منی  
خواهم که در روزگار من چنین غلبی شیع بر جنس تو مردی بزرگ برو و عار آن تا ابد بر من بماند در خلاص  
خویش تدبیری کن و در سبب نجات خود تا مل فرمای من از صوبت ایحال و تمنی این حال ساجی بخود و حیران بودم  
بعد از آن چون عقل رجوع کرد گفتم بجای عهد کن و سوگند خود که باطن تو در آنچه فرمودی از دل بشکی در خلاصت  
و موافق ظاهر است و در حق من فاسد و بد خواهیستی من آنچه روی منایه مصلحت باشد با تو در میان منم و ایما  
چندی تا میل خیا که مرا اطمینان حاصل آمد بر زبان راندم چون بغایت شفقت او و اثنی گفتم نیز قسم بر زبان  
راندم که از حکم که او تلف کنم و از آن مصلحتی که او بیند عدول ننمایم و بر تدبیری که کند بران مریدی غیب بشوم و اگر مرا  
فرمای که نیابت او کنم از آن تنگنا کف تعلیم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی و مقبل من امر و محنت و تدبیر تو  
فایز دل و من پریشان خاطر و مرد صاحب واقعه و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد پس امید چنان است که تو  
با محاط نظر و درین کار تا مل منافی و بفکر دور اندیش در صورت عاونه من بقتل فرمائی و آنچه تره صواب نمایان  
گئی که از جانب من خبر افتاد و امطاعت چیزی نخواهد بود چون و این سخن شنید محض متفکر شد پس گفت اگر  
مرد را از مال تو نماند امید که در انیم بیم آن باشد که در خون تو سی کند و اگر این مالی که او میطلب قبول کنم تو را  
اداء آن نیست و از مطالب آن و تشدید که محصلان و محضیل کنند موجب هلاکت تو بود پس صواب است

عوارت  
بسیار شده  
و غریب شدن  
زیر لب و جوت  
مکر

از معان  
تیر کرد و غرض  
و در حق دروغ  
مغز دروغ  
که ن

# در ذکر سائیکه از استار عاقبت نجات یافتند

۴۳۵

اینست که او را بصیغت تو مطلع اکنم و از تو صیغت را بعد هزار و دینار بخرم و گویم صیغ خراجی با جماع شیوخ و کس  
و با قین برانجمله است که هر چه را دیناری حاصل باشد چهار دنیا قیمت آن بود و ابو جعفر میگوید که صیغ او را بیت  
و پنجاه دینار بعد از وضع خراج و ثنوت حاصلست و بیم او هر سال از ارتفاع صیغ خود را بدین صیغ و پنجاه  
هزار دینار ضمان میکند پس مصلحت اینست که صیغ او را بعد هزار و دینار بخرم و چهار سال بعد هزار دینار  
بضمان بوی و بیم و چون چهار سال گذرد صد هزار دینار بخرنیه رسید ما باشد و صیغ او نیز بعد هزار دینار  
پس درین صورت همان دو بیت هرگز حاصل شده باشد و زاده اعقاب و اخلاف تو را ملکی حلیل و اسبابی شمرند  
ماند و بدین تدبیر مطالبت و مصداورت او را بقدر تو دفع کنم و بعد از آن ساعه بعد ساعه فرج نظر بایم و من بفرمای  
سازم که چنانچه ای که تو گیر ندزد من باشد و من با تو نسیم کنم و ممکن است که حادثه حادث شود که من آن چهار را بودیم  
امانی الحال بدین حلیت تو در ضمان سلامت بنانی و خون تو از اراقت مخوف و مصون کرد و صیغ او اسباب  
هم در دست تو باشد و پیش از آن بود که مصداوره را چهار سال بدی و در آن آرا آن خود فرج ممکن است طایف  
ماحول چون این سخن را با تمام رسانید دانستم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او نیز بیکم  
و بیم بر بخیله مقرر نمود و شهود عدول و ثقات را حاضر گردانید و محبت بیع و اجاره برد و نوشتند و امر فرمود  
تا بقیعت مصداوره اول کفیلان بدیم و بخانه روم و چون غنیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم من فرمود که  
تقیظ و تحمیر باش و از خوشنیت من و فراغت فراشهای و تحرم و تحفظ را که منیر مای و نه بدان حد متعذر و متواری  
باش که ترا عافیت و مستشر دانند و نه چندان حاضر و غایب مباش که هر که خواهند بر تو طغیانند پس من بسرا  
خود رفتم و محاط و تحمیر می بودم و هر روز در سرای خود انقدر نشستم که بعضی از دوستان نبرد من در آمدند  
و مردمان بد استندی که من در سرایم و بعد از آن برای یکی از برادران و دوستان رفتم چنانکه اهل خانه من نشسته  
که من بکایم و از حال هر ساعه فضاخه با خبر بودی و بر خطه جمعی را که بسبب اخذ و قید من کردا که در سرای مرا فرود  
گیرند چشم میداشتم و بیم برین منق مدتی روزگار که داشتم و هر روز و هر شب جانی میبودم و هیچ مکر و مای من زید  
و بیکم بواسطه رفت و من بعد از آن در سرای خویش ماندم و فراغت بیستم و روع و فرج کمر گشت تا روزی این  
روز بانشسته بودم قضی در دل من غالب شد و اندوخی بر خاطر من متولی گشت که من آنرا هیچ سببی ندانم و سببی

مخوف  
کردا که کمره  
شده

روح  
رسیدن و تر  
سائیدن



در ضمیر من پیدا آمد با خود گفتم من چنین غلوی ندیده ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی در و بام سر را  
 فرو گیرند من دیگر باری در دست دشمن افتم البته بلاک شوم و سرای مرا چاره در بود هر دری بشامی  
 دیگر و کوچ دیگر و چند در از آن جهول بودی چنانکه یکس از آن خبر داشتی و حیران و ابله محله ندانستی که  
 آن در بر سر آبی کشیده تا بر دمان دیگر چه رسد و بشیر از آن منفذ بار آورده ای همین بر نهاده بودم آن روز مرا  
 چون این اندیشه در خاطر آمد بغیر تمام ناغلامان و سرسبکان و مردمان خبی که داشتم و پراکنده بودند همه را  
 جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر خدمتکاران سجد مر جمع شدند ایشان را فرمودم که همین  
 سلاح مرتب کنید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آید و نزدیک من باشید تا من در کار خود  
 تدبیری کنم ایشان هم برین میعاد بدان صفی که فرموده بودم حاضر شدند من فرمودم تا در حوالی آن مجلسی که  
 که می نشستم در خانه نشستند با سلاح و گفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی ناگهان بسبب گرفتن من در و بام  
 فرو گیرند شما لحظه از من ایشان را باز دارید و بجز دشمنان کسی را بریزم و در دست ایشان نفیتم چون این  
 بگفتم بعد از آن متحرک میبودم تا چه حلیت سازم که این حکم از او بدیگری نقل افتد و من از شروی امان بایم و  
 درین باب را می گفتی که منفعت آن این راجع شدی روی نمود بواب را گفتم تا در برزگی که آن سرای را  
 بود در نزدیک عامه معروف و مشهور بودی اجازت من بیکس کشانید و غلامی را که در ایام دولت شما  
 من بود با بستی مرد تمام سلاح در پس در بنشاند و بدین تدبیر تربیتی که کردم دو شبانه روز بگذرانیدم چون  
 روز سوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم از تجانی دایو بکر النقیب که از جمله قواد و مقران یکم بودند بر در سیر  
 و دستوری میخواستند تا در آیند من گفتم ایشان چیزی نیایند ولی مگری و عذری نماند بود شخصی را بر بام فرستادم  
 تا در شایع کرد و از حالی که بنیدم اعلام کند و تمامت غلامان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در  
 برزگی که در آن رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن گویند و هیچ حرکت نکنند تا ناگاه که حاجت  
 افتد و من آواز دهم که غلامان بایستد آنکه بیرون آیند و سر ترجانی و نقیب را بگیرند و هر که با ایشان باشد  
 کنند درین آن شخص که بر بام رفته بود باز آمد و اعلام کرد که شایع پر سوار و پیاده است و اگر در سر  
 فرو گرفته اند اما میگویند که با کجا رفته اند و ایام و بهی که او خوش دل شود و هیچ بدی در ضمیر نداریم من بفرمودم

حیران  
 جمع جاست  
 که معجز نباشد

بفرمودم که با ایشان بگویند که او غایت امور سعادت باز کردید تا کسی را نبرد و ی نرسیم و خدا جواب  
 آنرا بشمارسانیم زجانی گفت ما هم اینجا ایستاده ایم تا رسول معاودت کند من با خود میروم و از آن مخزن میروم  
 که مگری و عذری باشد و مرا ناگاه بگیرند و باز چون ایشان سوگند میخوردند که بخیر آمده اند بخاطرم که شت که گفتم  
 که یکم بر کاتب خود تغییر شده باشد و بضرورت محتاج من گشته و میخواهد که مراد بر جواد اول رساند لهذا میباید  
 خوف و رجا میخیزد و آخر من را تامل یاد فرمودم که با ایشان بگویند که غلامی میگوید که من داخل آنی که در  
 کسوت تحمل سرای منست میخواهم که کسی مرا بدین حالت بنید اگر میخواهید شایه در و تنها در آید و الا باز کرده  
 تا من امشب بخانه ترجانی آیم و هر سخنی که دارند اینجا بمن بگویند رسول برفت و باز آمد و گفت ایشان رضی اند  
 که تنها در آیند من از بواب و غلامانی که در دایره بودند بخت بر گرفتم و وصیت کردم که بخیر ایشان کسی را نگذارند  
 که در سرای در آید و چون ایشان آمد و دیگر در آیند در سرای را حکم در بنده و غلامانی که در آن حجره بودند بگویند  
 متروک و مترصد باشند چون ندای من بگوش ایشان رسد بر خروج مبادرت نمایند و بعد از آن فرمودم تا ایشان  
 را در اند و من خوشی را بجای رسام و بر جامه حجاب شستم و ایشان را حال من پرسیدن گرفتند من چنان فرمودم  
 که چندین روز است که بخورم و این بخدمت شادنی که از قدم آنها بمن رسیدن شخصی در نهاد من پیدا شد ترجانی سوگند  
 یاد کرد که من بدان چته آمده ام که ترا منضبط و در جبهه حوزت رسانم و نیابت امیر خیا بگویم و مشغول شوی گفتم  
 من از تعلل اشتغال خدمت ملوک و امراتو به کرده ام و مرا خود از من و شاید یکم تقاسات نمودم رای عقل  
 و تدبیری که مقرون کفایت باشد نمانده است و هیچ کاری را بر انباشتم گفتم چون امیر مرا فرموده است که ترا نزدیک  
 او برم اینجا بخواه آن گفت لهذا مصلحت آن باشد که خدمت او را در بابی و بخدمت بعدی بجای آری و از وی  
 استعفا طلبی و خود را این شغل بفرمایید گفتم امیر درین باب هیچ چیزی نوشته است گفت نه هم بر آنچه من نوشته  
 اقتصار کرده است چون اتحاد و مودت میان من و تو میداند گفتم تملو بی که نوشته است بمن نهای گفت آنچه  
 نیارده ام پس این کلمات دانستم معلوم شد که او را فرموده اند تا مرا بگیرد و او میخواهد که مرا بچلی فرزند  
 گفتم امیر را طبع و مقام اما قومی بی که بخورم و استعدا سفر نیز دارم کجیفه مملکت ده تا از مرض خفگی بایم و سفر  
 مستعد شوم گفت زشت باشد چون فرمان امیر رسیده توقف جایز نبود و ازین نوع مخان لا طایل میبخت و من چنان

در ذکر زمره که از استار حاجت رسکار شدند



# باب دوازدهم فرج بعد اشته

طالع  
فرمان

میدادم تا آنکه که سخن در گذشت آخرش گفت هر حال اگر طالعی و اگر کاره باید رفتن و سخن درشت آغاز نهاد  
من راستشستم و گفتم نمی آیم و نخواهم آمد و لا کرانه لک بیایم بهیم که مرا چون خوابی بر دوشند کردم تا غلامان  
او از دهم که غیب بر پای خواست و او نیز یک تر بود و حلیت و حبث داشتی و گفت سو کند میدهم ترا بجای  
که بعد ازین بسج سخن گوئی و کار را من باز گذاری و دست ترا بجای را بگرفت و فراتر برد و ساعتی دراز بهم  
سرمه پاییکه بگر سخن گفتند و بعد از آن برود باز نزدیک من آمدند و بگر ترا بجای بعد از آن رفتن و آمد و سخن  
و زمی گفتن گرفت و گفت اتفاق خروج کی خواهد بود و بده قانع گشت و برخاستند و بر رفتند چون در سخن  
سرای نزدیک و بگریزیدند غیب باز گشت و دست ترا بجای را گرفته بود و گفت این مرد ترا بجای معرفی  
میداند بجای سو کند میدهم ترا که او را معلوم کردانی که اگر بر تو تشدید و غلظت رفته بودی جواب تو چگونه  
می یافتیم و با ما چه معامله خواستی کرد تا این مرد بداند و مرا علامت کند بر اینکه او را از پیش تو پیرون میبرم چون  
این سخن بشنیدم باخود گفتم که من چون باخویشین معتر کرده ام که همین ساعت متواتر می شود و دیگر مرا نخواهند  
دید صورت و آنچه را چنانکه هست با ایشان تقریر کنم و غلامان را نیز با ایشان نمایم تا در چشم ایشان مهیب تر  
باشم و از من بهتر ازین حساب بر گیرند پس غلامی را اشارت کردم که پیش من ایستاده بود که یاران خویش را  
بجوی تا پیرون آیند ایامی که حرکت نکنند آنقوم با صلاح تمام پیرون آمدند من گفتم که این جماعت را معینه  
بودم تا شمار از خویشین بدیشان دفع کنم اگر خواهید که برخلاف مراد من اجرا بکنی پس ترا بجای چون ایستاد  
بدیدم گشت غیب بوی گفت میدانی که سخن با که میگوئی و الله که اگر تو آنچه میگویی بر آن زیاده کرده بود  
که ای جماعت پیرون آمدندی سر ما هر دور اجد اگر دندی پس ایشان عرض شدند پیرون رفتند فی الحال  
بفرمودم تا در بزرگ سرای را فرو بستند با در بای دیگر و بر شکل زنان چادری بر سر انداختم و موزه دریا  
پوشیدم و جمعی از زنان و کودکان و مجاری و موالی را باخود و فراتر پیش گرفتم و از در بای پوشیده پیرون  
رفتم مخبرانه و دهم که بکاروم و بهر موصنی که رسیدم در نکست نواستم کرد و دلم قرار گرفت تا عاقبت  
باخود معتر کردم که بنزد خانه مقدر روم و خویش را در پناه او آورم و بنزدیک او زنهار می شوم پس آن  
زمانی را که با من بودند باز گردانیدم و با یک پیرون بدر خانه آوردم و فرمودم که در و بگریزید و از نام و نسب

# در ذکر مره که از استمار عاقبت رسکار شدند

۲۳۹

و نسب من بر پدید آورد و دوستوری خواهد من گفتم بگوی که عورتیست و نخواهد که نام و نسب خود را بگوید  
خادم در رفت و خبر داد و او پیرون آمد و بخادم فرمود تا از آن موضع فراتر رفت من روی بکشادم و گفتم الله  
الله خون من در کردن تو برای ضایع خواهد اما من و لغزهای جانبیکه در سرای مسور باشند بشانند گفت حال  
گفتم چون جای مخفی نیست نمی توانم که با امنیت حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود رفت و تا دیر نماند  
من باخود خیال کردم که شاید او نیز در من پنهان آمده باشد و میخواهد که همراهات را خالی نماید اتفاقا خود چنان  
بود که تصور کرده بودم پس پیرون آمد و عذر خواست و گفت ترا در ترس و بیم گذاردم و بسیار منتظر که باشم  
اما بسبب خرم و احتیاط بود که کار تو حال بهم الله در ای در رفتم و او پیش میرفت و من از صحت او و مراد  
سرا و مجره بگذرانید تا ببرد و بر سید بدان سرا به فرو شد و من نیز بر اثر او فرو رفتم و در دزدان سر را به سرا  
راه پیچیدم تا از آنجا منفذی پدید آمد در سرای بغایت خوش و مزه که با انواع فروش و آلات آراشته بود  
و بهر چه بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروف و طبوس و روی آماده کرده پس گفت دیر ماندن من درین  
سبب بود تا این سرای را بجهت تو آراسته گردانیدم و راه گذر بار از مردم خالی کردم تا کسی ترانه بیند  
اکنون اینجا بیشین چند آنکه خوابی و از جهت من این باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا  
که در تمامت سرای جز از من بچکس ترانیده است و از حال تو با خبر نیست اما با وجود آن احتیاط لازم است  
تا کسی برین مطلع گردد که تو میدانی که آن شخص ظاهر نیست و جابل و سخن بچکس را کوشش نمیکند این سخن را بگفت و رفت  
و روز دوم باز آمد و گفت تو تنهایی و تنهایی موجب دلگیریست و نشاید که کسی خدمت تو کند و درین راز  
محمدم کرد و لهذا کنیز کی تو بجهت من تا بخدمت قیام نماید و کنیزی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من بماند  
و آن کنیز که علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت نعمتی بود و پیوسته سر و دطر بکنیز و ترانه دلای  
میسرایند و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خانه بنزد من آمدی و هر چیزی که حادث می  
باش من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذت بخش بودی بجهت من بیاوردی و قریب دو ماه  
فراغت و رفاهیت تمام بر من گذشت بعد از آن یکروز بوی گفتم میخواهم که این مجوزه را که با من است  
تا از سرا و کسان من جزی آنرا بگفت فرمان تراست اما هر قدر که ممکن باشد احتیاط بجای آر من رفته بوشم و

امضیت  
نسخ اول بخونی و  
امین و نسیم  
اول از در  
و امید



# باب دوازدهم فرج بعد شد

۲۴۰

که بر وی اعتماد و فرمودم تا شخص احوال بحسب اخبار بجای آورد و از بجای امور اعلام لازم داند و اظهار  
که نام برده بود که محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار بواسطه فرستادن بر روز احوال حکم و بجهت احکام آنچه  
حادث شود آن وکیل در رفته نویسد و بواسطه آن مجوز نزد من فرستد و مجوز را تا کید کردم که احتیاط  
نماید بکد وکیل را نیز معلوم نشود که کجایم پس چون رفت و باز آمد و از اخبار یک حادث شده بود و وکیل  
که واقع شده آنچه وکیل را معلوم بود بزبان او معلوم گردید و وکیل اعمال آنچه فرموده بودم از فرستادن  
کبوتران و مرتب گردانیدن صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر بابه مجوز را بفرستادم و  
او نامه های را که کبوتران آورده بودند در طی نامه وکیل بیاورد و اخبار معلوم گردید و بهم برین قاعده پیوسته  
از جریان امور و احوال جهو را بخبر نمودم تا یکروز بماند و بفرستادم و خوشدل فرج و سروری پر  
ماتر حاصل بی آنکه خبری را بسبب معلوم بود و باز نشاند موجب پیونم شود مجوز را بر عادت معتاد بنزد وکیل  
فرستادم و اتفاقا همان محله کبوتری چون بدست میماند بر پای با فرهای برج اقبال نزول نمود آن نامه را  
فی الحال مجوز نزد من آورد و مضمون آن کتابت این بود که امر فرزند رسید و آنچه از فرزند من در آن بودم  
نشته بودند که کرد آن حکم را بکشد و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و میباید که انجیز تحقیق دانند و این  
سخنی را صدق نمزدن چون از مضمون نامه مطلع گردیدیم بهم آن بود که از شادی مضطربلاک شوم پس خدایا  
شکر که کردم و حق سعادت مجوز را بشارت داد و کردم و در حال رفته با جسد بن علی الکوئی که کاتب حکم بود  
شکل بعضی در نظم آورد و در آن رفته او را شکر با کفتم و دعا کردم بر آن لطیفی که فرموده بود و در اصلاح  
کار من و اطاعت نایره غضب بکلمه بهای پیل بجای آورده و نوشتم با جت بر آنکه درین مدت اخبار بخار و  
منقطع بوده است و با اخبار آن مقام کیفیت احوال خویش انبساط نموده ام آن بوده است که صیانت  
جانب او را از غیبت نیت و شاید خیانت بهر اوارم نزد خودم او در حال قضای کترین حتی از حقوق او است  
که او را اعلام میکنم از حالی که چنان اقتضا میکند که من بعد بکرم و تحفظ را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز  
سلوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رفته بکلیل نوشتم تا آنچه باین الکوئی نشانی  
در حال بدو رساند و بدست خود بدو بدو و خبر موافقان مجوز که در وصول این بشارت کو یا بجز نموده بود

مجاوری  
حارث بن یحیی  
در اخبار  
شده

اخبار  
بکده فرزند  
و بقیه

# در ذکر مره که از تنهار عاقبت رسکار شدند

۲۴۱

نموده بود آن رفته را بکلیل رساند و او پیش از نماز دیگر جواب از آن آورد و شکل بر نگریای بسیار و  
محمد بنای شیار و آن بر وجهت پیع را که حکم حکم از من گرفته بود و در جوف رفته طعوف کرده و فرستاد  
بود و نماز دیگر در همه شهر فاش شد که این الکوئی متواری گشت و من صورت حال را با خاله تقریر  
کردم و اجازت خواستم که پر دین روم رخصت داد و من هم بدان طریقی که آمده بودم چادر و  
موزه پوشیدم و بسری خود مراجعت نمودم و از یکی از آن در بای و زید و در سرافتم و روز  
دیگر این خبر منتشر گشت من در سری خویش را بکشد و از آن محنت فرج یافتم و خاله را بعد از آن  
خدمتهای بسیار کردم فصل درین حکایت برخیزد حضرت از مکارم اخلاق که همه خلائق را بدان  
تخلق نمودن از مواجب عقل و لوازم خرد است اطلاع می افتد و از آنجمله دور و تیه محار است اول  
آنکه در هنگام مشورت بر یورمانت و آرایش دیانت متخی بودن در ای عهده کشای و فکر معجز  
نمای را بجن تدبیر دستگیر مستشیر و پای فرد بر شجر گردانیدن و مانع وجود و کاش و دور در این  
مقام مساوی داشتن و فایده انتشار موطن ارضیای گذاشتن چنانکه این الکوئی با این شیراز و کرد چه  
اگر مستشیر از اجاب و موالی بود گرام اعانت او را بر خود از لوازم و فرائض شمرند و اگر حاسد و  
قالی عیال بیانت نفس خویش را از غیبت چنانست و جفاست واجب دانند و چون او را احدی بیانت  
و سری خلاف باشد بر سخن متشار اعتماد نمایند و برخلاف آن اقدام کنند پس آن حیانت در حقیقت  
بر نفس خود کرده باشد و رای زن نیکو از وصمت چنانست مبرایند و نام نیکیش حاصل شود و در مخفی  
میکویم نظم بکردار کار ز خیرت با تو آرد مشورت گوش آور مشورت راه حیانت پسری رای  
نیکوزن که خضم او بد کند خود بد برد چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان بر خیزی و دم آنکه در و چای  
و حوادث و کمالات و دواهی خرم و احتیاط را شعار و شمار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود  
از استیلا اعدا و تسلط حساد نگاه داشتن از لوازم است هر چند غالب و ستولی باشد چنانکه این شیراز  
که اگر نه خرم و قیظ را کار فرمودی و در دست آن دشمنان مقهور و مغلوب گشتی و بهذلت و نامراد  
بلاک شدی و درین باب میکویم نظم آنکس که سبب عادت او احتیاط و خرم و ایم را بیاورد

کاش  
در این  
کالی  
دشمن دارند

شمار  
در لغت  
در اخبار  
و بقیه



مصورن و مستم است و انکس که غافل است ز انجام کار با او جام غصه نوش کنگر همه جم است غوغا  
 ز حالت شادی روز غم بس لقمه لذیذ که آلوده سم است حکایتیه الشامته من باب الشا  
 عشر مردان بن ابی حفصه که یکده معن بن زاید حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت وسط  
 بن یغوش بود و من در حرب یزید بن عمر بن پیروز مبارز تمام بودم و از شجاعت و مردانگی من بسیار  
 و حکایتها با جوهر منصور رسیده بود بر من خشمناک شده فرمود تا بر سجد تمام مطالبت میکرد و  
 بختش بخت از حال من مبالغه می نمودند و مالها و عده میدادند کسانی را که از من نشانی بر نداشتند  
 من در بغداد امواتی بودم و چون مدت استقامت را متداو یافت و طالبان بکشد فرا گرفتند من  
 منظر شد و من خواستم که بوضعی دیگر نقل کنم و آفتاب بیکار شستم تا زکات روی من سیاه شد  
 و سوی روی ما با خن پیرا فریاد کردم و بیکار گفتم و دیگر کردانیه و در مثال حالان جیه ششمین شتری در پوشیدم  
 و بر شتری شستم و بدین سیات خواستم که بباد پیردم هنوز بیک در بند از در بند بای محلاتی که در  
 شهر بغداد و مسجد بود و نگذاشته بودم که شخصی سیاه یعنی حامل کرده بیاورد و نام مرا بگرفت و فرود  
 خوابانید و گفت و الله که مقصود و مطلوب میراث من منصور را یافته و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه  
 میشناسی تو که کان میبری گفت تو معن بن زاید گفتم ترس از خدا و ازین اقرا استغفار کن من  
 کجا و معن بن زاید از کجا گفت ترک این نوع حیلها که من درین معنی بکشت غیثم و سخا هم افتاد  
 و تو عارف از آنم که تو بر نفس خویش چون بدیدم که انکار مضید نخواهد بود گفتم انکار که چنین است  
 که تو میکونی ترا ازین چه که من بلاک شوم اگر بطبع مالی افتاده که ایشان بود و بند و ترا برین حرکت  
 همان حاجت است اینک عقد جواهری هست که قیمت آن ده جند از من پیش از آن مال باشد که ترا در  
 خیال آید که بود بندگان از این من بستانول کن و در رنجین خون من سعی کن گفت بیا من آن عقد جواهری  
 بدو دادم و معنی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این مال عظیم می ارز و قیمتی تمام دارد  
 و در آن شکی نیست اما از تو قبول کنم تا آنگاه که از تو سخنی نپرسم راست بگوئی و اگر راست گویی  
 اطلاق کنم تا بروی گفتم بر پس گفت تو در میان خلافت بنجاست معروفی بگرم و مروت موصوف

ز نام  
 چهار شتر و  
 که در چوبی  
 شتر  
 اقرا  
 بیتان

موصوف و در جو از وی مبالغه میانی راست بگو که در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خود را  
 بجای داده گفتم نه گفت منی از مال خویش را بجای نده گفتم نه گفت تلخی داد گفتم نه بچنین سبب مبالغه می  
 من شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفتم میدانم که داده پس بدان که  
 مردی نام پیاده و اجواد با یکی من از منصور همراه است و این عقد جواهری که من و او قیمت  
 آن چندین هزار دنیا است و بغیر ازین من هیچ ندارم این عقد جواهری را تو بخریدی و ترا برای خود  
 مانور و گرم مشهور تو بخریدی و این گذشت را بدان چه کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوان مروت  
 و با بهت ترکس بهت و بختن موجب و معزور بنامی و هر مبالغه که در بذل و عطا بعد ازین فرمانی  
 در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنایه من انداخت و ز نام مرا بگذاشت و برفت من آواز دادم که ای  
 جو از داد الله که مرا فضیلت کردی و بخل کرد ایندی اگر خون مرا میری بچسب بر من آسان تر ازین بودی بر کرد  
 و منت احسان خود را بر من تمام کردان و این عقد را از من قبول کن و نصیحت و زاری شروع نمودم  
 او بخرید و گفت میخوای که مرا هم برین جایگاه درین دعوی که کرده ام و دروغ زن کردانی و الله  
 که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت و من بعد از آنکه این شد چندانکه او را طلب کردم  
 نیافتم و سبب رهنمای منصور از من بعد از آن این بود که پیوسته او بچنان نهان منواری میبود تا روزی  
 که آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زاید روی بسته چون شیر گریه  
 یعنی بر بند در دست ردی بچنان منصور آورد و در نصرت آن دولت مردانگی نمود که هیچ شجاع و  
 و دلیر فرزند در جابلیت و اسلام مثل آن احکامیت نگذاشته بودند و آن جمع را از حوالی استر و دور  
 کرد و او جوهر حقیقت و در آن روز بر اعد منصور رکشت و معن در معنی هر دو در آن روز بر بیع حبیب  
 لکام شتری را که منصور بر آن نشسته بود و دوست داشت معن فرزند او بر بیع را گفت و در شتر  
 که من سزاوارترم در چنین روزی بگرفت این لجام و جان بازی من در نصرت این دولت پیش از سزاوار  
 است منصور گفت راست میگوید بدوده بر بیع دور شده و معن لجام استر را بگرفت و با آنکه آن لجام  
 در دست داشت چند حله دیگر کرد چنانکه آن بغا بکلی معزور و منهرم شدند و چون آن معزور روی نمود

اینکه  
 در چوبی  
 شتر  
 اقرا  
 بیتان











ما در است و علم با وجود و در خاد و میگردانند و اما کرد تا بعد از ملک بن نور الهی که در وقت امیر بصره بود و نوشت که امیر المومنین از فتن بن در نی شد و فرمود تا ضیاع و اسباب و سلامت آنچه از مال و گرفته اند از مناطق و صیانت با و باز و بند و باید که در حال مثال را مطاوعت با و عقل و توقف و هر خویش بر وی نهاده من داد و من از خدمت خلیفه بیرون آیدم و ندانم که بکار و دم بیرون گشتم و بیع بر اثر من بیرون آید و پرسید آن مردی که این خط از خدمت امیر المومنین بیرون آید که گفت من فراموش رفتم گفت بروای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بصرای خویش بر دو فرمود تا عشاء آورد و جامه خواب کس زد و آتش در سرای او بودم و باید او را و او را که دم و باین کار و امنی آید و غلام از فراموشی که فتن و این و خوشدل بصره رسیدم و اسباب و ضیاع را مصروف گشتم فصل از بیگانگی محقق میگردد که اصحاب جرایم و از باب جنایات که از بیم سطوت قدر پادشاهی و مصلحت ملکی بفرار و جلا بطلبیده باشند و با ستار و احتیاطی گشته و در آن مقام هیچ چیزی دستگیر نشدیم و نیت و نیت و هیچ عذری پذیرد و از توبه و انابت فی جرم کبائات نام را بگویند آن باشد که کبائات معترف شود و بجرم اقرار آورد و با ستغفار و اعتذار بقی نماید تا از عافیت و رحمت محروم ننماید و در بعضی میگویند نظم اعراف گناه از جرم دل پر کینه نرم گرداند شعله آتش غضب چیزی مهتر از آب عذرت نشسته صدق بکام عذر بر بامیت که رذست عذاب بر باند الحکایه العاشرة من باب الثانی عشر ابو القاسم بن محبوب معروف حکایت کرد که در ایام امارت کا فخر بصره بودم و در مصر مردی بود از یقینان شهر طلب که او را ناظری خواندندی و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله فرمود تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او بمصرف دیوان درآمد و او را طلب بصره کریمه بود و از حمایت جماعتی که چون مشک غازی میبودند بهم آن بود که او را بر آتش ظلم بیان خود میوزاندند و بکار بخواه پناه آورده کا فخر در حق او احسان و لطف میفرمود کا فخر را عادت بودی که هر سال یا هزار دینار بر اصحاب خویش از ارباب نعم و خداوندان مناصب که کار افتاده بودند و محنت زده شده باین ضرورت از مقرر خود مر که جابه خود آورده گشته و پناه بدر کا فخر آورده صرف کردی

از یاد چیزی نوشتن و افکار کفون و از خط چیزی کفون

عشاء عطا کرد شب خورده

مرکب بعد آورده و کجا بکنند

مقیما

کردی اقبال با بخت این مهم هم در اول سال از بیت المال مقرر کرده بودی و رابطه نام نهاده و از جمله اهل عسکر او از متصرفان و اعیان بکین ادرین مال نصیب بودی این ناظری را بنظر غیبت و عافیت منظور کرد ایند و از آن رابطه و طبقه مقرر فرمود و حکم نمود تا آنرا مجری داشتند چنانچه در حفظ عیش و بهت تمام روزگار میکردند ایند تا آنکه روزی ذکر ناظری میرفت بجهت کا فخر جمعی که حاضر بودند او را بعلت ترغیبه منوب کردند و کا فخر از این معنی ناپسندیده آمد و در خشم شد و بهر دو نام آنچه از جرایم بنام او مجری باز کرد و راجع گردانیدند و او ندانست که موجب انقطاع آن کرمیت چیست و حیل آن از کینت قصه بر کا فخر رخ کرد و از نواب و اعیان از باز گرفتن آن انعام نظم داشت و توقع کرد که اشاره رود تا برقرار سابق مبدول دارند کا فخر فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو آن مردی که بر نعمت که از ما خود اصل میبود و در دولت ما را حاصل می آید در معیشتی صرف میکنی که خدا بیقالی آنرا کاره است و خلق آنرا اشکرند و از حقیت و مردمی دور است و طبع خلاق از نباشد آن فعل شایع هیچ نفوذ ندارد بخوانیم که من را و در آن گناه یار یا شوم و بران بد فعلی مدد کار هر کجا خواهی برو که ما بعد ازین در حق تو هیچ نیکی نخواهیم فرمود و هیچ برت نخواهیم نمود آن مرد چون انجواب بر خواند متحیر و مدجوش ماند و محض بر بر ادات ساحت و سلامت ناحیت خویش ازین همت بخلوط ثقات و معبران که اهل معرفت او بودند حاصل کرد و دیگر باریه قصه در سلم آورد و مثل بر ایمان علاطه و شداد که او ازین همت مبراست و نسبت این فاحشه بدو بهمان محض و در دفع صرف است و در آن قصه یاد کرد که انعام هم در حق من نه بان سبب بود که حفظ فرج یا بتک سیر ابدان بعلقی باشد چه علت مبدول داشتن این که عزت بخت این ضعیف بود و جلا از وطن مالف و آنکه من از ارباب نعم و ثروت بوده ام و اکنون بر و ال نعمت و ذهاب ثمت ممنوع و مضطر گشته و البما بدین حضرت آورده و خدای عزوجل در روزی بر من دست بغض و خور گشاده اند و در منی بند و در رابطه رزق از کا فخر عاصی باز نمی دارد و با آنکه من بر کار این معصیت کرده ام اگر در غم جماعتی چنین است که این گناه از من حادث و واقع شده بر تقدیر و قی تو به کردم و با خدای پاک گشتم و انقضه را بر کا فخر عرض کرد اما بنزد او محل قبول یافت و باز بر سر

ترغیبه زانی و آنکه کسی را

باز بستاند و از دست او بگریزد

باز بستاند و از دست او بگریزد



تسلیت و مکرر عزت و شرف و آن قدر در شهر مشهور شد و هر کس بان طعن بر وی دراز کرد و در آن  
 اوان چنان اتفاق افتاد که من از مصر حاکم آمدم بحضرت سیف الدوله و او از من هر گونه تعظیمات  
 و احترامات بسیار سپید و او را خوش آمدی کسی که مثالب و معایب آن زمره را شرح دادمی من حجت  
 ناظری را چنانکه رفته بود از ابوالخیر بوی کفتم او بخندید و گفت این بدعتی است که آمده است و محمد که  
 ندیم او بود با ناظری صد اقی داشت من گفت که او دوست منست و این لحظه که ذکر او برت و امیر  
 خوش طبع و گشاده خاطر است اگر دیگر باره ذکر او را عاده کنی شاید و چون امیر منم نماید در بنا  
 او کلمه الحیرتی بگوید من نیز بدو کنم باشد که مقصود پیوند من آن سخن را عادت کردم و سیف الدوله با  
 دیگر بخندید من کفتم طبع امیر از شنیدن این حکایت گشاده گشت و بشاشی و سروری در نهاد او دید آمد  
 باید که من با آن چاره که مضحت شده است ازین مره یا بد سیف الدوله فرمود که ترا آری ما او با  
 سختی آن نیست که در حق وی شکونی توان کرد من کفتم فواید و مصلحتات امیر بویته من و صلاست من  
 حصول آن محتاج و سبب و طالب فرصتی هستیم اما اگر در حق آن عزیز رسوا گشته اند که مکرر می فرمایند  
 بموقع باشد و امیر احسن اندوخته و ثواب بیشتر حاصل آید گفت به هزار درم برای تو نویسد و مصر  
 بسکی از تجارت نماید و در سنان من و تمامت حاضران او را شکر با کفتم و درخواست کردیم که اجازت  
 فرماید تا بوضع باز آید و در آشنای این سخن محمد اصرار بجسم اشارت کرد که در عطا است و آن کن کفتم  
 ایها الامیر این مبلغ را با اجازت اضراف از مصر حاکم آغاز کرده بر جمعی از جوانان که با او این  
 کنند که بدان منوبند خرج کند بجهت آنکه اهل مصر همه او را کاره اند و چون کارکنان را کار فرمای خود  
 عمل ایشان بسیار باشی و در همه حال اجرت بیشتر باید و ازین نوع سخن گفتن گرفتم و غرض من آن بود تا او  
 بخندد و او اینکار اجمالی باشد تا آنکه که فرمود و پنج هزار درم نویسد آن برات را دیگر باره من و هم  
 کفتم این مبلغ را سعاد و راه و منومات من خرج کند و دست منی بخانه آید و او دست داشتی در  
 بخشش او مکانی که گفت سخن دراز کرد و دید کار این کار بد کرد و او را و بهیچ تمامت متابع با سبب  
 بوی از بند و مری او را خالی کند و بفرستای بهر و آنکه نهایی خوشتر از آنکه او را معهود بوده است بسیار باشد

مثالب  
عیبها و زینها

سبب عزت  
افزون کردن  
و مقصد بزرگ  
کسی را در کار

توقفت کردن  
ساحب کار  
در جمع

حاضران همه بروی من و ثنا گفتند و امتداد و توقعات تمامت آنچه تعریف رفت بوی و ستادند و او  
 خوشدل و سلامت و ولایت و خان و مان و ملک و اسباب خویش رسید و نقش بحال اول قرار ما  
 تقدم شد فضل در چکایت و دو موضع محل اعتبار و موقع بقا است کی آنکه چون صاحب فقه را در  
 مراد روی در نقاب مستنار کشد کل آن را و از غنچه انوار بگشاید و نه بر وفق مشیت و حسب مراد او حادث  
 نازل گردد و واقعه حادث شود که در اسحال خاطر او بدان مرادی متاثر باشد باید که بنگرناقت و در  
 صایب و حواقب امور معان نظر بجای آید و دو نمید باشد که بسا بود که آن کسبت موجب غمت و خست  
 گردد و آن باین قیود متعلق و امل شود چنانکه ناظری را امتناع کا فور از اجراء جرایات او هر چند که  
 آنوقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب معاونت و مراجعت نعمت او شد این اشارت  
 اشارت بدین معنی میکند نظم ای بسلامت حرمان کن جریح چون بیج حال نیست که آنرا زوال  
 بسیار نیست که عین طبیعت است بسیار محنت است که جز ملک و مال نیست جاه و جلال بجز نماند بوی  
 زانرو که در بهشته جاه و جلال نیست خون مجوز نماند اهل معانی که در جهان چیزی زمانه را بجز از خون حلال نیست  
 و دم آنکه چون کسی اشرف قریب پادشاهی و غمناومت برزگی حاصل شود باید که پوسته مراقب احوال و  
 اغراض و محافظت اوقات باشد و انقباض و کند و اگر همی زبان خویش یا از آن غیر می بردای او صبر  
 خواهد داشت وقت آزادانه و حکام از ایشانند و تا اول طبیعت او را باریاد لطیفه و روایت حکایتی  
 و جزدان منبسط کردند آن اینسان نماید و چون فرصت روی نمود از ابتغال از دوست ندید چنانکه احمد بن  
 در تمام مصالح ناظری در حضرت سیف الدوله کرد و این بایست مناسب ان مقام است نظم حاجتی  
 بر شوی چو غرض کنی وقت فرصت نگاه باید داشت از روی دلطف چشم میداری کوشش با بی شاه باید داشت  
 چون پیشان منقبض باشد رخ زخوش چو کا باید داشت چون بود شادمان از آندم طمع الی جاه  
 داشت احکامیه محادیه عشر من باب الثانی عشر فضل ابن العاصی حکایت کرد که پدرم عباس گفت  
 که من هرگز پیش غیب بنت سلیمان بن علی العاصی در رفتم الا آنکه در حق من برتری و احسانی فرمودی و  
 وعده داد اگر همه اندکی بودی و این زلف را کنیز کی بود بغایت صاحب جمال نام او کبیر بن

انقضاء  
بیدار کردن

قنوط  
بسیار شدن  
و نام امید شدن  
و دفع اول و دوم  
فانی شدن  
نظر رسید

رجا  
امید و سیه  
و روشن کردن  
رئیس نیز  
آید



کتاب منقلب گشت و اندیشه او را از خود و خواب تا غل آید این حال را پدر تفریر کردم که انش منقلب  
دل مجروح مرا کباب ساخته و از دیده خواب چکان گشته ام رباعی امروز منم روز بخیران چو کباب غوغا  
بوزینه گریان چو کباب بر خنجر کباب بود بریانی صد بار منم ز منش بریان چو کباب و چون صورت  
حال آید است از وی در خواهم تا از زینب بجهت من آن التماس کند پدرم گفت ز او درین موقع مدد و  
معاونت من حاجت نیست و سبیل کرم زینب کفایت از وی آنچه مراد است در خواست پس من  
زینب رفتم چون از اقامت مراسم محبت فارغ شدم گفتم خدا بیغالی مرا هدای تو گردانا و درین  
باید ادب سبب حاجتی بخدمت روی آورده ام و درخت افزوده و از پدر و التماس ای حاجت  
خواستم و استدعا تفریر آن کردم گفتم ای پسر حاجتی که بخواهم پدر در اسعاف آن با تو مسامت  
کنند بزرگ حاجتی باشد پس زینب گفت بسیار تاحصیت گفتم حاجت من آنست که کنیزک خویش  
کباب را بر این بخشی گفت تو کو کی نادان ای پسر نشین تا بگویم نیکوتر از هر کباب که در رو  
زین است و کباب خود از آن است گفتم بغیرای جان و زن من فدای تو باد گفت پریر و زینب خویش  
بودم حرم مهدی و هر دو نشسته بودیم که حاجه از آن خیزان در آمد و گفت زنی در دربار است که هرگز نیکوتر  
از جمال و جمالی ندیده ام و بدتر از حال او عالی شاهد نگردم و ما بماند پوینده است که اگر از طرفی تن خود  
بدان جامه بپوشاند جانی دیگر برهنه میگرد و دوسوی میخیزد تا در آید خیزان من بایکریست و گفت چه  
میگویی درین باب گفتم باید فرمود تا نام و نسب خویش را بگوید که کیست تا اجازت و مهربانی که در باب  
او فرمایند از سر علم بود حاجه گفت بسیار جد کردم نام و نسب خود را نیکوید و باز میگرد و اگر اجازت  
فرمائی من بخیر آن گفتم هر که خواهد که باشد برین بیاد و صورتی که او هست هرگز مت که در حق  
او فرمائی موجب ثواب باشد اجازت باید داد تا نو میداند که در خیزان بجا بفرمود تا او را اجازت  
داد چون در آمد در غایت زیبایی و نهایت در بانی روی چون ماه و لب شیرینش در آن جامه دیده و چون  
گفتی بیدار است و سخن برانزم بر عروسی با او بختی میخیزد چنانکه دلش در ویشی ابتلا در اسعاف ظاهر بود  
چهره و خیزان از چهره اش بر میخیزد و باید که در خیزان در خانه نشسته بودیم و هر یکی را بایشی گفته که سلام

چهره و خیزان از چهره اش بر میخیزد و باید که در خیزان در خانه نشسته بودیم و هر یکی را بایشی گفته که سلام

کرد و ما هر یک جواب دادیم پس بخیران گفتم من ز نام زان مروان بن محمد از ملوک بنی امیه که ابو  
سلمه در عهد او خرج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس نقل افتاد و در ایام مروان بن محمد از اسلما  
روم تا اطراف هند و اکاف ترکستان جرضی مناسبات طول بخت و ولایت و قبضه ایالت او بود  
زینب کوید که چون نام او را بشنیدم و ذکر نزد مروان بگوشت من بگذشت مرا از غلی که مروان برابر ابراهیم  
الامام کرد و روی که نزد برانجامت نمود از آل عباس که در باب ابراهیم الامام شفاعتی توقع میکردند  
با آمد و انچنان بود که در آنوقت که در حقیقه جمعی از شیعه آل عباس بن ابراهیم الامام معیت کردند و در  
در سر بلا و خراسان و عراق فرستادند و ابو مسلم مروان خرج کرد و از آنجا اضطراب در سلطنت بنی مروان پدید  
دران مروان بن محمد برابر ابراهیم الامام دست یافت فرمود تا او را بردار کردند و بجهت اعتبار از انچنان  
بردار بگذشتند جمعی از محدثات آل عباس نیز در این نزد فرستادند و از وی التماس کردند تا شوهر خود مروان  
بن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل نماید ابراهیم الامام را از دار فرود آورند او بدین سخن التماس  
نکرد و التماس ایشان را اجابت نفرمود و گفت زانرا با آن چه کار که در میان مروان بن محمد کونید  
چون او را دیدم آن کینه دل من باز گشت راست فاشتم و گفتم نزد توئی گفت آری گفتم فدای ز اسلامت  
نذا و در حجت خود نزدیک گردانا و شکو و سپاس مرخدا که جاده و جلال و دولت و اقبال را بر تو بوال  
آور و در این سان مضیحت کرد و بکمال محاقب گردانید و ثروت و بعلقت و عزت تو بدلت  
ببدل کشتیج یادی آید ترا ای دشمن خدا که بچه بر تبه اهل بیت ما را میگردوی و در آنوقت که از تو شفاعت  
طلب کردند تا ابراهیم الامام را از دار فرود گیرند ایشانرا چگونه نو مید و خوار از پیش خویش بران  
محمد نقد که ترا بکام خویش بیدم زینب میگوید که چون من این سخن گفتم وی بجنید چنانکه نزدیک  
بمقتضی میان قهقهه رسته اندان او چون در شاهوار که بر کرد و عمر خود لب و دندان شیرین را را  
ندیده بودم ظاهر گشت و من از آب دندان و شیرینی لب و زبان او متحیر بادم پس گفت ای دختر  
عم از مکافات تا بیک من دیدم بر بد کرداری خویش درین مدت نزدیک تو کدام خوش آید که اقبال  
بمن کنی تا زانرا این مرتبه حاصل کرد و شمار اسلامت با من نیست رفتم و روی بگردانید و چنان رفت

ولایت  
در محضر بنی امیه  
و ولایت

انچه



تا چون رود من خبر از آن گفتند و الله این سخن است از خدا تعالی ما را یاد بده من اولیترم که نذر است این  
 گفتم و غلامی این اندامی که کردم بجای آورم و نگذارم که او هم درین محنت از نزد ما پیرون رود پس غصبت  
 بر ختم تا او را باز کرد و انم چون حرکت را دریافت در رفتن مساحت نمود تا او را در نیامم من خبر شستم تا برون  
 پرده او را دیدم و خیزان نبرد و عقب من پاد و من است او را بگریتم و گفتم مگر میخواهم او را از خدا بیجا و دو  
 از تو میخواهم از این چیز پریشان من گذشت و خاطر تو بر بخند مرا معذور دار که اثر آن مصیبت هنوز در دلها می ماند  
 بود و کاشکی مرا از سجده محال و اقدام بر تقیال مانع آید ای اکنون باز کرد و بزرگی فرمای و از سر این بجز  
 که رفت بگرم در کذر و خواستم که دست در کردن او کنم و معافه بجای آید و ملاحظه کنم دست بر سینه من  
 نهاد و گفت کن بخواب که بدین حالت و درین لباسی که منم رو اندازم که تو نزدیک شوم و ترا برانجیم  
 جا نشو کن و تن شایسته خود بر انجامم العقه او را باز کرد و ایندم و خیزان کنیزان را فرمود تا بجا نشین  
 و مشاطکان را بفرستاد تا خدمت هایک بدیشان تعلق داشت از مشط و تزیین و غیر آن بجا آوردند و چندین  
 دست جامه از جامه های فاخره که کسوت ملوک و خواتین باشد از هر نوعی نیز بفرستاد تا آنچه او اختیار کند  
 در پوشد و از مشک و غیره خود و غوالی و کلاب و غیر آن از انواع طیب بفرستاد و منتظر شستنی تا او را  
 حمام فارغ شد و آن جامه که اختیار کرد در پوشید و آن طیبی که دلش خواست استعمال نمود و پیرون چون  
 او را دیدیم برای خواستیم و استقبال کردیم و معافه بجای آوردیم گفت اکنون به کام این گونه اشتغالی  
 و اورا عظیم و احترام تمام بیاور و در مقامیکه خلیفه بجا نشستی بنشین و خوان بیاورند و بنهاند و بچو  
 فارغ شدیم خبر از آن گفت از متعلقان و خوشان و خدمتکاران و کیسه دل تو بدو تعلق باشد اگر داری بفرما  
 گفت برابر روی زمین هیچ آفریده نمانده است که بومی از انواع او را بمن و مرا با او بستی و اختصاصی  
 باشد خبر از آن گفت پس مصلحت آن باشد که عنایت بران مصمم کنی که هم نزدیک مساکن شوی و امید چنانست که  
 اذن دینی تا این سرانجامی برای تو عالی کنیم و آنچه بایحتاج باشد در آن سرای مرتب گردانیم و تو در آنجا  
 مقام سازی تا ما بخت یکدیگر تمتع بیاچیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را با یکدیگر بگذرانیم گفت آن  
 وقت که من نزد شما آمدم بگفتن بسیار راضی بودم چون خدای عزوجل شفقت و حفاظتی که شمارا توفیق

مشط  
 بالضم و کسر  
 شانه و بالفتح  
 شانه فروخته

حفاظت  
 نفع و کسوت  
 حال پدید  
 شادی و نشاط  
 کون و برون

توفیق داد و بر من منت نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید و لا شکر خدا تعالی بر من واجب شد  
 و بعد از آن شکر الطاف شما و آنچه دل شما میخواست و در خاطر شما می آید بفرمایید ما بر خواستیم و از خود خواستیم تا  
 نمود و چندین حجره و سراید و نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد و ما بفرمودیم تا آن سرای را حاکم  
 گردانند و چندین کنیزک با فرشتا و کسوتها بچفت محاسن ملوک باشد و ما لا بد سرای ایشان بود از اثاث  
 البیت و قماش و آلات طبخ و فراش خانه بدان سرای برود و او را گفتیم این سرای بر چه دناست  
 از آن است چنانکه دل تو میخواهد بفرمای تا بیاورید و فرشتا بکنند و دستها بپندارند و ما بگشاییم و او را  
 در آن سرای گذاشتیم و چون بجا بود خود آمدیم خبر از آن گفت این زن محترمه است از خانه آن بزرگ  
 و دو مان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از آن در محنت و بلیت  
 بوده دست او را کشاده باید داشت پس بفرمود تا آنچه از دنیا رز و دو و سیست هزار درم نزد او برود  
 و گفتند این مبلغ از برای مرو منی و صدقه و انعام و خیر و بخشش است و در آن از هر انواع نصرتی که دل تو  
 خواهد بفرمای و حکم نای و در خزینه منند و آنچه خرج و خلیفه و راتبه روز برون باشد و کیلان با با و غایف در و است  
 بیکجا خواهند رسانید و چون از این کمالات فارغ شدیم مهدی در آمد من بجا کایت را با وی غایز کردم چون بجا  
 رسیدم که این کمالات فخرش در روی او گفتم و او بچشم بازگشت مهدی در خشم شد و زنگنه رویش بگریه و گفت  
 ای زینب شکر نعمت آفریده کار و لطف موهبتی که در حق تو اهل بیت تو از انانی داشته است و بر دشمنان  
 ظفر داده و خصما را مکتوب و معذور گردانیده است مد نظر موبودی و الله که اگر برین کار کسی دیگر بجز تو  
 اقدام کردی من و دیگران آن کس سخن گفتیم پس پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه کجاست را تقریر کردم  
 او خیز از ابران غرا و اگر ارام و مواهبت و انعام که در حق او فرموده بود محمدتها کرد و پسندیده  
 و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دیار و دو سیست هزار درم و دیگر بگریه  
 او برو سلام مرا برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا خست بودی بخش خود سلام تواند می و سروری  
 بهیچ که بوجود تو حاصل است بزبان خویش شرح دادمی و نیز فرمود که با و بگوی که من برادر تو ام و بر سر  
 حکم من رو و او از من فدازان تو بچنانست پس بر هر چه فرمای و کوفتی بچکس اعتراض نیست چون خادم این بچایم

شادمانی و فغانی  
 و خوبی و بدی



نویسندگان  
در این کتاب  
که قلمی است

برسانید و او دیدم که با خادم می آمد و عادی آنم بر سر آکنده هندی چون او را بدید لطفها فرمود و دل  
دارها کرد و محض نشست و خوشدل بازگشت و چون سخن با چار سید زینب گفت آنجا که بیت ترا به آن کس است  
پس گفت کباب نیز توست چه چون شب شد او را با بهای ثبات واقعه و حلی که اصفا فاش او بود  
من فرستاد و فصل اول اعتبار و باب چهارم را درین حکایت فواید بسیار است و جبرتهای بسیار  
و محله و خلعت از یکارم اطلاق که اقتدار ایشان را یکی آنکه لطف و فضل که زینب در حق فضل فرمود و هر چند  
کباب نیز او مرتبه و غیره پس فی الزمان کباب بقیه بود چون بخوان محبت او را و صفی هر فصل بر خواند و حال  
فضیلت اصفا را در تفسیر کرم چشم بصیرت مشاهده کرد و دل سوال او را بفرمود الی سید کرد و سید  
میگوید نظم ای که خداوند تبارک و تعالی داد است ترا مرتبت و حشمت و مالی مخصوص کن از خویش بنگر  
اسخا بر لطفی عطائی و توانی دنیا و هر آنچه که در جلد دنیا است نزدیک خود نبرد و سبوانی و تو را  
و اگر می که خیران و هندی در حق فرزند که زن مردان بود و فرمودند و بعد اوست قدیم و دشمنی و برینیه اتفاق  
نمودند و درین باب گفته شده نظم کن در حق دشمن بفرمودی چو کار افتاده و چاره دیدی که او بد کرد  
از بد کردن او را از خان و مان خویش آواره دیدی تو هم که بد کنی آفتی بدین روز و نواری از آن پناه  
دید ای احکامیه الشانیه عشر من باب الثانی عشر باقائی که بدید که در غفوان شایع بیان حدیث است  
جسمی از صاحب کتاب بدیوان بر بهیم الطاهری میرفتیم و کتابت آن دیوان بفرمودم من از جمله کتابت  
را عازمت می نمودم که کینت او با غالب بود و خلق جمیل و سیرتی پسندیده داشت که بعضی از کاتبان را  
برای تا نوشته بودند و علامت توقیعات کرده و مالی گرفته چون سخن بدان وقوف یافت فرمودند  
گرفتند و دستها بریدند و زمره که نخواستند و برایشان طفرافیت و از آنجمله که بگریختند یکی ابو غالب بود  
من او را عازمت میکردم و سالها بگذشت که ابو غالب از وطن آواره گشت و از دی هیچ خبری ندا  
تا آنکه کاتبی بن براسیم را وفات در رسید روزی او را راه دیدم که جامهای فاخر پوشیده بود و بدو  
سلام کردم و از احوال پرسیدم گفت بیا تا بهر اویم با وی موافقت کردم چون بهر ای او رسید  
بر قیام دیدم بر فاقون مرده تهنیتی و این فوت و سروری بر وفق عده که فرموده بود و درخواست کردم تا چنان

تیاره  
مینی فست و فرب  
و نایب و کنون  
و مخزون و محبت  
و شدت و کرم  
و دعا و شکر  
و عز و عفت

تا آنجا که خویش را که در ایام مرارت سفر چگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون سخن را طلب کرد از چشم عفت  
او متواری شدم و مدتی در آن استقامت بودم عاقبت خائف و متشکر دیدم و بجزورت از بغداد پیروان رفتم تا بدیدم  
رسیدم و اینجا خاستم که کاری کنم و بشغلی قیام نمایم بیکس جانب کرد و مرا شغلی فرمود و خدمتکاران متفرق شدند  
با من بغیر از غلامی بیکس نماند و بغایت محفل حال و درویش گشتم و اندک قماش و باجیاجی که با من بود از ثیاب و غیره  
آن تمامت را بفرختم و کار بان حد رسید که روزی بقوت روز در ماندم بپوشی که داشتم بخلام و آدم که بر او بپوشید  
غلام پیرون فست و من در خانه تنها بودم و می اندیشیدم که درین وحدت و غربت و دست تنگی چگونه روزگار  
بگذرانم و از آنکه فرضی کنم و درین اندیشه متفکر می آمدم و پیچ آن بود که ازین خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم  
در آن اثناء این فکر بودم که کوروشی از سوراخی که در آن خانه بود درستی در دهان گرفته بکوشه حجره که نشسته بودم  
نهاد و باز گشت و درستی دیگر پیرون آورد و بهم برین نوع میرفت و می آمد و بر بار درستی پیرون آورد و پهلوی  
یکه که بپایان و آنگاه بشتاد و درست پیرون آورد و در دستها را قطار یکدیگر در پهلوی بهم نهاد و لحظه برین دستها  
بغلطید و بازی کرد و من بگریتم و خاموش بودم تا آنگاه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ بر دامن  
خاستم و در دستها را بر گرفتم و غلام باز آمد و طعامی که خزیده بود بپایان و خوردن طعام فارغ شدیم غلام را فرمود  
که برو و پیشه بخر گفت پیشه چه میکنی من کیفیت حال را با او شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بشکافم  
باشد که در وی چیزی بگریسم غلام بر رفت و پیشه بپایان و در سوراخ موش را بشکافتم تا که بگریسم بطرفی از دهان  
پیر از آنرا از اینجا بر آوردم و موضع بار دیگر است کردم چنانکه کسی کان ببرد که آن محل را کنده اند و زرا  
و زن کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زنیکو شد و چون خبر فوت سخن محقق شد بعد ادا آدم  
و بدان حال ضیاع و اسباب خزیدم و ثمرات و ارتقاغات آن بسیار گشت و امروز در رفاهیت و  
آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کرده ام که پس ازین خدمت هیچ مخلوقی نکنم فضل در بیکانیت دو  
فایده است یکی حسن عاقبت صبر و وثوق ماعقل بحق بلطف باری عزاسمه که چون محنت کار افتاده نهایت  
بهره حال نگاه کار او بزرگوار آیت شادی ساخته کرد و چون بلیت صاحب واقعه بغایت اجماع لابد  
رایت دولت او در ازلت آن شدت فراخته کرد و چنانکه ابو غالب را که حران بر و غالب بود

مقتل  
در ویش و فقر  
چون  
نور از روز انداز  
که پیشی باشد

درست  
اشرفی و درم  
و دینار



104

یک ساعت فخر فغا و محنت بدولت مبتدا کردید که از درجه که بر یک جوقا در خود پایا بر تبه رسید که هفت  
هزار و نیا سر مایه او کشت و بر محنت این ابیات که او ای میدهد نظم کن اید و ست جرج و در محنت و  
سج تو بغایت برسد صبر که میرسد و دولت نیز برسد چون به نایب برسد دوم قبح خامت خیانت  
و خامت عاقبت بی امانتی و شومی صحبت غایبان که اگر نه آن سبب بودی آن جو از در او غریب خندان  
درت ستمند و چهاره دانه خان و مان آواره بنامستی بود و این ابیات اشارت بدین معنی میکند نظم از محض  
که هست در میان هیچ حاصلت به امانت نیست و ز عیونی که در بدان باشد بر از روزی و خیانت

باب سیزدهم در حکایات حال جماعتی که

برض محبت گرفتار شدند و بعد از آنکه مدتی رنج و محبت و شدت و طهت  
عشق کشیدند عاقبت در کامرانی و شادمانی برادر اول رسیدند و این باب <sup>مشت</sup> شصت  
بر دو اردو حکایت الحکایة الاولى من باب الثانی عشر

عمر بن دینار السجری را برادری بود که بر دختر عم خویش عاشق شده بود و بهوای او بر دل و جانفش مستولی گشته  
 همه روز گرد خانه او میکشت و همه شب سر بر آستانه او مینهاد بدیده خرقیال او میدید و بدل جز اتصال او نمی  
 اندیشید و پدر آن دختر بدان رضامنداد که میان ایشان مناکحت و مواسلت اتفاق افتد و از آن سلب  
 که او ذکر دختر او را بر زبان میراند و اظهار عشق و محبت او میرسد چنانکه استکاف عینود تا عاقبت غضب  
 و حسدیت او را بر آن باعث آمد که بخالد بن عبدالله القیسری که امیر عراق بود شکایت کرد که برادر زاده  
 من با من شرط ادب و حسن جوار گاه میداد و تبهتک و هتور و زرع حجاب حرمت و بهتک خست  
 من میکند و چو بسته بکلمات موحش و الفاظ موزی مرا میرساند خالد بن عبدالله بفرمود تا منی آن جوار را  
 بدین خیانت مجبوس گردانیدند و پس از آنکه نمره از مقربان خالد در باب او شفاعت کردند خالد  
 او را اطلاق کرد و بعد از آنکه مقبل شد که بر آن جرم زود و او چند گاه بی خطر احکم و وقار کار فرمود و آنچه  
 علامت عاقبت و سلامت اختیار کرده روزی چند باز گوی و لدار باز گرفت و دست از دامن خلافت  
 برداشت و زبان از ذکر و بنا کار مدر کشید و باز میگفت نظم رفت آنکه بر شیبی بریای رفتی نزدیک

در ذکر مرثیه که تعقیب میباشند و بوصول سپیدند

۴۵۹

زودیک آن شکر عیار رفعتی چون آفتاب از ده روزن خنیدی چون آفتاب بر سر دیوار رفعتی و چون عیال  
و خوشین و ادبی آنقدر که زبان طاعت مستقر صانع کوتاه شد علم و بردباری را کار فرمود و دیگر باره نایز عشق  
اشغال یافت و در قاعده صبر اختلال پدید آمد عشق فریاد میکرد که عاقبت تا من در یکت سلک نظم نشود و  
سلامت نظم زبان شوق این محبت قطعین میکرد شعر مضافتیک لایزال عن الحشا یرج الهواء بطلا  
الغزال و روزگار زبان حال این شکار بکوش و لش فرو میخواند نظم با سلامت راست نایز که عشق بی  
سلامت کی بود بجا عشق عاقبت که چه متاع قیمتیت بخیرید راست در بازار عشق بر که اندر عشق اندیشه  
زنده نیست آتش محرم اسرار عشق القعه سورت عشق چون غالب شد استماع صورت سلامت را جمال  
نماند و چون غوغای هوا بازار دل در آمد بضاعت عاقبت و سلامت را امتیاج کرد عاقبت همچان شوق  
و التیاج که از لوازم دل نایزیت او را بر جان نایز می حاصل آمد ناکاه بشی از سر سرخواست و پای و در را  
نهاد و دوست از استین جرات پرودن کرد و سر از گریبان جبارت بر آورد و بر بنای شوق و قلا و زنی دل  
بسرالین آن دل کس رفت و چون قضا در بسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار محکم او را از مراد حایل نیاید  
یا خود اندیشید که اگر پنهان بوسی بران لب تو انم زد و آشکارا جان بدان جیانت از من بماند شاید  
این رباعی در زبان خود ساخته رباعی زنیان که فرودم و دندان بلبت خواهم داد و ن ملک سلیمان  
بلبت جانم بلبت از بلبت بوسی ده ورنی بدیم جان بلبت و هنوز معشوق ما از عاشق چیزی نبود  
و محب را از محبوب و قوفی نه که پدر معشوق که هم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از بنمایان را حاضر گردان  
بر آن حال و قوف یافته و بنزد خالد بن عبدالله رفت و بروی دعوی کرد و گفت که پدری بپدرای من و زانند  
و جماعتی بر آنجمله گواهی دادند خالد اندان جوان پرسید که شبی بی اجازت پشم رفته بودی و اضافه عارض عشق  
و الحاق ضیعت محبوب روان داشت و بر خود بدزدی گواهی داد خالد غیبت آن کرد که بفرماید تا دوشش با بن  
برادر او عمرو بن دویره از آن حال خبر یافت رفته بخالد بن عبدالله نوشت و این بلبت از آنجمله بیانیست که در  
رقعه مندرج بود شعر احواله و الله قد اوطیت عموه و العاشق المظلوم فینا ببارق رتبه خدا  
و الله خالد که هست محض و رفیع هر آنچه با تو از این نوع کرده اند انما جوان عاشق مظلوم را میرد عشق که هست

در بهار سنت کردن با هم در یک کتابچه است چه انشود  
شماره پنجم ۴

بسمان بکھتہ  
بفتح و غمایت

مشن

المسبح

مورخین و تاریخ  
عشر

۱۲  
ظلاوتی

رجب و شوال

دعوت مسلمان  
لکھنؤ



146.

تحقیق  
از آخته  
شده

کشف  
باضم و ضمتین  
بجفت و هم بست  
و مانند و بمثنا  
۱۲

غلت  
 بضم ت و فتح لام  
 مشد و دوستی  
 و بیگون لام  
 حضرت  
 نیک  
 خلال  
 دوستی که  
 دوستان  
 حضرتها

۳۹۱

[illegible]







مقتدریم من چون ذکر خلیفه و خدم اورا شنیدم بغایت برتریدم و در عجب و خوف بر من غالب شد و شکسته  
گردم و با خود گفتم که این سخن کوش خلیفه رسیده است و بدان جهت بر من تغییر گشته و گفته که چنین کس کتابت اهل حق  
و محبت طفل نابالغ را نشاید و بروی اعتماد خوان کرد و فرستاده است تا مرا بگیرند و تعزیت و تادیب فرمایند  
برو اتم بران غنیمت که از دور دیگر سپردن روم چون بصرای رسیدم خادما را دیدم که از در سرای درآیند  
و استری با عاری با ایشانست و شمعهای فروخته در پیش می آورند و آن کنیز کنیز که معشوق من بود و یک  
برن سان که ماه منیر ناکه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب رخشان از حجاب حجاب سپردن آید از  
عاری برآمد و کنیزکی دیگر در خدمت او بود یکی از آن خادمان گفت که خلیفه را سلام میرساند و میگوید که سخن  
تو و میسلی که تو را بدین کنیزک بود و کوشش من رسید بر تو رحمت آورد و شفقت کرد و ما را با برمال و  
قماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود تو بخشیدم و او را بکذاشتند و سپردن رفتند و  
چند استر بار دیگر در آورند از صنوف ثبات و فرش و ادانی که بجهت آن کنیزک و غیب کرده بودند و  
در سرای خلیفه بدو داده پس خادمان باز گشتند و من دست اورا گرفتم و بدان جایگاه که آن روز مرتب  
کرده بودم در بر دم او چون مجلس آراسته دید گفتم ترابی من پروای شراب خوردن و سرگشته بودی است  
و از من بصبر و سلطت خورسند شده من سوگند با خودم که تا بفراق تو میل نداشتد ام بغیر از آن روز شراب  
نخورده ام و حال خجالت بود با او شرح دادم و از روی سلب حالی که مقتضی بود بدان سعادت و درخواست  
کردم گفت بدانکه امیرالمومنین مقتدر مرا از آن وقت که خریدم بودند ندیده بود و پیش خود خوانده آلا  
اشتب و چون سیده مقتدر را از حال تو خبر شده بود و بر خیمه تو توقف یافته و درین روز با مرا بخدمت  
خود خواند و از التماسی که ما در تقی در باب من و تو از وی کرده بود و جوابی که او داده بود و اعلام کرد و آن  
من آنچه میان من و تو بود از محبت و دلا و صدق و صفا بر سپید من صورت حادثه را از وی پنهان نداشت  
و بکرستم کنیزکائی که حاضر بودند بر من بخندیدند و بعد از آن پیوسته با من در باب تو مزاحها کردند و  
چرا که گفتندی و سیده نیز گاه گاه مزاح کردی و سخن من و تو در سراهای حرم میان زمان و کنیزان معروف  
شد تا امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و تمام کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و

چرا که  
در فرج و خوشایند  
خبر و خیر و چشمت  
که تپائی نغمه گویند

گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع کردم گفتم اگر فلان صوت میدانی بگوی و آن صوت که تو پیش  
از من اقتراج کردی در خواست نمود مرا و ذکر تو تازه شد و آب از دیده ام روان گشت و غمان تالک  
از دست من سپردن رفت مقتدر چون گریه و اضطراب مرا بدید بر آن حالت انکار کرد و پرسید که سبب  
این چیست من برتریدم و متحیر میبایدم و ندانستم که چه جواب گویم و در سیده که مستقیم سیده بخندید چون مقتدر  
حیرت من و خنده سیده بدید روی از من بگردانید و از سیده سوال کرد که موجب خنده تو و کنیزت  
میسیت سیده اول سماعی مرا گفت کرد بعد از آن اورا بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صور حال  
و قوف یابد مرا از اینجای و هیچ آفریده را نیز بسبب من آزرده نکند مقتدر سوگند خورد و قبول کرد و او چو  
از اول تا آخر با او حکایت کرد چون سخن با تمام رسید مقتدر من گفت اگر راست بگویی را با بد و بخشم و برود را  
بر او دل سامن من دیگر باره بگریسم و گفتم راست میفرماید و حقیقت حال آنست که بیع اشرف خلیفه  
من چون این سخن بگفتم مقتدر روی به او رویش سیده کرد و گفت چندان بسیار باشد و با مقدار نبود اگر ما  
کنیزکی بخندم کاری از آن خویش بخشم سیده فرمود که بار با بگویم که از تو این درخواست کنم و ترا بدین بکرم  
محرض کردم اما اگر خود ابد افروانی بدین لطف بی وسلیت شفاعت غیری و واسطه درخواست دیگری  
بکرم من را و اگر تو بکل شرف لایق تر بود و حسن احوال و نام نیکو مشیر باشد پس مقتدر خادمی را بفرمود که این  
کنیزک را فرایش گیر تا تمام آنچه بجهت او ترتیب کرده اند و نیز یک در دار اخلاص در آمده از فرش و ثیاب  
و علی و قماش و جواهری و بنایید از آنجمله قلیل و کثیر چیزی درین سراهی بماند و او را با آنچه گفتم مبرای این میمون  
کاتب پسرم بر و سلام من بد و رسان و کنیزک را با و تسلیم کن و بگو که بد و بخشم و ملک او است چون  
او این سخن بگفت من بر پای خواستم و خدمت کردم و کنیزکان فریاد برآوردند که بر او خویش رسیدی و  
فرج یاقی من آنچه داشتم جمع کردم و با خوشتین بیاوردم این میمون که پدید آتش را در خوشترین عیشی و کمال  
سروری بروز آردم و بعد از آن سیده احسان سیده شدم و زبان بشکوه امتنان او بگشادم و صلاح و تقوی  
پیش گرفتم و بر مصالحی که بود بدان قیام می نمودم و تقی را و سیله قبول دعوات صالحه که در حق ام تقی میگفتم  
کردانیدم و بقیه عمر را شاد و دلا و یابخج من بد الا با و دلوئی مشغول گشتم و سماجت صورت حادثه بار پیش

چرا که  
در فرج و خوشایند  
خبر و خیر و چشمت  
که تپائی نغمه گویند







شیرش را علوی نبات میدهند اما سر سبز رنگ بود و باز آن همه شیرش بر لطف زیاده میشد تا می گفتند ربای  
 آینه در لبش شکر نکست سهند است اندوخته و دیگر نکست است اصناف بدیه بچربش و یکسی علوی  
 بناتی که سر سبز نکست القصد بخوان مرد عشق آینه روی که بعضی را و صاف او را شیندی عشقه و خوشه دل  
 جان نایه طلب سود و زیان کشت بمطالع آن جمال از کسب مال بماند و بواسطه انخیالی و امن از شیر مال کشیده  
 داشت و بعد از آنکه اکثر خزینه بروی بر نه کرده بود بهای تمام او را بخرد و آن زبیره صفت قنابخ نیز  
 بجان و دل خریدار خویش را که عطار و روزگار بود مشتری کشت و بی واسطه نکست زحل فراق و مرغ غنا  
 بعشرت و خلوت و طرب و سلوت مشغول شدند و بخوان هر که او صفت غنا و شطارت مهارتی بود  
 او را و تادان شود و او آن کنیزک عاقل و ماهر کشند و تقدم ایشان بر اهل آن حرفت ظاهر شد و در  
 مدتی نزدیک از آن و فوراً مال و کثرت منال بسج اثر نماند با آن سیم بر کسبه از زچون سیم بر دخت و آن  
 چاره لب در جهان لالی و جوهر خالی کرد و چون با او صفت عاقل مشغول کشتی از عمارت عمارش یاد بیا  
 و چون از عذوبت لطف او بهوش شدی اندیشه مطلق حاصلت بر خیزش نکستی تا کار بجای رسید که از  
 ناز و نقش قوت توجه قوت بود و کیش زوش توقع خرقه لباسش را نشاء است با اهل معرفت خود  
 مشورت کرد تا به وجهیست از کدام خرقه سازد و وظیفه خرج از چه وجه ترتیب کند اشارت بدان  
 کردند که هیچ کار با حال طبع تو موافق تر از این نیست که در علم غنا و صنعت موسیقی چون برده مهارت دارم  
 با مردمان اختلاط کنی و وقت ایشان را بقضاء خوش مطیب گردانی تا از غنا ایشان بهره مند شود و کثرت  
 و طرب بی که اختیار کرده اید بواسطه کسب بار نماند بخوان از علو بهمت و مهارت نسب از آن کار که مقتضی بود  
 بعارفت نمود و از آن شود که منی بود از حساست و دانست استکاف کرد و گفت مرکب نزدیک من است  
 است از آنکه کسی زندگانی کنم که در مردوت قانع باشد و فقر بر دل محبوب تر است از آنکه بزرگو تهتار  
 سازم که بخت و دون بهتی حاصل باید کرد رباعی چون بازی فنی اگر خاک حوزم بکچ زحمان نهی نظم  
 و جی بود که سینه بودن شب و روز بهتر که بدین وجه بود کسب رزم و چون برکت نش بود که برکت  
 خویش را فو اساد و بدتی بی برکت و فو اندکانی میکرد و از شاخ امیدش برکی ظاهر نمی شد و از اغنون

اینکه از آنکه بزرگو تهتار سازم که بخت و دون بهتی حاصل باید کرد رباعی چون بازی فنی اگر خاک حوزم بکچ زحمان نهی نظم و جی بود که سینه بودن شب و روز بهتر که بدین وجه بود کسب رزم و چون برکت نش بود که برکت خویش را فو اساد و بدتی بی برکت و فو اندکانی میکرد و از شاخ امیدش برکی ظاهر نمی شد و از اغنون

از ویش توانی حاصل نمی آید کنیزک ربای برکی او عبیر و قوت نماند و او را از نوای کنیزک سیری نه حاجت  
 بدان بخامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که مرا هر چند بجان خریداری بخروش باشد که من از سعادت شری  
 بهره مند شوم و تو از سحرست زحل باندی و از بهای من ریب و بهایی یابی و ثروت خریدار مرا از بهای  
 کرد و دشمن من ترا سرمایه تجارت شود و آخر الامر با خطر و مغایرت یکدیگر اختیار کردند و بر آنکه بصورت از هم  
 شوند و از دواوند روز دیگر کنیزک را بازار برود و نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش بر جمال آن کنیزک افتاد  
 جوان مردی بود از بنی هاشم که در بصیرت و تقیم بودی و از جمله ممولان و اصحاب ثروت و ابل مردت انجمله بود  
 از ساحت و لطافت و لیاقت و طرافت حظی و از بعضی کابل داشت و بطریق تعجب بعبدا آمده بود و اکثر  
 اوقات او به طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهایی که نخاسان گفتند  
 بی مکاسی مبلغ هزار و پانصد بخرد و همین که صفتی منعقد شد و ایجاب و قبول تمام کشتن را وزن کرده تسلیم  
 نمود و کنیزک را ببردند و امت بران جوان شوئی گردید و پیشانی خاطرش را در پریشانی انداخت چنانکه از آن  
 که سنین عادت نیستند است و کنیزک نیز از آن سود بازاری شده از آن بازاری پزیری نمود و بخوان  
 چند آنکه اقلیت آن بیع کوشید و از اقلیت آن ندوه خود شید تمس خود را اسباب نیافت و درخواست  
 خویش را اجابت ندید و امن دل از دست داده کسبه زور استین نهاد و بلامت و غرامت چون خود  
 کرده بود دست در گریبان خویش رفته اند است که چه کند و بکار و دوروی آن بود که بی آینه بروی  
 بخانه آید و دل آن نه که چون دل سرگردان قهای او برو و دیگر سیت و این رباعی بر زبان خویش ساخته  
 میگفت رباعی دل در طلب رضای تویی آید چون بوی تو در قهای تویی آید تو میروی و چو زلفت  
 این شوریده سر کرده بر پیرای تویی آید و چون میدانست که خانه بی جانانه دشت ستانی بود و سرای  
 بی آن پرده سرای محنت آشنایی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش بنگری کند و ساعتی  
 مصلحت خود را اند پیری نماید از فایت ضحرت خواب بر چشم او غلبه کرد و از کمال حیرت بهوشی او بیدار  
 گردانید چون سر به بخت خود باز نهاده بود و از بالین برنش سر کرده کسبه در دست را بالین ساخت  
 و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کسبه زرا از زیر سرش بکشد و پای در راه نهاد و خواست که بر اثر اوید

خطه در لطف عزیزی که بجهت پاک و نجات کرد اگر او خط کشیده باشد و عدد و معین که یادگیری در آن و خط کشیده و پاره زمین را در حرف بفرستد بزرگ است با او در صفت کی از آن در آن



250

و  
عشور  
چهارم در آمدن  
و مطلع و دیده  
و روشن  
۱۲

غناء  
 بالاسم والمفعول  
 ودمود وخوانی و  
 بنام و المفعول  
 مع و فید  
 جر  
 انکراش  
 اطلاق  
 فروزانیه  
 اش و جراف  
 ۱۲  
 زلت  
 بالغ و کسر  
 و لغزین  
 خطوه  
 که میسرانی  
 که میان برود  
 یا بوقت  
 واقع شود  
 ۱۳

## pvi

و انبیا صدق

از زمان شد  
کرا  
مبغیر کرا پاست و  
کرا پادان را  
نیز گویند  
۱۱  
خواجه  
علاء الدین  
سید خواجه  
سید خواجه  
سید خواجه



و کیفیت واقعه واقف شود برین بنیاید و در حق من رفت و شفقت فرماید و بر عقب آنخواججه با چند سوار  
دیگر بیایدند و از مرکبان فرود آیدند و با اتفاق در کشتی آیدند و کشتی روانند تا بموضع رسیده که آن را گواوه گویند  
پس کشتی را بر ساحل کشیدند و طعام خواستند چون از غذا فارغ شدند جوان با شمی آن کیزک را گفت تا چند اندو  
کین با شمی خوشی را و اما اهل کین داری و از طعام و شراب و سماع و سرود و آفتاب منائی که ایجاد شده از اول ترا  
افتاده است و به این واقعه مختص بر تو نازل شده است پس این کین را بسیار فروخته اند که هیچکس شعله را  
چندین فروخته است و بر جبهه شوق بدین شوق فروخته و در آتش فراق کسی که نور اقبال فانی و طعام ناپایدار  
بفروخت چرا باید سوخت ربا می بگذارد که تابست شکر بخورده یکشوه بجان شوه خربزه شده شربت  
ناید بل خریدار شوی آزا که ترا بیم و زهر بخورده چون این بخان بشیندم دانستم که آن کیزک در محنت  
با من سهیم است و بر محبت بر مرا مستقیم استظارم بدلداری و بغیر و دو امید یاری او زیاده کشت ربا می آرد  
او من خرو باز آید در سینه تنگ من نفس آید چون در دل بایر جای دیدم خود را از جای شده و لم بخور باز آید  
پس آنخواج که سبب پرده دید یکی من و او بود و فرمود تا در یک جانب کشتی پرده بستند و ستری فرو گذاشتند و  
جوانانی را که با او بودند از شمع کشتی آواز داد و آنها با او پیرون پرده بستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند  
برادران اویند چون جمع شدند برقی و مطلق و متعلق و مراعات کیزک را بران آورده که بریده و گدا  
گرفت و مباحث و بنواخت و سرود و سماع آغاز نهاد و مصمون این اشعار گفت گرفت در صوفی موزون و  
لحنی دلکشای و نغمه جان افزای نظم آزا که شناسی بر دندنا کمان شکوه عاشقش را که دند قند جان لیکن  
رشتوق یار دلش پزانش است کجا فرج شعله فروست بر زمان و در آثای آنکه سماع نیکو در من بایش  
آیدم و چون این سرود را بخور ساینده رو داشت از دید کانش روان گردید و چون این ترانه در پرده آید  
کردار دلش از پرده پیرون افتاد و از تحسب و بکافض اصوت و غنا و حلقش گره شده و پیش بران زمره  
مغرض و عشرت بران طایفه بریان آمد من بهوش شدم و چون مرده بقیادم ملاقات نداشتند که موجب آن  
تغیان آن شش عشقت لند ابر باد صبح حله کرد و آب بر روی من رذن گرفته و اذان در گوش من آغازید  
و بعد از ساعتی چون فاقه بقیتم انقوم دیگر باره برقی و در آرا از در خواستند تا در پرده عشاق ترانه بیا

خسان  
بهوش شدن  
صبح  
آنگه ن بر زمین  
نام مرضی که در حب  
خود را بر زمین بیا  
انگنه

بسیار در امکان و لغزب بکنی آغاز نمایه و انبغرات موزون و حرکات مناسب مصمون این ابیات گفتن گرفت  
نظم بر رفگان خویش چو کستم غزل سرای گفتی که پاره شد و از تیغ جان کزای بر روی وصل رفتم اندر سرای دوست  
حالی بد از بخارم هم مجرعه هم سرای بادوست چون بهش بند روز بای و هوای بکرستم نخست بجزش بهای بای  
این گفت و شفقت بی ارادت بزد و آشتی با جنبه بر آورد و چنانکه بچم آن بود که بلاک شود و من نیز بر خنده بجلد  
نمودم تا از کشف کرد و بجزن معروف نفوم حاجت صغف من مستولی شد و چون صروع بقیادم ملاقات  
یکدیگر را علامت کردند که این دیوانه را چرا در کشتی سنانیم و این معنوه را بچه وجود در میان خویش راه دادیم و قصد  
کردند که مرا از کشتی پیرون کنند و من با خود اندیشیدم که آن کیزک را از امکان خویش اعلام نمایم تا ایشان را از  
خروج من مانع آید لند انوقف کردم و متعلق و تضرع و زاری را نفوم مملکت خواستم و چون بعد این رسیده خداوند  
کشتی فرمود تا کشتی بکباره آورده و ایشان بفرج از کشتی پیرون آیدند و بر ساحل دجله نرسید شوق کشتند و ملا  
نیز تقضا حاجتی بر فتنه و سفینه عالی اند و شبانهای تاریک بود پس من در پس پرده رفتم و بر بیدار از غافونی که  
او ساخته بود بگردیدم و برای دیگر که من شبیر از راه را از وی اقراض کردی با ختم و با بقیام خویش آمدم و ابل  
کشتی کشتی معاودت کردند و لمعان تابتاب بر روی دجله مسلط گشت و صیاد قمر در صفاء آب اثر کرد و وقت  
خوشی تمام و ساعت از زبانی کامل حاصل شد آن زمره کیزک را گفتند خوشی وقت و دلکشی ساعت مشا به میکنی  
پس پیش بر منخص کردن و خوشی را بکلف بران آزا که نوانی بجا باید آید و در باب و ارجون مدتی را در  
انقباض کوشمال داده و طوط بر کنار لطف بنوا بر بلبل درستان و چکا و کت افغان بریده در آزا کرد و شهنشه بزد و چون  
بهو در چکل نای ساعتی بهوش بقیادم گفت دست آشنائی بدین بریده رسیده است و سو کند مجوزم که خواج من  
درین سفینه است که این بریده را بدان راه ساخته است که او متفرع بودی و چو پسته از من درخواست کردی  
خواج کیزک چون این سخن بشنید گفت والله که اگر درین کشتی باشی میر بچم و از معاشرت و مناصرت قنای  
منی نمایم کاشکی در اینجا بودی تا بدیدار او اندوه تو کمتر شدی و اتفاقا ما بجمع تو زیاده کشتی اما این یعنی محال نمایم  
و این حالت نادر و مستبعد می آید کیزک گفت من آنچه شما میگویند نمیدانم اما سو کند مجوزم که او با ما در کشتی  
خواج با شمی ملاقات را بخواند و پرسید که چه بپاکه با شما درین کشتی هست همه انکار کردند و استعجاب نمودند من نیز

شهنشه  
نفره کردن

بربط  
ساربتله  
شهرت سینه  
باشد

چکا و کت  
مرغیت خوش آواز  
آزا بنای قره  
البحر گویند و چو  
از بستی و درج  
مجا سبقت



که سخن قطع شود و دوست غرضه کردن خویش نیامد صد بر کشیدم و کفتم من اینجا کمینک گفت بهین خواجسته  
 پس مرا فراموش خواندند و آنچنان چون مراد بدیشناخت و گفت این چه زنی و بیار است و چه خبر از این  
 شکل و حالت کرد و ایند من صورت حال بر اسی نظر کردم و کفتم بخت من غرقه در بای غم نیست عجب کرد کشتی  
 بشکل طاعنم و آب از چشم من بکشد چنانکه غم بر من بسته شد و دلهام که فکری من خسته گشت و هم آن بود که کشتی  
 از آب چشم در بای غم دیده ندریده من جوئی بند از بس که روزگار بر من خندیده بود و خبر کمین کار می انداخت  
 و از کشتی بی آبی که مشاهده کرده بودم خراب و در غم بیهوش درمی آمد و کمینک نیز بر بی باری من بخشود و در که در آن  
 با من باری نمود و از صعوبت حال منی و برادرانش را وقت آمد تا در که به با ما مساعدت نمودند پس گفت ای فلان  
 دست من بعضوی از اعضا این جاییه ز سید دست و او از و جماع امروز که بجا می آید نشیبه ام و شکو و پاس  
 حدای را که من مردی ام که حق غرض جل را شوی داده است که بسیار من با این بجه بمری سیکه و ملک یمن من با  
 بسیار کان بمری نیاید و اقدام من در شرای این کمینک نه از راه مروت و احتیاج بود زیرا که امثال او در شتاب  
 با بصیرت بسیارند و از قیمت این جاییه و صد چندان و نقصانی و در فور حال و وسعت حالی که مرا بست پدید نیاید و چون  
 پریشانی ظاهر و دل نگرانی باطن نمایان و چه که بست مرا محقق شد اقبال بین گریست و رضی قسم دادم و آخر این وقت  
 سعادت من غنیمت شاسم و خدای تعالی را بر خود کوه میگیرم که چون بصره رستم رقبه او را از رقبه عبودیت آزاد کنم و دل  
 را از پیوندها بعد شری شاد گردانم و آنچه مالا بد و کفایت نمایان باشد از اجراء و جاکلی در اینه و وظیفه مجری دارم  
 و کفایت کنم و سرانی مشون بفرش و اثاث و اقمشه که به ان احتیاج افتد معین گردانم بیک شرط اگر اجابت  
 فرمائی و از ان بهنگام نمانی و آن امنیت که اگر وقتی استدعا کنیم این کمینک در صحبت مجلس را با بحضور خود  
 گردانده و ما بهر دهن پرده از وی سمعی در پرده استماع کنیم بی آنکه نظر ما بر جمال او افتد و یاد دست مرا بهر امن صال و  
 رسد و هم در خدمت تو را اجبت نماید کفتم چگونه مضایقه کنم بدین قدر با محمد و می که جان در تنم بخشیده او خوا  
 بود و قطع از خیانت تبرکت او خواهم یافت و در حال بوسه بر دوش دادم و سرور و پیش نهادم و بعد از آن  
 در شکو و آردادی او چون سوسن همه زبان شدم و در دعا و ثنا چون طبل همه بایان گشتم و او مرا از ان تواضع و تعظیم  
 مانع می آمد و کرامت میفرمود و در میخواست و بفرموده و دستي جامه کران بهادر من پوشانیدند و آنچه از لوازم

مستقیم  
 مشون  
 پر کرده شده

لوازم آن باشد از بخور و کتاب با آن تمام کرد ایند از مطعوم و مشروب و آنچه مستحق و مرغوب بود حاضر آورد  
 و بیکدیگر من با کل مشرب مشغول شدم کمینک بشاطعی تمام سماعی خوش و دلکشانی ناز نهاد و من بر لحن که طربند  
 تر و بهر صوت که خوش آید تر بود و اقراح میکردم و گاه او خود فلقی میسود و سرور و عشرت تقوم بدین  
 افزون یکشت و من با کل فسیح و دل قوی و طرب کامل نشاط تمام معاشرت مشغول شدم و این بهای در ان  
 حال زبان تعالی سکفتم زبانی آن اند و پنج سر سیر شادی گشت و روز بهر نکایت همه از وی گشت آخر غلظت  
 داد و داد بر چند که مدتی به بیداری گشت و خدای تعالی و تقدس اجل علامه شکر کردم و این بابایت را و در آن  
 خود ششم خشم منت خدای که جهان زیب و فر گرفت عالم برای شادی دوری ز سر گرفت آن نوبهار  
 آخر شگفته شد و آن کلین سعادت و اقبال برگرفت و بعد از ان در نهایت عرض راه بعثت و نشا  
 و شراب و کباب مشغول شدم و در ان چند روز روزگاری گذشتیم که علمان و حور و چنام و قصور بر حال  
 رشک میبردند و از کمال عشرت ما خور و در مقام مقصور میدیدند و من مصمون این شاعر میخواندم نظم  
 یکچند کارم از رخ خویش بکام بود و چرخ طبع بود و سپهرم غلام بود حاصل نعیم از رخ خوب و لبشش  
 بهر خمت نقاب و صداع لثام بود آنگاه که بهر عقل رسیدیم دور غایت سکرو نهایت منی بودیم و در  
 حق من خاصه سکران سکر بود او سکر زامت با هم مستر گشته بودند و عقل شریف و رای زرین را بدست آید  
 پایال گردانید کشتی را بکنده شط باز بستند و لحظه با ستراحت مشغول گشتند و من میگوین که بی هیچ مدتی و نمی  
 گشتی بزنگی میراندم از قضای بدیقضا حاجی از کشتی با حل آمد و همچون چشم فتنه در ایام عادلان و خواب  
 شدم و چون بخت خویش خفته بهاندم و طامان چون از صعد من بچرخ بودند سار طالع را در مهبوط افکندند  
 و کشتی برانندند و کارم از اوج اقبال و دولت و حنیض او بار و محنت افتاد و نظم بازم زمانه محروم از در  
 بار کرد سر گشته همچو زلف ویم بهر آرد کرد نادیده سیر روی ویم راجد افکند دیدی که باز کردش کرد  
 چکار کرد و تا حرات شمع آفتاب در من اثر نکرد و خواب بیدار نشدم و چون بیدار گردیدم چشم بخت با  
 در خواب باقیم و تا همیشه گشتم جان و دل از خواب دیدم و دو جلا از دیده کشاده بکند و شط آمد تا باشد که  
 از اوراق آن سفینه غل نشاط بر خوانم خود ملاحظه کردم و عرض آن ندید و نوحه بایست خواند یارم رفته و گمان

کتاب  
 مشرب  
 لثام  
 درین نیت زمان که  
 بهر من خود  
 پوشند  
 سکران  
 سبت  
 سکر  
 منی و شراب آنچه  
 مستلحه  
 رزین  
 رقیقه و آبینه  
 و کافیه و دربار  
 بهر سوز و شوق  
 زین  
 انکور و درخت  
 انکور



برده که من در حالت مستی بآب غرق شده ام و من را غایت اعتشام و برزگی نام و نسب آن بانی را پندیده  
بودم و در حله و قبیل او ندانسته بر کنار نه مقل در عقل و خیر عقل از من زایل شد و صدره بیدل زار از انکه روزی  
بودم بماندم و بر آن گنجی چون نای بر شکست بلاک خود معاینه میدیدم و اضطراب بی فایده میکردم و چون باین  
طریق بر روی میزدیم و پشت دست بندان می خوانیدم و بچم آن بود که از غصه آن مستی دیوانه شوم و از حد و ک  
ان خواب ببرم و در آن بشاری بر مستی طامت کردم و در آن بیداری بر خوابی که رفقه بودم متحی غرامت میدیدم  
میگفتم میت با نایل در آن زخابی که نسبت طابت خوابی خیزد القصد این همه عیش و عشرت کفایتی اعلام  
نایم بود و آن همه طرب و نشاط ظل ایل فردو بیدار شدم هیچ ندیدم گفتم انوس که آن همه طرب خوابی  
بود نزدیک شد که از طلام امواج اندوه حذر اوردان آب جوق کنم ناگاه از دور کشتی پدید آمد و من که چون  
بادبان بادی پیچیدم از دور خویش را بدیش نمودم چون مراد بدیدم لنگر فرو گذاشتند و بادبان بایک انگ  
و بر من که سرنگون چون لنگر در لجه اوبار افتاده بودم و مانند بادبان بر روز و فضاخت حذر اباد داده از غور  
انحال و کشف آن حقیقت بر من رحم نمودند و در کشتی نشاندند چون بصره رسیدم متحیر و غمناک در کاروان  
سرائی نزل کردم و دیدم که در بهر معاش آنچه سازم و روز صحبت با که بازم تا از ابل بغداد مریدم که مرا  
با وی سابقه معرفتی بوده حق عالمی خواستم که پرده از روی محذور منبر بر گیرم و صورت حادثه را بواسطه تقریر  
بکوش اورسام و در کفایت نوشت خویش را وی معاوضی طلبیم سمیت از حیث آنکه انحال مشابه با وی تقریر  
کنم لغت نمود و لغت آینه از آنکه مواجده از استادای نامیم تنگ گشت و با خود گفتم بهایم هر چند که  
محتاج و سایل کردم حاشا که بکشف را زایل کردم در حال چشم خود بفریم چون انگشت کرد پیش کسی چو انگشت  
سایل کردم پس خواستم که سبب درسی در پیک لباس ما فیم رفقه باشد و واسطه تحریر رفقه میسیم از بقیه کتابت  
کرد تا خود را در مقام ذیل سوال نباید دید و تلخی جواب رد و عقل که ممکن است اگر حادث شود بکوش خود بیا  
شنید مصراع بر خورده از سر بجا دینا بر دکان بقالی بنشینم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت  
کردیم بقال در حسن خط و فنی معل من نایل کردم و رسید که از ابل کبابی و بدین شهر کی رسیدی من حقیقت حادثه را  
چنانکه بود بر استی تقریر کردم بقال گفت اگر بدان قناعت نمائی که خرج و دخل دکان مرا در قلم آری بغیر از آن

خداوند  
ختم و شکست  
و اندوه و درنگ  
دو سواست و دقت  
خاطر  
اعلام  
خواهها  
نقل  
سایه و خیال  
سایه اول و

مان و جامه بر روزیم درم میدیم من چون این سخن بشنیدم گفتم خدای درمی از زین بر من گشاده کرد این را  
از ذیل سوال باز باینده پس رفقه و پاره کردم و بدینچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان را  
شفقت و امانت مضبوط و مرتب گردانیدم چنانکه در اندک مدت از کفایت من ظاهر شد و توفیر از من  
رتیب در احوال او پدید آمد و بعد از آن وظیفه مرا یکدم کرد و اعتقاد او بر روز و باره من زیادت شد  
تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بقرعه شرعی بمن داد و هر روز حسن شفاق من از احوال او متحقق بود  
و کارم از معاشرت او بر وفق تر الا انکه پوسته محزون داند و بکین و غمناک بودی و از شراب و سماع و شنگ  
و مزاج و لهو و لعب و معاشرت چون مانم ز دکان و مصیبت رسیدگان حسرتناک بودی نظم فی دردم  
نشاط و در چشم خواب بود فی لذت سماع و نه ذوق شراب بود بی انکه خفته بودم غافل جرم خویش بی انکه  
مست باشم عالم خواب بود و مدت دو سال آنم روزگار گذارستم و بکلف آن زن ظاهرا می زیتم و مکنون  
صمیم خویش را از وی ستور میداشتم تا یکروز بعد از دو سال فرج و زمره اصناف مردم را دیدم  
باسعه او و آنکی چنانکه مسافر از اموال بشد بر کسب و دینی یکدیگر میفرستند چون انحال خلاف آنچه در آوا  
دیکر بودی شایده افتاد پرسیدم پرسیدم که رفتن مردمان را بر پی یکدیگر همه بر یکت جانب موجب چیست  
گفتند امروز روزیست که عید نصاری باشد و ایشان درین روز باطله جمع شوند و عشرتها و نشاطا کنند  
و رسم باشد که درین روز اهل بصره و جوانان ظرفا و معاشران تجاشای عید نصاری و نظاره احوال  
ایشان بآینه روند و با ایشان در شطارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و ساهمت  
کنند از شوق این سخن من زایل شد و بفرح و تریه یایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان را در  
مثل این روز بچنین مواضع طلب باید داشت لیکن که از با شمی و اصحاب او در آن زنگاه اثری منیم  
یا جری شوم پس بفرمودم تا طعامی و شرابی ساخته گردانیدند و کشتی با جاره گرفتم و با غلامی از آن  
در آن کشتی نشستم و بآینه رفتم و اکثر روز را در آنجا بودم و چون مردمان از آن موضع انصراف نمودند و  
مراجعت کردند من بآن کشتی بوقت بازگشتن کردم آن کشتی را دیدم که از روز با شمی و کثیرت در آن نشسته  
بودیم و چون نیکت نایل کردم با شمی و یاران او با چند کثیرت مطربه دیدم بر سطح آن کشتی نشسته و چون



باب كبير فيهم فرج بعد الشدة

عجوبی  
ساز که سرخ  
وروشن است  
که بر آبست  
که پس از شربا  
و پیش آن و در  
چین  
چین  
چین  
چین  
چین  
چین  
چین  
چین  
چین  
چین

1429

*[Faint handwritten Persian script]*



در بیان چه هر که شراب در جگر رسد سیر میباید نمود و هر که همین جام قوت ندارد کند باید که فوات زدوت و بسیار را با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت را متیقن باشد و چشم حساب دارد و در انظار و صورت حال جوان عاشق نظر باید فرمود که اگر در بدو حال تمیز مال بواسطه اومان شراب باز نماند میحتاج فرود رفتن کشتی کشتی و در آخر کار اگر سستی بروی غالب بود از دیدار محبوب محروم گردیدی و در غمی گفته شده نظم سرمایه فساد و کلید در ستم رج درخت فتنه و تخم نال غم بنیاد بر لبیدی و قانون بریدی انجام بر شقاوت و آغاز بر ندم اصل خاد و برده و خضم ملک و مال نقصان عقل دین و بلای زرد و درم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد و مانع نخوت و آب نوح ستم خمر پدیدان که بود عاقبت خمار جامی از دود و خوردی اگر سبت جام جم از نال و فعل می بردای و راستی در قامت صلاح تو آرد و کشتی و غم الحکایه الرابعه من باب الشکایه عشر ربای حکایت کند که از جمله در باب زدوت و صاحب نعمت اهل بصره مردی که بکثرت استظهار و وسعت بسیار از انبیا و جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقزان و امثال بی نیاز کنیزکی نایب که در حسن بذروه کمال رسیده مزیده بود و در ناصیه و چینش این رباعی معاینه فرمایید رباعی زبان طفل که خویش بغایت برسد ناکه همه جهان حکایت برسد در حالت نارسیده کیست جز او که حسن بدینان نهایت برسد طفلی نابالغ که در غنچه و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از بلغای روزگار و بالغان مبلغ حال عشق او مبالغی در پی آورده که در کی که سر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیده کان پی در دام او رباعی توصیف غنچه و رخ نیکویش بر خیز و نظاره کن در رویش طفلیست و بجان شود مریدش چشک از غم و مهر بر پیر که بنید و پیش هر که بدو میرسد میوه عشق بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که جز او میرسد و میرسد میبکشت رباعی زبان دلیر نارسیده اندر جوسی مشتاق طلب رسیده جان بود و در باغ رخسار رسیده بدو جمن لیکن رسیده بدو دست کسی و خواجوا سپ نشاط در میدان عشرت می تازید و زرد جوس بر بساط طرب چنان دید و بر روی چون ماه و زلف سیاه چنان دید و از خوف آنکه چون رسیده بود لغو بالله چشم زخمی بدو رسیده میوه مراد و بر شاخ تنها نارسیده بهماند پشت دست میباید

در بیان چه هر که شراب در جگر رسد سیر میباید نمود و هر که همین جام قوت ندارد کند باید که فوات زدوت و بسیار را با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت را متیقن باشد و چشم حساب دارد و در انظار و صورت حال جوان عاشق نظر باید فرمود که اگر در بدو حال تمیز مال بواسطه اومان شراب باز نماند میحتاج فرود رفتن کشتی کشتی و در آخر کار اگر سستی بروی غالب بود از دیدار محبوب محروم گردیدی و در غمی گفته شده نظم سرمایه فساد و کلید در ستم رج درخت فتنه و تخم نال غم بنیاد بر لبیدی و قانون بریدی انجام بر شقاوت و آغاز بر ندم اصل خاد و برده و خضم ملک و مال نقصان عقل دین و بلای زرد و درم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد و مانع نخوت و آب نوح ستم خمر پدیدان که بود عاقبت خمار جامی از دود و خوردی اگر سبت جام جم از نال و فعل می بردای و راستی در قامت صلاح تو آرد و کشتی و غم الحکایه الرابعه من باب الشکایه عشر ربای حکایت کند که از جمله در باب زدوت و صاحب نعمت اهل بصره مردی که بکثرت استظهار و وسعت بسیار از انبیا و جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقزان و امثال بی نیاز کنیزکی نایب که در حسن بذروه کمال رسیده مزیده بود و در ناصیه و چینش این رباعی معاینه فرمایید رباعی زبان طفل که خویش بغایت برسد ناکه همه جهان حکایت برسد در حالت نارسیده کیست جز او که حسن بدینان نهایت برسد طفلی نابالغ که در غنچه و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از بلغای روزگار و بالغان مبلغ حال عشق او مبالغی در پی آورده که در کی که سر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیده کان پی در دام او رباعی توصیف غنچه و رخ نیکویش بر خیز و نظاره کن در رویش طفلیست و بجان شود مریدش چشک از غم و مهر بر پیر که بنید و پیش هر که بدو میرسد میوه عشق بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که جز او میرسد و میرسد میبکشت رباعی زبان دلیر نارسیده اندر جوسی مشتاق طلب رسیده جان بود و در باغ رخسار رسیده بدو جمن لیکن رسیده بدو دست کسی و خواجوا سپ نشاط در میدان عشرت می تازید و زرد جوس بر بساط طرب چنان دید و بر روی چون ماه و زلف سیاه چنان دید و از خوف آنکه چون رسیده بود لغو بالله چشم زخمی بدو رسیده میوه مراد و بر شاخ تنها نارسیده بهماند پشت دست میباید

نیاید و بعد از آن که کبرک از علم و ادب بیاموزت و تعلیم و تادیب تو ذب و محبت کرد ایند و هر روز لطف شایل و خواجوا را دلپذیر بود و عشق و محبتش در دل بای کبرتری آمد تا بجای خود رسیده و مشغول گردانید و از تمیز حال و تدبیر محبت غافل نماند و باندک مدت در حال و اثر فاحش پیچیده آمد و در مالش نقصان کامل ظاهر شد فقر و غایب بروی استیلا یافت و حسرت و نیاز غالب گشت و کار بجای رسیده که قدرت بر ترتیب طعمه لباس نماند و بشیر اوقات بر کرنگی صبر میکرد و اکثر احوال با برنگی میساخت نظم عشق چون در دلی قرار کند دیده از غزن اسکار کند بس توانگر که شود در پیش بس غریز که عشق خوار کند کنیزک را از بی برکی و پنهان کار با صطرار رسیده و بر غم و در ماندگی اورقت آورد و بروی حسرت نمود و گفت مرا هر چند که زهر مجلس توام و بجان شتری میباشی اما درین وقت مصیبت آنست که با مع شوی تا نایز زحل ادا بار از خود نایل گردانی و من که چون ماه بعد از کمال در نقصان افتاده ام و بر تنش مبنای چون عطار و تحت اشعاع محرق گشته اند نظر شتری سعادت بیستم و نیز از شمع آفتاب غنائی که فخر برین و بسیار تو بر و شانی بدل شود خواجوا را هر چند سرمایه نمانده بود اما هنوز سودا در دماغ او بود و نظیر بر سود و زیان نداشت اندک بکفته کنیزک در خاطر او فتوری پدید نیامد و با وجود آن صطرار فروش او را اختیار نکرد و این تدبیر او در صمیمی و کار کرکشت و مدتی بدین و تیره گذشت اما چون ضرورت از حد گذشت و بفلک آمد عاقبت فروش او را از دل حشمت گونه حاصل کرد و با آنکه از سودای او بازاری بود و دل از روی پزیری همیشه بازارش پر و بر خریداران عرضه کرد و رباعی آن پرده نشین چنانکه بازاری شد پیش جانش بجزداری شد اورفت بازار از سودا رخس هر گوشه نشین که بوی بازاری شد عمرو بن عبدالله بن عمر القیمی در آنوقت امیر بصره بود و کنیز صاحب جمال مطیبه آن جاریه را بروی عرضه کرد و شقیفه جاما فرقیته زلف و حال او گشت و بعد هزار درم بمیکاسی و توقیفی او را بجزید و چون مشتری بیایم شتم تسلیم کرد و زحل امرادی بی تیغ مرغ طبعیت پیوندا نشان را از یکدیگر جدا کرد و ایند آتش پنهانی در دل برد و مشغول گشت و خاک نداشت دیده نشا بر یکت را تیره کرد و ایند از غایت حسرت با سرور و باد سرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت آب گرم از دیده روان کردند جاریه چون دید که با و مخالف فراق او را جوارسی فشات از کنار خوا

و نیز راه در پیش و نیز جاریه و نیز کنیز صاحب جمال مطیبه آن جاریه را بروی عرضه کرد و شقیفه جاما فرقیته زلف و حال او گشت و بعد هزار درم بمیکاسی و توقیفی او را بجزید و چون مشتری بیایم شتم تسلیم کرد و زحل امرادی بی تیغ مرغ طبعیت پیوندا نشان را از یکدیگر جدا کرد و ایند آتش پنهانی در دل برد و مشغول گشت و خاک نداشت دیده نشا بر یکت را تیره کرد و ایند از غایت حسرت با سرور و باد سرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت آب گرم از دیده روان کردند جاریه چون دید که با و مخالف فراق او را جوارسی فشات از کنار خوا



در آنجا که خاک خواهد افتاد چند بیات از نشات خود با و از خیزن و صولی و گلشای بر خواند و این شعر را  
جلاست شعر جهانک المال الذی قد حوت ولم یبق فی کفی غیر الفکری ترجمه را بناد و کوارنده  
با و نعمت و مال که محنت غم و اندیشه جان من فرسود اگر بآلم بسیار و در نه فایده چیست چو یار جو  
کرید و چو دوست بفرمود چو یار چاره نباشد خوش بیکشت چو یار چاره نباشد صبور باید بود و خواجه  
چون غمی را که کزینک انشا کرد مستمع کشت نظام صبرش گشته شد و جوهر و آبی از روح حدقه اش منتشر  
گشت و چند اشعار بر خواند که یکی از بجزا نیست شعر فلولاقود الدبر لی غنک لم یکن یفرقاشی سوی  
الموت فاعذنی ترجمه زمانه میکند این جور و این ستم و در نه میان مابندی تا روز مرگ آزار  
مرا محنت بجز تو نیست دل پر غم مرا ز خوف فراق تو گشت تن بیمار که این همه خواهد بهم میهم از فی  
ازین پیش بقبایت بود و کردیدار این همه چون این اشعار بشنید گفت بنوا هم که میان عاشق و علت آفرین  
کردم و بجزان دود شده را سبب جدائی شوم و در حال دست کزینک بگرفت و بوی نسیم کرد و گفت  
بهاش را نیز بوی خنده خواجه کزینک شادمان شد و بهال این همه مستطیر گشت و بعد از آن بفرغت  
تمام بعیش و عشرت اشتغال نمود فضل در حیجکایت بجز اخضال حمیده و شیم مرضیه اقتدار را بنشاید و  
بدان خلق میباید کرد لطیفست که این همه در حق این دود و داده صاحب واقعه فرمود و کرامتست که  
در باب آن دو کار افتاده در مانده از زانی داشت هر که حقیقت حال ممتحنی اطلاع یابد و سر حادثه بشنود  
بروی کشوف شود فی الحال بیاید که بوسعت جاه و کثرت مال قوت باز و و معاصدت عضد و استغلا  
اتباع و اتباع مستعد و شکری او نماید و هر که آن فرصت را از دست نهد و این خالت مغتتم داند و علقا  
سبب طبیعت بر لوم عرض و نوارت بهمت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب زوال نعمت  
و نقصان جنت کرد و اقدام بر احرار این کمرست و اقبال بر این ماثبت سبب مزید اقبال  
و دوام عز و جلال شود و در بعضی میگویم نظم و دوام دولت و عز و نظام جنت و مال ثبات ثروت  
و نعمت مزید جاه و جلال بدستگیری در ماندگان شود حاصل به دست چو آن دست بهست این  
اقبال الحکایه انما من باب الثالث عشر استحق بن ابراهیم الموصلی که از جمله مذما

شیم  
عادت و  
خوا

معاضدت  
بار وادان  
و باز و یکدیگر  
بعون

نما برون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کند که چون برون در سفر حج بنه بصره در آنجا که جعفر  
ابن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و قوت و عزت در جهان معروف و مشهور است و بعد از رسیدن و اند سال بزرگ  
خیز در میان خلایق مذکور روزی مرا گفت یا ابا محمد امروز با من صفت کزینکی منقینه که در صفت خنایا بزرگ  
بهری میکند و در حسن و بهایا خورشید بر ابری منیاید گفته اند و مرا بواسطه دیدار بقتلاری عاشق قول و گفتا  
و عاشق زلف و رخسار او کرد اینده و مضمون این رباعی حسب حال من گشته رباعی که شوم چو شیده از جانش  
جنری اندر دلم افتاد و غمش شری نشینده مرا نه ز لحن خوش او بر من بدریده پرده قول و دگری  
و خواجه او بر خض آن کزینک بر خیزه ارا ن جز در سرای خویش ارضی نمیشود و سپردن آدن او رخصت میند  
و او را از آنکه باز با مو صنی دیگر از نه مستنوع مینماید و من از آن صفتیاد و راشینده ام سودانی در دوا غم  
افتاده است و تعاضاتی در دلم پدید آمده فی ابجله غریت بران مضمیم یافته که در زنی تجار روزی ابل یار  
چنانکه کسی از اشرافا نند بلا حظه دیدار آن کزینک بخانه خواجه اش روم باشد که ببدل حمرا و بیضا این صفرا را  
بنشام و این سودا را با تمام رسانم پس بیاید که تو درین طریقه با من مراقت نمائی و درین حرکت مسافت  
و موافقت فرمائی کنم سمعاً و طامعاً و طمع و فرمان بردار و چاکر و خدمتکارم هرگاه رکاب عالی در حرکت آید  
بند کار اعمان اختیار در دست نماید و چون وقت زوال بسنگام نصف النهار نزدیک شود  
مردمان بقبول مشغول گشتند و امر قبلا فان الشیطان لا یقبل الا کار فرمودند و مشغله قبل و قال و جواب و  
جواب و سوال در کوچه ها و بازار با کمر گشت نخاس باید و جعفر عمامه بر سر بست و در احوال در پوشید و طلیس  
بر سر افکند و غلین عربی در پای کرد و خود را بر سم تجار و ابل سوق بایست و مرا نیز فرمود تا همچنان کردم  
و هر یک بردار از کوشی نشستم و نخاس در پیش از پیش روان گشت و ما در عقب او تا رسیدیم به سرای  
که ایوانی عالی داشت و بران ولالت میکرد که بانی آنسرای از از باب ثروت و نعمت و صاحب گشت  
و شمت بوده است و حالیا الخس که وارث آنست از خاندان قدیم و دودمان کرامت پس نخاس حلقه  
در بختبایند و خداوند خانه را آواز داد جوانی نیکو سیر و مردی خوب منظر پنا بیارت جامه غلیظ پوشیده و  
فرو فاقه و اضطراب نیاز در ناصیه او پیدا میاید و در بخشاده و در رفتم و بغیری دیدم چنانکه سرایای ملوک

آن  
مخفف انگشت  
نیز آمده و ده دانه  
محول بسته اند

این  
در  
باز  
چنین



و در روز او بموت از آنجا که آمد و سر در خرابی آورده و سخن سرانی بزرگ بر شکل نهادی خوب و جگر بادای  
 منها خالی و پاهای بر جایگاه آماج مقوس و حزاب و مقفای بر گرفته و رخسار در دیوار با ظاهر شده و در دلیله  
 یکت باب خانه سر پوشیده مانده که در آن سر بسته بود آن جوان در آن خانه رفت و حصیری خلق از آن خانه  
 پرده آورده و در دلیله بگشاید و ما بر آن شستیم پس تماس در خواست کرد تا کنیزک را حاضر کرد و اند چون  
 در آن خانه رفت و لحظه بگذشت کنیزکی پرده آورده و غایت طاحت و نهایت صباحت روی که اگر  
 فرق شکافش بودی میان او و ماه فرق متعذر نمودی و تمیز دشوار دست دادی و با این همه چون کسی نیک  
 نامل کردی موی پیش فرق بودی و هر که آن فرق و سری دید بر فرق بگذشت قیام می نمود موی که اگر کسی  
 او فرق غیر پیش دری در روشنائی مذاشتی و راه راست بچشمش کشیدی هیچ دل سرگشته در آن ظلمات  
 ره می پیمای تو هستی بر دو با آن همه در روشنائی رویش میان مشک و مویش هیچ چه فرق پدید می آید  
 که اگر غیر از او نفس سادات روی مردامی بودی و مشک اگر دم به می بر آوردی بر خام و پستیش حمل  
 کردند زلف اگر چه در پای افکنده بود اما از مشک و عطر بر سر آمده که یکی را با جگر سوخته و دیگر بر  
 با دامن ترک داشته لب و دندان که چون خندان شدی و در مرجان از کسا و برخود و گریستندی چنان  
 زخمی که هر که را نظر بروی افتادی از آن چاش آب در دهن آمدی نازکی و طراوت رویش از  
 بوس در میان جان شمعان پدید می آورد و رفت اطراف و میانش همس آغوش در دل بیدلان می افکند  
 از خجالت رقابتش کبک در کوسار لنگی بر باواری بدید میرود و از غایت شرمساری فرامیدش سرود  
 بسکام تا فلان جای میرفت چون در در صدف جامه غلیظ در تن و چون کل در پنجه پیرایین سبزه در بر  
 که کردم جان پیرایین درشت و جیم داشت که آن جوان پوشیده بود اما از غنج و دلال حسن و جمال در  
 میان آن جامه چنان سپید که دیگران در حلی و حلل هزار یکت آن نماید پس برین نسق که شمه از او صاف  
 او را شنیدی باید پیش جعفر ایستاد جعفر فرمود تا بنشست و التماس کرد تا نبندی از صنعت خود  
 بنماید و غلی بر خواند و ترانه بسراید کنیزک بر لبها خند و بواخت و غلی بر گفت هر پرده که میسر آید  
 پرده بر شاق میدید و مضمون این بابت را با همان و لکشی غار کرد و نظم چنان بنده بریدی و بعد از آن

کسا و  
 در دامن تنوع و  
 در دامن تنوع و  
 طراوت  
 رقت  
 زمره طاهر  
 اطراف  
 کلاه و مظلوم  
 رست و پادشاه  
 نازل  
 بنشیند

روان چنان خانه خوشبو می کنی مجبور و حمل تو نه جان در پام شب روز بگذشت نه بسیر برده ام بین  
 و شور و بجز زدن تو نیست نه دات شادان بجز بخت تو نیست عاشقت مسرور بدل ز منزل  
 تو می گفتم از بخت خوش روی تو کی خواهم از بود و دور چو آن روی دلی و غریزه تر ز همه بگو چگونه با هم  
 من از حال تو دور بعد از آن که رسیدن بروی غلبه کرد و خزن سولی گشت و بجا با غنا سولی شد و بحسب سبب  
 بهم برآمد و سماع بوجه و عشرت بصیبت بدل گشت و از خانه نیز از شدت برآمد و صدای لغزه آن جوان کوشش  
 مار سید کنیزک برخواست و در خانه رفت و در نوحه و ندبه و مویه با یکدیگر و ساز و هم آواز گشتند و بکنان  
 این پرده پرده افتاد و بعد از آن آن جوان پرده آورده و گفت بگرداری و گفتاری که از من حادث شد  
 که بعد و مان و برزگان بگرم معذور دارند و به قیوم و علامت و بازخواست و غامت مؤاخذه و معات  
 کردند و اندک فتنه این مراد است بگوی و هر چه آرزوست بخواه گفت ندای عزوجل آگاست و کواه و از شا  
 نیز از شهادت میگویم که این شاید ما بروی را از بندگی آزاد می داری و از عکساری شادی دادم لوجه الله عزوجل  
 و ابتکار لرضائه از مال من آزاد است و بعد از این دعوی عبودیت بروی بیداد و از شما التماس میگویم که  
 جل و صلت مار اینج شری مبرم کرد اینده و قاعده بوند مار البعد دینی محکم نماید جعفر اگر چه در بخت حال  
 نوات آناه روی تحیر بماند و بر حمران منت جمال آنخو شبیه چهره متاسف گشت و از خزن بر جبهه  
 او پدید آمد و امارت حضرت بر چنین ظاهر شد اما بفرودت از کنیزک پرسید که بدین چونید را منی  
 و بدین وصلت و خصیت کنیزک اجابت فرمود و اجازت داد جعفر بن یحیی خطبه برخواند و میان نشان  
 چنانکه فرمان خدای تعالی و سلت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است عقد بست پس روی بد آن جوان  
 آورد و گفت ترا چه برین باعث آمد که با فقر با هر و عشرت ظاهر که تراست چنین سرمایه را از دست  
 بر ادای و با غایت حسناج از سر چنین سودی برخاستی آن جوان گفت زوایت اینکایت را طوع و عرفان  
 و خیر این همه را شرح و بطلی بمانا که همچنانکه تحریر در خیال شمار غایت علامت است تقریر این افسانه نیز در  
 طبیعت شما موجب است کرد و جعفر گفت چون از صحبت چنان بکانه محروم ماندیم باری فسانه معلوم شود  
 جوان آغاز کرد و گفت من فلان بن فلانم و از اکبر و مشاهیر این شهر بودم و پدر من از جمله نو سران و مملوکان

در دامن تنوع و  
 در دامن تنوع و  
 طراوت  
 رقت  
 زمره طاهر  
 اطراف  
 کلاه و مظلوم  
 رست و پادشاه  
 نازل  
 بنشیند  
 شایده  
 بفرموده کواکب  
 آفتاب سیاه  
 صبح حسن  
 خورشید هفتاله  
 کشته  
 شایده  
 بفرموده کواکب  
 آفتاب سیاه  
 صبح حسن  
 خورشید هفتاله  
 کشته  
 شایده  
 بفرموده کواکب  
 آفتاب سیاه  
 صبح حسن  
 خورشید هفتاله  
 کشته







# باب سیزدهم فرج بعد الشدة

دوره ای نمودی و ماه مثال در حاق فراق تن که جان که از انداختی و در مقام عرض از پرده پرده آوردی  
تا از زحل حرمان دور و حل بجران نفهم و بواسطه نظر شتری از دیده خویش خون ریزش میخ معاینه بینم و ناو و زشت  
که کار سخت زدگان خود همه باشد گونه بود و حالت کار افتادگان محکوس که از انصال شتری خوش زحل بیاید  
و دیدن و با صفت زهره در بیشتر احوال چون عطار و محرق بیاید بودن رباعی جان و دل از زهر بری می نیم  
من دوستی تو سرسری می نیم تا بر فراق سخن میخ و زحل ای یار ز قرب شتری می نیم این گفت  
و بهایای بکریت و استراحت با دل لاری میخ کرد و آید و باز خواست با در خواست و در یک سنگ  
کشید و این ترانه بدین مضمون انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته ام و هر چه جز از تو چشم پرودخته ام  
مصرفش را چون بکناایت موی از فرق مبارک تو فروخته ام پس گفت و الله که اگر این ویلا  
که ترا بر دست برابر تو بودی و زمام اختیار چنانکه در تصرف هست در دست من آید اگر از خجانی چون  
موی شوی موی از دستت بکف جهان نغز خجانی و اگر ضعیفی بروی و رافقادی نظری از روییت بدینا  
و آخرت ندادمی من چون این نضره و زاری شنیدم و آن تفقد و دل داری بدیدم برکت راضی کشتم  
و از فروختن او از جان و زندگانی پشیمان شدم و گفتم چنین کلمه کن که آزادی ترا از بقره رق با خود  
مقرر کردم و پیش ازین انقطاع طیندیش که چون ترا بعد شتری بخویش محرم گردانیدم و اگر بر صدق این  
قول ربانی بیاید و بر حقیقت این دعوی محمی هم اکنون در پیش این جمع این معنی را محقق گردانم و این اندیشه  
از قول بغل سامم و موجب این احوال که مشاهده افتاد و از فاق و نفاق و کج و عتاق این بود رباعی  
چون گفت ترانه خوش آن ماه دلم آینه خور تیره شد آه دلم این پرده دیدگی آن ظاهر شد کاهنک  
سایه او بر دوا دلم و بعد ازین در بر شدت و شفت که بست جو خواهم بود و با همه بی برکیها که دارم و خاتم  
ساخت و از جمله لذات و مرادات و آرزو و بادشواست بوصول و قانع خواهم بود تا آنکه که خدایت  
لطیف سازد که متعین فرج و موجب محج باشد و این ابیات مناسب این محل است نظم یا سپین بر چوب  
از زرباشد کوباش چون ویم هست ارکس دیگر نباشد کوباش من نهال ای چو اجم که باشد در برم  
گر نهال نفتم در بر نباشد کوباش یار با من بعد ازین چون بمهر است و یکدل است بر چه باشد خردی

حاق  
بر سر حرکت دل  
کاشن و دانه ای  
از شب باز و نیم  
و بختی سوز آید  
و حل  
کبر و سرسری  
باب سیزدهم

حاق  
آزاد شدن  
بندگان و غیره

# در ذکر کسانی که بغض میباشند و بوصول میرسند

جوئی از کینه نباشد کوباش جعفر چون این جفا کشید گفت معذوری بدانچه کردم می بگو  
و برخاست و سرون آمد و من در خدمت او در ادم خون خاست بر شیند گفتم و الله که دل من بر چو این جنت  
و جامه صبرم چاک شدیم آنست که از رفتی که برابر حال اوجی آید از فایات ترخم گریان کرد و اندک سیاه  
مثل تو گری می که در سخاوت مثل میزند و جس تو رجیمی که بکمان بخش از تو آموزد اگر چنین متحق را خودم گذار  
و بدین حد در مانده دوران نفرانی از کرم چگونه عذر خواهی و رحمت را چگونه جواب دهی رباعی  
ای از تو ندیده متحق حرمان و عادت تو همیشه لطف و احسان عذر گزمت چگونه خواهی چنین  
در مانده اند تو در نیاید در مان جعفر گفت همچنین است که تو میگوئی و در آنکه ایشان بخشایش استحقاق  
دارند و من بخش را استعدادشکی نیست اما غضب از فوات آنکه لبر که امیدوار وصال او گشته بودم  
و عطا از حرمان آنما روی که خود را متحق پیوید او میداشتم از کرم و شفقت و رحمت و عاطفت بفر  
آمدند گفتم آن عادت خود فوت شد تا این سه عادت را که از خواص طبیعت تواند و تسکیری مستندان  
و ترخم بر سارگان و اتفاق بر اهل اتفاق ترک توان کرد و چنین فرصتی که احسان از در همه محکم قابل  
ترازین نتوان یافت از دست دادن میشاید و نیکو نامی که بمر با حاصل شده است بدنامی بدل کردن کار  
مکارم اخلاق و حسن اتفاق که در طبیعت تو مندر جست نباشد چون این سخن گفتم روی تجاس کرد و گفت  
خوین دار بجهت بهار کنیزک چند داده است گفت سه هزار دینار پس مرا و او را فرمود که بر دو باز کردید  
و این سه هزار دینار را بدان جوان و سپید و بگوید تا بان عدت و الت و غلام و مرکب راست کند و  
در زنی ارباب نعمت و ثروت فردا بنزد من آید تا او را بخدمتی مضروب گردانم و شغل بد و مفوض کنم  
که در اندک مدتی نفی جلیل و مالی و افراد را حاصل آید ما العود احمد را بر خواندیم و آن زر جعفری که جعفر  
انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم و من از فایات شادی کریم و گفتم خدای عزوجل ترا این  
غم فرج آورد و ازین مضیق مخرج ارزانی داشت و خدای حسن عمل و صدق عیت تو در تعین صدق  
و تقهیم حقایق بخیر و جوی در نزدیکترین وقتی منبذول فرمود و این مرد که از نزد تو بیرون رفت و  
خلیفه جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی بود و حالیا این سه هزار دینار انعام فرموده است و مواعید دیگر نیز

جعفر  
در زنی ارباب نعمت  
و ثروت فردا بنزد من  
آید تا او را بخدمتی  
مضروب گردانم و شغل  
بد و مفوض کنم  
که در اندک مدتی نفی  
جلیل و مالی و افراد را  
حاصل آید ما العود احمد  
را بر خواندیم و آن زر  
جعفری که جعفر  
انعام فرموده بود  
بدان جوان رسانیدیم  
و من از فایات شادی  
کریم و گفتم خدای  
عزوجل ترا این غم  
فرج آورد و ازین  
مضیق مخرج ارزانی  
داشت و خدای حسن  
عمل و صدق عیت تو  
در تعین صدق و تقهیم  
حقایق بخیر و جوی  
در نزدیکترین وقتی  
منبذول فرمود و این  
مرد که از نزد تو  
بیرون رفت و خلیفه  
جعفر بن یحیی بن خالد  
البرمکی بود و حالیا  
این سه هزار دینار  
انعام فرموده است و  
مواعید دیگر نیز



29.

روز  
نه و کا و دما  
استور و می  
عربی تعویذ  
ایده

✓ 41

استاد  
وام خواستن  
تقوّل  
از سفر برگشتن  
احیاء  
و شتواری شدن و  
ماده شدن  
عزّا  
قرض داران و  
قرض خزان  
جمع عزیز



افغانان و چون سودانیان پرده دریدی و رسوائی ظاهر کرد و اینده زبان نوحه و زاری میکرد و بدین  
 خیزری و اشکباری میزد و گفتم این چه حالتی گفت ریحی گفتم که کرسنج او بتوان زیست خود می توان  
 در غم و آسان زیست او جان منست و در همه عالم تو شخص بنام که آدمی بجان زیست گفتم اکنون  
 اینجا در راه چاره اندیشیده داین در راه چاره دران در خیال آفریده گفت متحیر و بدوش و ترود  
 و بیوش مانده ام در حیلت بر من بسته شده است و راه چاره ندانم که چکنم الا انکه بیع واقالت  
 عظیم و اگر تاثیر خوش رخل پای درین کار زندان زهره صفت خورشید چهره را از دست شتری با  
 غم و با خود مقرر و فخر گردانیده ام که بعد از آن که اقلیت میسر شود و مقالت منقطع گردد نفس بفرایم  
 کنم و زندان قاضی راضی کردم تا آنکه که خدا تعالی درسی از فرج کشاده گرداند یا پدرم و جوی میسر شود  
 و در صورت خود غایت با منست و همین جهت خود را ملامت میکنم که دانش را چرا از دست و ادم تمام  
 فراتر زه کریبان در کردن من موجب هلاک شد و اگر بعد ازین چون خشک در بعل آید مانند تریز و یروش  
 خواهم بود بلکه چون عطف خود را بادل پاک برداشتم خواهم دوخت گفتم که چون ملازمت زندان و  
 لزوم غبار دل خوش گردانیده فتح بیع واقالت را من مقبل و فردا بهر طریق که تو اتم آن مهم را گفت  
 گفتم و امین را با تمام رسانم گفت اگر ای میفرمائی میسر شود حیاتی باشد بعد از موت و بعد از آن بعد  
 از فوت و بهشتی در عقب احوال خسر و شروقی قیامت در پی سوال مسکرو کید و عذاب روز و یکدیگر  
 خیزری با صبح بار شدیم و در یکباره غاب هم کار و بیا از رفتم و پرسیدم که آن زهره را با کدام شتری  
 اتصال قاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفت عورتی از سرای ابو بکر این  
 ای ساد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرد چون حال معلوم شد بنزد ابو بکر بنی القبیله  
 امروز می آیدم و قصه شرح دادم و حادثه تقریر کردم و از وی متوقع شدم که با ابو بکر بنی قبیله  
 در قلم ارد و شفیع باشد آن بیع را از دست شتری استردا کند و طمس شود تا ابو بکر بن صاحب واقعه  
 بخشاید و آن بیع را اقلیت فرماید ابو بکر بنی قبیله شغل بران حکایت منی از غنایت در قلم آورد و من و  
 آن جوان سرای ابو بکر بنی قبیله در قلم بسیار جمعی بشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردم

فنج بیع نمودن

خشک  
پانچم چهار گوشه  
که در دوزخ دارند

تعلو از جامه  
نبا که شفت باشد

چون  
یکه در خوشن  
و در بار  
رفتن

کردیم چند آنکه محفل ابو بکر دیده بودی شناخت با من تعلق نمود و از حال او سخن پرسیدم من گفتم متعنه فرستاده  
 در حاجتی که خدمت شما دارد و در قه را بوی دادم او تا نعل فرجه و گفت خداوند کنیزک توئی گفتم نه این دوست  
 منست و اشارت بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و فروختن که بروی متوجه است و حق  
 و اضطراب او بعد از بیع تمامت را با او شرح دادم گفت واقعه که سالهاست که من نمیدانم که کنیزک  
 جریده ام یا کسی از جبهه من خریدار باشد گفتم از سرای حرم عورتی آمده و خریده است گفت ممکن باشد پس  
 خادمی را بخواهد و بفرمود تا در سرای حرم و حجرات نفیض کند و اگر آن کنیزک را ویرا یا بچیس ابو بکر حاضر  
 گرداند خادم برخت و در حال جاریه را بیاورد ابو بکر از آن کنیزک پرسید که ترا از که خریده اند اشارت  
 بدان جوان خراسانی کرد و باز ابو بکر گفت میخواهم که ترا بوی رد کنم کنیزک زمین خدمت بوسه داد  
 و گفت تو از آنجمله نیستی که کسی دیگر را بر تو اختیار توان کرد اما این جوان را حق تربیت و محبت و پیش  
 بر منست باقی فرمان خداوند را باشد ابو بکر گفت کنیزکی برکت و عاقل است و با او ب و خردمند  
 پس جوان خراسانی گفت او را بتو دادم دست او را بگیر و ببر در حال جوان کسیه که بهای کنیزک  
 در وی بود از استینا بیرون کرد و بوسه جوان داد و در پیش ابو بکر نهاد ابو بکر خادم را گفت بر  
 و ابل حرم را بگیر و برت و احسان که این کنیزک را او خریده کرده اید از زود چانه و خیزان بیارید  
 مبالغه چیز با که قدر قیمتی داشت بیاورد و بفرمود تا بکنیزک تسلیم کردند و آن گیسو را نیز بچون  
 داد و گفت و اما بگذارد و باقی را بر خوشنیش و کنیزک نفقه کن و حقش علم مشغول شود و بهرگاه ثور  
 دو دینار روز و یکت قفیر آرد و وظیفه گردانیدم و رابته ساختم و حکم مینایم تا مجری دارند و بتورستان  
 و بران موجب بخت خویش باشد در قلم آورد و با او تا ابو بکر بنی قبیله را بی حاد در حال حیات بود آن  
 وظیفه از آن جوان خراسانی منقطع نشد فضل از بختی تقصیر آید کرم و اعلا را بیت فضل ظاهر  
 و همین و پیدا و معین میکرد و فایده آنست که هر منم باید که پیوسته مایه کرم بناده باشد و وظیفه  
 سخا داده کرده تا چون احسان محلی قابل یابد و مبرت را استحقاقی ظاهر بنید بدست گیری از پا  
 در افتادگان مبارک نماید چنانکه ابو بکر بنی قبیله خالدا بان جوان خراسانی فرجه و این ابیات

عاشق منم  
شاید منست  
چون ابو بکر بنی قبیله

فصل  
در ذکر بختی تقصیر  
و در ذکر بختی تقصیر



از گفته من محض است بر بعضی نظم ای برادر صمدین بنیاد کن و ز کرم چهره آباد کن مستحقان از خرد  
 باز در دامن از ابدان شاد کن محنت آباد دل بر مستند چونکه دست میرسد آباد کن گریزی  
 افتاده پی برادر دست او گیر و زخم ازاد کن **الحکایه السابقه من باب الثالث عشر**  
 استی بن ابراهیم الموصلی که از ناماد خاص خلیفه بود و در صنعت موسیقی و شیوه اغانی ابتداء و زکار  
 و مشهور نامدار بود و گوید که یک روز با مادر و برادر خاتم و از ملازمت دارالخلافه و موافقت محنت  
 در غیر المومنین و اقامت مراسم ادب و رعایت شرایط مناسبت منصرف و ملول گشته بودم خواستم که لحظه  
 تفریح و تماشا مشغول شودم مقامی و موصنی طواف کنم که مرا کس شناسد و بار تکلیف و قید تکلف و بیاض  
 بنود و یک لحظه خلع العذار در میدان خلاعت و مجنون و شطارت و جنون سبب نشاط برانم و  
 ساعتی با بایشان محمول راحه دل آسایشی و هم که نزد یک محققان محققان است که لذت حیات و  
 شادی و نشاط مصراع انکس اند که کس نداند آنرا بر نشستم نهاد غلامان را گفتم که اگر سیر  
 خلافت مرا طلب دارند یا کسی دیگر از حال من سوال کند بگوید که او با مادر و پگاه بر رفت و منی  
 دارم که بکار رفته است و من غمان اسب فرو که داشتم و چنانکه بایست در معابر و شوارع و منزهات حوا  
 کردم و چون روز بوقت زوال رسید و افتاب بغایت گرم شد و شرارعی که میراندم بدر میانی سیم  
 بلند و عالی که دکانهای کج اندوه و حوالیه های آب زده داشت و درختهای سبز بران و کاکلیان  
 کسترانیده بودند من بهر استراحت و قیلوله برداشتم و فرود آمدم و در دکانی از ان دکانها نشستم  
 لحظه عادی را دیدم که غمان دراز کوشی گرفته و آن دراز کوش بر اقامتی قهقری آراسته و کنیزکی در زحمت  
 حسن و هیاهو خوب و شکایلی شیرین و حرکاتی موزون و جاهانی بغایت قیمتی فاخر که تهر از ان ممکن  
 نباشد پوشیده و بران و هزار کوش نشسته محایل و پذیر و شمایل و پید و امارت و لذای از حرکات و کثافات  
 او بود اطلاع و حالش چون جلوه آغاز نهاد و لم مانند تیو صید باز عشقش گشت و افتاب حسش چون  
 بر من افتاد جانم زده مثال در هوای او معلق زدن گرفت چون نظر بقلای وزی برخواست دل فی الحال  
 پای در راه جوس نهاد و چون دیده روشنائی فرا پیش داشت در نایکی زلف بر امیده بهشت سال

خلافت  
 با نفع خلق و جود  
 و میانه و پریشان  
 شدن و با کس از  
 مریض هم خورده

وصال بهر اصطلاح یک چون می رفتن گرفت او چون عیسی با انکه روح محض بود و خرواری میگرد و دل  
 عشو خرد که خرد خطاب مجنون را نه بود چون خرد و عمل پای کل فرو میشد و صبر از جگره دل با بر خردنها  
 و می گفت هر خرد که طلب سبزه کند کوش با دو بد پس بخر سواری او فرقیته توان شد که بغلای ریخته  
 خردای می کند و چون بد آن سرای رسید از خرد و آمد و در سر رفت و من می گفتم بهر خرد از خرافات و  
 بودم اما دست از پالان بر میزد اشتم و دل تنگ را با انکه خرد را با غم داشت چون یک تنگ نشستم  
 بر من بر اومی بستم و او بر من خرمی داشت و من چون خرد کان در پی خرم می دیدم و چون او خرد کان  
 دکان خردان را ندانم چون خرد کل و بار در منزل فرو ماندم انقضه بیک نظر شسته زلف و خال او شد  
 و بیک دیدار داشت خج و دلالت او گشتم و قستیکه رخ کشاد دل درو بستم و چون نقاب فرو گذاشت امتیاز  
 حیات بر گرفت و پس از لحظه که او در سرای رفت و دو جوان خوروی در می و بیانی که منی بود از بیانی  
 نعمت و کمال ثروت سواره فرار رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سر ابرو ن آمد و ایشان را  
 خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است و اسباب عشرت آماده ساخته ایشان از مرکب  
 پیاده شدند و قصد کردند که بسرای در و روند من از شععی که بدیدار آن کنیزک داشتم و ولومی که بر  
 نقیض حال او در دل من می گفتم بود و برابران داشت که بطبع افتادم که از نظاره جمال او بهره مند شوم  
 و سعادت وصال او مشهود کردم غمان مرکب را بر کاهدار ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم  
 و با خرد من جلوه طبع خامی که من می گفتم که باشد که دل سوخته را نانی در شور و صل بچشم شود و آبی در جوی کامرانی  
 روان کرد و الغرض ایشان در خریدم نیز بان کان بود که مرا همان آورد و اندر همانان نیده شستند  
 که نیز بان مرا خوانده است چون بشستم مانده آراسته با نواع طعام حاضر کردند و پس از آنکه خور طعام  
 فارغ شدیم او انی شراب و آنچه مناسب بود در ان باب پیش آوردند و آن کنیزک از خانه بیرون  
 و دست خود گرفته و روانی آراسته چون بهشت موعود که تحقیقت فیما بشتی لافش نکرده و لا عین بود  
 مشاهده می افتاد و جوای هر او در دل کریم بود هزار شد و جوس در صمیر اگر اندکی بود بسیار گشت  
 و چون بهر لب بباخت و رو و بخواست با انحال ظاهر و حسن با هر که داشت و صنعت موسیقی و حشر

در ذکر کسانی که تحقیق میباشند و بوصول میرسند

خرد سنگ  
 سنگ بزرگ  
 هموار  
 خسته  
 کسی که نمر بگوید

در ذکر کسانی که تحقیق میباشند و بوصول میرسند



غنائی خاق و ما برآیم از کمال او در غنا افتاد من بوجهاش زیادت گشت و مهارت او در آن باب قوت  
 هر دو خاطر من بفرمود و صداقت او در آن شیوه صدق دل و صداقت من بود که گردانید و چون من بخوا  
 حاجتی انجلس بر خواستم خداوند خانه از همانان نام و نسب مرا برپسید و از پیشه و حرفت من سوال کرد  
 گفتند ما او را نمی شناسیم و در اینجا نیز هرگز ندیده ایم گفت طفیلی است اما کران جان و مبرم نیست بکن  
 روح و لطیف و ظریف و معاشر است با او زندگانی نیکو کشیده و ملاحظه نمایند که خاطرش زنجیر و چون  
 من بجایگاه خود باز آمدم کنیزک لحنی گفتن گرفت و آن لحن را با دای نیکو و رعایت اصول گفت و ما  
 در آن محل محطه شراب خوردیم و عشرت کردیم پس چند صوت دیگر گفت هزار بار از آن استادان  
 و باصفت تر و بعد از آن هوشهای قدیم و محدث بعضی از آن استادان مقدم و بعضی از آن شاگردان  
 سرانیدن گرفت و گاه گاه در شان آن اصوات و خلال آن احوال قولها و ترانه های که من ساخته بودم  
 می گفت و هر گاه که لحنی مرا خوش آمدی و در ترانه صنعتی دیدی یا آهنگی و حشره طرب یا کنیز و نشاط  
 افزای یا فنی از وی عادت خدایی و گویا آن از اقراح کردی تا آنکه بدین مصمون و قالی گفتن گرفت  
 رباعی ای کرده عتاب من از نازنی و ز من برپوده دل باینی باز می من معترتم بجرم هر چند که تو  
 با من بهم دعوی دروغ آفازی و بسیار از دیگران سادانه تر و باصفت تر او اگر در چون بغایت  
 طرب انیز و دلا و یز بود من برای کثرت افادت اصوات را با با عاده خواستم و او چند بار  
 ای که کرد و ایند من همچنان استاده می نمودم و استفاده میکردم یکی از آن دو جوان که همان بود در  
 من کرد و گفت طفیلی حیره روی و سخت چشم تر از تو ندیده ام بدان راضی نیستی که بطفیل طعام جو  
 و شراب نوشی و سماع شنوی که اقراح میکنی و پرستی که گفته اند که طفیلی مقترح باشد و این مثل  
 شان تو در سلست و بر بالای تو چست من چهره پیش افکنم و هیچ جواب ندادم و آن باری دیگر  
 او را از آن حرکت مانع می آمد و از برنجایان من باز میداشت اما باز نمی آید و همچنان کلمات  
 موحش الفاظ پریشان دل از خاطر کو ب می گفت تا آنجا که ایشان برای او از نماز مجلس جدا  
 و محفل خالی شد من بر بطر کر فتم و ترانه که مرا با سیت بساختم و بگذاشتم چون باز مجلس آمدند و دیگر

سبک روح  
 کنیز از ترانه  
 و پیچ و کلف  
 پاک و چالاک  
 در هر کاه است

خلال  
 در میان  
 فاصله میان  
 چیز

و دیگر باره با من عریده آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه که کنیزک بر بطر گرفت و خواست که بساز  
 و چنانکه خود ساخته بودند یک گفت به بر بطر من که دست دراز کرده است گفتند بیکس بر بطر از کنیز  
 است گفت و افتد که دست استاد می خاق و فنی با هر بدین بر بطر رسیده است و فنی که صفت  
 موسیقی بغایت مشکوک و طست این بر بطر ساخته است من گفتم که من ساخته ام چون کنیزک این سخن  
 بشنید بر بطر پیش من نهاد و گفت خود ابتدا و فو و انعام تمام از آنی و از من بر بطر بر فتم بر و شقی  
 عجب در غایت لطف بغرات متحرک طرب انیز چنانکه اثران در جمله حاضران پدید آمد و بکنار آورد  
 دست زدن و پای کوفتن بجزکت آورد و مرا کلف و تعلق آغاز نهادند و گفتند چگونه رو داد  
 که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدان گرفتند گفتم من سختی این  
 ابراهیم الموصلی ام که بر خلیفه باز میکنم و بر وزیر بگریزیم و امروز به روز شمار او شناسم داد و بدو سخن  
 سخت گفتند و من محض تهنیه خاطر این کنیزک صحبت شمار اختیار کرده ام و بسبب موافقت او بجهت  
 شماراضی شده و افتد که اگر من بعد بقولی لطف زخم یا محطه دیگر با شما نشنیم و ام که این معرکه با هموار  
 و این پریشان حرکت سردگنار در میان شما باشد و بر خواستم تا پیرون روم همه بر پای خواستند  
 و او من و آسپین مرا بگریزند و آن جاریه دست و پای مرا بوسیدن گفت و فنی و زاری آغاز نهاد  
 و من سوگند ان خوردم که تا این معرکه بغض در میان شما باشد نشنیم آن یار او گفت همواره از نام شما  
 تو خائف بوده ام که مثل ایجادت بملاشوی و با اتفاق بران جماع اتفاق گردند که او را از آن مجلس پیرون  
 کنند و چون او بر رفت من نشستم و هر صوت که آن کنیزک گفته بود و همراه که زده عاده کردم کا کتر  
 و باصفت تر از آن که از او شنیده بودند و فرق میان من و او در صنعت غنا و موسیقی ظاهر گشت و او  
 طرب و مهارت نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان میزبان که مالک کنیزک بود و در عنوان آن جوان  
 گفت اگر بیکاه نزد من اقامت کنی و مجلس را بغنا و لغا و خود بیارای ترا بملیکت خواهی این کنیزک  
 کرد انم چه تو امر و زار از عشق و محبت غلام اوئی من خدمت کردم و منت داشتم و گفتم این معنی  
 افتاب روشت که دل من چون وزه اندر پرورش در جو اعلق نمایا اگر مایه چون سایه درخت

بعض  
 دشمن

اتفاق  
 راجع به آن کاه



مختلف با هم و این خود شید روی در کنار آید بسیار عذر آن توانم خواست و چون من از آنده و عشق  
خالی نخواهم بود و دل این جوان خالی نخواهم داشت مایی چه باشد که سالها برای این خورشید رخ خفته  
استاده ام و بندگی را آماده و چون از آن روز که آن میعاد افتاد و سی روز که در حصول مقصود بگذرد  
خلوتی بود بگذشت به هنگام آن رسید که صید یک نهنگ بکنی به پنج تر از من در بهوای او بودند و شست  
به دست من آید بخوان بود عده و خاف نمود و آن کنیزک را با بر جامه و حلی که داشت و انعام و در  
کوشی که روز اول دیده بودم من تسلیم کرد و من بعضی الوطریضی لاثر از آنجا باز گشتم و بهر آن پیش  
آمدم اهل خانه و موالی و غلمان و خدم و خشم که سبب من در غم اندوهی که بودند صفت نتوان کرد و شای  
شدند و در حال نیز حلیه رفتم از حضور من خوشدل و شیشه گشت و انبیب عینیت و قاعد از دارالامان  
و مختلف از خدمت دارالخلافت مستفسر شد من صورت حادثه را من اولی آخره چنانکه واقع شده بود  
بی تفاوت و نقصان تقریر کردم بفرمود تا بخوان را که میزبان بود و در حال حاضر کردند و مامون  
احتمالی از وی پرسید او بعینه بچنانکه من عرضه داشته بودم شرح داد و مامون فرمود که تو مردی  
صاحب مروی و در جبلت توفیقی و از علو بهمت تو طبیعتی فهم میشود و این جنس جوان مرا از آنکه سخاو  
و کرامت و مروت عادت داشته باشد معاونت باید کرد پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند  
و گفت بعد از این با آن معر به نامها و صحبت مدار و مرا بچاه هزار درم صلت فرمود و گفت کنیزک را  
حاضر کن فی الحال بکنم تا کنیزک را حاضر کردند و او دو سه نوبت سماع بکرد پس مامون بوی فرمود  
که در هر سه روز یک نوبت حاضر شود و در پس پرده با جواری و دیگر سماع کند و او را نیز بفرمود و صلت  
دادند الغرض رکو با روز موجب کوینها بسیار و سبب نعام بشمار شد که من و آن جوان مرد  
رسید فضل در بختگاریت از جوایز بر تجربه آنچه در سلک اعتبار میتوان کشید و از لالی فایده ایست  
و اسطفا مرا غاظ را بشاید یکی آنست که مرد عاقل باید که در همه ایام و ساعات و احوال و احوال  
از حفظه و غلظه و جنک جوی و پر خاش طبعی اهل عشرت و اصحاب موانست و جدل کردن و شغب  
و لجاج نمودن و معاذت و معاذات عادت ساختن و عریده و خصوصت پیشه گرفتن اقبال نماید

تالی  
جمع و توفیق  
بجای هر روز  
در خاش  
جنگ و صفت  
معاذت  
با یکدیگر عادت  
نمودن و بگوئی  
بخوان

نماید حسن خلق و لطف محاورت و علم و محفل و وقار و بربوباری و مراقبت و سازگاری عادت نماید  
و مدارات بر مبارات مرج کرد و اند و مواسات را بر مدارات احسن نماید و صورت احوال آن دو جوان  
که یکی عریده و درشت خونی عادت داشت و آن دیگری خلق و دلجوی پیشه و دمیغی و سنور و پیشه او را  
و مقصد اسباب و تا از حسن خاست لطف و سازگاری مبره مند کرد و در ادب خاست عاقبت خصوصت عباد  
مصون و محروس ماند و این بابیات مفسر این معنی است نظم مساعده عادت که مرد عریده ساز  
ندیده است ز کس سازگاری و اعزاز بیا و خلق کورا و پیشه خود ساز که نابروی تو کرد و دوری زد  
الحکایه الثامنة من باب الثالث عشر ابو العیسا وایت کند از محمد بن صالح بن عبد الله  
العلوی الحسینی که او حمایت کرد از نایب بن الحنفی الهلالی که در تبسله احوالی بود که او را بشیر بن عبد الله  
خواندندی و با شتر معروف بود و هم درین قبیله بر دختر صاحب جمالی عاشق شد که نام او جید بود و او  
جید اشوهری داشت و بطریق موصلت شری و پیوند دینی بدو رسیدن ما و ام که در جماله شوهر  
نامکن و عشق بر خطه در خاطر او نامکن نه بود و هو اهر روز بر دل او غالب تر و از جانب جید این چنین  
و کاه که میان ایشان بطریق عفت ماقای اتفاق میشد و وقت و وقت بشرط عصمت زیارتی در  
راه واقع می آمد تا آنجا که راز آنها بر ملا افتاد و ترشیاں کشوف گشت و عشق و بسود او در میان  
قبایل عشایر و جماعت مسایگان معروف گردید و بهر یک و نهنگ موصوف شدند عاقبت یکایم  
از لب و لبر کامی نایب چون زبان در دهان حسلایق افتادند و با یکدیگر شری بهر حجت افتاد و بر  
سپاورد و روزشان بکلیان چون روز روشن شد و روزا شتر از آن غصه چون شب تاریک گشت و شتر  
و روز میکرست و میگفت ربا عی با یک گشته سر و کارم روشن یکشب نشده از و کنارم روشن را  
من تیره روز افسوس که شد بر خلق جهان چو روی ایام روشن و پدر جید او اهل قبیله او اشتر  
بکشتن هم میگردند و از آنکه بچند فرسنگ حوالی مرطبه جید کرد و مانع آمدند و کار بر شتر سخت و مجال نیک  
شد و شب و روز با چشم کرمان و دل بریان نوحه و زاری میکرد و میگفت نظم در آرزوی رویت شدم  
اشجارم بر خاک ره پریشان مانده شامم در سوز عشق شادان با دیگری تو من پوخته بچو لطف

مدارات  
صبر و شکی و ریا  
که ن  
مبارات  
را کسی معارضه  
لحن  
مرد و اسات  
در بر لحن و دل من  
باسی غمناک شوم  
مبارات  
با کسی زلف و عصمت  
و عادت و سبزه  
که ن



# باب سیزدهم فرج بعدالاشده

شوریده است کارم ناچیده کل زویت غارم نهاد بجران می ناچیده زان لب پیوسته در حاکم  
بعد از آنکه از غایت شیدائی کجائی را امکان نماند و از نهایت بجزوی صورتی تحیل شد اشتد نزد من  
و گفت ای فلان پس ازین مرا قوت کشش با بجران نیست و طاقت و تحمل عیار فراق ناممكن عاشق صابر  
آن باشد که از بیم جان ترک وصال جان نگیرد و از خوف سرپای از کوی دوست باز نکیرد با من مرا  
نسای تا بقیله جبار دیم اگر نظری بر جمال او اندازم و جان در بازم میشاید رباعی جان در شب وصل  
پیش جان بدیم بزبان باشد که روز بجران بدیم با شمع خوش نیم کم از پروانه بوسی ز بیم بر لبش و  
جان بدیم القه من اودی موافقت کردم و چون بعد از دور و دور سجای صیده جبار رسیدیم شتر  
چون شیر مرغاری در بشیه متواری شد و مانند پلنگ خشکین و در عینی کین ساخت و مرا فرمود که تو  
بر هیات مسافران در شبیله رو بر سمت اصیاف در خانه ایشان ز فول کن و جهد نامی تا  
ذکر من بر زبان تو زود و ایشانرا معلوم نشود که میان من و تو حق معرفتی و صداقتی هست و تو قوت  
نیابند که تو بر ماجرای من و جبار واقفی و مترصد باش تا آنی که اگر اعیه کوفتند ان جبار است تنها  
به پیوی و صورت و هیات او با من شرح داد و گفت چون این فرصت پای او را از حضور من اعلام  
کن تا بر جبار عرض دار و با او وصال را مبادی مقرر کن و دیدار را موافقتی معین گردانند من آنچه  
او فرمود بجای آوردم و آن را عیله را که پیشتر چون ایشانرا ساعیه بود بدیدم و سخن که اشتد گفته بود  
با وی تفریر کردم او برفت و باز آمد و گفت موعد وصال زریان در خفاست و اشاره بدرجهای  
نزدیکت بجهنمها در کنار جوی نمودار بود من با کثرت این سخن با اشتد گفتیم و هنگام نماز شام برود بان  
گاه حاضر شدیم و در حال جبار او دیدم چون ماه تابان خرامان می آمد رباعی می آمد و صبر و عقل از  
میرفت و ز آتش هوش ز سر با میرفت چنان شده در خشم نشسته ایم که می آمد نیز دایا میرفت  
اشتر او را استقیال کرد و دستش را بوسه داد من روی از ایشان بگردانیدم و خواستم که خیمت خوش  
از میان ایشان بیرون برم تا بسبب خیمت از یکدیگر کناره گیرند و حرمت ایشانرا از دلاری حجاب  
حرمان نشود و بر دو سو کنند ان من دادند که از ما اجتناب نمای که میان ما هیچ امری واقع نشود که از

اصیاف

و ذکر کسایکه بعشق مبتلا شدند و بوصول رسیدند

آن را خفی باید داشت تا صحبت کسی دیگر از ان مانع آید من با کثرت و با تفاق در زیر آن در خفا بنشینم ایشان  
بقیه المصدوری که داشتند از شکایت ایام بجران و حکایت مدت حرمان با یکدیگر میگفتند و جبار  
پس از لحظه که توقف کرد گفت نزد یکت که شوهرم پاید و بجانم مراجعت نماید و برخواست تا باز کرد و  
بگریست و تضرع نمود و زاری آغاز نهاد و گفت روزها بر امید آنکه بشی در خدمت تو بروم آورم و رحمت  
بش آب آورده ام و ما بهار دوس آنکه وقتی از لجه غم در پر تو ماه رخسار تلبی با بکناری بر بیم در ناگهی  
گذرانیده ام و امدار که پیش از آنکه صبح سپید کاری آغاز نهند عالم را پروی خود بر ماسیاه و تار یکت گز  
و زود تر از آنکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق حجابت از ما در پرده شود رباعی ای روی تو کشته عالم  
افروز بشب دیدم نرغ تو عید نور و ز شب بگذارد که با تو کیش آیم بروز چون آوردم بی تو صد  
بشب جبار در داوی مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حلیب خویش را طبعی جان  
کرد و خواست که بجان حرارت شغف را بجوای سکین دهد و آیه شکایت را بپیش من نماند و در کینست  
مصراع کینست انکس که نخواهد که تو یارش باشی نه هر که جان مستند از او وصال محبت تو زین بوده  
و نه لحظه دل در دهند از ان بجران تو بصورتی روی نموده من تیره روز که در هوا می نماند  
شب فرو رفته و سیه کلیم مانده ام و چون روز پرده بر گرفته و رسوا گشته اگر دست دهد شب در روز  
در خدمت باشم همه شبها چون روز نور و موجب افواج حرمی و بشاشت کرد و جمله روز با چون شب  
قد سبب ادراک کرامت شود و چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آورم فردا  
علت بهمت خواهد بود و اگر تا روز بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نایم با داد واسطه طاعت  
کناه و بیضت خواهد شد رباعی چون میدانی غایت شیدائی من این بجران مبر ز غنائی من چون  
شب پرده امشب اگر کنم پرده در می فردا پنی چو روز سوای من اشتد از بردت آن جواب دم سر  
بر آورد و اشک کرم بر روی بیدین گرفت و گفت مداوا و بشاشت دل بجایم را از کشتن کرب و  
رخسار بجاید کردند آنکه چون طبیبان کم بضاعت حالی حلاب خنک بر کار کنی و تن میکنی را که پس شفت  
بسیار ز مانع و صالت بوی بهی شیشه است بار دیگر بجای کردانی آخر کدام ماه روی را دیدی



که از سوا نی نکت دارد و که ام خورشید رخسار استنیدی که از پرده درید کی احتراز کند و خود قاعلی  
فرمای که چون در عشق با هم سگی میکنی و در محبت یک رنگی میان کی آن لایق باشد که مادر غم خویش را  
جهان بگذاری انگاه از سوا نی اندیشی و پرده عافیت بر ماوریده کردانی و طمع داری که در پرده بانی ربانی  
ای در چشم غریز چون سببانی انصاف نباشد این که میفرمائی رسوا و عیان کنی مرا اندر عشق انگاه حذر  
نمائی از سوا نی مراباری چون شمع اگر بر صبح دم بکشد بر شام با سوز عشق زندگی از سر گیرم و چون شب درو  
بروز آرم و از آنکه بر روز مرده خوابم بود غنیمتشم و بی احتراز از فضیلت همواره دل میکنم را این بصیحت منوفا  
رباعی ایدل میوز و اشک لب بار چو شمع تا خانه فروز تو شود یار چو شمع پروانه شمع روی او باشد شب  
و در بکشدت بر روز صد بار چو شمع پس در مان دل در دمندم را با این فرمای و چاره تن چاره ام را  
نیکوتر ازین بردست گیر که اگر صد نوبت استنیم تا بدامن برچی و سر از گریبان جفاکاری برای من  
دست از تو نخواهم داشت و بای از پیرامن تو فرار نخواهم نهاد و رباعی چون منیت ز وصل تو کریم  
حالی اید و ست بوحصل دستگیرم حالی من شتم و سوز عشق تو چون آتش کرد و در شوی زمین میرم حالی  
جید گفت که اگر این رفیق تو کاریر ایشاید و باری از دل ما بردار و دخی از پای پیرون آرد و گن  
که در کار از آرزو و کلی سگفته شود و از جواهر مراد و روی گفته کرد و دستبر گفت هر چه فرمائی حدت رستاده  
است و بر اشاره که کنی انقیاد و آماده فرمود که مصلحت آنست که جانم خود پیرون کنی تا من در تو  
و تو جامه من در پوشی و مهر بر سر افکنی و بجای من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من بر عادت کی که اورد  
پایه و از توفیق طلبد تا اشتراید و شد تو فدای که طمان جای نماده است بر گیر و بدست او ده و پیش او  
بنه که رسم من با او چنین است و چون برود و شیر بدو شد و بیاورد و ترا گوید که وظیفه شبانگاه خود بستان  
و از دست وی زود فرا گیر و ساعتی نیک عقل نمائی تا الحاح بسیار کند بعد از آن بستان یا بگذارد تا در  
پیش تو نهد و با او هیچ سخن گوی او خود برود تا روز دیگر او را نه بینی من چنان کردم که او فرمود و چون  
شوهرش قبح شیر بیاورد و من در فرا گرفتن عقل نمودم و نماز دراز و عتاب و در بار پیش گرفتم بعد از آن  
دست فرزد کردم که قبح از دست او بستانم و او قصد کرد که بر زمین نهد دست ما بهم باز آمد و گن

و ناگهان قبح بقیاد و شیر بر جفت او از زنجیر شیر غضب در آمد و چون شیر خنماک که بر از سیدی ای  
کین عربن مجید بحسب و موسی را گرفت و سنی تا زیاده حکم بعضی هر چه تا شیر بشت و پهلوی من زد و گفت  
این بلج و دنا فرمائی و عناد و ستیزه کاری تو مائی خواهد بود و من با چند با تو مساحت نمایم و علم و وقار را  
کار فرمایم مادرش و خواهرش بیادند و مرا بعد شفاعت از دست او خلاص و از دلبس از خطه مادر  
جید بسیار و مرا مراعات میکرد و بلطف و مدارا با من سخن میگفت و در رحم و شفقت می نمود و من خاوش بودم  
و میگفتم پس من گفت ای دختر از خدای تیرس و شوهر خود را فرمان بردار باش و پیش ازین او را ملامت  
و خویشین را به بخور و دل گرفته خاطر مدار و یقین بدان که با شتر رسیدن نامکنت و ازین شوهر خلاص  
سحال گفت من میروم و خواهر روز از تو میفرستم تا امشب با تو و مساز و از دار و مونس و غلبه ساز  
و برفت و هم در زمان خواهر جید بسیار رباعی همچون گل به بار و رخی باز و تر قدی چو صنوبر و لبانی  
چو شکر چون دشته گل بود و چو شاخ عبر سر تا پیش زیکد که نیکوتر و در پهلوی من نشست و بعبادت  
شیرین و الفاظی نیکو آوازی و گلش را تلقی می نمود و دل داری میکرد و بر زنده من لعنت میکرد و عاقبت  
میگفت و ساعتی کبریت و من خاوش بودم تا آنکه که سر بیا لیل باز نهاد و در کنایه بخت و من بوسه  
او از بخت بکنار آمد و دست برد هانش نهادم و نرم نرم در کوشش گفتم که خوابرت نزدیک  
است و من بسبب او چندین محنت و سنج کشیدم و چوب خوردم و دشنام شنیدم اما از او را ظاهر  
نکرد ایندم و پرده بروی میزدیدم و تو بگمان این امر از من سر او از روی و لبنت بعضی است و غمخوار  
و اگر در قضا این سرب بگنجبانی و زبان در زبان کردانی رسوائی را و خواهر ترا خواهد بود و مرا خود  
درین صورت بدنامی حاصل نیاید و ناگامی روی نماید آن دختر چون این سخن بشنید اول چون شاخ بیدار  
و نازه که از بهوب با دسخت لرزان شود بر خود بلرزید اما بعد از آن چون کل که بنیم صبا از غنچه سر  
آید بگرشتمه هر چه لطیف تر در روی من بجنبید و محاربات سعی که در حق اشتر کردم هم در ساعت صحبت  
آن شیرین سخن موزون حرکت لطیف محاورت باز یافتم قطعه ماه روی ناگهان بی رخ و در  
شخم ناکشته نهال لطف پر برافتم فی چونی در بند بوده فی چوموم اندر گذار از لبش مذاق شد و شکر فایم

و قارم  
بسیار

عقبت  
بسیار

بسیار



و انشب تار و ز با صباحت و لطافت و طرافت او انسی بر چه تمامه و آسایشی هر چه کمتر یافتیم تا آنکه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و بر خلاف عادت جهان از خوف مفارقت آن روزی پیش چشم باز گشت شد و پیش از آنکه صبح پرده در می آغاز کند و سحر سپید کاری بردست گیرد و در حمایت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت بنا کام با آن مقام رفتم که اشتد و جید بود و نه مانند حالت با ایشان تفریر کردم و هر یک لباس خویش باز پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فضل آنچه درین حالت آیه طیب اعناق و نهایت محارم اخلاق است مشقتی است که میر بن بحیف الهالی بسبب محصل دوست خویش اشتد مقامات نمود و در محل اعیان آن شداید شکبها و صبور بود و بهنگ سرایان فوار سر به کاران روان داشت و درین معنی میگویم نظم جو تیغ هر که دعوی اصل و کفر کند آن به که پیش ازین سپر کند بنزد از معاودت دوستان سپر و رفعت ثاوده اش پی سپر کند المحکامه التاسعه من باب الثالث عشر یکی از جمله ثقات و معتمدان حکایت کرد که با حواجه از اکابران و مشایخ میر خا بر مراد قتی افتاده بود و از قدیم الایام بانه قاعده مودت و اساس اتحاد و موکه و محکم گشته روزی در یک محفل ضیافت دوستی حاضر شدیم و آن مصنف غذای لطیف ساخته بود و الو اطعمه خوشگوار مرتب کرده و با آنجمله جگر گدیزی که از دل جگر کوفته و نوابلی که معهود است در روز و شکبته پر کرده ترکیب میکنند مضاف فرموده و چون پرورشی چنانکه میباید داده بودند مشتی و لذت گرفته بودند و با هر یک بر غیبت تمام بخور و آن جگر کننده مشغول کشیم مگر آن حواجه که ذکر کرده شد با ما در خوردن آن طعام از موافقت امتناع نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود ما با وی الحاح کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بشمار لغت چند بخورد و چون از طعام خوردن مانع شد حشمت و عنول آوردند و آن سلت با تمام رسانیدیم او از دایره مجلس بیک طرف نشست و علامه بفرمود تا آب بر پیشش میر حجت داد و دست می شست و غلام میسر و نا انگاه که چهل نوبت بعجل قیام نمود پس از آن برخاست ما از وی سبب آن مبالغه در غسل و عادت نمودن آن چهل گرت سیریم اول از تقریر موجب آن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار و مواظبت بر التماسی که کردیم فرمود که چون

جلد اول  
تو اهل  
جمع و قبل  
که بعضی  
اندوهان  
مجلس  
نیز

پدرم بجا حق پیوست من حبیت و دمسال بودم و اندک مالی از پدرم باز ماند و مرا بقضای دیون حبیت  
کرده بود و فرموده که آنچه از ادای حقوق غریبا فاضل آید سرمایه سازم و هر طارنت بازار مدامت غایب  
و جگه کنم تا اول یکیک در دکان بنشیند و در دکان بکشیاید و آخر کسی که بر خیزد و در بند و من هشتم حبیت  
پدر بجای آورد و من بصحبت او بجان قبول کردم و بروقی اشارت او از بامداد تا نماز شام بر دکان  
نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بسیار از برکات اعتیاد آن عادت و من مضاربت  
و مشابرت بر آن رسم مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت  
روزی از روزها بامداد یکگاه در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکان نمانیده بودند  
زنی را دیدم بر در آن کوشی توار بود و خادمی عنان دراز کوش را گرفته چون بدر دکان من رسید  
کرد و خواست که بنشیند من برخاستم و ترحیب و تعلقی که رسم باشد بجای آوردم و چون نشست پرسید  
که سبب این تحشم چه کار است و موجب این تعلق چه حاجت اگر خدمتی هست که بدان قیام توانم  
نمود اشاره فرماید تا وینا بر آن کمر انقیاد بر میان بندم و قدم مطاوعت در راهم نقاب از رخ  
باز کرد و با من سوال جواب آغاز نهاد آوازی شنودم که سماع ارغنون با آنکه گویند که دلها از استماع  
آن مدبوش گردد و با مسینه او خوش آید بودی و جمالی منظور کردید که با سماع او پر تو خورشید چرخ  
جهان آراست نماینده نیایدی هر کوش که نغمه صوت و دلوازش شنودی حلقه بکوش او شدی و چشم  
که بر دو پاچه روی عالم آرایش نمایدی عالم بر روی او دیدی رباعی روی دیدم که صبر از روی  
نداشت بونی که هوای دل جهان بوی نداشت هم بر سر کوی کرد عارت دل من هر چند که دل  
یابی در آن کوی نداشت هنوز بخشش بگو شتم رسیده بود که حلقه بند کیش در کوش جان کرده بودم  
و هنوز آواز دلوازش و سماعی نگرفته بود که مرغ دل از هوای وصالش بر و از برخواستن بود و با  
اشقه آن لعل چو نوشش گشتم شیدای لب شکر فروزش گشتم آواز خوشش که ارغنون دل بود در گوش  
آید حلقه بکوشش گشتم القعه نسخه بر من عرضه داشت از هر نوع جاها بر روی مفضل کرده و خواست که بچشم  
او حاصل کنم من از اشتغال نظاره جالش مبهوش شدم و از لذت سماع آوازش مبهوش گشتم چنانکه مرا

مشارکت  
چونکہ ہماری  
آہن



باب سیم در هم فروختن بعد از شده

آید و کلمات شکر زین بدشوار میگوید و میگوید از حیاتی الفاطش تامل و تفکر منوم شد  
 کفتم چندان توقف فرمای که این زمره که ابله اند از بدبخت بدکارها باز دارند تا هر سودا که پیش نهاد  
 است کرده شود و بر هیچ و شری که مراد است با تمام رسانیده آید و چون باز از این بدکارها  
 آمدند و باز از کرم شد و سودا را رونق بدید آمدن تمامیت آنچه در آن نسخه بود و از بزرگان حاصل  
 کردم چنانکه خبر از درم بهای آن بود و پیش و بنهاد و نهادم فرمود تا بر گرفت و بر نهشت و بر نهشت  
 و در کمیت بهاد مقدارش از که پیش هیچ سخن نگفت مادام که نظیر بر چهره در خشار و قد و قفا  
 او بود چنان مستغرق نظاره حرکات و ارباب و شمایل جان فرایش بودم که از خوشی سخن خبر ندانستم و هیچ  
 مصححی بر خاطر من نگذاشت تا بهای متاع و من چه رسد و چون از چشم من غایب شد و از نظرم  
 محجوب گشت بهوش آمدم و در حال خود کردم چنانچه در مال مردمان بر زمین خود واجب دیدم  
 و ندانستم که آن زن چه کس بود و از کجا آمد و بجای رفت و نام و نسب او پرسیده بودم و سرافرا  
 اش ندانسته ندانست بر من غالب شد و در اقامت آغاز نهادم و با خویش گفتم محاله بود که مرا  
 در علوای غفوان شب بکشف حجاب و رفع نقاب خود شیفته گردانید و سخن چرب شیرین و شکر  
 لطیف و موزون فریفته گردانم و خویش را در ویش و محتاج گردانیدم و در این حال مردمان که سرافرا  
 من با و آن مستغرق گردید و متعجب شدم و بعد از خلق و اضطراب بسیار خود و معرکه کردم که اشته  
 دکان و مایه تجارت را تمامیت در این وجه مصروف کنم و از بزرگانی سوداگری اعراض نمایم و  
 باز کن و خلی که از عقار مورد و ش حاصل آید قانع باشم و با این همه خبر و سلوت از من بریده شد و بهم  
 آن بود که از کثوف و پرده دریده شود و حسب حال من مضمون این ابیات گردیده نظم  
 چو بام در کشت پیش دیده ز دل آرام و سلوت شد بریده ز سیده کشت مرغ لعل و شادی  
 و می در صحن دل آرمیده کند طاعت و شیم با جملوه اگر باز آید آن مرغ پریده عاقبت خود را بنگار  
 تمام بر قرار داشتم و گفتم حالی اگر از کثوف شود بجافت و ابلی در میان انبیا و جنس منو شوم و  
 با طاعت و عبادت یکی معروف کردم و اصحاب قنات و دست راست عین با من بخیل نمایند پس پرا

سودا  
خوب و خرد

محاله  
زن جگر  
و عطره

عین  
در خبر و حال  
و در چینه

در ذکر کسایکه بغش مبتلا شدند و بوصول رسیدند

است که پرده بر خود ندزم و مترصد باشم تا روز کار از پند و چو بخت بیرون آید و دو که نام نمانی بر آب  
 زنده و چون درین اندیشه و محنت و حادثه و طبیعت هفته که با بقا و سال برابری میکرد و بر من بگذشت  
 با دایچه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم اکی ماه رویرا دیدم اتم بدان هیأت که اول  
 دیده بودم بیامد و بر دکان من نزول کرد و من مرده من از دیدار او حیاتی تازه یافت و شخص پرمرد  
 از آمدن او بغضی بی اندیشه دید و این قطعه حسب حال من گردید قطعه هزار منت از این فکر بیدار  
 آمد بدیده خور و بسینه قرار باز آمد بمحض مرده چو جان عزیزان و لبر اگر چه وادوسی انتظار باز آمد  
 و چون روی او را بدیدم غمهای که شته را فراموش کردم و اندیشههای محوش که در طبیعت من شکن بود  
 از پیش خاطر من مخفی شد بر پانی خواستم و خدمت کردم و خلق و دل داری و مطلق که رسم باشد و وقت مدوم  
 چنان غریزی بجای آوردم و او نیز دلوانی و دلجویی آغاز نهاد و عذرا خیر و توقف و مراجعت خود  
 گرفت و گفت بهمانا از دیدار آن ماندیشماره و در خاطر آمده باشد و در دلت بار داشته و بر باطن عذ  
 ز کمر گمان برده باشی گفتم عاشق الله و الیها فاقه قدر تو از ان رفیع تر است و مرتبه تو از ان عالی تر که در  
 چنین مقامی دست مالیده غلظت یابی پرا و بام کردی پس فرمود که میزان حاضر کن تا من اجناس تسلیم  
 کنم و اند تو تعرض تقاضا و غرامت بسلامت منقطع شود و من بعلت تاخیر و توفیق مستوجب طاعت  
 کردم میزان در پیش او نهادم و صلیع پریشانش چون عهده بکش حیرت در جانم میخنده و از پس  
 که تیر غمزه اش بر برف دل می آمدیم آن بود که چون ابرویش بی زده و سرخ افتم و چنانکه جدی بعلت  
 شوت گناه دیگری بدو شود من بسبب آن دوی خویش اضافت بر خل ادب از آن رنجیده گردم  
 و چشمم بر بزم زدم دیده و دل مراد چاه رخدانش بر مثال دود و لوحه ابرین زلف او بسته بود و یکی  
 دایماد و هوا معلق بود و دیگری از اشک پر آب و این همه از مطالعه دیدارش حوت دل از آب  
 حیات یافته بود و با آنکه مدتی چون وی دم سردی کشیده از شاد به در خسارش اعتدال مزاج بهار  
 بوقت حلول آفتاب بکل معاینه میدید و غم آنجمله سینه لباده بر نور میبنا و من در مقام خدمت خود  
 وار کمر بر میان می بست و زور کار را که چون سلطان خنجر چکی آغاز نهاده بود و میدان می افتاد

صانع  
شیفته و سوخته  
که او بخت است  
بر این موضوع

جدی

در خبر و حال  
و در چینه

ساد و برت  
خبر از بزرگان  
و در چینه

و در چینه



12. 1

[illegible]

برآمدہ ہندوستان کے

A. 9

و چون بار اول بی توختی و تعللی و مکاسی در یقین بهاء کمالش من آنچه قیمت آن بود سخنة و نقد کرده من  
سلیقه نمود من در قبض لعل میکردم و در محاوره و مکالمه و تطویل حضرتی تحسینم و اعلیای علی میطلبیدم  
میخاستم که از آنچه گفته شنیدم سرسینه است با او و مری ظاهر کرد و انم و خنی که مناسب باشد و براندیشه  
دل منی بود از آن واقعه مشکل بر زبان رانم او خود قبح الباب این اجساد فرمود و را طعیت و مزاج  
گشاده گردانید و سخنان لطیف آمیز و لایز سرگشته ز شوق ایگرا آغاز نهاد و باقی وقت سخن آن دلبر  
بسیار نکت میرحیت از آن لعل سکر باز نکت جیش از دهن و لبش ندیدم هرگز تنگ شکری در و  
بخزوار نکت و سخن دید بخار ساینده که در آتش محاورت پرسید که مایل ساخته و بچکس اور جلاله  
بعقد شرعی در آورده و بیچ وقت باری داشته و با بیچ دلبرت بدل بازی کار افتاده است من بگو  
خودم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش بیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و مجامع  
که با تو اتفاق افتاد با بچکس نبوده است و بهایای بگوئیم او از که سین من بچندید و پرسید که سبب گریستن  
تو چیست و موجب دلشکی کدام است من آن جرات داشتم که این سخن را پوست بر کنده بمشاهده  
با او نظر میکردم و آن سر را پرده بر گرفته بی اختتام با او در میان تنم خاموش ماندم و بدین بهانه که ز سر  
میکنم برخاستم و دست خادم را بگرفتم و بطرفی بردم و نقدی بروی عرضه کردم و التماس نمودم که  
قبول آن بر من منت نهاد و از فراتن استعلاج نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من بر آید  
یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بواسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیله این  
رشوت آن کار با تمام رسانم من بقیته المصدوری که داشتم با او تفریر کردم و دودی که بود در میان  
هنادم و بتفصیح و زاری از دور خواستم که میان من و او واسطه باشد و در محضیل مراد من از وی سعی نماید  
خادم چون این سخن بشنید بچندید و گفت تو با او از توسط و نسل بی نیازی و از تکلف و فعل مستغنی چه  
عشق و مودت تو در دل او هزار چند است که تو اظهار میکنی و میل ارادت او به پیوند تو بیش از آنکه  
تو فرمایانی و او ازین خرید و فروخت و بیع و شری استغنائی هر چه تا متمر دارد و محتاج این شایب  
واقعه نیست و عرض او این آمد شد و معامله سودای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او هرگز

طبیب  
زجاج و خوش  
طبر



باب سیر و بیم فرج بعد الشدة

که امکان دارد و بکن و بر رازی که داری در میان نه که او ستاخی را بجان قبول کند و اینها را  
 بگوئی نماند و وساطت من و غیر من در میان شما حاجت نیست من از کشتن و بدکاران آدم و چون گفته  
 بودم که مبره کردن ز میروم بخندید و گفت ز سره کردی و دیده بود که من با جادم او سخن میگویم  
 و بفرست و انسته که من چه میگویم گفتیم با منی با ما چه ترا همان و پیدا سره شد در عشق تو که  
 دل شیدا سره شد هر چند که بد نقد دل ناسره قلب چون یافت ز تو سکه سودا سره شد پس بگویم  
 در اندل با او در میان نهادم و گفتم الله در خون من چربی سی مرغای و بلاک من مسکین را  
 بکنایه بر و امدار رباعی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بنم تو داده ام دستم گیر از دست  
 بر نهاده ام مکن پی سپرم پیش تو نه پافاده ام دستم گیر چون او این سخن شنید از نباشت و بیشتر  
 هویدا شد و امارت نشاد جلیبیش پیدا آمد و حکایت حال مرا بسمع رضا اصفا فرمود و آتش  
 بآب لطف سکین داد چنانکه دل امید و صالتش شاد شد پس برخاست و هزار دلاری و لطف  
 و نوازی و تلق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که برادر خویش برسی و خادم خود بعد از این  
 پیغام مرا بتورساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود که است و دیگر ذکر بیج و شری و اونا  
 واقعه نکرد و بر رفت و من تجار و برادران را مش متاع بگذاردم و در میان فایده ظاهر بر کر فتم آلا  
 آنکه بسبب القطار معارفه که موجب و صلت بود و لکن شد و روز و شب در آن اندیشه  
 بودم تا آنکه که بعد از چند روز خادم باید و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و از دست  
 وصال است من از نام و نسب و سکن و منصب او پرسیدم گفت او کودکت و طفل بود که سیده مادر  
 خلیفه او را بخیرید و در سر عصمت و کف رعایت خویش پرورش داد و امروز از جمله جواری و حرم  
 خاص مرای و خاص زین کسی و مقرب زین حقی نیز دیک سیده است و بفرست قهرمانه سیر  
 و خزان و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمدن و بیج و شری آن حرم با خود  
 و او را اختیار کرد است تا بکلی شری در جلاله تو کید اما بوقوف بر است که سیده را از دست  
 لند چنین اندیشید که ترا بکلی بجزم امیر المومنین بر و اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول

در ذکر کسانی که بختی طلبا شد و بوصول رسیدند

و دخول سلامت بی آنکه از کثوف شود و میر کرد و خود برادری و اگر اعیان با بلند برین سر اطلال  
 یابند بهر حال عرضة تلف شوی و در معرض بلاک افتی اگر برین سودا که زبان رفیق جانت و ده  
 یافتن جان ازین قدم در نه و اگر آسان از سر جان برنی توانی خواست پای و در امن استرح  
 کش و سر بجا نیست خویش از نه که این کار ز دست تو بر نگیرد و این راه بپای تو بسر نیاید بر  
 این کار ز دست و پای آن بر خیزد که از سر جان بیک زمان بر خیزد بر تحت وصال دست خوش نشین  
 کرد طلب از هر دو جهان بر خیزد من گفتم هزار جان فدای وصل جان با و هزاران دل نیاز خاک  
 پای دلبخواه گفتم امشب در کشتی نشین و بر دجله عبور کن و در مسجد که بر کنار شط سیده بنا فرموده  
 غنطراش تا چه حادث شود و شب بجا بجا مقام کن من چنان کردم که او فرمود و همه شب در آن مسجد  
 بودم تا آنکه که صبح طلوع کرد و زور فی سار دیدم بغایت لطیف باید و بر کنار بیتا دو بسیار صند و حما  
 ستی در آن زورق بود و صند و حقای خالی را در آن مسجد آوردند و حالان بگشتند و یک شخص در آن  
 یابند که کردم آن خادم بود که او را می شناختم و واسطه بود میان من و آن کینک پس زبان بجان  
 از آن کشتی بر بالا آمد بر خواستم و دستش بوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل گفتم  
 بعد از آن مرا در یکی از آن صند و حقای نشاند و سر صند و ق را حکم بلبست و قفل برد آن نهاد پس خادم  
 بیامد و اصناف جامها و عطر و کلابها و غیر آن بیاوردند و در صند و ق بینها دند تا آنکه که صند و حقای  
 پر اجناس کردند و هر یک را قفل بر نهادند بعد از آن صنادین را ببار و دیگر در آن زورق گذاردند و زورق  
 در دجله روان شد و چون من در حالت خویش گاه کردم با آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجه بلاک یافتم  
 و با آنکه در زورق بودم تن خود را غرق حوادث دیدم نه است بر من متولی شد و پریشانی بر خاطر راه  
 یافت خوف جان در هوای جانان فتور پیدا آورد و از صعوبت جانبازی در دل با بنی مقصود یاب  
 دید آمد با خود گفتم بپای خود بکویستان آدم و دست خویش خود را در و طه بلاک افکندم و بخیال  
 متاع عاقبت را در بازار سودای کاسه از دست بدادم تا قصاص شهوت لغزانی سیر شود یا نه اما  
 با لعل جان و جوانی و عمر و زندگانی بر بهو خواهم داد و از نخی آسمان و نونمیدی که از حیات

ستاره  
 جبهه ز قمار جنبه  
 موج و مجاز  
 بغیر دست  
 تکیا نیز آمده



بود که پس برین افتاد و بجز و بجا و شوق و دعا مشغول شدم و از معاصی توبه کردم و نذر بام نمودم  
 بصوم و صلوة و حج و زکوة و انواع مبرات و خیرات بر زبان بردم و اندیشه های سعادت و جنت  
 بر ضمیر گذرانیدم تا آنکه که صد و چهار از زورق بر آوردند و بدرگاه خلیفه رسانیدند و آن صد و  
 که من در آن بودم در پیش صد و چهارم و دیگر بر دند و کینک بعضی را با کینک میزدی و طایفه را دشنام  
 و زمره را زجر میکردی و با کوهی بخت و طیب فرا پیش میبردی و با جمعی بودار و مواسا مساحت می نمود  
 تا آنکه که بوضعی در بند رسید که بروی خادی که مترخادمان و معرفت ترین آن فریق بودند نشسته  
 رفعت و درجه و علو مرتبه او را بدان داشتم که کینک با او بخصوع و خشوع و تقصیر و استکانت  
 سخن میگفت و آنرا در محکم و تکبر با او خطاب میکرد و هر چند سخن و لطف بسیار نمود با او فایده نکرد و فرمود که  
 لا بد بر صدوق بار ایاید که شود پس بفرمود تا صد و چهار ایستادند و ابته بصدوق من کرد و خواست که  
 قتل بر گیرم من چون آن حالت احساس کردم از ترس بهوش شدم و در صدوق بول کردم چنانکه از صدوق  
 بیرون آمد و بر زمین رو افتاد چون آن بول ابدید فریاد بر آورد و گفت ای استاد بھاک کردی مرا و  
 باز کار کا ناز و خوشنیتن را مغالت آوردی که ده هزار دیار جا های رنگین و انواع طرایف از صفا  
 ثیاب و طیب در صدوق است. فقید آب رزم با آن جاها درین صدوق نهاده بودیم حال  
 بر خیمه است و جاها تر شده و هم اکنون بکجا باطل شود خادم دیشتم شد و گفت بر گیر صدوق را و بدم  
 رو در لعنت خدا و صدوق تو پس خادمان صد و چهار را بر گرفتند و از آن در بند گذشتند  
 و بهمانی راه و دیگر رفتند تا آنکه که او از کینک را شنیدم که گفت و الله خلیفه است می آید من  
 چون نام خلیفه را شنیدم از خوف بهوش گشتم و بھاک خویش متیقن شدم و خلیفه آن کینک را  
 بنام آواز داد و گفت ای فلان درین صدوق طایفه است او گفت جا های سیده است ای خدا  
 گفت صد و چهار و تمامت جا را بار بر من عرصه کن او گفت بهین ساعت در پیش خدا و بگشایم  
 خلیفه گفت برو که من می آیم تا به چشم و کینک خادمان را که صد و چهار داشته بودند بفرم  
 تا بجزیل تمام برگزینند و آن صدوق را که من در آن بودم در جرحه بردند پس بر صدوق را بگشایم

بکشت و مرا فرمود تا بیرون آیدم و اشارت بفرمود که بر اینجا و من رفتم و در اینجا بستم فی الحال  
 باید و تمامت صد و چهار پیش او بردند و بگشادند و آنچه در آن بود از ثیاب و طیب و خیرات  
 کرد و چون از آن فارغ شد کینک باز آمد و مرا استالت و دلاری داد و طعام و شراب جامه نمود  
 و آنچه بدان احتیاج بود تمامت را بیاورد و بگذارد و در جرحه را قتل بر نهاد و برفت و من آن شب تا  
 باده روز دیگر در آن جرحه بودم و چون روز دیگر شد در عروقه روزان کینک بیاید و گفت سیده  
 می آید تا راه بنید و بهم در حال سیده با جمعی از جواری فرارسید و در صحن آن سراچه کسی بنهاند و بر  
 اینجا نشست و کینک را از ابریک بوضعی از آن مواضع پراننده کرد اینچنانکه او آن کینک تنها نهاد  
 بعد از آن مرا اشارت کرد تا از آن غرقه فرود آیدم و چون نظرم بر سیده افتاد خدمت کردم و درین  
 ادب بوسه دادم و بروی دعا و ثنا گفتم سیده کینک را گفت نیک پسند کرده زیرک و با ادب  
 و برخواست و برفت و همان بخت آن کینک که معشوقه من بود باز آمد و گفت بشارت با و ترا که سیده  
 پیوندد ما را حضرت داد و بوصلت میان من و توده ازانی داشت و بزرگوار ما و حل بهین شفتن فرج  
 ازین سرای مانده است و اگر بسلامت میسر شود و راز منور بماند برادری سیم من کفتم خدای عزوجل  
 در کفتم سرور پرده عصمت ازین عقبه بگذراند و ازین ورطه بر باند و روز دیگر بکام باید او لعنت و جحیم  
 را روز کار مشجد بار و دیگر بصدوق برو و فقط و خایف دیشتم تا از صدوق خود چه بازاری ظاهر شود  
 و از پرده چه لعنت بیرون آرد و هم بران ترتیب که در آورده بودند خادمان صدوق بر گرفتند  
 و بیرون بردند و در صحن موکلان و خدمت برقیقش گذران آن که بوقت ادخال تا آنکه صد و چهار را بآن مسجد  
 بردند و چون مسجد خالی شد من از صدوق بر آمدم هم در آن مسجد خدای را شکر کردم و بسلامت بوقاف  
 رفتم بعد از چند روز خادم بیاید و رفته از آن کینک بیاورد و با کیسه که سه هزار و بیار و روی بود و  
 رفته نوشته که این سه هزار دنیا را سیده از مال خویش بوالعاف فرموده و میفرماید که بدان مرکبان  
 قیمتی را بجا و جرحه های فاخر چنانکه لایق صد و چهار و کا بر و خواص خلفا و ملوک باشد ترتیب کن و علایق  
 شایسته که خدمت را شاید بهست آرد و ظاهر خود را بهر بخت که میسر شود آراسته گردان و در روز موعود بکام

عقبه  
 ما در شوال در  
 و شوال در کوه  
 از امر سخت بطنیم  
 نیز آرد



# باب سیزدهم فرج بعد الشدة

۵۱۴

بدركا حلیفه که از باب العاده خوانند حاضر شود اینجا مقام سانه تا اطلب دارند و در حضرت پیر  
 لومنین مقدر در اندوهم در مجلس اوسیان من و توقعند ند من بسبب در و آن نامه که موجب  
 من و برکت و تجلب ساین و سعادات بود چون اصحاب الیمین در ان ساعت که وعده و آمان اوتی کتاب  
 بنیمنه فوفوا بحایبه حسابا سیر او بقلب الی ابله مستور و محقق بینند مسرور گشتم و محصول آن را بل سیا  
 و نعمت و سال ثروت شد و هم بدان ترتیب که فرموده بود در روزی و بیارت روز موبک سیا  
 العاده حاضر آمد چون لحظه توقف کردم حاجی بیاید و گفت فرمان حلیفه را اجابت کن چون بدان لحظه  
 در دهم مقدر را دیدم بر سر بر خلاف نشسته و قضاه و اکابر بنی هاشم بر اطراف و جواب سر پر نشسته  
 و قواد و امر و متران و حجاب بر پای ایستاده من زمین خدمت بوسه دادم و انشعبیت و انحراف  
 و جهالت امیر لومنین مقدر و دشت بر من غالب شد پس یکی از قضاه حلیفه بخواند و آن جاریه را  
 با من عقد بست و چون آن مجلس سپردن آمد مرا در بعضی از محرات بسرانی در بردند بغایت خوش  
 و نهایت گلشنی صحنی بیضا و هوای خوش و دلگشا و ایوانها و راههای بلند بفرشهای فاخر آستره  
 گردانیده و دستها و نیم دستها افکنده و اسباب و آلاتی که در فراش خانه و مطبخ بکار آید مرتب داشته  
 مرا در مجلسی آن نشاندند و خود باز نشستند و من از روز تا شب در آن سرابو دم و هر کس را از انجا عت  
 که میدیدم غشیا ختم و کرشکی در من اثر کرده استنها غالب شد و آن درمی که مرا اینجا آورده بودند  
 بسته بودند من برخاستم و کرد سرای بر آمد تا مطبخ رسیدم و از مطبخیان پرسیدم که هیچ طعامی هست مرا  
 نشناختند و چند اشکند که یکی از کلام قدری جگر کننده و نانی بدست من دادند من بتجیل بخوردم و در  
 بی نشان و عنوان آبی که در مطبخ بود شستم کربوی پیازه و رایحه تو ابل جگر کننده در دست من ماند و بان  
 موضع آمد که نشسته بودم و چون بنی از شب گذشته آواز داف و نای و قول لحن و ترانه گوش من  
 آمد و جمعی را دیدم از کنیزکان و دختران برای دست زدن و پای کوبان و نشاط کنان بیامدند و آن  
 کنیزک را با آنکه در اصل خلعت در کمال زیبائی و غایت دلبری بود و بطرف حسن چلی از کلف و آرایش  
 عارضی مستغنی باصناف علی و جواهر و انواع ثیاب قیمتی و تکلفا یک در مجلس آن اوقات معهود و مقادیر

# در ذکر ساینکه عشق قبل باشد و بوصول رسیده

۵۱۵

باشد راسته و پیراسته بیاورند و بر من جلوه دادند قطعه از دور چو روی یار دیدم خویش کی هزار  
 دیدم روی چون کار دوست و پائی مستغنی از نگر دیدم من خود کان بردم که کمر این حالت و زحمت  
 می بینم و باور نمیداشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی نماید و جنس این سعادت میسر شود و نزدیک  
 بود که از غایت فرح و کمال نشاط زهره ام تبرکد و چون او را بر کرسی بنشاندند چنانکه عروس سارارسم باشد  
 از جلوه و غیر آن که من جمله شریکهای وقت تسلیم عروس بداد و مقادیر و بجای آوردند مجلس عالی گشت  
 و مرا و او را باز گذاشتند من نیز دیک اورفتم و خواستم که معافه بجای آرم و دست در کردن او کرد  
 چون دست من بگردن او رسید بختم پشت دستی برد و گفت عجب بودی اگر از چون تو سلفه بازاری کار  
 خوب بیامدی و جنس تو عامی دون بهت کسی گشتی و برخواست که برو دمن چون زلف و ریایش افشاد  
 و مانند عطف در منش و تخم و هر چند او چون دهنم پشت پامیز و آمان چون دامن میر با پیش بیناد  
 و چون تریز با آنکه زیر دستش بودم بر پهلوی عظیمدم و میکشتم باعی بی هیچ سبب ختم تو ماه من چیست نشین  
 این ناله و آه من چیست که او را چه گشتنت طاعت دارم لیکن بجای گناه من چیست گفت میدانی  
 که شب وصال در روز و سیست و وقت آنست که باروی و موی من عشق بازی کنی و برف و خال من  
 دست درازی نانی و از جنس طعانت و جگر کننده و حوزی و دستناشته در سر و روی و طره و موی من  
 مالی گفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از آن آنچه رای تو اقتضا کند بفرمای  
 و حال چنانکه بود بغیر و قطعه بوی شمع دادم و سوگند حوردم که بعد ازین بر که که ازین طعام خورم چهل تو  
 دست بشویم و بهایی بگرسیم و قرض و زاری آغاز نهادم و گفتم برین عجز و بچارگی من بخشایی و از سر این جرم  
 در گذر چون تو میدانی که جز تو یاری ندارم بیت مدارم جنم عشق تو کاری ندیدم خوشی تو با جز تو یار  
 او را بر کرسی من و قرض بیاورد و رفت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از نشینان این سخن  
 که چهل مایه دست بشویم بخندید و باز گشت و بر جای خویش نشست و فرمود تا طعام بیارند مایه است  
 با انواع طعمه طیبیه و الوان آستهای خشکوار و لذیذ چنانکه رسم مویاید لک و خلفا باشد بیاورد و دزد و چون  
 طعام فارغ شدیم شربهای مطبخ و مرکب از تو ابل و مستومات چنانکه بوجه شمع حضرت باشد طعام



بجواری و طبیعت را لذت آرد و حاضر گردانند و جواری و غنایان سماع آغاز نمایند و پس از آنکه بکند  
 نوبت قولهای طرب انگیز و ترانه های دلآویز بگفتند مجلس عالی گردید و بشی بگذاشتیم در عشرت و کامرانی  
 و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان بجز وصف آن هیچ زبان تقریر نتوان کرد و لذتی که از  
 ملاعبت حور و حضور حکایت کنند در جنب آن با تصور می نمود و عبت کفیل آسایشی که از مشاهده  
 غلمان و ولدان در جنت روایت کنند با حصول آن آسایش و آرایش روی و رفتاری آورد و کام  
 از برینش خرم کل و سرین در کنار رسیدیم و کام از زلف مشکینش بود و کل و جبر بر بالینش بیکریدم  
 کام لب شکرش بدندان مراد میکردیم و کام زبانش را با کام دل میزدیم و کام از کیشدن کمانش  
 تیر از زور نشانه میزدیم و کام از غمزه جادویش در بر نظری مردی دیگر بی بانه میدیدم که که میان  
 مویش را بر عبت در کنار میکشیدم و کام از رویش را بوسه در میان می آوردم و کام از چاه زنگش  
 دل را آب میدادم و کام از آب داری و ندانش آتش آرزوی نشایدم هر حلقه که از طره اش می  
 جنبانیدم بر دلم و روی دیگر از نشاط کشته میشد و هر که که بر زلفش میزدیم کسایشی دیگر در اندرون  
 پدید می آمد بدندان حرم لبش میخامشیدم و بزبان شکر این قطعه میسر میدادم قطعه بجز الله آخر اودم بر  
 کاری چو خورشیدم اندر برآمد نهال میدم باغ وصالش پس از آنکه تی اخرا اندر برآمد فی الجمله مغفبه  
 برین نشق و عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی فراموش کردیم روز ششم گفت سرای خلیفه و حرم  
 امیر المومنین مقصد را نشاید که جنس تو کسی در اینجا مقام سازد و خلوت و عشرت باز دانی قدرت  
 بطایف بچل سیده حاصل کرده است که بفته و ریخا باشی اکنون سیده در حق من بچاه هزار دینار  
 انعام کرده است از زور و غمزه و طایفه و جوایز و غیر آن و هم چندین سپهر حرم مرا نیز و یک معتمد  
 و دایع و ذخایر بست که بر روزگار با از بهیات و صلوات سیده جمع کرده ام عالی راده هزار دنیا  
 بر گیر و بر سرانی خوب بخر و پادشاه چنانکه چهار چینی در آن بود و جوایز و موافق بسیار داشته باشد  
 بعد از خریدن هر مرمت که حاجت بوده باشد بجای آید و بکریا بر عادت تجارت خفته کنی و بر خوشی  
 شکست فراگیری و چون سرای همور و مرتب شود مرا اعلام کن تا اموالی که مرا هست بفرمایم بآنها

ولدان  
 جمع و لید است  
 که میزدند  
 و بپای  
 مزیدن  
 کبدن

باجا نقل کنند و من بر اثر آن بیایم کفتم منت دارم و خدمت کنم آنچه فرمانی بجای می آورم پس بفرمود  
 تا ده هزار دینار بمن تسلیم کردند و من برای خویش رفتم و مردمان بهشت من می آمدند و در وقت قبل  
 سرانی چنانکه اورامی با بایت خریدم در عایت خرمی و خوشی و اوقات امت نعمت که داشت با بزمی  
 نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز فراموش کردیم و این جوانان و اشارت بفرزدان کرد که باوی  
 بودند از روی در وجود آمده اند و اکنون چند کاست که داعی را حق را اجابت کرده است و روی  
 نقاب تراب کشیده و من درین حضرت مانده ام که اگر در عمری نواله بجز آنکه بخورم چهل بار دست  
 باید شست نقل درین حکایت اهل بصیرت را بسیار شمار است و از باب نظر را عبرت بسیار آید آنچه  
 مخصوص است بدین مقام و مناسب درین موضع اقتضای نمودن از مکاید زمان و مختار بودن از  
 غدر ایشان است و یقین داشتن که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر چه که احتمال  
 رود کار فرموده آید عاقبت ایشان بکفر و فتنه و تمویه فساد و در صورت صلاح بر کار کنند  
 و بکفر و حیلت باطل را در لباس حق فرمایند و آنچه مراد ایشان باشد با مضار سازند و مقصود خویش  
 را به طریق که تواند حاصل کرد دانند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گوهری میدهد که با وجود کثرت رجا  
 حرم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه میفرمایند چون ایشان را بایست بیکانه را در حرم امیر المومنین  
 آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بران اطلاع نغیبه و درین معنی میگویم نظم از کید زمان است  
 این بر خلق زمانه که شاهای کاشان سازند با شهبان عذر و زبهر رضای نفس را بی الحکایت  
 العاشره من باب الثالث عشر مؤلف گت بنسج بعدالشد گوید که مراد دوستی بود  
 از اهل زادان خداوند نعمت بسیار و ثروت بسیار حکایت کرد که در اوان شباب و روزگار جوانی  
 زنی خوب از آل و سبب خواستم با مالی و افرو و جمالی ظاهر و ادبی کامل و مروتی تمام در میدان  
 کوی بلاغت از بجان ر بوده و در صحبت مقرب ابقی از یوسف کنگان برده و کینه کان بخت  
 داشتی و پوسته روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شقیه زلف و حال  
 عاشق حسن و کمال و شده بودم چنانکه یکدم بی جمال و صورت و بختی بود و تحظه بی وصال و شکایتی

زادان  
 مریض است و درین  
 باصفان اصول  
 و مریض است و درین  
 و در وقت است از  
 سر و روی



نشوایم کردنی از زنده گانی با او در سر و بخت و نعمت و راحت فراسر آوردم تا روزی میان ما  
 چنانکه میان زن و شوهر احیاناً افتد ماجرائی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و در حجره  
 آنچنانی سرافقت و در در بست و راه چمت کشاده کرد و انید و من چون بوصول او دل در بسته  
 بودم آن در بسته بقیه نیت دید و از وی در بستن رجعت دادن نمی پسندیدم و پیغام و رسول از  
 من طلاق فراتر طلبید و من هر چه مکان داشت از تلقی و اعتذار و توبه و استغفار بجای آوردم و ختم  
 که دل او بدست ارم و رضای او حاصل کنم تیر شد جاعتی که ابل انس و محرم راز و حلیه سیرابو دند و در  
 اصلاح ذات البین بجا ویر و پذیر و واسطه شدند و شفیع گشتند و حقوق صحبت قدیم را وسیله و در بعضی  
 ساعتی بچ نیامد و چندان غم و اندوه و فتن و ناشکیبائی بر من ستولی شد که بیم آن بود که دیوانه شوم  
 و او همچنان بر آن مواضبت مینمود و بر آن کردن کشتی اصرار میکرد و من بر در حجره او رخا گشتم و از پیش  
 شوق با دیده رآب با و سر و از جگر میکشیدم و چون بعد تفرغ و خشوع دست با تنش میزدند  
 اش میوسیدم و میکشتم رباعی چون نیت تیر کشیش بوسم از دور و خورشید خیش بوسم آفتاب  
 ز بار استانش بستم چون دست ندا و کاشتیش بوسم و هر چند که در آری تیر می نمودم و تلقی و دل داری  
 آنقدر تیر میکردم و در اعتذار و استغفار میکوشیدم او را با و اتقاع مقرر بود و کشتی و سر کشتی تیر می نمود  
 و البته در نمی گشت و جواب سخن را باز نمیداد و من سوگند ان غلاظ و شد او بخوردم و گفتم که ما آفتاب  
 از پرده بیرون نیائی بر لحظه چون ابر کیه ام فردن تر خواهد بود و هر چند که نشاط و راحت از من در پر  
 شده و چون دولت و اقبال سر از آستان بخوابم گرفت و هر چند بعباب ناز جان و جوانی بر من  
 منعقد گردانید اما چون کامرانی و شادمانی لازم این عقبه خواهیم بود ازین انواع هر چه امکان دارد  
 که با مشوق و در مقام اعتذار گویند و محبوب را بهنگام ناز و عتاب بدان دل داری نمائید گفتم تو  
 کردم مفید نشد و تیر تیر تقاد و سخن من التفات نکرد و بر حالت نفس رحمت نیامد و من مدت سه  
 شبانه روز بر آن آستانه متکلف بودم و بدان تفرغ و زاری و ندالت و خواری مصابرت مینمودم  
 حاجت نفس تیر از آن خواری الفت نمود و جوهر حریت از آن ندالت مستلک گشت صبر و شکیبائی

ذات البین  
 مقدمه و معاذر  
 میان دو کس باشد  
 معنی میان جی نیز  
 آید

مقرر  
 بر کاری بسیار  
 شونده

حریت  
 آزادی و بیاد  
 مردی

و شکیبائی را با خود مقرر گردانیدم و بتوسیع و توضیح خویش را از آن جنس و فرغ مانع آدم و از دور  
 حجره برخوایم بدان عنایت که یا دور است از غلطی کنم و ذکر او را بتغافل از ضمیر بیرون بزم  
 و شکیبائی و بجلد جازم کردم و بر اجتناب و با عدعازم بستم و بختی که در سرای بود رفتم و سرتن  
 دوست و پای از کرد و بخار و وینج و چوک چند روز که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام برآمدم  
 تا خانه پاک پوشتم و بخور و رانج که از شرایط تمام است بجای آوردم ناگاه نگاه کردم محبوب  
 را دیدم بخرامید و جوار می مغینه که داشت بر حوالی اوی آمده و نامی و چنگ و در بط و دوف و  
 رباب و دیگر آلات و سباب با ایشان بود و سماعی بولوله و شور و شعی هر چه میامد میکرد و دند و کزبان  
 دیگر نیز خانهای اطعمه و طبخهای میوه و ادانی شراب و اقداح اشرب بر گرفته می آوردند و من چون  
 بدیدم هم آن بود که از غایت فرح زهر دام تبرکد و از نهایت شادمانی دل در برم طمیدن گرفت  
 و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و با وجود آن می پسنداشتم که در خواب می بینم و  
 بحقیقت حیره جهان آرایش معاینه میدیدم و باور نمیداشتم که او خواهد بود و چون بمن نزدیک شد  
 برخوایم و خواستم که دستش را بوسه دهم و تلقی و تکلفی بجای ارم گفتم بساط حجاب در نور و حجاب  
 تکلف از میان بر گیر و در جرم و استغفار کنانه و اعتذار بر زبان مران و سنانا محظه داد خویش  
 از زور استایم و انصاف دل بهما از زمانه بطلبیم منهل عیش را بشوایم تکلف و منغص  
 نکردیم و صفاء طویت را بذاکر صلح داشتی بگذر کنیم و ساحتی باطل و شراب و سماع و غنا مشغول بستم  
 و خانهها و طبخها که الوان طعام و انواع فواکه در آن بودند و دهنها دند و چون از خوردن طعام و میوه  
 فارغ شدیم کنیزکان مغنیه قولها و طرائفهای طربس انگیز گفتن گرفتند و ساقیان شرابهایی که ازنده نشد  
 آور غم زد و او دادند که خواص خمسه را با استیفاء لذات اغراقی هر چه تا متر حاصل شد دیده و بطالع  
 جمال چون آفتابش منور بود و مشام از استنشاق رایحه معطر و شوائی را از استماع لغات موزون  
 و فقرات مغنیات خیال آسایشی بود که هیچ کوفانی آنرا وصف نتواند کرد و ذائقه را از چاشنی  
 کیری می کلگون لب میکوفش حاجتی که هیچ فصاحتی از شرح نتواند داد و آنچه حائس را در سینه

وینج

نشوایم  
 آنکه بسیار  
 آید

ذائقه  
 تیرک بداند چنانچه  
 در باستان و آن  
 زبان میشد  
 لمس  
 چون چیزی باب  
 یا بعضی و این



از طاعت برین وقت چون نرسد نتوان گفت که لذت آن چه بود مصراع از هر چه بماند برین طاعت  
افزون بود چون برین صفت باز عشرت و پیش که کسادی داشت تا قی گشت و روزگار که گشت  
و ساقی بود مساند و موافق شد از وی پرسیدم که بموجبی اول چندان در بجزان مغارت است  
نمودن و بی سببی سحر خدین در لطف و دلداری کوشیدن از کجا خواست گفت موجب بجزان  
سببی ضعیف بود اما عجب و نازی که لازم حسن و جمال باشد خاصه وقتی که محل خویش را در دل  
دوست داند و قبول خود را نیز دیک یار شناسد از تقویت میکرد و شیطان لجاج می  
و نیز بر دل چشم من آرسته میکرد و اند تا بدان موافقت می نمود و بتکلیف عیش را بر تو و خوشتر  
منقص میداشتم تا روزی که تو از در حجره برخواستی من کتابی که در پیش داشتم بر گرفتیم تا مطالع کنیم  
و بخت خود را بتامل مشغول کردیم و از نظر من بر این ابیات افتاد نظم کوتاه تر است بدست  
عزیز از آنکه تو رازی شوی که در غم و بیدار بگذرد و ساعات عمر خویش غنیمت شمر از آنکه  
تا نگر می بغفلت چون باد بگذرد چون این ابیات بر خواندم و انتم که تنبیه و موعظه است که مرا  
بدان نقطه و تنبیه بیايد بود و خود را پیش از آن بسط شوهر در سطح خدای تعالی بیايد داشت  
و بجاج و عتاب عیش را از خود و تو منقص بیايد کرد و در حال برخواستیم و بیايدم تا رضای حاصل  
کردیم و بعد از آن پیوسته در تحصیل رضای تو کوشش پس آن وحشت از میان برخاست و افسوس  
منصفانه بخت زیادت میشد فضل این حکایت متنبه است جامع را که بحسن و جمال مغرور باشند  
و عجب و کبر و اعجاب و احسان سرور تا اوقات سرور را بر یاران بنابر و عتاب منقص نگردانند  
و مناسبت نشاط را را احباب بتکبر و اعجاب بگذر نکنند و شبی که نشاط دست در یکدیگر دهد  
غنیمت شمرند و بر کشتی پانی در آن ترشند و روزیکه شادمانی پانی مزدگارانی و دوست او نیز  
حصول آمانی شود عزیز دارند و بنادانی آنوقت را از دست ندهند و درین معنی میگویم نظم  
نشاط را چه شد از وصل منظم اسباب بیا و عیش منقص کن بنابر و عتاب عتاب و ناز بود و کجا  
و یکه عشرت ز خاک و باد بگذرد تا نریز آفتاب الحکایتیه الحادی عشر من باب الثالث عشر

عشر عبد الملک بن عمر که یک در آنوقت که عمر و بن پیر بگو آمد و سطلد امارت او را بیايد شد  
و کس را از اکابر و مشایر اهل کوفه بخواندی و بجا دوت ایشان نه سن و از محو و نه ایشان از سقیه  
کشتی کشتب نزد او جمع بودیم گفت مشب بیايد که بر یک از شما حکایتی بگوید من گفتیم صلح الله علیه  
راست بیايد یا دروغ و سخن حق بیايد یا باطل گفت راست باشد دروغ فروغی مذید و تاحی بر غل  
از آن طایفه اند که غنم شتیه ام که امرا را العیس بن جبر الکندی سو کند خرد و بود که هیچ بی  
و چنان یار دانا اند وی پرسید که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب بگویند و بعضی  
چهار و ده باشد و بعضی دیگر جواب دیگر میگفتند و او منی پسندید و غنیمت مواضع میسر بیايد  
در ای میرفت نزدی را دید دختر کی گزافان خود بر کردن نماند چنانکه روانی و مولی رینا تر از آن  
ندیده بود که آن دخترک داشت بغایت ناز و دل و طبع و لطیف و طایفه امرا العیس را حال  
آن دخترک در نظر خویش انداخت ای دختر هشت و چهار و دو چه باشد گفت هشت پستانهای او  
سکان و چهار پستانهای شتران و دو پستانهای زنان امرا العیس چون جواب مطابق سوال شتیه و را  
از پدر خواشکار می کرد و پدر آن دختر امرا العیس را اجابت کرد و در آن خطبه و بر وفق شتیه و دختر  
با وی غنیمت و دختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امرا العیس جواب گوید و صد شتر  
و ده کنیزک و ده غلام و سه اسب نر و او فرستد امرا العیس بجله را قبول کرد و بعد از مدتی غلامی را  
از آن خوشتر قبول آن فرستاد با یک شت یکبکین و یک شتک روغن کو سفند و حله و دو شت غلام  
بجای ساری رسید و بادی که قبیل از قبایل عرب بر آنجا نزول کرده بودند و آن طایفه را پیر و  
او و دو در پوشید و بگاری از آن غلام با که در بادیه باشد و بخت و دریده شد و بر شکهارا با  
کرد و اهل آن قبیل را با یکبکین و روغن کو سفند عینا فت کرد و نصفه ای فاحش در شکهارا پدید آمد و بعد  
بقبیل آن دختر رفت و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادر دوت کجا رفته اند گفت پدرم رفته است  
که دوری را نزد یک کرد اند و نزد یکی را دور کند و ما درم رفته است تا یک شخص را و شخص کرد  
و برادرم عتاب بخاک میدارد و آسمان شامگاه رفته است و در چشمهای شما آب کم شده غلام



بازگشت و نیز یک امر الهی آمد آن کلمات را چنانکه شنیده بود با وی حکایت کرد و امر الهی  
گفت آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزد یک کرد و اندوخته و یکی را دور آورفته است و  
اجابت عهد و پیمان کند با قبیله مخالفت کنند و آنکه گفته است مادرم رفته تا یک تن را دور  
کند نزد یک زنی نصار رفته است و قابلی میکند و منظر نشسته است تا بوقت حمل مکتب و دوش شود  
اما آنکه برادرش آفتاب نگاه میدار و آنست که برمی جای پایان رفته است و بوقت غروب  
بخانه رجوع کند اما آنکه گفته است آن شکافه است مرادش آنست که حله که آورده اند دریده است  
و آنکه گفته چشمه شاد آب فرو خورده تعرض میکند بهی که در مشکهای روغن و کنین نقصان پذیرد  
و موجب دریدگی حله و نقصان مشکهاست غلام گفت برکنای چایی نزد یک قبیله از قبایل  
عرب نزول کردم از نسب من پرسیدند گفتیم این غم امر الهیست و چون این سخن زبان من رفت روا  
نذاشتم که در تروت من نقصانی بینند و شنی و عاری بجو راج شود پس حله را در پوشیدم و مشکها  
روغن و کنین را بکشادم و ابل اقبیله اصیافت کردم و نقصان مشکها را سبب اعینت و چون  
حله در پوشیدم بشاخ شجره معلق شد و اندکی بریدم امر الهی گفت نیکو کردی و بعد از آن غنیمت  
آن کرد که ترتیب زفاف کند و قبیله اندوخته شد و یک غلام با خوشی برود و چون بهر  
چایی سید نزول کردند غلام از چاه آب پر کشید و اشتر از آب سیداد و چون اشتران بسیار  
بودند از سقاها ایشان عاجز گشت امر الهی از غایت کرم برخواست و معاونت آن بنده را  
از چاه کشید آن گرفت بنده را و م بران باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان  
او را بطیفاً مقابل کرد و ناکاه و شنی فراوی را در چاه افتاد و خود اشتران را برانده و جاحها نیکه  
امر الهی محض کرده بود تا بوقت زفاف پوشید و پوشید و نیز یک چینه آن زن نزول کرد و پیغام  
فرستاد و او که من شوهر توام و بجهت زفاف آمده ام دختر گفت منم که شوهر من است یا نه اما  
بکشید و از رودگان و گشاید شتر طعامی سازید و نیز یک او برید چنان کردند که او فرمود و فرا  
بیش غلام نهادند بخورد و هیچ اعتراض نکرد و دختر از گفت تا شیر ترش نزد یک آید و بریدند بسیار

زنی  
برایدن  
چیدن  
نمیکنند

زنی  
او نمیکند

بایشامید و هیچ سخن نگفت پس دختر گفت نزد یک آن جایگاه که اشتر را بگشاید و خون و پلیدی ریخته است  
جانه خواب بکشد ایند تا بچند چنان کردند که او فرمود غلام نجفت و هیچ گفت و چون روز دیگر شد دختر گفت  
شرط آن بوده است که از شوهر خویش سه سوال کنم اگر جواب بصواب گوید فیهنا و آلا آنچه لایق باشد بگویم  
گویم آن بنده گفت بر سر هر چه ترا بپاید دختر گفت جستن لبهای زیرین و ز بر بنیت از چه باشد غلام  
از آنکه بر لب تو بوسه خواهم داد و دختر گفت پهلوی راست و چپ را اختلاج از خطیت غلام گفت  
از آنکه ترا در کنار خواهم گرفت و دختر گفت سبب آنکه را نهایت غیج شود و طپیدن گیرد از چه چیز است  
غلام گفت از آنکه ترا بران خواهم نشاند آن دختر چون این گونه جوابها شنید بغرمود که بگیرد او را  
و بر بندید که بنده است و امارت حریت در قول و فعل او ظاهر نیست پس از آن بنده را بگرفتند  
و معید گردانیدند و جمعی از راه گذریان بدان چاه سار رسیدند که امر الهی در آن بود و او را از اینجا  
بر کشیدند و او را بجا بقبیله خود رفت و صد اشتر دیگر فرا پیش گرفت و بقبیله آن دختر آمد و خبر بد رسانید  
که شوهر تو آمده گفت منم که شوهر هست یانی اما اشتری بکشید و از شکنه و شیر و آن او طعامی سازد  
و نیز یک او برید چنانکه فرمود کرد و امر الهی است بدان طعام دراز نکرد و گفت کوبان و پشت  
باز و بگر آن کو دختر گفت نزد یک خون و پلید بسیار جایش بنیدارید تا بشنید امر الهی از نشستن در  
موضع احتیاج نمود و گفت بران توده ریخت سرخ که بلند ترین مواضع است چه بزنید که جایگاه من اینجا  
ست دختر فرمود تا قوی شیر ترش بر وی عرضه کردند امر الهی از دست او گرفت و گفت شیر تازه  
بدوشید و بسیارید بعد از آن دختر نزد یک او کس فرستاد و گفت جواب سالی که در عقد مشروط است  
بفرمای فرمود که تشریف سوال از دانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود و بمان  
را که از آن بنده نموده بود اعدا کرد و دختر گفت اختلاج لبهاست از چه باشد گفت از شرب مشروبات  
و دختر گفت جستن پهلوی را سبب چه بود گفت پوشیدن بر دای یانی و حکمای رومی و اطلبهای  
دختر گفت اختلاج را نهایت از چه چیز است گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفا  
دختر چون این جوابها شنید گفت شوهر هست و را خوار و اگر ام او بسالعه نمایند و آن بنده را

ماره  
استخوان  
پشت را کوبید



بفرمود تا قتل گردند و امر را به پیش بردی و زفات معقول گشت ابن سیر چون ایحکایت بشنید  
گفت اشب باین حکایت گفتا کنیم که هیچ حکایتی پس ازین خوش نیاید و بفرمود تا مرا اصله گذاردند و بفرمود  
بسی دادند فضل ایحکایت بر مقرر بنده ذهن و دکان رفت درجه و بادالالت میکند و بر آنچه هیچ زیور  
شخص آدمی را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ علیه نفس آدمی را زینده تر و خوشتر از خلیه عقل نیست و  
در معنی میگویم نظم از هر چه داد و آید و چون ببندگان یکت جوهر نفس بند چون کمال عقل بر عاقلی که  
شد شرف عقل حاصلش جز عقل هر چه هست شمارد و بال عقل **الحکایه الثانیه** عشر من باب  
**الثالث** عشر مؤلف کتاب فوج بعدل شده گوید که اجناسیت بن دسج البنی الکسانی و زن آن **البنی**  
بمانند مختلف از شایخ و استادان سماع دارم و آنچه معقول را میثاید و روایت بشام بن محمد الکلبی  
و وی چنین گوید که هیس بن دسج و پدر او از مقام مدینه رسول صلی الله علیه آله و سلم بودند و در وقت  
سبب از نعمت بشمار داشتند و صنایع و اسباب و آگاه اشترو گو سفند و دیگر هواشی ایشان  
به نیت بودی روزی پیش کاخچه اسباب هواشی رفته بود که درش بر قبیلۀ از قبایل عرب افتاد از بنی کعب  
بن خنیله و مردان آن قبیلۀ بر عایت چهار پایان مصالح و دیگر از قبیلۀ متفرق شده بودند و در حلقه و حلقه  
سیحریه نان کسی بود و از حرارت هوای مجاز تشکی بر هیس غالب شد و در خیمه لبسی بنت الحباب الکعبی  
با ایستاد و آب خواست و این لبی دختری بود در عایت طرافت و نهایت لطافت بلند بالا و  
نیکو روی و شطالچشم و شیرین سخن اعضاء اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون هر صفت  
از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطه صفت آن ماه روی در جهان بخوبی معروف گشته  
تا بسبب همین سر وندی در عالم بدل ربانی موصوف شده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله هر چه در است  
خوبی گویند و ذات او آفریده بود و با جماع آن معانی از امثال اقران برگزیده بدین صفت  
خیمه پروان مدکوه بردستی که آب از وی بکلید بنهاده و نقاب از چهره که آن نقاب از وی میدید  
گشاده از آب داری بهش آتش در میانه پیش مشعل گشت و حرارت عشق و شوق با به تشاقیب آب  
جیانی که در لب اعلش منفرج بود و بواسطه آن آب زیاده شد و از خوردن آن یکت شربت آب

کتابخانه

در ذکر کسانی که عیاق میباشند و بوصول میرسند

آب آتش در خرمن یافتنش افتاد و دل بر باد داده بر خاک درش محبت با سیتا دلبری چون دید که هفت روز  
 نگفتی که عرب را وقت وصول صیغ عادت باشد بجای آورد و از وی التماس کرد و قیاس و خواست او را  
 اجابت فرمود و اشارت او را انقیاد نمود و بهم در حال بدلیس بنی پاد و نیز بفرمود تا شتری بخورند  
 و آنچه رسم باشد از اعزاز و اکرام صیغ علی الخصوص که کریم و شریف بود بجای آورد و قیاس آتش عشق در  
 جان فروخته و با دلی در شستن بود و اقدام طمع سوخته از آن مستی یادگشت و هر لحظه اشتعال ناریه شوش  
 زیاده میشد و حرارت آتش سودایش بیشتر میکرد و بداج و دگفت که آن آب شراب بود که دل بسیار را  
 مست و خراب گردانید یا صیت روغن داشت که شعله آتش سرسوزش عشق بسبب او زیادگشت  
 و با خود میگفت رباعی آتش روئی که آب رویم ریزد آب آرد آتش بلا بگیرد و او آب بن اقسام اند  
 جان زد هرگز دیدی که آب آتش خیزد و چند آنکه روزگار بر می آمد قاعده آن محبت در دل هوس بود که  
 تر بود و اساس آن محکم تر تا کار بدان رسید که چندین غزل و نسیب و منظومات عجیب و غریب در حب  
 حال خود و وصف زلف و خال حسن و جمال او افشا کرد و سخن ایشان چون زبان در زبان ملائق افتاد  
 و راز برود چون روز بر همکنان روشن گشت و قصه بگریخته هفت روز افواه ضایع شد و حکایت حسن  
 منتهی لبی در قبایل چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبور بر پایه طاق آمد و یکبارگی را ما منقطع شد  
 هفت روز پس بر سپیل مرور بار و دیگر بجنبه لبی آمد و بروی سلام کرد لبی از خیمه پرده آمد و بجزو شترین لفظی فریاد  
 عبارتی جواب سلام هفت روز داد و متعلق نگفتی که بوقت وصول صیغ رسم باشد بجای آورده هفت  
 چون محبوب را خالی و معشوق را بی رحمت اغیار تنها یافت بر پیش از سر طبع بر گرفت و قصه نیاز خود را  
 عرضه داشت و بگریه و زاری و تضرع و دل داری مکنون صمیمه و صورت حادثه را با او در میان نهاد لبی  
 نیز آب و چشم آورد و حجاب از پیش برداشت و گفت آنچه تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است  
 از آنچه مرا از بهوای تو در دل است و از برای تو حاصل چون هر یک از ایشان بر شتر خود و قوف است  
 و بر اندیشه دلدار خود مطلع شد هفت روز از آنجا بازگشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حادثه  
 را با او در میان نهاد و از ایشان درخواست کرد تا در تحقیق مراد او مبالغت نمایند و در تیسیر بسیار

مختصر  
تشریح  
۱۲



وصلت و معاشرت فرمایند و پدرش چون مالی وافر و نعمتی بسیار داشت میخواست که احوال  
 با جانب احوال نیاید و پیش هم از بنات اعیان خویش و خنری را نکاح کند تا آن ثروت و نعمت هم در  
 دست بماند لکن ائمه را در این باب نظر نمود و گفت مصلحت آنست که از دختران اعیان و اربابان  
 یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آئین که اهل مروت و ارباب ثروت را در او آن ترفیع و عقد زفاف از بدل  
 مال و اشیاء رسالت و سایر زیاده و غلای دست بماند و کاپی کنند و کرده اند و حتی تو اضعاف آن بجا  
 آورده ای پس این سخن موافق نیاید زیرا که پدرش عاشق مال بود و او را من حلال و پدر مصلحت بقای نعمت  
 و ثروت می اندیشید و او در غایت صفا و محبت میگوشت و چون از مادر و پدر و نو میبرد و از ارباب  
 و استیجاب ایشان مطلع برداشت بخدمت حسین بن علی سلام الله علیهما و این ابی عقیق که پسر زاده  
 ابو بکر بود رفت و در دول عاونه مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت هم  
 خویش را از ایشان التماس کرد حسین بن علی سلام الله علیهما از آنجا که عرق طاهر و عطر شریف و اصل  
 کریم و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بیدریغ و وجود لطیف و سخای غریزی او بود و مقتبل شد که در تحصیل مرام  
 او سعی و تلاش بجای آورد و در اسعاف مراد او جهد تمام مبذول دارد و در حال قدم مبارک و راه نهاد  
 و روی بقبیلہ پسر بنی آورد و چون نظر او از دور بر حال جان آری و چهره اندوه زوای حسین بن  
 سلام الله علیهما افتاد از شکوه و بهیبت و حشمت او از جای محبت و خدمت و استیجابش را بقبیله و پسر  
 تمام چنانکه لازم آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نوز دیده بخت وای در  
 و یا عیضت این چه خشم است که بران اقدام فرمودی و این چه کرم است که در بدل آن انعام  
 از زانی داشتی اگر من ضعیف خدمتی را شایسته بودم از آنحضرت اشارتی کفایت بود تا بجا بمانم  
 و بر سر خدمت شافعی حسین بن علی علیهما السلام از شکوه و بهیبت و حشمت فرمود که بدین هم که ما آید ایم  
 واجب بود و اولی آنکه در خانه تو را بپوشیم و در خلوت با تو سخن گویم پس فرمود که لبسی را بپوش  
 خواشکاری میکنم حجاب گفت بن رسول الله از آنجمله غنیمتیم که فرمان ترا عیضان آریم یا طاعت ترا  
 از میان جان بجای نیاریم و پیش از چنان نیست که کسی را در وصلت او رغبت نبود یا از پیوند او نفرت

و الفت و استکباب باشد اما اگر درین سخن با شمایر بودی و درین حدیث مدد کار و این التماس از روی  
 و راه آمدی بصواب نزدیک بودی و از محل اعتراض تو و عیب جو یا را بحال صاف و نسبت صدی بمن و تو  
 من نماندی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از انوضع باز گشت و بنزد پدرش رسید  
 اعیان قبیل که در پیج و اکابر عیثیه او تاست بنزد او جمع بودند و چون حسین بن علی سلام الله علیهما را از دور  
 دیدند که روی بدیشان داشت قدم او را بر زک سمرند و خود احد آن ندانستند و اندازد آن جنبند  
 که مقصد چنان بزرگی باشد و همان تعظیم و احترام که پدر لبسی و اهل قبیل او کرده بودند بجای آوردند و موجب  
 حضور میمون و قدم به پا پوشش را از آنحضرت در خواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من نیست  
 که لبسی دختر حباب را بکعبی انحرای را بجهت پسر خویش خواستگاری کنی و بعد شری در جواب او آری در پیج گفت سعاد  
 و طاعت پس امیر المومنین حسین علیه السلام با در پیج و اعیان قبیل او بقبیلہ لبسی آمدند و در پیج لبسی را بشیر  
 و مراسم اهل ثروت با پسر خویش ویت عقد نکاح کردند و میان ایشان زفانی خویش باین تمام و مراسم قدیم  
 رفت و ویت بجام دل مدتی لازم صحبت خویش بود که از خلا فی میان ایشان ظاهر گشت و ویت پیش  
 از آن بابا در خود زندگانی بیکو کردی و شریط خدمت او بقدر الوسع و الا مکان بتقدیم رسانیدی و  
 درین مدت که نودا و بود از غایت آن ذوق و نهایت انشوق بروی نوع نکاحی رفت که تقصیری  
 بدان وظایف خدمت مادر راه ناکاه بر عقب ایام آن تقصیرست بخور شد چنانکه تغیری بحال  
 و ش راه یافت ما بفضل الله تعالی برودی صحبت مبتدل گشت و از فراش مرض عاقبت بخت  
 و عارض بدید نهاد و از عارضه خوف خلاص یافت مادر ویتس پدر ویتس گفت که مردی صاحب  
 و ثروتی و چون ویتس بخور گشت و فرزند زنی پیدا شد که وارث او و خلف بود و من عظیم غمناک  
 گشتم که مال تو ضایع باز و بیکان کمال بود دست درازی کنند و چون این زن را فرزند زنی باشد مصلحت  
 آنست که ویتس با زنی دیگر عقد نکاح بندی باشد که خدا تعالی او را فرزند زنی که قره العین او و ما باشد روز  
 و رایت ما را استظاری تمام ظاهر شود و درین باب الحاح تمام و مبالغه با فراط بجای آورد و پدر ویتس را  
 چندان محبت داد که صحت کلی و قوت تمام بن ویتس را از آن بعد از آن پدر ویتس گفت که چون عارضه بود

در پیج  
عین زین  
و عیب که

در پیج



# باب سیزدهم فرج بعد الشدة

بافت من سخت مشوش خاطر گشتم اگر چه غم فرزند و رای همه غمنا بود اما بدین سبب نیز بر پشیمان تر شدم  
که ترا فرزند می بود و من جز از تو فرزند می دیگر ندارم اگر قضای آسمانی و تقدیر اجل در رسیدی بجای آید  
و ضیاع و اسباب من همه محمل معطل ماندی و جز از صاحب فرایض بدان مظلوم نمودندی چون بدین  
و این پویند تو بر اور نیست صحت چنانست که از دهر آن اعظام تو یکی را با تو کجای بندم باشد که غمنا  
بدان واسطه ترا فرزند می بدد که بدان چشم تو چشم ما و قبیل روشن کرد و عیسی گفت معاذ الله که مرا خبر  
از وی زنی در عقد کجای آید پدر گفت کینز کی خبر که آن معصوم حاصل شود و گفت البته چیزی از من صادر  
نشود که خاطر لبسی از من متغیر شود پدرش سو کند با عرضه کرد و داد که آن زن را طلاق دهد  
عیسی پدر را منع کرد و گفت مرگ من سانه است از آنکه تو بر من رفع میکنی پس عیسی پدر را گفت ترا  
و جی دیگر و خنده کنم گفت بگو عیسی گفت تو زنی دیگر در عقد کجای آید باشد که خدا تعالی ترا فرزند می بدد  
که وارث تو باشد و بگو بر ادبی استظهار من کرد و پدرش گفت ضعف پری بر من غالبست و مرا  
قوت آن نیست و البته خبر طلاق لبسی دیگر هیچ و جی بود و سو کند با عرضه کرد و داد که با تو در عقد کجای  
تا لبسی را طلاق کند بدین زمان بر روز پدرش بیرون آمدی و در آفتاب گرم بنشستی و پیرش عیسی را  
خود برداشتی تا سایه بر پدافادی و خود حرارت آفتاب نماز گذاردی تا وقتی که آفتاب در ششی  
بنحاله درآمدی و دست در کردی لبسی کردی و براری نام بگریستی و لبسی هم بران صفت گریان  
و گفتی زنهار و طلاق من فرمان پدر خویش بری که خود را و مرا بکشد کردانی عیسی گفتی معاذ الله  
که یک خطه ذوق وصال جمال را بلکه خدمت ترا بر همه غنیمتهای و دهانی ترجیح دهم و تا ضلعه دانه تا بر  
سخن کجیال گذشت و قول را و این دیگر آنست که پدر و مادر و ده سال از وی بریدند و تا لبسی را طلاق  
داد و با او صلح کردند و امیر المومنین حسین سلام الله علیه و بیچ را گفت که عیسی ترا اجازت داد تا میان  
او و میان جنت او جدائی افکشی اما من از امیر المومنین شنیده ام که هیچ فرق بنهم میان آنکه میان مرد و  
جدائی افکشم و میان آنکه شمشیر برنده برایشان برانم و چون میان آن دو جفت موافق مغافرت افتاد  
عیسی و ضعف و اضطراب و قلق آمد و آثار ضعف و حیرت و جوی بر وی ظاهر گشت و بر بر طرفی

# در ذکر ساینکه عشق میلاشدند و بوصول میسیدند

طرفی گریان و از آنش محبت سوزان طواف میکرد تا دست عدت لبسی تمام شد پس افعال جبار لبسی از آنجا  
قیس بیرون بردند لبسی عیسی بنحاله لبسی رفت گذاشتند که در روزی بیرون آمد و گفت یا عیسی بنحاله یا جبار  
جابل میازی لبسی جبار و افعال بوطن خویش فعل کرد و امشب خود علت میکند بمقام اصلی خود عیسی بنحاله  
این سخن شنیدنی کمال بهوش بنحاله چنانکه امید جیانش بود و چون بهوش آمد اشعاری چند بر خواند که این  
از جمله است شعر دلی المعین مع عیسی بالبکاه خدار اللهی قد کان او بوکان ترجمه بگو بیایین  
آب دید بار زرم ز بیم جگر که امروز هست و خواهد بود عقیاب بگر کن داشت صید جان مرا عیسی بنحاله  
بر سید آن عقیاب صید بود چو جان برفت امید انجیات ببریدم که جز رضا بقضا بعد از این نماند  
و چون لبسی بمقام خویش میردند عیسی برادر او روان شد تا بمقامی رسید که او را معلوم شد که لبسی  
بایع او خواهد شد با تباد و در سواد ایشان نظاره میکرد و زار زار میکرد نسبت تا از نظر او غایب گشتند  
پس از آنجا باز گشت و بهای های بگریست و بهای های شتران ایشان را میبوسید و بمقام لبسی می آمد و اثر  
قدحهای او را بوسه میداد و کاه خاک قدش را تاج وار بر سر نهاده و کاه از دست فراق گشت  
بر سر میکرد و زار زار میکرد و چون جی او را سرزنش میکردند و عیب میزدند که او خاک را بوسه  
میداد و اغوا میکند عیسی میگفت بیت نه بر زمین بنما بر نشان هر قدمش هزار بوسه از اخلاصش  
و همش تا بخرج و اضطراب عیسی از حد گذشت و در همه زبانه حکایت او افسانه گشت و او را  
در طاعت پدر و برین باب عتابها میکرد و تا مساف میخورد و میگفت کاشکی دران مرض علت مرده بود  
تا بر کاه و بجگاه این نر بهای جانگاه بنایستی جز و جمعی چنان صحت دیدند که لبسی را بشوهری دهند  
تا عیسی بکجا امید از منقطع کند و کردن برضای تمام بقضای جگر و فراق نهند و چون لبسی را بشوهری میکردند  
عیسی با خلق و اضطراب زیادت گشت و شرباتی و قصبه های با فصاحت و ذوق ناشقانه افشا کرد  
و بر طرفی که میکند شست چون نیم بخور و میو میگشت و شربا میخواند تا پدر لبسی نکایت او را معاوضه  
این بی سیان بر خنده داشت و گفت عیسی زنی را طلاق داد است و عده او گذشته و شوهری دیگر کرد  
و با وجود آن بر وقت بیانی میکند و بجوای و مقام و وطن او رخصت میرساند و فضیحت می آید

عیت  
آب و طاق  
زمان گریان  
دست شوهر کنند  
برای طلقه  
حیض بسته ماه



معاویه بر روان بن حکم مکتوبی نوشت که اگر عقیق بن ابی مطلقه رساند سیاست تمام بروی براند و بجز  
 چون عقیق رسید اضطراب و قلق او زیادت گشت و بفرج تمام و سوز مالاکلام و در دل میگرفت  
 و در خاک وطن آن یکانه خویش مرا غمیزد و روی بران خاک میمالید و مصیبه میگفت که اولش  
 اینست شعر الی الله اسکوا فقد جی کاسکما الی الله فقد الی الله بن عقیق ترجمه با خدا میگویم شکایت  
 خویش چون عقیق میماند بکین خویش از سوز و غم لبی که جزاقت نداشت راحت خویش  
 بعد از آن بن عقیق که ذکر او رفت پیش فرزند او کان بن عقیق صلوات الله و سلامه علیه و بعد  
 ابن جعفر الطیار و اعیان فریش سلام الله علیه رفت و گفت حاجتی دارم و بسایه بهاصفت شما تقری  
 و التماسی کرده ام و از جاه و جلال مال و منال شما استعاضی میطلبم و متیرسم با و امنی در وی ظاهر  
 شود با اتفاق همه جماعت گفتند آنچه حاجت معقول است و در حال قیام نمودند و برخاستند و قضای  
 آن حاجت و کفایت آن مهم قدم موافقت در راه نهادند بن عقیق ایشان را نیز و یک شوهری بود  
 و چون در رفتند بعد از سهیم بخت و سلام شوهر لبی بشراط خدمت قیام نمود و شرف اقامت  
 اشرف رهنیت نمود پس جماعت با اتفاق گفتند چه مصلحت بن عقیق اندامیم شوهر لبی گفت بر  
 مهم و مصلحت جزوی و کلی که هست ساخته و تمیاست بن عقیق گفت هر چه و هر کدام که باشد از اجل  
 گفت آری بن عقیق گفت در خواست همه آنست که لبی را بمن و بدین حاجت بخش و طلاق بدهی  
 لبی چون این سخن بشنید گفت شما را گواه گرفتم که لبی را من طلاق دادم جماعت اشرف و اعیان  
 آمده بودند شرمسار گشتند و عذر خواستند و سوگند با خوردند که ما را قصد بن عقیق معلوم نبود و اگر  
 معلوم بودی این بکلیف زنی و بکسین مصلحت قیام نمودی و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه  
 لبی از مال خود صد هزار درهم بداد و عوض اخراجات و ابن عقیق لبی را بجا خود برد و نامت عدت او  
 بگذشت پس از آن قوم و اقربا عقیق را عذر خواستند و عذر میخواستند و توبیخ رسمی و شرعی نماند گشت  
 و تا آخر ایام حیات هر یک و مدت اقتضای اجل بر دو با هم بودند و در موافقت یکدیگر روزگار  
 میگذرانیدند و عقیق و شیخ بن عقیق اشعاری که گفته این شعر از بخت است شعر جزئی از حسن فضل و بخت

در تفسیر  
 در تفسیر  
 در تفسیر  
 در تفسیر

ما بجای علی الاحسن حرمین صدیق ترجمه خدا داد و جزای کسی که او بکشاد هر آن درسی که  
 حدود آن بگذرد بستند باین مودم بن عقیق دیدم و بس زوستان که در او همه جهان بستند  
 بن عقیق عقیق گفت ایدوست عزیز ذکر این حدیث بگذار و درین باب از شکر عقیق بنای که بر که این  
 حکایت بشود ما را از جمله کرام نمرد فضل در بختکامیت مواضع اعتبار بسیار است و لطایف شما  
 که شرح آن در هر مقدمه انواع اشارات و اساس قوافی بتولیل می بخاند و خاطر اطالالت میرسد  
 اما آنچه ظاهر تر است چند وجه توفیق الله تعالی شرح داده شود و انشاء الله تعالی اول آنکه مرد عاقل باشد  
 که نظر کند در کمال خلاص مرصیه و نهایت ثنایل پسندیده او اذ کان خاندان نبوت و غیره کان  
 اشرف محیط و حی در سالت که چون ضعیفی را دل مجروح او بتلازم عارضه و حادثه گشت اسباب و سبب  
 او را ترتیب دادند و برای ثبات قدم مبارک در راه نهادند و از هر طرفی از روی عنایت و رحمت  
 و حمایت و عاطفت همچون مفرجی را اساس نهادند بلکه قدم و درم مساعدت نمودند و اتباع و انیاس  
 را در آن باب یار خود گردانیدند تا مقصود فرج آن ضعیف که بخدمت ایشان قیام نموده حاصل گشت  
 و بر مقتضی حدیث بنوی علیه فضل الصلوة و اکل الحیات که آن مثل اهل بی کمال نفیض فرج من رگها  
 و من تکتف عنهما ملک چون عقیق در کشتی حمایت خاندان نبوت کریمت از غرقاب شیطان و هم  
 دریای فراق بجات یافت و بجان بحسب و بجان خود پیوست و او را لبی جمعیت کلی تمیز شد  
 پس مرد عاقل باید که در همه امور و ابواب افتد انحضرت نبوت و اهل بیت رسالت صلی الله  
 و آله کند که با چنان شرف و رفعت و درجه چون صاحب واقعه البجاد انحضرت کرد و دیگر می او  
 کردند و آن از پای در آمده را برداشتند تا آن ذکر جمیل در قریایم سالیان تمام بر صوائف  
 اوراق باقی ماند و حتی بو منابذ امشب گشت نظم آفرین با و بر روان رسول بعد از آن  
 غیر کان رسول آند و عالی نسب که ایشان است شرف اهل خاندان رسول بود هر یک بنا  
 پرورده میوه باغ بوستان رسول قدرشان بر رازدای چرخ ناشان است روان رسول  
 از کرامات نازنین خشان بوسه جای لب و دهان رسول گفته از غایت کرامتشان

در تفسیر  
 در تفسیر  
 در تفسیر  
 در تفسیر

در تفسیر  
 در تفسیر  
 در تفسیر  
 در تفسیر



در نشان زبان رسول و مردم عاقل باید که در شدت و رخا و فقر و غنا به مقتضی کلام ربانی که  
 و با والدین احسانا تا بلیغ عندک الیکر احدیما و کلاهما فاعقل لهما آت و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریم  
 لفظ مبارک مصطفوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که طبع والد اک و ان مراکز آن مجمع فضل  
 رفتار کند و مرد و انما باید که حقوق قدیم مادران و پدران را رعایت نماید و در حوادث و بلیات  
 نهاد و خود را بدف بلای ایشان سازد و چون ظاهر آنچند دولت دینی و رفاهیت عاریتی مستط  
 و مستعد شود حق قدیم ایشان را فراموش نکند که فرزند اگر چه در جهل بسیار و خدمت والدین نمود  
 باشد هنوز شرایط حقوق وی را از برای یکی بجای نیاورده باشد و چنانکه آورده اند که وقتی شخصی  
 بعد گفت یا عمر ما و خود را بر دوش گرفته و حج اسلام کرده ام و بقضا و حیا و کلی و جزی و بی قیام  
 نموده ای احق او را گذارده ام یا نه گفت نه زیرا که این حق طرقة العین است گفت چرا گفت بهیچ  
 آنکه او تر بر داشته و همین افعال کرده است و حیات را بجان و دل خراسته و تو این افعالی که  
 کرده مرکن او را بسبب خلاص خود از مشقت او به عا حواسته و انکسول و ایت کرده اند که گفت اگر  
 ما و بخواند و تو در نماز باشی جواب او بگوید اگر پدرت خداوند جواب کو پس معلوم میشود که حقوق مادر  
 بعد از افاضت الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر حق در آن حالت که تعجب و غلوت و دوق  
 لبستی مشغول بود نسبت بحقوق مادر خود بی التفاتی نکردی و بشرایط خدمت و مراسم حقوق او قیام نمود  
 اثر تغییر در نهاد و طبیعت او در شظایر کشتی و او را دسوس شیطانی بدان کنشی که میانه قیاس نیست  
 بکار او مفارقت افتد پس مرد عاقل باید که در همه ابواب و احوال این ذکر را دستور خود سازد  
 و در رعایت جانب والد و اقربای خود بقدر الوسع و الامکان بکوشد و بظاہر نعمت و رونق  
 مال عاریتی مغرور نگردد و سوم دلیل است بر تحریف حق و محافطت حقوق قدیم و اظهار فضیلت و نبات  
 ارباب فضل و علم و اشرف و اصحاب بناسب در دین و دولت و موافقت ایشان بر اصلاح ذات  
 البین با جماعت تابعین چنانکه لطف ابن العیین با عیین تأیید مودت عیین و محبت عیین با عیین و کرا  
 شوهر دوم لبستی که چون اشرف و اعیان روی بوی آوردند بحصول مقاصد بکفایت قیام نمود و چون

و چون بدان هم پای و در راه نهادند دست رو بر روی ایشان باز نهاد و زبان درازی نکرد و این  
 برکات اقدام و انقاس ایشان معصود و رسید و ایت از بعد ان قدین عباس صی الله عنه در وفای عهد  
 که او گفت روزی با عمر طواف خانه کعبه میکردم و کف من در کف او بود و اعرابی را دیدم که زنی را بر دوش  
 گرفته و طواف خانه کعبه میکرد و این اشعار میگفت شعر صرت لهذا جملا و لولا اعد لها بالکف ان تملأ  
 موطا و اتبع سهولا ارجو ایداک العاجز ولا ترجمه اشتری بار کشم در غم او و در همه حال شدم بهدم او کف  
 خود و بخش میدادم اندر امید ثواب غم او عمر پرسید که او با تو پیوست دارد و گفت زن مست و سگوار  
 من کاگاه عمر بحق خداوند این بنا و تعظیم که حق او را بگذارد وی پس مرد عاقل باید که در همه احوال با همه کس حسن  
 و وفار کار فرماید و در مکارم اخلاق و تواضع و حسن سیرت اقتدا بدین جماعت را با فضل کند تا در همه  
 اوقات و احوال با فعال مرضیه و سعی مشکور مذکور شود رباعی امروز چو نیست از کسی وی وفا بقضا  
 کس و نه میل کس سوی وفا از خویش و فغانی را زرد که زرد و در هم نام و فغان خوش است هم بوی فغان

سپاس شکر خدا را که داستان فرج	که رشک جنت عداست کشتان فرج	فراغش محبت است قدر کارک او
چرا کلام محبت طلیسمان فرج	بگاه جلوه هزاران سوار بر معنی	کشیده آتش بروزه گمان فرج
مصر مصطفوی با هزار زین و بها	معین اندمیدان بکیران فرج	بسات عرصه و راست بر نشین فضل
که رشک العین است و خمران فرج	قادهش زور تا بعین که منطوق	رنگار خانه بر فضل ترجمان فرج
هوای او بچوشتی خود کرامتی و او	که بر بریج که شست مهران فرج	سزد ز روی چشم که عاقلان جهان
و هند بوسه هزاران بر آستان فرج	منه حسیست فرج یا فرج ارا نکه طبع	قد او قوت و رحمت و آن فرج
که شته اند بر رفت ز نیران فلک	بخوم مابته اوج آسمان فرج	برین بساط نیکنده سیج خوانان
بدوق مایه خوشگوار خوان فرج	اگر چه در و هن صبح هست بخت	هزار بست چو خورشید در دهان فرج
رسد براج معانی بر آنکه تحقیق	بر و هوای خرد و اندر زبان فرج	بخط سال کرم فارغست از شدت
هر آنکه بخت به طور طبعان فرج	بر آن قبول که بود است صفا	ر بود در صفا بل هزاران فرج
بدان خدای که از امر کنون علم	کشید بر سر هر شدنی نشان فرج	بدان کریم که در شک سال شد خط



# خاتمه و شرح بعد الشدة

نشاند بر سر شدنی نشان فرج	که کس بعد گذشتۀ ندید و نشود	فصاحتی که نهاد است در زبان و
زبان حالند امیکند بابل خرد	که اند اند جان شود جان فرج	محققان حق که بست از لبشان
نار عالم نشور در فشان فرج	نوبهار حقایق بجو یار سخن	لفظشان تر و ناز استبان فرج
خدای صانع که نه دفع بر شدت	روانه کرد بهر خطه کاروان فرج	عطای کامل و خط تمام بردارد
جزای شدت لایف پیشان فرج	در ازمان که بود وقت شدت	که بست ز خود و مندان فرج
سجی احمد رسل که باد ایمان با	بگاه شدت غرقان مان فرج	و تاملت این مجموعه نازی و قار

و نظم و شعر بر علو مرتبه عقل و رفعت درجه ابل بصیرت و دلالت میکند و معلوم میگردد که هر چند پیشه  
بکمال سیده باشد لطف فضل ایزد و عنایت بهیاسیت او امیدوار باید بود و الله اعلم بالصواب و تمهید  
بر ضمیر میرزا فخر میرزا علی اخبار و خاطر خطیر مستحضران نوادر آثار پوشیده و پنهان مبارکه که از مدتی گذشته  
خاطر فراق اقل نبذگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مفتوح حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب فرج بعد  
تالیف مرحوم میرزا حسین بن اسعد بن حسین آل بستانی که مستغنی از توصیف اصفان است تحتانی است بطالطبع  
در آورد و از جلایا خفا بجمله مشهور رساند و لکن این را در سبب عدم اسباب بطوریه فتح صحیح و پرده خفا مشهور بود تا اینکه در  
او انساب با نخی کان خفا بکاید و شاید فراموش اندازیم آن رعیت کاشت و حتی الامکان در تفتیح و بقیع آن کوشید  
از دوستان جانی و خلایق روحانی و بشر این خطیر که مطلوب بصیرت و کبر و فایده کثیر بر بنا و پیر در این صورت است بهیاسیت  
و حل لغات آن بود و حکومت طبع پوشانید چنانچه ضمیر هر مؤیر مطالعه کنندگان این صحیفه کرامی فروغ انبغی خفا یافت که توضیح  
لغات آن بهیاسیت کوشیده تا چون بقیع کتاب بطوریه چنانچه باید و نشاید بفعل نمی اندریرا که ممکن است که در حین طبع  
پاره کلمات و نقاط تغییر و تبدل نماید لهذا امید است که اگر خطای بنیید مضمون آقا انسان سیاق السهو و لبان را  
سجاطر گذرانند و بطور اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و محرر باید غای خیر یابد و شاد و فرمایند و الحمد لله و الله  
که تاریخ بهیاسیت شهر ربيع الاول ۱۲۷۶ هجری مطابق با ۱۵ دسامبر ۱۸۵۹ عیسوی به تمام رسید و در عهد  
حکومت نواب مستطاب جان لار و افغنستن بهادر و در دار الحکومت بهیاسیت بهیاسیت کتاب میرزا محمد علی شیرازی  
اشکبهر گول و در مطبع احسن الترمین آقا عباس علی شیرازی علیه طبع پوشید و استلام

Süleyman U Kültürhanesi  
Hacı İsmail Paşa  
Eski yazma | 457